



سخنواران نامی معاصرین

تالیف
سید محمد باقر زعفرانی



جلد ششم

فهرست مندرجات

ن

۳۵۴۵	(حاج میرزا علی اکبر نوقانی)	۶۲۰- نوقانی
۳۵۵۴	(محمد حسین میرزا نادری)	۶۲۱- نادری
۳۵۵۹	(محمد علی ناصح)	۶۲۲- ناصح
۳۵۶۵	(محمد حسین ناصر نرگ)	۶۲۳- ناصر
۳۵۷۰	(ناصر دولت آبادی)	۶۲۴- ناصر
۳۵۷۶	(آیه الله ناصر مکارم شیرازی)	۶۲۵- ناصر
۳۵۸۳	(نصر الله مردانی)	۶۲۶- ناصر
۳۵۸۹	(مهندس ماطق ناصح)	۶۲۷- ماطق
۳۵۹۲	(دکتر احمد ناظرزاده)	۶۲۸- ناظرزاده
۳۵۹۷	(ابراهیم ناعم)	۶۲۹- ناعم
۳۶۰۷	(مضوب ناهید)	۶۳۰- ناهید
۳۶۱۳	(دکتر مریم میرهادی)	۶۳۱- ناهید
۳۶۱۸	(محمد علی نجاتی)	۶۳۲- نجاتی
۳۶۲۲	(کیومرث مهدوی)	۶۳۳- نجید
۳۶۲۹	(محمود وحیدزاده)	۶۳۴- نسیم
۳۶۳۳	(دکتر علی صدارت)	۶۳۵- نسیم
۳۶۳۹	(سید اسراف الدین حسینی)	۶۳۶- نسیم شمال
۳۶۴۵	(عبدالحسین نصرت)	۶۳۷- نصرت
۳۶۵۰	(عصرت الله رحمانی)	۶۳۸- نصرت

۳۶۵۶	(نظام وفا)	۶۳۹- نظام
۳۶۶۲	(ناصر نظمی)	۶۴۰- نظمی
۳۶۶۷	(سعد نفیسی)	۶۴۱- نفیسی
۳۶۷۳	(عشرت قهرمان)	۶۴۲- نکیسا
۳۶۷۹	(عبدالملی نگارنده)	۶۴۳- نگارنده
۳۶۸۶	(جعفر نوا)	۶۴۴- نوا
۳۶۹۲	(احمد علی عبداللهی نگار)	۶۴۵- نوا
۳۶۹۶	(هوروش نوابی)	۶۴۶- نوابی
۳۷۰۰	(نصرت الله نوحیان)	۶۴۷- نوح
۳۷۰۷	(نوذیرینگ)	۶۴۸- نوذیر
۳۷۱۵	(دکتر عبدالوهاب نورانی وصال)	۶۴۹- نورانی
۳۷۲۳	(علی اصغر نوروزی پناه)	۶۵۰- نوروزی پناه
۳۷۲۷	(فریدون نوزاد)	۶۵۱- نوزاد
۳۷۳۳	(مهدی نوش آذر)	۶۵۲- نوش آذر
۳۷۳۷	(غلامحسین رضایی نژاد)	۶۵۳- نوشین
۳۷۴۳	(محمد نوعی)	۶۵۴- نوعی
۳۷۴۸	(سید ابوالقاسم حبیب اللهی)	۶۵۵- نوید
۳۷۵۳	(محمد صادق سعید)	۶۵۶- نیاز
۳۷۶۰	(مرزا محمد تقی حجة الاسلام)	۶۵۷- نیر
۳۷۶۸	(مهدی ایزدی)	۶۵۸- نیر
۳۷۷۲	(سروس نیرو)	۶۵۹- نیرو
۳۷۷۷	(محمد بافر نیری)	۶۶۰- نیری
۳۷۸۲	(عبدالحسین شهسپانی)	۶۶۱- نیسان
۳۷۸۶	(منوچهر نیستانی)	۶۶۲- نیستانی
۳۷۹۴	(علی اسفندیاری)	۶۶۳- نیما

9

۳۸۰۲	(اکبر دخیلی)	۶۴۴- واجد
۳۸۰۸	(محمد وارسته)	۶۶۵- وارسته

۳۸۱۳ (دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی)	۶۶۶- واصل
۳۸۱۷ (محمد آزادگان)	۶۶۷- واصل
۳۸۲۰ (اصغر واقدی)	۶۶۸- واقدی
۳۸۲۸ (حسن وثوق)	۶۶۹- وثوق
۳۸۳۵ (غلامحسین جواهری)	۶۷۰- وجدی
۳۸۴۲ (حسن وحید دستگردی)	۶۷۱- وحید
۳۸۴۸ (وحیده کنگرلو)	۶۷۲- وحیده
۳۸۵۲ (ابوالحسن ورزی)	۶۷۳- ورزی
۳۸۵۹ (حسین وزیری)	۶۷۴- وزیری
۳۸۶۲ (سید جلیل قریشی زاده)	۶۷۵- وفا
۳۸۶۹ (محمود صادقی)	۶۷۶- وفا
۳۸۷۵ (ایرج بقایی کرمانی)	۶۷۷- وفا
۳۸۸۰ (صدیقه روحانی)	۶۷۸- وفا
۳۸۸۲ (حسین وفايي)	۶۷۹- وفايي
۳۸۸۸ (ابومحمد وکیلی)	۶۸۰- وکیلی
۳۸۹۳ (ابوالفضل وکیلی)	۶۸۱- وکیلی

هـ

۳۸۹۸ (حاج ملا محمد هادی بیرحندی)	۶۸۲- هادی
۳۹۰۳ (هادی خانری)	۶۸۳- هادی
۳۹۰۸ (سید محمد هاشمی کرمانی)	۶۸۴- هاشمی
۳۹۱۲ (سید محمد هاشمی اصفهانی)	۶۸۵- هاشمی
۳۹۱۶ (حیدر رقابی)	۶۸۶- هاله
۳۹۲۱ (محمد هدی)	۶۸۷- هدی
۳۹۲۶ (علی نقی هشیار)	۶۸۸- هشیار
۳۹۳۱ (محمد تجربه کار)	۶۸۹- همایون
۳۹۳۷ (سیدرضا آل باسین)	۶۹۰- همایون
۳۹۴۰ (هوشنگ عقیقی همایون)	۶۹۱- همایون
۳۹۴۴ (احمد نیکو همت)	۶۹۲- همت

۳۹۵۰ (محمد اسماعیل امیرخیزی) هنر - ۶۹۳

ی

۳۹۵۶ (حسین عابد) ۶۹۴ - یتیم

۳۹۶۲ (حاج میرزا یحیی دولت آبادی) ۶۹۵ - یحیی

۳۹۶۷ (محسن یزدی) ۶۹۶ - یزدی

۳۹۷۲ (میرزا ابوالحسن یغما جندقی) ۶۹۷ - یغما

۳۹۷۷ (میرزا احمد خان اشتری) ۶۹۸ - یکتا

۳۹۸۲ (عبدالمجید اوحدی) ۶۹۹ - یکتا

۳۹۸۷ (دکتر عباس یحیی شریف) ۷۰۰ - یحیی

۳۹۹۳ (دکتر محمد کاظم یوسف پور) ۷۰۱ - یوسف پور

۳۹۹۸ (دکتر غلامحسین یوسفی) ۷۰۲ - یوسفی

۴۰۰۵ فهرست اعلام



نوقانی (۱)

(۱۳۲۹ - ۱۳۶۱)

حاج میرزا علی اکبر نوقانی، فرزند حاج میرزا موسی، از علمای معروف و خطبای نامور خراسان بود که در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود.

اجداد وی، از یکصد و پنجاه سال قبل از کلات نادری به مشهد کوچیده و در جوار حرم حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع) سکنی گزیده و رحل اقامت افکنده‌اند.

نوقانی پس از تحصیلات مقدماتی، علوم ادبیه و عربیه را از محضر ادیب نیشابوری (میرزا عبدالجواد) فرا گرفت و ققه و اصول را نزد شیخ حسنعلی تهرانی و حاج سید عباس شاهرودی نلמד کرد و تا بیست و هفت سالگی در زادگاهش به تحصیل دانش پرداخت. آنگاه برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۸۸ شمسی به بین‌النهرین عزیمت کرد و در نجف اشرف سکنی گزید و در حوزه درس اساتید بزرگی چون آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و سید محمد کاظم یزدی و شریعت اصفهانی شرکت جست و از محضرشان کسب فیض کرد و اجازه اجتهاد گرفت و در سال ۱۳۹۰ به زادگاه خود بازگشت و به تعلیم طلاب علوم دینی و ارشاد خلق از طریق وعظ و خطابه اشتغال ورزید.

آیه‌الله نوقانی علاوه بر مقام و منزلت علمی، خطیبی توانا و گوینده‌ای متبحر بود، بیانی رسا و مؤثر داشت و اصول عقاید را همراه با اطلاعات تاریخی و نکات ادبی و امثال و حکم با بیانی شیوا و دلنشین عرضه می‌داشت.

نوقانی دارای قریحه ادبی و ذوق شاعری بود و در شعر گاهی «فقیر» تخلص می‌کرد و غزلیات عرفانی می‌سرود و نیز اشعاری در مباحث و مراثی اهل بیت علیهم السلام سروده

۱- به عمت حاجبایی بعد از لتو گراهی: نام حاج میرزا علی اکبر نوقانی در این جا آورده شده است.

است که مجموعه‌ای از آن در سال ۱۳۳۳ شمسی با مقدمه عبدالحمید مولوی به چاپ رسیده است.

نوفانی در خط و کتابت نیز مهارت داشت و خطوط نسخ و نستعلیق را خوش می‌نوشت و استادش در خط نسخ حاج میرزا ابوالقاسم خراسانی و در نستعلیق میرزا ابراهیم خان منخلص به گمنام، پسر عموی خود بود.

نوفانی در سال ۱۳۲۲ شمسی از طرف آية الله العظمی حاج آقا حسین فمی به سمت نولیت مدرسه نواب منصوب شد و در مدت تصدی، مدرسه را با کفایت و درایت خود اداره کرد و در سال ۱۳۲۷ شمسی به قصد ادای فریضه حج به مکه معظمه مشرف گردید و سرانجام در بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۲۹ به علت عارضه سکنه قلبی درگذشت و در حرم حضرت رضا (ع) پایین با به خاک سپرده شد.

از آثار او دو کتاب به نامهای «سه مقاله نوفانی» و «دو مقاله نوفانی» در اصول عقاید و رد عقاید مادیون به چاپ رسیده و نیز تعلیقانی بر شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید معتزلی از آثار دیگر اوست که طبع و نشر نشده است.

طلعت انسان

گشت عیان آفتاب طلعت انسان	زد چورقم دست حق به صفحه امکان
جامه صفوت پیر نمودش یزدان	تاج کرامت به سر نهادش داور
پس برهاندش ز انقلاب و ز طوفان	آنگه در کشتی وجود نشاندش
دادش و پوشید و شد خلیل الرحمن	زان پس از راه لطف خلعت خلت
بر زبر کوه طور موسی عمران	عاشق دیدار یار گشت و قدم زد
از ظلمات بدن به چشمه حیران	روح الهی در او دمید و ربودش
جان خودی را گرفت از وی جانان	جام صحت به کام هستی او ریخت
دست زخودشت و داد مملکت جان	پای به خلوتگه و داد چو بنهاد
زانکه تهی دست بود اشرف امکان	خاتم پیغمبری به دست تهی کرد
فتح ولایت نمود حضرت سبحان	چون نه نهایت رسید امر نبوت
آیت کبرای حق حقیقت قرآن	نقطه بسم الله کتاب ولایت
شخص ولی، یکه تاز عرصه میدان	نفس نبی، شاهباز اوج خلافت

در مدح حضرت صاحب الزمان (ع)^(۱)

من مست جام و حدم، بنگر چنان یاهو ز من
 آفاق زیر پا نهم، پس دم ز آلا هو ز من
 با لشکر روحانیان، در کتور خمانیان
 قلب و جناح از هم درم، بر فرق و بر بازو ز من
 عنقای قاف عزلتیم، از خلق اندر وحشتم
 چون بال بگشایم ز هم، بر باز و بر تیهو ز من
 ای ساریان، ای ساریان! لخنه فرو برکش عنان
 بگذار تا از این میان، خرگه به طرف جو ز من
 ای سالکان، ای سالکان! آگه شوید از هالکان
 زین سو بگردانید ره، تا خیمه دیگر ز من
 این راه باشد پر خطر، چون بگذرم این الممر
 بی هادی و بی راهبر، فریاد لا تلقوا ز من
 وین رهروان بی محل، هر یک فتاده در وحل
 سرگرم لا تبدوا هبل، من لیس الا هو ز من
 رهبر در این ره منحصر، در پیشوای مقتدر
 در راه هستم منتظر، کو جویم و کو کو ز من
 مهدی و هادی نور حق، مرآت حق منظور حق
 با طلعت مستور حق، کوس محبت جو ز من
 سودای عشقش بر سرم، از فرقتش در آذرم
 زنجیر از پا بردرم، آنگه کمد از مو ز من
 با آفتاب روی او، با سنبل گیوی او
 با تسخ آتش خوی او، بر چرخ من پهلو ز من
 شاها امیری رهبری، دانم رعیت پروری
 گر بر فقیرت بنگری، بر نه فلک اردو ز من

۱- این عزل را به استقبال نزل مولانا سروده است: «با قدسیان آسمان من هر شبی یاهو ز من».

تخمیس غزل مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

مَدّتی شد که گرفتار یکی اهرمنم
 زیر زنجیرش و محبوس به زندان تنم
 حال خواهم دل آشفته به دریا فکنم
 روزها فکر من این است و همه شب سخنم

گه چرا غافل از احوال دل خویشتم

من در اندیشه که چاه و رسنم بهر چه بود
 سالها زین رسن آویختم بهر چه بود
 یا به غریب فلک بیختم بهر چه بود
 از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر، نمایی وطنم

این همی دانم کز لطف برداخت مرا
 حیرتم کز حرم خویش چرا تاخت مرا
 از سراپرده مه سوی چه انداخت مرا
 مانده‌ام سخت عجب کز چه سب ساخت مرا

یا چه بوده‌ست مراد وی از این ساختنم

دل همی جویم و مخفی‌ست یقین می‌دانم
 خبر از خویشتم نیست یقین می‌دانم
 اینکه می‌بینش آن نیست یقین می‌دانم
 جان که از عالم علوی‌ست یقین می‌دانم

رخت خود باز برانم که همان جا فکنم

من ز آرایش ظلمتکده می‌گردم پاک
 زین حسیض کره خاک روم بر افلاک
 دور سازم ز خود این پیرهن پر خاشاک
 مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

دو سه روزی فسی ساخته‌اند ار بدنم

وقت آن شد که کشم رخت سوی کنور دوست
 چون گدا ناله و فریاد کنم بر در دوست

سر نهم بر در و جویم ز وفا افسر دوست
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به امید سر کوبش پر و بالی بزدم

کیست کز قید علایق بنماید بازم
هر دم از وحشت خلوت شود او دمسازم
کیست در دل که خیر می دهد او از رازم
کیست در گوش که او می شنود آوازم

یا کدام است سخن می کند اندر دهنم

کو طیبی که همه راز درون می نگرند؟
دل سودایی آغشته به خون می نگرند؟
کیست در راهمه کز وهم فزون می نگرند؟
کیست در دیده که از دیده برون می نگرند؟

یا چه جان است نگوئی که منش پیرهنم

تا ره پرخطر عشق ز چه نمایی
پس مرا رو سوی خلوتگه شه نمایی
به تو سوگند که تا روی چو مه نمایی
تا به تحقیق مرا منزل و ره نمایی

یک دم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم

ترسم از خواب گران بانگ صفریم نرسد
دل افسرده ز دلدار شبی دور افتد
گر تو خواهی ز نفس مرغ دلم بار جهد
می وصلم بجشان ما در زندان ابد

از سر عربده مستانه به هم در شکم

من نه آنم که ره عشق به صد بار روم
گوش هوشم سود کز بی آواز روم
بال و پر نیست مرا تا که به پرواز روم
من نه خود نامدم ایجا که به خود باز روم

آن که آورد مرا، باز برد تا وطنم

من از آن روز که در قید خم گیسویم
 دست پرورده فرمان و قضای اویم
 تو میندیش که این راه به خود می‌پویم
 تو میندار که من شعر به خود می‌گویم
 تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم
 بر فقیرت اگر از لطف دری بگشایی
 دل پژمرده‌اش از محنت و غم بزدایی
 گر به بالین من سوخته دل دیر آیی
 شمس تیزیر اگر روی به من ننمایی
 والله این قالب مردار به هم در شکم

در آرزوی دیدار

امروز خانه دل، نور و ضیا ندارد
 جایی که دوست نبود، آنجا صفا ندارد
 شهریست پرز آشوب، کاشانه‌ای لگدکوب
 آن دل که از توافل، شوق لقا ندارد
 زندان به کشور دل، هر جا گرفته منزل
 وان میر صدر محفل، در خانه جا ندارد
 شهباز پر شکسته، افتاده زار و خسته
 از دست ظلم جفدان، یک دم رها ندارد
 وان پیشوای مستان، مرغ هزار دستان
 یک سو نشسته خاموش، شور و نوا ندارد
 یوسف که پیش حسنش، خوبان بها ندارد
 از کید و مکر اخوان، قدر و بها ندارد
 پیمانها نهادیم، پیمان ز دست دادیم
 در حیرتی فتادیم، کان منتها ندارد

ای شاه ماهرویان، وی قبله نکویان!
 دریاب عاجزی را، کو دست و پا ندارد
 از ما خطا و لغزش از توست عفو و بخشش
 سلطان به زبردستان، حز این روا ندارد
 تیر دغای ما را، حز لطف تو هدف نیست
 گر لطف می‌نمایی، پیکان خطا ندارد
 شاهان «فقیر» کویت، سوزد در آرزویت
 جز دیده‌ای به رویت چشم عطا ندارد

ای حجت حق

افسوس که عمری پس اغیار دزدیدیم
 از یاد بماندیم و به مقصد نرسیدیم
 سرمایه ز کف رفت و تجارت ننمودیم
 جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
 ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر
 آبی بجز از خون دل خود نجشیدیم
 ای بته به زنجیر تو دل‌های مجان
 رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم
 شاهان به توالی تو در مهد غنودیم
 با یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم
 ای حجت حق پرده ز رخسار برافکن!
 کز هجر تو ما بیرهن صبر دزدیدیم
 ای دست خدا، دست برآور که دشمن
 بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
 شمشیر کجاست راست کند قامت دین را
 هم قامت ما را که ر هجر تو خمیدیم

فقیر خانقاه

عجب دارم ز بغت سرکش و حال پریشانم
 که عمری در کمند عشق سرگردان و حیرانم
 لب لعلی که آب زندگی نوشید خلق از وی
 نصیب من از آن آب آتشی بوده‌ست در جانم
 یقین دارم که هرکس دید آن چشمی که من دیدم
 خیر دارد ز احوال دل و از چشم گریانم
 الا ای همنشین دل! مکش محمل از این منزل
 که باشد در قفایت چون جرس فریاد و افغانم
 اساس درس و وعظ و مسجد و محراب برچپدم
 فقیر خانقاهم ، یا مقیم کوی جانانم

روح الهی

زد چورقم دست حق به صفحهٔ امکان
 گشت عیان آفتاب طلعت انسان
 تاج کرامت به سر نهادش داور
 جامهٔ صفوت پیر نمودش یزدان
 آنگه در کشتی وجود نشاندهش
 پس برهاندش ز انقلاب و ز طوفان
 زان پس از راه لطف خلعت خلت
 دادش و پوشید و شد خلیل الرحمن
 عاشق دیدار یار گشت و قدم زد
 بر زبر کوه طور موسی عمران
 روح الهی در او دمید و ربودش
 از ظلمات بدن به چشمهٔ حیران
 جام محبت به کام هستی او ریخت
 جان خودی را گرفت از وی جانان

پای به خلوتگه وداد چو بنهاد
 دست زخودشت وداد مملکت جان
 خاتم پیغمبری به دست تهی کرد
 زانکه تهی دست بود اشرف امکان
 چون به نهایت رسید امر نبوت
 فتح ولایت نمود حضرت سبحان
 نقطه بسم الله کتاب ولایت
 آیت کبرای حق حقیقت قرآن
 نفس نبی، شاهباز اوج خلافت
 شخص ولی، یگانه تاز عرصه میدان

بارگاه عشق

ترک دیدار یار نتوان کرد
 سرخویش آشکار نتوان کرد
 کز وهالش تورا میسر نیست
 از خیالش فرار نتوان کرد
 مهر مهری اختیاری نیست
 غیر مهر اختیار نتوان کرد
 پنجه با عشق کی توانم زد
 شیر او را شکار نتوان کرد
 روزگار این پیاله داد به ما
 گله از روزگار نتوان کرد
 بهتر از بار عشق باری نیست
 پشت خالی ز بار نتوان کرد
 طمع وصل گل گرت باشد
 شکوه از زخم خار نتوان کرد

در ره دوست گر نثار آری
غیر حانی نثار نتوان کرد

بر در نازگاه حضرت عشق
نه تکتر گذار نتوان کرد

حر به در یوزگی و فقر و فنا
فصد آن شهریار نتوان کرد

بیدارم مکن

ای همدم و همراز من! از خواب بیدارم مکن
بگذر از آن راز نهان، تعیش اسرارم مکن
نزد محبت باختم، رانات عشق افراختم
بروانه سان مگداحم، رین بیس آزارم مکن
تا عقل در سر داشتم، دل در رهت بگماختم
در بی هشی عییم محو، ای دوست هشیارم مکن
ظاهر بدم، باطن شدم، مشرک بدم، مؤمن شدم
دل خالی از اغیار شد، سرگرم اغیارم مکن
از من مکن جانا گله، یک دم فزون کن حوصله
زان صددله شد یکدله، دور از بر یارم مکن
مستاق دندارت منم، سرلوح اسرار منم
از جان خریدارت منم، سرگرد بازارم مکن
ای عشق حوش سودای من! ای موس سهای من
بوشیده به غوغای من، رسوا سر دارم مکن
لب حاش و دل در سخن، گوید نه تو احوال من
کای نور چشم انجمن، دل چون شب تارم مکن
وصلت مرا احیران کند، هجر تو سرگردان کند
خاشاک قهر خویش را، بر چشم خونبارم مکن

از مهر و قهرت درهمم، گه شاد و گاهی در غم
من بی خیر از عالمم، جانا گنهکارم مکن
عشقت نهان شد در دلم، آتش زد اندر حاصلم
بر بود از این آب و گلم، خون بیش دیدارم مکن
ظلم ارکنی احسان کنم، جان در رهت قربان کنم
آف تیغ تو، این گردنم، تأخیر در کارم مکن
یارب چه گویم حال دل؟ حیرانم از احوال دل
گل بودم افتادم به گل، در نزد خود خارم من
نقدی که دادی سالها، یکباره شد از کف رها
شاهای فقیرم بینوا، محروم دربارم مکن



نادری

(... - ۱۲۶۳)

محمد حسین میرزا نادری، ملقب به امیرالشعراء، فرزند ابوالقاسم علیشاهی، از احفاد نادر شاه افشار و نسبش از طرف مادر به پنج واسطه به نادر می‌رسد.

نادری به سال ۱۲۶۳ هجری شمسی (۱۲۹۹ قمری) در مشهد تولد یافت و قریب پنج سال در نجف اشرف به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت، از آن پس به زادگاه خود بازگشت. او در فن شعر و ادب از اساتید عصر خود بود و دیوان اشعارش از پنجاه هزار بیت متجاوز است.

نادری تاریخ نادر شاه افشار را به نام "شاهنامه نادری" به رشته نظم کشید و نزدیک سه سال نظم این تاریخ به طول انجامید و از جمله قصاید معروف او چکامه "فتح دهلی" و چکامه "راه آهن" می‌باشد.

نادری پس از ملک الشعراء میرزا محمد کاظم صبوری، قصاید اعیاد را در ایوان حرم حضرت رضا (ع) می‌خواند و سال وفاتش به درستی برآیم معلوم نشد.

فتح دهلی

به جا نماند ر محمود و سومات اثر
که فتح دهلی نادر از اوست افزونتر
به فرّخی صله گر داد شاه غزنی زر
که بست دست یداللهی اش به جنگ کمر
گرفت نادر و چو مهر سر ره از خاور
فکند از سر و ار مارک شنهان افسر

به فتح دهلی، نادر کشید چون لشکر
ز سومات و ز محمود قصه کمتر گوی
به شاه هند بیخشید شاه نادر تاج
به سومات بتی را شکست اگر محمود
به کف لوای یدالله فوق ابدبهم
تبارک الله از آن دست و بازویی که به تیغ

شاهان و تاجوران را پیاده کرد از اسب
 بسان دیده افسی شد از زمرد کور
 سخن مگوی ز پطر کبیر و ناپلئون
 به قر نادر هرگز نبود ذوالقرنین
 ز جنگ دهلی و آن جنگ هولناک مهیب
 که شاه ایران با سی هزار مرد دلیر
 به نام ایزد از آن بحر قهر قهاری
 چو شد شه صفوی مات چون شه شطرنج
 ز جور افغان از دل کشیده آه و فغان
 به پایتخت ز جور زمان و دور فلک
 ز جیش روم شد این مرز و بوم مسکن بوم
 طمع به افسر سیروس بست خسرو روس
 که ناگه از سوی مشرق خدیو مشرق را
 نمود ترکمن و روم و روس و افغان را
 هرات و کابل و غزنی گرفت از شمشر
 عبور مور از آن کوهسار بود محال
 ز سنگلاخ جبالی که لشکر ایران
 عقاب و طفرک و شاهین و کرکس و عتقا
 چه کوهسار همه سر کشیده بر گردون
 چه گوهسار که سنش به بزم چرخ بلند
 عبور کرد از این کوهسار جیش ملک
 سراسر آن همه کهسار زیر سم ستور
 گذر نمود ز یک هفت خوان اگر رستم
 شنیده‌ای تو که اسفندیار رویین تن
 هزارها دژ رویین به راه دهلی بود
 چه خصمها و چه دربنده‌های محکم و سخت
 رسید خسرو مشرق به وادی کرنال

نمود رخ جو فروزان ز پیل تن اشقر
 به تیغ زمرد قامتش هر آنکه کرد نظر
 که شاه نادر از این هر دو بود جنگی‌تر
 به جاه نادر هرگز نبود اسکندر
 من آنچه گویم عقل تو کی کند باور
 نمود حمله به سیصد هزار جنگاور
 که زد به خرمن دشمن ز برق تیغ شرر
 دچار گشت ز حیرت چو مهره در ششدر
 چنانکه کرد فغانش به قلب سنگ اثر
 ز دست داد به یکبارگی سر و افسر
 همای دولت و اقبال و جاه شد بی‌فر
 به بحر ساری افکند کشتی‌اش لنگر
 بلند رایت اقبال شد به فتح ظفر
 برون ز ملک ملک‌شاه و کشور سنجر
 چو از کنام برون کرد سر چو ضیفم نر
 که راند نادر ایران زمین از آن لشکر
 گذار کرده و پیموده پی به راه گذر
 به اوج رفعت آن نارسیده ریخته پر
 چه کوهسار همه راز گفته با اختر
 شکسته در گف ناهید چنگ زان ساغر
 بسان سیل دمان یا چو بحر پهناور
 چو توتیا شد و گردید تل خاکستر
 خدیو شرق ز صد هفت خوان نمود گذر
 گشاد باره رویین دژ چو بست کمر
 که فتح کرد شهنشه به تیغ خارا در
 که کرد لشکر نادر به حمله زیر و زبر
 که بود وادی جنگ و جدال و خوف و خطر

به دیده نیزه و ژوبین و ناوک و خنجر
 ز هند و سند بیورد جیش بی حد و مر
 فلک مهابت و البرز بر زو که پیکر
 نهان نمود سر و تن به جوشن و مغفر
 بسان بیر اعظم ز کوه بر زد سر
 ز جیش جنگی خود مرد گرد کندآور
 زایل کرد دلاور هزار گرد دگر
 هزار دیگر وانگه بیاری داور
 همه دلیر و همه جنگی و همه صفدر
 شه جهان که خدایش به رزم بُد یاور
 چنانکه شیر خدا شاه اولیا حیدر
 ز برق تیغ به جان عدو فکند شرر
 رخس ز خون دل و اشک دیدگانش تر
 بتافت روی و ز آنجا شتافت در سنگر
 به پای بوسی آن خسرو فریدون فر
 گرفت شاه جهانش بسان جان در بر
 به آن اسیر گرفتار خسته مضطر
 چو آفتاب بیفکند سایه اش بر سر
 گذر نمود به ناگاه از کمان قدر
 که نیست چشم بد عامه را ز فتنه حذر
 زنی نماند که موید به ماتم شوهر
 پی شفاعت با مادر و زن و دختر
 ز قتل عامه مردم نمود صرف نظر
 ز گوش یک زن یک گوشواره کرده در
 نگشت قادر بر اخذ گوشواره دگر
 گرفت خسرو ایران خزاین گوهر
 که بُد به مرتبه صدره ز تخت جم بهتر

هر آن گیاه که روید از آن زمین همه بود
 به رزم خسرو خاور زمین محمد شاه
 دورویه صف زده پیلان جنگی از هر سوی
 شه جهان که چنان روزی از خدا میخواست
 بر اسب زین زد و بر شد به کوهه شیرنگ
 ز سی هزار نمود انتخاب شه سه هزار
 هزار مرد نبرد از قبیله افشار
 ز بختیاری کز بخت بودشان یاری
 نمود حمله به سیصد هزار با سه هزار
 شه جهان که خدایش به جنگ بُد ناصر
 گرفت قیضه شمشیر بر به کف چون شیر
 نمود حمله چو شیری به گله روباه
 ز تخت پیل شه هند شد پیاده و مات
 چون دید آن دل و بازوی آهنین از بیم
 چون دید چاره ندارد برای چاره شتافت
 چو خاکساری و خواری و عجز او را دید
 نمود صلح و مدارا ز بعد جنگ و جدال
 به پای تخت به همراهی اش به دهلی رفت
 به سوی شاه جهان روزی از قضا تیری
 به قتل عام اشارت نمود شاه چو دید
 ز قتل عام شهشه به شه جهان آباد
 سوی حریم ملک شد روان محمد شاه
 قبول کرد ز دارای هند شه در خواست
 شنیدم آنکه در آن قتل عام سربازی
 چون گشت گوش زدش حکم نادری از بیم
 بی غرامت جنگ از خدیو هندستان
 نمود پیشکش شاه تخت طلاوسی

که بود افسر دارای هند را زیور
 به دست خویش ز سر بر گرفت آن افسر
 نمود و گفت من این تاج را نیم درخور
 گذاشت افسر شاهی دوباره اش بر سر
 حدیث بخشش قآن ها نمود و هدر
 ببرد سوی فرنگ آن ذخیره شاه قجر
 به یاره رفت و ز یکدانه اش نماند اثر
 جز آنکه هست خدای را مطیع و فرمانبر
 سیاه گشت رخ شمس و تیره گشت قمر
 چو گشت آل قجر خودپرست و تن پرور
 «فانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»

دُری فروزان «دریای نور» بود به نام
 چو تاج بخشی با او نمود خسرو شرق
 به رسم هدیه مران تاج را به شه تقدیم
 ز روی مهر مرا نواخت نادر شاه
 ز تاج بخشی و جان بخشی اش به خسرو هند
 هر آنچه نادر دَر و گهر ز هند آورد
 دریغ و درد که نهصد کرور دَر نمین
 خدای بی سببی ملک را به کس نهد
 چو روز روشن ایران سیاه شد چون شب
 فتاد دولت ایران به خواری و ذلت
 بان فرخی این چاه گفته ام که بگفت

بیتی چند از شاهنامه نادری

نادر شه کیتباد دیهیم
 زد رایت بخت بر سر میخ
 افزود به تخت و تاج کاوس
 کش تن شده زیب بخش دیا
 از غمزه سحر ساز قماز
 گر حور بهشت هست آن بود
 ور موی میان نشان نجویم
 از قد رسا قیامتی بود
 خون همه کس حلال دارد
 قوس و قزحی ز ابروان داشت
 شمشیر به زهر آب می داد
 تیز نگهش به دل گذر کرد
 قوس و قزحی ز ابروان داشت
 شه خال لبش ز بوسه حک کرد

گفتند که شاه پنج اقلیم
 بگرفت چو ملک هند با تیغ
 از خسرو هند تخت طاووس
 با تخت یکی عروس زیبا
 پا تا به سرش کرشمه و ناز
 رویش چو بهشت جاودان بود
 هیچش سخن از دهان نگویم
 از حسن و جمال آیتی بود
 ماهی که چنین جمال دارد
 تیر از مژه ز ابروان کمان داشت
 ابرو چو به وسه تاب می داد
 شاهش چو به روی یک نظر کرد
 ناز او که به ماه و مشتری داشت
 صفاطه چو ماه را بزرگ کرد

سلطان ولایت

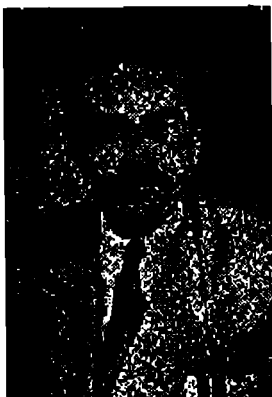
بر باد مده جانا آن طرّه مشکین را
 چون جعد تو می باشد، خم درخم و جین درجین
 از پا فکند قدت، مر سرو و صنوبر را
 گل خیره و مل تیره، گردند اگر بینند
 تلخ است بتا کامم، از زهر فراق تو
 بار غم تو بر دوش، فرهاد صفت دارم
 شمر خوش من برخوان، با نغمه نای و نی
 رو بندگی از جان کن، سلطان ولایت را

در بند مکن چندین، باز این دل مسکین را
 از بهر چه می تابی، آن گیسوی بر چین را
 رونق شکند خدت، مر لاله و نسیرین را
 آن ساق بلورین را، وان ساعد سیمین را
 باز آی که بوسم باز، آن دو لب شیرین را
 فرهاد کشد آری، بار غم شیرین را
 تا در نگری کمتر، اشعار و دواوین را
 تا بنده خود سازی، مر جمله سلاطین را

ماه دلدار

دل بی ساغر آن لعل میگون
 یقین بی عارض چون ماه دلدار
 اسیر طرّه لیلی وشي را
 تو را بی روی دلبر بینم ای دل
 بدون سوز دل از جمع عشاق
 مداوا درد عاشق گر توانی
 به من ای نوش لب صد بوسه زان لب
 به فرق فضل افسر «نادری» تو

بگو چونی، بگو چونی، بگو چونی
 جگر خونی، جگر خونی، جگر خونی
 چومجنونی، چومجنونی، چومجنون
 دگر گونی، دگر گونی، دگر گون
 تو بیرونی، تو بیرونی، تو بیرون
 فلاطونی، فلاطونی، فلاطون
 تو مدیونی، تو مدیونی، تو مدیون
 از این طبع چو چیحونی، چو چیحون



ناصر

(۱۳۴۵ - ۱۲۷۷)

محمد علی ناصر، در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در تهران از مادر زاد، پدرش حاج محمد صادق اصفهانی، مردی تاجر پیشه بود.

ناصر تحصیلات خود را در مدارس جدید فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و فقه اصول و دوره‌ای از حکمت را نزد اساتید فن چون سید منصور و وحید دستگردی و میرزا رضا نائینی و حبیب‌الله مظفری و میرزا ابوالحسن شعرانی آموخت و با دو زبان عربی و فرانسه آشنایی یافت.

استاد ناصر در سال ۱۳۰۰ شمسی به استخدام فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر دبیرستانها به خدمت اشتغال ورزید و به علت خدمات فرهنگی به دریافت نشان درجه اول علمی نایل گردید.

ناصر در سال ۱۲۹۷ که انجمن ادبی ایران تأسیس گردید از اعضای مؤثر آن بود. این انجمن در ابتدا در منزل محمد هاشم میرزا افسر و به ریاست وی تشکیل می‌شد و پس از درگذشت افسر انجمن به منزل ناصر انتقال یافت و انجمن ادبی ایران به ریاست او تا پایان عمرش همچنان دایر بود و سرانجام در سال هجدهم شهریورماه سال ۱۳۶۵ بدرود حیات گفت.

ناصر آثار چندی از خود به جا گذاشت که مهمترین اثر او، ترجمه سیره جلالی تألیف ذوالبیانین محمد زیدری و صاحب نفثه‌المصد و منشی مخصوص سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که در وقایع زندگی این پادشاه نگاشته است، می‌باشد. همچنین رساله‌ای در شرح حال خاقانی و رساله‌ای در شرح حال صاحب بن عباد که در مجله ارمنان به چاپ رسید و نیز دیوان ابوالفرج رونی و ادب صابر نرمنی را تصحیح کرد و نیز شرح بوستان

سعدی به تتر و ترجمه اندرز ابن سعید از آثار دیگر اوست.
استاد ناصح از شعرا و گویندگان توانا و نامور معاصر بود و سالها در سنگر انجمن ادبی ایران به تربیت و پیشبرد شاعران جوان خدمت کرد.
نمونه‌های زیر از نظم اوست:

امید وفا

<p>یا سوی ما به چشم عنایت نظر نداشت جان از چه خست قصد هلاکم اگر نداشت هم آه سرد در دل سختش اثر نداشت جز مهر روی دوست هوایی به سر نداشت آری خبر ز فتنه دور قمر نداشت بیار دست و پا زد و راه گذر نداشت روز سیه فروغ و شب غم سحر نداشت بی‌مهری که یک رهم از خاک بر نداشت او خود به دل غباری از این رهگذر نداشت زان سنگدل امید وفا این قدر نداشت زان لب ز آه خنک و رخ از اشک تر نداشت «ناصرح» چرا به سوز و گدازم نظر نداشت</p>	<p>دلبر ز حال عاشق بیدل خیر نداشت دل از چه برد اگر سر دلداری اش نبود هم ذره‌ای نکاست ز جورش سرشک گرم سرگشته شد چو ذره دلم گرچه در طلب از تاب غم به گیوی جانان پناه برد سکین غریق بحر بلا کاندر این محیط روز و شبی رسید به سر دور از ولی بر خاک راه سایه‌وشم اوفتاد و دید شستم به آب دیده ز خاک رهش غبار بر ترتم گریست چو زارم بکشت و دل زاهد ندید ترگی مردم فریب او ماهی که شمع‌وش به رخ جمع خنده زد</p>
--	--

اختر من

<p>وز دیده به رخسار نکویی نظری داشت پنهان ز رقیبان سخن مختصری داشت دلدار ز من حالت آشفته‌تری داشت با من به نمان مهری و سیری و تری داشت در چشم من آن ماه فروغ دگری داشت گویی دلش از حال دل من خبری داشت می‌کرد مگر زاری و عجزم اثری داشت</p>	<p>وقتی دل من بر سر کویی گذری داشت با لعل لب نوش بت غایب مویی بودم به رخ دوست گر آشفته چو مویش از ذره فروغ عاشق و خورشید جمالش وز لاله رخانی همه چون شمع شب افروز بر گریه بی‌طاقتی‌ام خنده نمی‌زد نازی ز سر زلف و سلامی به شکرخند</p>
---	---

از مهر ویام بود به سر سایه دولت
 زان کوی نبودش به جان هم سر پرواز
 خود هر شب من روز فروزان دگر بود
 ناگاه مرا خرمن هستی به دمی سوخت
 جان خسته شد از ناوک خونریز جدایی
 چون باد خزان برگ و برش ریخت غم هجر
 «ناصرح» چو برفت از بر من آن بت بی مهر

طالع ناساز

دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت
 ما طرب صبحی ندید و بی تعب شامی نیافت
 دردمند بینوا کز خانمان افتاد دور
 در همه اقطار گیتی جای آرامی نیافت
 آشیان گم کرد و مرغ دل چو از کویت پرید
 هر طرف شد در هوای دانه جز دامی نیافت
 گردش چشمت ز ما برگشت چون برگشت بخت
 می پرست آخر نصیب از گردش جامی نیافت
 چون بمیرم من به خاکم گریه سر کن کاین غریب
 از جهان حظی نبرد از وصل ما کامی نیافت
 شهد گشت از طالع ناساز در کام شرنگ
 زان لب شیرین دلم جز تلخ دشنامی نیافت
 سالها رفتیم و در پیچ و خم یک منزلم
 عمر در آغاز ره شد صرف و انجامی نیافت
 این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست
 عاشق مسکین به جای بوسه پیغامی نیافت
 بر سر کویت ز خیل عاشقان هنگامه بود
 واندر آن هنگامه «ناصرح» وقت و هنگامی نیافت

قطره دریا

یکی قطره غلطید چون دُر خوشاب
 به تندی تَرُش کرد بر قطره روی
 فروتر منه پای از حدّ خود
 تو را زین میان به که گیری کنار
 نباید نشستن به پهلوی من
 جوی چون نه‌ای در ترازوی من

□ □

چو قطره بدید این درشتی ز یم
 به فریاد و غوغا میاشوب مغز
 منم قطره آب شیرین گوار
 همه اصل و فرعم ز لطف و صفاست
 پلید است دور از من و دور باد
 تو با این بزرگی و پهناوری
 که گر فریبی در سرست تو نیست
 بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
 سخن به که آهسته گویند و نغز
 به پاکی چو آینه بی‌غبار
 کز این هر دو باشندگان را بهاست
 که پاکیزه دامانم و پاکزاد
 سزد گر ز خردی به من ننگری
 تو را دست از این گونه گوهر تهی‌ست

□ □

و دیگر، تو را این بزرگی و جاه
 که گر نیستی قطره ناتوان
 بسی قطره خرد و بی دست و پای
 فروشد در این بحر از خود گذشت
 بلی جمع ما گر شوند از تو فرد
 نه خود بود کز ماست این دستگاه
 نبودى نشان از یم بیکران
 ز خود چون من ای‌در تهی کرد جای
 تو دریا شدی قطره ناچیز گشت
 برآید به چرخ از نهاد تو گرد

□ □

نماند ز تو جز یکی توده خاک
 فتد ناگهان از جوش و خروش
 چو خود هست بود و نبودت ز ما
 خدا را بمانند و سرکش مباح
 به هسنیده خود مشو سرگران
 چو با منعم خویشتن بد کسی
 رود آب و نیز آبروی تو پاک
 تن مرده بی‌جیشی و تاب و توش
 نه سرمایه تنها که سودت ز ما
 بر این خاکساران چو آتش مباح
 کز این پیش گفتند دانشوران
 همه سعی در نکبت خود کنی

تغزل

دوست می آمد و گل در بر و ساغر بر دست
 بوسه زن ساغر می بر لب آن باده پرست
 سرو و گل را چو همی داد صبا دست به دست
 گفتم ای سرو به پیش قد رعنا تو پست
 هیچ نقشی به جز از نقش خیال تو نیست
 دیده در خون دل از دست فراق تو نشست
 نتوان از غم هجرت به شکیبایی رست
 لیک پیوند من و عشق نیارست گت
 به درستی که نشاید دل مظلوم شکست
 با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نیست
 زانکه مستم من و معذور بود مردم مست
 لیک ستان تو را باد گران فرقی هست
 من و دل مت می عشق تو از روز الت
 ترک الفت نکند دل که به مهرت پیوست
 شادی و محنت و خار و گل و جلاب کبست
 خنک آن سینه که از ناوک پیکان تو خست
 آنکه شد بنه این دام ز هر دام بجست

بامدادان به تماشای چمن سرخوش و مست
 دل سودایی از او چشم به راه نگهی
 گل من بود به نظارگی حجله باغ
 بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان
 از همه نقش جهان خامه اندیشه من
 تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم
 نتوان لحظه ای از وصل تو گشتن دلشاد
 به جفا چرخ گسست آنچه بیبوست به مهر
 راستی کس نپسندد ز تو این کج روشی
 عشق زدبانگ به ناله که سخن در بر دوست
 گفتم ای دوست ببخشای بر این گستاخی
 همه مستند در این میکده گیتی نام
 فرقه ای مست ریا، طایفه ای مت و غرور
 گر به شمشیر جفا رشته عمرم گسلی
 همه چون از تو رسد در بر عشاق یکی است
 ای خوش آن سر که به تیغ تو در افتاده ز پای
 جز غم عشق ندارد غم دیگر «ناصر»

افسانه شیرین

وز خشم به خاک افکند برگ گل و نسرين را
 گیتی نهد از دست مر عادت دیرین را
 بگذشت گه جلوه گلها و ریاحین را
 آراسته آن را اندوخته این را
 اکنون به چه دارد شاد مر خاطر غمگین را
 بستان و بداد از دست آن زینت و آیین را
 رنج و غم گیتی را عیش خوش نوشین را

برچید خزان، از باغ آن دیبه رنگین را
 ناداده ستاند باز ناچیده فرو چید
 گشت از دم سرد مهر بازار گلستان سرد
 آراست صبا و اندوخت گلزار و خزان بر بود
 از دیدن روی گل بود ار دل لبلیل خوش
 چون خانه مفلس گشت از برگ و نوا خالی
 گویی به طبیعت عمر بیش آمد و مدت کم

ای گل تو بهاری خود مر عاشق مسکین را
 آن چهره زیبا را آن طرّه مشکین را
 ورنه چه نیاز افتاد چشمان جهان بین را
 ای برزده عشقت دست یغمای دل و دین را
 فرهاد نکو گوید افسانه شیرین را

از برگ بهار از باغ افتاد جدا غم نیست
 بازآی که تا بینم بر جای گل و سنبل
 رخسار تو باید دید، کاین حاصل بیناییست
 بازآ که به شکرانه جان در قدمت ریزم
 بشنو سخن «ناصح» در وصف لب لعنت

خاک رهگذار

همانا بخت ما را این هنر نیست
 که مهمان تو یک شب بیشتر نیست
 که ما را بازگشتن زین سفر نیست
 که بنداری فرشته است این بشر نیست
 که صبرم کمتر و غم بیشتر نیست
 که داند رنج هجران مختصر نیست
 که جز بهر رقیبان بارور نیست
 گذر بر مات هست، اما نظر نیست
 که امید من از عمر این قدر نیست
 که ما را آگهی از یکدیگر نیست
 مرا از دل ز من دل را خبر نیست
 به گردن بار سنگینی است، سر نیست
 که غیر از سوختن ما را ثمر نیست

در آیینت وفا گرهت و گرنیت
 به دست آور دل پروانه ای شمع
 دم رفتن بهل روی تو بینم
 ز سر تا پا چنان مطبوع و زیباست
 به هجران تو پیک دم بر نیارم
 خدایا ساز عاشق، یار ما را
 به آب دبدبه پروردم نهالی
 نیم آینه، خاک رهگذارم
 میفکن وعده و صلح به فردا
 ز من حال دل شیدا چه پرسی
 از آن ساعت که در دام تو افتاد
 سری کز تیغ وی از پا نیفتاد
 بسوزان جان «ناصح» ز آتش عشق



ناصر

(۱۳۵۶ - ۱۲۷۴)

مرحوم محمد حسین ناصر ترک، متخلص به ناصر، فرزند مرحوم میرزا عباس، نواده مرحوم میرزا علی اکبر ترک، از دودمان جوانشیری و از مهاجران قفقاز بوده است.

ناصر در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی در شهر یزد (دارالعباده) قدم به عرصه هستی نهاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و علوم فارسی و عربی را در مدارس قدیمه از افاضل آن دیار فرا گرفت و از کودکی به نظم شعر پرداخت و قریحه روشن و تابناکش او را در نظم شعر رهنمون گردید.

ناصر در آغاز جوانی که هنوز بیش از بیست بهار از عمرش نگذشته بود، به علت نامعلومی ناگهان از نعمت بینایی محروم گردید.

ناصر یکی از شعرای نامور و توانای یزد و دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند بود؛ چندانکه تصاید بلند و طولانی خود را که به رشته نظم می‌کشید بدون آنکه آن را در جایی ثبت کند به خاطر می‌سپرد و موقع خواندن به مدد حافظه از آن استفاده می‌کرد، از این روی اغلب اشعار خود را در حافظه داشت. دیوان اشعارش متجاوز از پنج هزار بیت مشتمل بر قصیده و غزل و مسط و رباعی و مثنوی می‌باشد که تاکنون طبع و نشر نگردیده است و انجمن ادبی یزد که سالها به ریاست علامه مفضل آیت‌الله حاج شیخ محمود فرساد دایر می‌گردید با همت او تشکیل می‌شد.

ناصر شاعری خوش مشرب و دوست داشتنی، و در میان مردم یزد از محبوبیت خاصی برخوردار بود و در سال ۱۳۲۸ شمسی امتیاز روزنامه‌ای به نام "ناصر" را گرفت و سالها به نشر آن پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۵۶ بدرود حیات گفت.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

شمع محفل

یک دم گمان میر ز خیال تو غافلم	بنشستم ار خموش، خدا داند و دلم
هر روز اشکی دیده بود نُقل مجلسم	هر شب شرار سینه بود شمع محفلم
گر جان ندادم از غم هجرت مرا ببخش	بد کرده‌ام ولی به بد خویش قائلم
مایل به وصل گل نبود هیچ بلبلی	اندازه‌ای که من به وصال تو مایلم
در جس غم نمودوز چشمم گرفت خواب	از آن شبی که گشت خیالت موکلم
از بسکه من به وادی عشقت گریتم	سیلاب اشک دیده، نشانیده در گیلم
صد شکر «ناصر» به دبستان عشق او	در اولین کلاس من اول محصلم

داروی درد عشق

داروی درد عشق بجز جام باده نیست	ای شیخ! روترش مکن این حرف ساده نیست
از روی شوق بر دو جهان پشت پا زدن	جز کار عاشقانِ دل از دست داده نیست
ماتم ز حکم شاه طبیعت که هر وزیر	بر اسب شد سوار به یاد پیاده نیست
از پا بیفتد آنکه در این راه هولناک	در فکر دستگیری از پا افتاده نیست
هرگز به شاهراه سعادت نمی‌رسد	آن مقلی که صاحب عزم و اراده نیست
«ناصر»! غلام همتِ طعم که در سخن	چون من کسی به خطه دارالعباده نیست

چند بییتی از یک غزل

گر دهد خباز نان و ور دهد قصاب گوشت
 نیست سالمتر مرا چیزی ز نان و آبگوشت
 گر به کوهستان بیروارد رعیت گوسفند
 کی به شهرستان خورد بی خونِ دل، ارباب، گوشت
 با مقاماتی که می‌باشد پلو را نزد خلق
 نیست لذت در پلو گر نیست روی قاب، گوشت
 آخر آن ماه می‌گشتند اول مجهد
 هفته‌ای یک بار می‌خوردند اگر طلاب گوشت

ماه من

ابلیس را به خلد برین جایگاه نیست
 گر یوسف است قسمت او غیر چاه نیست
 قرآن حمایل ار کند او را پناه نیست
 در پیشگاه محکمه ما را گواه نیست
 تحصیل مال کردن و ترفیع جاه نیست
 ورنه دلی به رنگ طبیعی سیاه نیست
 «ناصر» بیا که حاجت رفتن به ماه نیست

بیگانه را به گلشن کوی تو راه نیست
 گول برادران دورو را هر آنکه خورد
 باید عقیده داشت به قرآن که مشرکی
 ما ادعای عشق تو داریم و غیر اشک
 سرمایه شرافت انسان تعاون است
 گردد سیاه لوح دل از خط معصیت
 مه این بود که آمده امشب به بزم من

خواهش بیجا

حسن رُخت نسبتی به ماه ندارد
 جز سر کویت دگر پناه ندارد
 بس شده کاهیده وزن کاه ندارد
 باده گلگون زدن گناه ندارد
 خواهش بیجا ممکن که راه ندارد
 کار به عمامه و کلاه ندارد
 کور به دل غیر خوف چاه ندارد

همچو تو دارم، بتی که شاه ندارد
 رحم کن ای دوست بر دلم که به عالم
 جسم من ای جان ز عشق گندم خالت
 پای گل از دست یار غنچه دهانی
 از دهنش خواستم چوبوسه به من گفت
 دین مده از دست زاهدا که دیانت
 از زنجش خائف است «ناصر» زیرا

توشه راه

مایل این جنس دو پا زانکه بشر باشد و بس
 در پی اش تاختن ای دوست خطر باشد و بس
 آه مظلوم به هنگام سحر باشد و بس
 ثمرش برگ غم و خون جگر باشد و بس
 نظرت گر به زر و سیم پدر باشد و بس
 بر سر کوی تو دستور سفر باشد و بس
 توشه راه تو بایست هنر باشد و بس

نگرانی دل از دست بشر باشد و بس
 پیش تیغ تو اگر دشمن خونخوار گریخت
 آنچه بر باد دهد خاک ستمکاران را
 باد، برکنده نهالی که در این باغ وجود
 ای بشر می شوی از نقد سعادت محروم
 از پزشک غم عشقت دل بیمار مرا
 «ناصر»! خواهی اگر راه سعادت پیمود

مرگ یک پرنده

عاقبت ظلم و بلند پروازی!

یک کیونر ز آشیانه پرید
 در هوا پرزنان گذر می‌کرد
 در پی روزی مقدر بود
 که ز دور آب و دانه‌ای را دید
 چون که تحصیل آب و دانه نمود
 از کمینگاه شد برون بازی
 سخت متقار و تیز جنگالی
 بال بگشود و راه او را بست
 آن کیوتر ز بیم پنجه باز
 بسکه هر سو دوید و یا هو گفت
 کای گرفتار ظلم دل خوش دار
 خلقت وحش و طیر هر دوز ماست
 آنکه در راه بینوایان تاخت
 و آنکه آزرده زیردستان را
 با خیر باشی از آن بی خبری
 تن رها ساز تا که جان ببری
 مرغ جان در هلاکت اندازی
 چون کیوتر شنید این آواز
 خویش را از هوا به زیر انداخت
 از هوا از آن پرنده چالاک
 چون ز تیر قضا به خاک افتاد
 عارفی در رسید و دید این را
 «ای زبردست زبردست آزار
 «به چه کار آیدت جهاننداری

بی تحصیل آب و دانه پرید
 بر سر بامها نظر می‌کرد
 جوجکان را به فکر اندر بود
 رفت و بنشت و خورد و باز پرید
 باز آهنگ آشیانه نمود
 شاهبازی ، بلند پروازی
 برق پیما و آهنین بالی
 قصد تن کرد و جان او را خست
 رفت گه در نشیب و گه به فراز
 هو مدد کرد و پاسخ او گفت
 نوبت انتقام شد هشدار
 خلقت باز و خلقت تو ز ماست
 نقد جان را به رایگانی باخت
 گر بیفتد مگیر دست آن را
 که نمان ز اهل ظلم اثری
 آنچه مقصود توست آن ببری
 باشدت گم بلند پروازی
 بال و پر باز داشت از پرواز
 که سواری به باز تیر انداخت
 سرنگون شد تنش به دامن خاک
 گشت جان پرندگان آزاد
 خواند این شعر مصلح‌الدین را
 گرم تا کی بماند این بازار»
 مردنت به که مردم آزاری»

دریای معرفت

آنان که جز ز دست تو ساغر نمی‌زنند در هیچ راه پای خطا بر نمی‌زنند
 مرغان دل چو دانه حال تو دیده‌اند بر گرد آشیانه خود پَر نمی‌زنند
 از هر دری که صدق و صفارفت اهل فقر تا رنده‌اند حلقه بر آن در نمی‌زنند
 قربان دست و تیر کسانی که در شکار شهاز می‌زنند و کیوتر نمی‌زنند
 همت بین چه کرده که بی‌یاد دوستان دُردی کنان میکده ساغر نمی‌زنند
 حرفی که می‌زنند و به جایی نمی‌رسند آنان که عاقل‌اند مکرّر نمی‌زنند
 صراف‌های گوهر دریای معرفت «ناصر» به سبک بیهوده گوهر نمی‌زنند

جای دلبران

گفت ماه من به کویم کن گذر گفتم به چشم
 گفتش آیم به پا، گفتا به سر، گفتم به چشم
 گفت جای دلبران باشد کجا؟ گفتم به دل
 گفت گر خواهند مأوایی دگر، گفتم به چشم
 گفت در راهم گذاری سر کجا؟ گفتم به خاک
 گفت کی آن خاک را از اشک تر، گفتم به چشم
 گفت دانی خاک راهم چیست؟ گفتم توتیا
 گفت آن را بایدت کحل بصر، گفتم به چشم
 گفت گو ابروی من ماند به چه؟ گفتم به تیغ
 گفت پس کن سینه را پینس سپر، گفتم به چشم
 گفت خواهی وصل جانان «ناصر» گفتم بلی
 گفت از جان بایدت قطع نظر، گفتم به چشم



ناصر

(۱۳۹۹)

ناصر دولت‌آبادی، فرزند نصرت‌الله، که نخلص شعری را از نام خود برگزیده است، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاد. دوران کودکی و نوجوانی را در آن شهر گذراند و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۵ برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در این شهر اقامت گزید و به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته قضایی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۷ به اخذ لیسانس توفیق یافت و در همان سال به خدمات قضایی اشتغال ورزید و به اصفهان مأموریت یافت و تا تابستان در آنجا به سر برد. آنگاه به تهران منتقل شد و در سمتهای مستشار دادگاه اسناب و ریاست شعبه دوان کشور خدمت کرد و سرانجام بازنشسته گردید.

دولت‌آبادی از هنگامی که در دبیرستان تحصیل می‌کرد به سرودن شعر پرداخت و در سال ۱۳۱۸ مجموعه‌ای از اشعار خود را بنام آرمان مادر. طبع و منتشر ساخت و نیز به همت او کتاب حیات بحیی، تألیف حاج میرزا بحیی دولت‌آبادی را در چهار مجلد به چاپ رسید.

ناصر از شعری است که خوب شعر می‌سراید و در انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آن بخوبی برآمده است و روانی و شیوایی و مضمون خوب از خصوصیات شعر او می‌باشد.

خزان دل

کسی که دیده بدان دیدگان ریا داشت دگر چگونه تواند دل سکیا داشت
کند سرریشم حلقی و نمی‌داند که جان به جای دل از می‌سپردمت جاداست

بین چه جاذبه‌ای در نگاه گیرا داشت
 به سر هوای تو و در دل آرزوها داشت
 که ابر لطف تو این باغ را مصفا داشت
 چه غم ز کاهش این عمر محنت افزا داشت
 چه سود پنجه شوق تو مشت من وا داشت
 غم تو در دل و عشق تو در سراپا داشت

مرا گرفت ز خود ساخت مست و واله خویش
 به خواری اش متنگر کانکه گشت خاک رخت
 خزان دل شد و بگذشت همچو برق آن عهد
 مجال دیدنت از تنگتر نمی‌شد، دل
 ز بی‌نیازی خود دارم احتحانها، لیک
 سری به «فاصر» بیدل یزن که در همه عمر

مرور زمان

که ز دل رنج و دردها ببری
 کوه اندوه را، ز جا ببری
 رفته رفته ز یاد ما ببری
 رنج آلام دیربا ببری
 حذب روی دلربا ببری
 رمق جان با صفا ببری
 زور دست گره‌گشا ببری
 ر سر پر هوس، هوی ببری
 رنگ و بوی گل و گیا ببری
 حشمت و جاه اقویا ببری
 اثر لغزش و خطا ببری
 ارزش حق محض را ببری
 ز نظر بی سر و صدا ببری
 کهنه را رونق و بها ببری
 یاد از دیده رفته‌ها ببری
 عالمی در قفا کجا ببری
 غم دیرینه مرا ببری
 یاد آن یار بی وفا ببری

تو چه دارویی ای مرور زمان
 غم دل می‌بری و سیل آسا
 گله‌ها، شکوه‌ها، کدورتها
 لذت عیشهای زود گذر
 اعتدال قد رسا گیری
 بیروی چشم تیزبین گاهی
 تاب رفتن ز پای راه نورد
 ز دل اندیشه‌های دور و دراز
 آبروی بهار و رونق باغ
 دلت و تیره روزی ضعفا
 مجرمان را گنه بیوشانی
 نزد قاضی به گاه دادرسی
 حادثات پر از هیاهو را
 ز تو هر تازه‌ای شود کهنه
 مرگ یاران کنی تو سهل و زدل
 در قفای تو عالمیست روان
 با همه قدرتت نیارستی
 یعنی از خاطر فسرده من

گل امید

به تو از گزارش خود چه نویسم ای نگارم
 که به یاد و با خیالت بگذشت روزگارم
 قلم آن توان ندارد که بر تو باز گوید
 گله‌ها که از تو دارد دل زار و بی‌قرارم
 نه ز روی اختیار است فغان و ناله من
 که تو از برم برفتی و برفت اختیارم
 گل گلشن امیدم تو بیگانه‌ای و دیگر
 نه به هیچ چیز دلخوش، نه به کس امیدوارم
 گل لاله را از آن روی همیشه دوست دارم
 که به عارضت شبیه است و به قلب داغدارم
 همه روزه می‌سپارم ره کوی بی وفایان
 به امید آنکه افتد به تو بی وفا گذارم
 تو اگرچه بی وفایی و به من نظر نداری
 چو ربوده‌ای دلم را، ز تو دست بر ندارم
 به چه «ناصر» کنم خوش دل بی‌قرار خود را
 که نه طاقت فراق است و نه تاب انتظارم

فریاد بی‌قراری

ای دل برآر، زین پس فریاد بی‌قراری
 جایی که صبر باشد از عشق نیست نامی
 ای باغ عارضی دوست! به به چه دلربایی
 ویرانه شد دل من، کار بود خانه تو
 ما رهروان عشقیم افسوس از اینکه نبود
 در مهر و عهد و پیمان جو عمر بی‌ثباتی
 دوشم بگفت یاری «ناصر» که دوست داری؟
 نام تو برد و پرسید: کان ماه، دلبر توست؟
 تا چند صبر و طاقت، تا کی امیدواری
 زان رو که عشق را نیست، با صبر سازگاری
 زیباتر از بهشتی، خرمتر از بهاری
 جانا مگر ندانی، آیین خانه‌داری؟
 در من قرار و آرام در تو وفا و یاری
 در بی‌وفایی ای دوست مانند روزگاری
 کاین گونه از فراقش پژمان و دلفکاری
 چشمم بگفت: نی نی! دل گفت: آری آری

آینده‌های من

آینده‌های من! به شتاب آید تا زودتر، رها شوم از سختی
من کز گذشته هیچ ندانستم جز رنج و نافرادی و بدبختی

آینده‌های صمیم و ناپیدا آید و جا دهید در آغوشم
سرگرم خود کنید خیالم را شاید شود گذشته فراموشم

آینده‌ها! چه گویمتان؟ پرسید شرح گذشته‌های من از حال
بر باد رفت خرمن آیدم نقش بر آب شد همه آلام

آن کاخ آرزو که ز خون دل می‌بود نقش طره و ایوانش
شد سرنگون ز طالع وارونم بر کند سیل حادثه بنیانش

طوفان سهمگین بلا از پا افکند لانه‌ای که بنا کردم
بر هم زد آشیانی امیدم را برچید هر بساط بنا کردم

هر دم به خویش می‌نگرم بینم جز غم نمانده با من افسرده
رفتند عشق و شور و نشاط از کف من ماندم و دلی ز غم آزرده

من مانده‌ام به گوشه تنهایی دلخون ز خاطرات به جا مانده
از خود ملول و از همه کس مأیوس با غم انیس و از همه جا رانده

من که از گذشته‌های روانفرسا بر درگه شما به پناه آیم
آیا شود که در برتان یکچند از جور روزگار بیاسیم؟

آیا شود پناه شما روزی از قید غم رهد دل آزاده
جای جوانی‌ام که نباید باز یابم امید و عشق ز کف داده

دردا و حسرتا! که بود بیجا امید و انتظارم از آینده
روزی همین گذشته برایم بود آینده طلایی و رخشنده

□ □

اما بغیر رنج و غم از بهرم همراه خود نداشت رهاوردی
پیداست از گذشته محنت‌زا آینده هم دوا نکند دردی

□ □

«ناصر» گذشته طی شد و باید بود آماده شادید آینده
بر تشنگان وادی حرمان نیست آینده جز سراب فرییده

تضمین یک غزل از سعدی

ای که یادی نکنی از من دلخسته کجایی
بی‌وفا چند دهی وعده دیدار و نیایی
آخر ای عهد شکن این همه بی مهر چرایی
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی

عهد نابستن از آن به که ببندی و نیای

تا من دلشده، ای نوگل گلزار مرادم
رفتم از دست و به راه غمت از پای فتادم
دشمنان طعنه زندم که غمت داده به بادم
دوستان غیب کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

چه با بر سر راه تو من بی سر و سامان
ایستادم که ببینم رُخت ای خسرو خوبان
بسکه باشد حرم وصل تو را حاجب و دربان
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان

این توانم که ببایم به محلت به گدایی

تو که هر جا گذری کرده‌ای از حسن دلارا
همه را والۀ خود ساخته‌ای چون من شیدا

به گجا باز خرامان شده‌ای ای گل رعنا
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی

سوی هر جمع که روی آرام و هر راه که بویم
سخن از حسن تو گویم اثر از وصل تو جویم
من که آزرده ز هر روی و ملول از همه سویم
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چو تو نیایی

دل از آن روز که در کوی تو بگرفت اقامت
پشت پا زد به سر عافیت و امن و سلامت
به تمنای تو ای رشک گلت عارض و قامت
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت

همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
ای طیب دلم! اندیشه و رای دگری ده
دردم از صبر نشد چاره، دواي دگری ده
نسخه ترک تو گفتن ز برای دگری ده
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی
«ناصر» اندر قدمت جان و سر اندازد و ریزد
با هر آن کسی که کند منع وی از عشق ستیزد
کی چنین طایر قدسی ز سر بام تو خیزد
سعدی آن نیست که هرگز ز کفند تو گریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی



ناصر

(۱۳۰۷)

آیه‌الله ناصر مکارم، در سال ۱۳۴۷ هجری قمری در شیراز در یک خانواده اصیل دیده به جهان گشود. تحصیلات جدید را در مدارس آن شهر به پای برد، آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و مقدمات را در مدرسه آقاباباخان شهر خود فرا گرفت و سطوح را نیز از محضر اساتید و مدرسین زادگاهش به انجام رسانید و ضمن تحصیل دانش به تدریس پرداخت و طلاب را به فیض می‌رسانید.

مکارم در سال ۱۳۲۴ شمسی برای ادامه تحصیل به قم مهاجرت کرد و در حوزه درس خارج آیه‌الله سید محمد حجت کوه‌کمری و آیه‌الله بروجردی حاضر شد و از محضر این دو استاد بهره‌مند گردید. هنوز بیست سال نداشت که مورد توجه قرار گرفت و به عنوان طلبه‌ای فاضل در محضر این دو آیات عظام شناخته شد.

ناصر مکارم در سال ۱۳۶۹ هجری قمری سفری به نجف اشرف کرد و مدت یک سال در آن شهر توقف نمود و از محضر آیات عظام و مدرسین بزرگ آن مرکز علمی شیعه کسب فیض کرد و از مراجع آن دیار درجه اجتهاد گرفت. از آن پس به قم مراجعت کرد و در درس فلسفه استاد علامه طباطبایی شرکت جست و در عین حال خود در همین دروس در سطحی دیگر طلاب را به‌رشد ساخت.

از خصوصیات او تدریس فقه و اصول تحلیلی است که با روش خاص خود طلاب و فضایی حوزه جذب درش شده و در حال حاضر بیش از سیصد طلبه در حوزه درسش حضور به هم می‌رسانند و از محضرش کسب فیض می‌کنند.

یکی دیگر از خصوصیات او، توجه به اصول عقاید و مذاهب است که می‌کوشد طلاب را خصوصاً و جوانان را عموماً با روش نوی به سلاح منطقی به اصول عقاید مجهز کند.

هدف او تنها طلاب علوم دینیه نیست، بلکه نسل جوان کشور است، به همین منظور از سالها قبل اقدام به انتشار سلسله کتابهایی کرد که مورد استقبال قرار گرفت و در تیرازی وسیع چاپ شد و هنوز هم این انتشارات ادامه دارد.

ناصر مکارم محقق دانشمند و نویسنده‌ای چیره‌دست و شاعری تواناست که با داشتن حافظه‌ای نیرومند و استعدادی سرشار در راه پیشبرد طلاب حوزه علمیه قم و پرورش آنان منطبق با زمان تلاش می‌کند.

یکی دیگر از خدمات برجسته او، تأسیس مجله مکتب اسلام است که از سال ۱۳۴۰ شمسی دست به انتشار آن زد. این نشریه که در حقیقت منتسب به حوزه علمیه است، آنچنان رونق و رواج یافت و در داخل و خارج کشور مورد استقبال قرار گرفت که تیراژ آن تا یکصد هزار شماره بالغ گردید و هنوز هم این مجله منتشر می‌شود.

مکارم یکی از چهره‌های درخشان حوزه علمیه و پرکارترین نویسندگان است و تاکنون متجاوز از نود تألیف و اثر از او طبع و نشر یافته که فهرست قسمتی از آن بدین شرح است: تفسیر نمونه (در ۲۷ مجلد)، القواعد الفقهیه (در ۴ مجلد)، تعلیقات علی المروة الوثقی (در ۲ مجلد)، فیلسوف نماها، آفریدگار جهان، خدا را چگونه بشناسیم، رهبران بزرگ و مسؤولیتهای بزرگتر، قرآن و آخرین پیامبر، معاد و جهان پس از مرگ، خطوط اقتصادی اسلام، این است آیین ما (ترجمه اصل الشیعه و اصولها)، مهدی انقلابی بزرگ، عقیده یک مسلمان، انگیزه پیدایش مذاهب، روش تطبیقی در شناخت، پایان عمر مارکسیسم، آخرین فرضیه‌های تکامل، زندگی در پرتو اخلاق، عود ارواح و ارتباط با ارواح، جلوه حق، معمای هستی، اسرار عقب ماندگی شرق، چهره اسلام در یک بررسی کوتاه، در جستجوی خدا، تقلید یا تحقیق، تفسیریه رأی، مشکلات جنسی، بحثی در باره ماتریالیسم و کمونیسم، قرآن و حدیث، حکومت اسلامی، مکتبهای التفاتی، مدیریت و فرماندهی در اسلام، جوانان را دریابید، مسأله انتظار، مناظرات تاریخی امام رضا (ع)، ترجمه دو مجلد از تفسیر المیزان، با شخصیت‌ترین بانوی جهان، و...

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

زمزمه دلباختگان

برو ای باد صبا کن گذری
 گو بیا مونس این جانها باش
 تو مهین پادشه خوبانی
 به خدا طاقت ما طاق شده
 سینه از هجر رخت خونین است
 به خدا مایه آرام دلی
 جام دل از غم تو لبریز است
 دیده گریان و جگر پر خون است
 روشنی بخش شب نار منی
 مونس و منتظر جانهایی
 با همه فقر خریدار توام
 فاش می‌گویم: دل باخته‌ام
 فاش می‌گویم: مجنون توام
 مهر تو خیمه زده در دل من
 بشنو این قصه پر غصه من
 کمر بندگی‌ات را بستم
 تو همان عیسی روح اللهی
 آدم و نوح نبی اللهی
 تو محمد تو حسین و حسنی
 تو در این گلشن زهرا چمنی
 صدف کون و مکان را گهری
 بهر دیدار تو در تاب و تبم
 طاق ابروی تو از طاقم برد
 بر درت ناله و افغان تا کی؟
 در رهت خیل شهیدان تا چند؟
 در سماوات هدایت قمری
 ببر از ما سوی آن شه، خبری
 گو بیا جسم جهان را جان باش
 تو در این پیکر عالم جانی
 دیده از بهر تو مشتاق شده
 قلب افسرده و دل غمگین است
 برتر از روحی، گراز آب و گلی
 سینه پر اخگر و آتش خیز است
 خوب دانی که درونم چون است
 مایه گرمی بازار منی
 تسلیت بخش دل شه‌دایی
 عاشق خسته و افکار توام
 به تو از غیر تو پرداخته‌ام
 طالب و واله و مفتون توام
 زان سرشته شده آب و گل من
 بنگر این «رنج طلب» جثه من
 به صف چاکری‌ات پیوستم
 وارث صدق کلیم اللهی
 بهترین پور خلیل اللهی
 یادگار و خلف بوالحسنی
 به خدا وارث هر پنج تنی
 از همه پاکدلان پاکتری
 سخت سودایی آن خال لبم
 چشم جادوی تو از یادم برد
 چشم خونابه و گریان تا کی؟
 دوستان بی‌سر و سامان تا چند؟
 تو ز خوبان جهان خوبتری

همه از یمن تو روزی خوانند
گر نبودی تو، افلاک نبود
آدم بوالشر از کتم عدم
سوخته ز آتش کین خرمن دین
همه از ظلم و ستم خسته شده
عدل افسانه شده چون عتقا
ستم و جور، جهان پر کرده
رفته بر باد از آن صلح و قرار
روح افسرده و دل پژمرده
چهره خلق جهان مخ شده
دوستان همه سرگرداند
حاش لِلَّهِ که عنایت نکنی
«ناصرم» از کرم آگاهم

آسمانها همه اندر کاربرد
آب و باد، آتش و هم خاک نبود
ننهادی به جهان هیچ قدم
ظلم و بیداد شده جایگزین
جمله درهای فرج بسته شده
قلب خوبابه شده چو صها
صدفش حالی از آن در کرده
بر جهان سایه فکن استکبار
آسمان خفته، خلایق مرده
سخن حق عملاً نسج شده
واله و غمزده و حیراند
مخلصان غرق کرامت نکنی
کمترین حادام آن درگاهم

مرغ گرفتار

«خبری هست گر از آمدن یار بگو خیر آمدن یار نه دلدار بگو»^۱

□ □

هشق سودایی‌ام از پرده برون افتاده
گر کند ناد صبا بر سر کویش گدردی
دوستان در غم هجر تو چنین می‌سورند
شام تاریک مرا نور رخسار روشن ساخت
نازنینا ز سر پرده غیبت نه در آی
ققس هجر تو را مرغ دلم مأوی شد
تیر بار غم تو کرد هدف قلب مرا
تو مسیحا نفسی یک نفسی با ما باش

راز شیدایی ما بر سر بازار بگو
شرح بیداد دی و بهمن و آزار بگو
حیر سوختگان را به بر یار بگو
شرح این قصه به آن مبدأ انوار بگو
بانگ تکبیر ز لبهای گهربار بگو
از رها گشتن این مرغ گرفتار بگو
خرمن سوخته‌ام بسته به رگیار بگو
سخنی بهر خدا با دل بیمار بگو

۱- این بیت از عرفان کرمانی است.

بانگ تکبیر

قلب معشوق پر از مهر و وفا خواهد شد^(۱)
 یار بی‌پرده نمایان ز خفا خواهد شد
 مشک ریزان نفس باد صبا خواهد شد
 خود بیندیش در آن روز چه‌ها خواهد شد
 خضر ما ساقی صهای بقا خواهد شد
 روشی بخش به خورشید سما خواهد شد
 جامه غنچه نشکفته قبا خواهد شد
 همه جا مظهر انوار خدا خواهد شد
 همه جا غلغل تسبیح و ثنا خواهد شد
 عیش دجال مبدل به عزا خواهد شد
 بشکنند این قفس آن روز رها خواهد شد
 پر ز انوار عدالت همه جا خواهد شد
 کمر خصم فرومایه دوتا خواهد شد
 از گریبان ستمدیده جدا خواهد شد
 وارث خامس اصحاب کا خواهد شد
 رمز آرامش روح شهدا خواهد شد
 روشن از نور رخت خانه ما خواهد شد
 محسری روز قیام تو به پا خواهد شد
 حاجت این دل پژمرده روا خواهد شد
 «ناصر» این گوهر جانن به فنا خواهد شد^(۲)

عاقبت عالم ما صلح و صفا خواهد شد
 شام هجران و غم دل سپری خواهد گشت
 عالم پیر جوان گردد و سرمست سرور
 همه آفاق پر از زمزمه عشق شود
 قدم از پرده غیبت به بیرون خواهد زد
 شب ظلمانی غم مهر رخس بشکافد
 بوستان غرق گل و لاله و نسرين گردد
 اهرمن خیمه ز اطراف جهان برچیند
 همه جا نغمه قرآن و دعا خواهد بود
 بانگ تکبیر ز هر بام و دری برخیزد
 جان که اندر قفس هجر گرفتار شده
 عالم آن گونه که از ظلم و ستم پر گشته
 بازوی دشمن نغذار به هم خواهد بست
 پنجه ظالم خونخوار ستمگر آن روز
 بهر خونخواهی یاران خدا برخیزد
 بر شهیدان به خون خفته گذر خواهد کرد
 بی‌توای راحت جان‌صحن جهان ظلمانی‌ست
 جنبشی روز جلوس تو عیان خواهد گشت
 قلب افسرده ما را به نگاهی دریاب
 گر نثار قدمت جان گرامی نکند

۱- استقبال از غزل معروف حافظ:

«نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد»
 ۲- گرچه سروده بیست و نهمی از رویه غزل بیرون است ولی کشش مطلب گوینده را به این سو کشیده است.

در توحید

زاهدی کز خم ایمان جام دل سرشار داشت
 خلوتی بهر عبادت در بر کهار داشت
 ار همه غوغای عالم رفته بودی بر کنار
 خلوتی خوش خالی از بیگانه و اغیار داشت
 بامدادان تا شب اندر رکوع و در سجود
 شب که می‌شد دیده‌ای از خوف حق خونبار داشت
 از عبادت قامت او منحنی همچون کمان
 بیکری لرزان چو بید اندر لب جو بار داشت
 قلب او در آتش غم سوختی هر شب چو شمع
 آرزوی جلوۀ نا دیده دادار داشت
 اندر این سودا صباحش تیره همچون شام بود
 ناله‌هایی بس حزین اندر دم اسحار داشت
 شامگاهی از تمب چشمان او در خواب رفت
 دیده‌هایی کز سرشکش سیل بر رخسار داشت
 ناگهان شد عالمی در پیش چشم او عیان
 عالمی کز جلوه‌اش اوراق غم طومار داشت
 یک جهانی کان سراسر گلشن و گلزار بود
 هر طرف از کوه و صحرا سبزه و اشجار داشت
 جویهایش نقره بودی، ریگهایش از دُر
 آبهایی چون عسل جاری در آن انهار داشت
 شاخ گل در گردن نیلوفرش قلاده بود
 همچو ترسا دختری کان در گلو زنار داشت
 بر سر هر شاخساری بلبلی شوریده بود
 نغمه‌هایی بس عجب در گردش متقار داشت
 یک ذکر جملگی تسبیح و تهلیل بود
 نغمه‌هاشان سر به سر آهنگ استغفار داشت

غرش هر جویباری ذکر یا قدوس بود
 برگها بر شاخساران بانگ یا ستار داشت
 هر زمان کز غنچه بشکفتی دهان بر گلبنی
 با دو صد شور و شمع فریاد یا غفار داشت
 ریگها در جویباران مرغها اندر چمن
 هر یکی از بهر خود زین شیوه و رفتار داشت
 زاهد اندر این میان انگشت حسرت بر دهان
 گفتگوها زیر لب با خالق مختار داشت
 کای شهنشاه دو عالم گرچه پنهانی ز چشم
 زانکه رویت برقع لاتدرک الابصار داشت
 لبک نزد قلب دانا آشکاری آشکار
 صحن دل را جلوه روی تو بر انوار داشت
 خاکیان افلاکیان اندر تکاپو روز و شب
 جمله از عشق رخت سرگشته چون پرگار داشت
 «ناصر» از این داستان دارد امید لطف تو
 گرچه او را بار عصیان پشت سنگین بار داشت



ناصر

(۱۳۲۶)

نصرالله مردانی، فرورد عوَض، در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی در شهر کازرون با به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد. از آن پس به مطالعهٔ کتابهای نظم و نثر پرداخت و از آفرینش مضامین کلامی و سخن شاعران متقدم سود جست و در کار شاعری از سرچشمه‌های فیاض آنان الهام گرفت. مطالعه و تتبع در دواوین شاعران قریحه و ذوق سرشار او را بارور کرد و به شعرش شکوفایی بخشید.

مردانی تا قبل از انقلاب در استخدام بانک ملی بود. پس از پیروزی انقلاب در بخش فرهنگی سپاه پاسداران و ارشاد اسلامی به کار پرداخت و در هنگامهٔ جنگ در کنار رزمندگان اسلام در جبهه‌ها همواره حضوری فعال داشت.

مردانی در برگزاری شبهای شعر و کنگره‌های فرهنگی و ادبی با نهادهای انقلابی همکاری کرد و فعالیت او با سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی وزارت آموزش و پرورش جهت تدوین ادبیات انقلاب اسلامی و همکاری با برادران جهاد دانشگاهی برای برگزاری کنگرهٔ شعر دانشوران سراسر کشور چشمگیر بود و همچنین کوشش وی در برگزاری یادواره علامه طباطبایی به مدت نه سال در کازرون از اقدامات قابل تحسین است.

مردانی در باره شعر خود چنین می‌گوید: «جیزی که از همان آغاز نوجوانی مرا رنج می‌داد بکنواختی، تکرار و کبیه‌برداری شاعران از یکدیگر بود. من همیشه در این اندیشه بودم که شعر ما به نحوی تازه ساز دارد. اما نه هیاهوی آنجانی که عده‌ای بی‌مایه به نام شعر نورا را اداخته بودند، بلکه می‌بایست این تحول ادبی با الهام از ادبیات پربار این مرز و بوم که ریشه در تاریخ کهن دارد بی‌ریزی شود و با این فکر من سالها قبل از پیروزی انقلاب بیوند بین حماسه و نغزل، که شیوه‌ای کاملاً نو بود، اساس کار خود قرار دادم و با علاقه‌ای

که مردم به شعرهای حماسی فردوسی و غزلهای آسمانی حافظ داشتند خیلی زود با پیروزی انقلاب این نهال نوبا به بار نشست و به تأیید بیشتر صاحب نظران رسید، شعرهای چند مجموعه (مجموعه‌های شعر شاعر) امروز راهی تازه در ادبیات میهن اسلامی ما گشوده است و بیشتر شاعران معاصر را به دنبال خود کشانده است.»

نصرالله مردانی که تخلص ناصر را برگزیده، اما کمتر از آن در شعر استفاده کرده است، تاکنون چند مجموعه از اشعارش را به شرح زیر به چاپ رسانیده است: قیام نور (۱۳۶۰)، خون نامه پاک (۱۳۴۶) این کتاب در سال ۶۵ به عنوان کتاب سال شناخته شد، آتش نی (۱۳۷۰)، سیخ سخن (تذکره منظوم که نام بیش از دو هزار شاعر از ظهور شعر تا زمان نیما و از بیش از یکصد و پنجاه تذکره نام برده شده است، ۱۳۷۱) و مجموعه‌های الماس آب، و غزل در آینه انقلاب، را در دست چاپ دارد.

فردای ظهور

آفتاب عشق را در مشرق جان یافتم
آسمان در آسمان پیدا و پنهان یافتم
ریشه‌های سبز آن در عشق افشان یافتم
نُه فلک را در تماشای تو حیران یافتم
کشتی دل بر سر امواج طوفان یافتم
در میان برگ گل با فکر باران یافتم
هر چه دیدم در جهان از خود گریزان یافتم
در نهاد هر کسی «من» بود شیطان یافتم
گوهر اندیشه در دریای عرفان یافتم
تا بگویم من چرا در خویش انسان یافتم
من در اینجا با سری بی‌تن به میدان یافتم
در حکایت‌های سرخ سربداران یافتم
مژده ای یاران، که من بی جستجو آن یافتم
جمله آغاز را ناخوانده پایان یافتم

آنچه من گم کرده بودم بیش از امکان یافتم
صد هزاران کهکشان خورشید در زرفای دل
هر کجا شاخ محبت در دلی گل می‌کند
ای که در هر ذرات منظومه‌ای بی‌انتهاست
تا شدم از باده آن چشم دریا دیده مست
در دل هر شبی جوشنده بحری بیکران
در سرشت هیچ شیئی نیست قانون سکون
جای رحمان می‌شود دلهای از «من» هاتهی
در قیام نور دیدم برق فردای ظهور
دوش از خمخانه خورشید آمد شیخ ما
شمر نابی را که در دیوان هستی کس نیافت
شور آوایی که در نی نامه تاریخ بود
«آن» نایابی که پیر روم بودش آرزو
در کتاب زندگانی قصه کوتاه عمر

پروانه باران

به روی سبزه‌ها غلتیدن دردانه باران
 به دوش باد با خود می‌برد کاشانه باران
 عروس غنچه سرمست است از پیمانۀ باران
 به روی برکه‌ها رقصیدن پروانه باران
 تو را از عطر گل بی‌تاب‌تر بر شانه باران
 به زیر سایبان ابر در گلخانه باران
 هنوزم دیده بارانی‌ست از افسانۀ باران

تماشایی‌ست اینجا غمزه مستانه باران
 بهار از کوچۀ گلها سلیمان وار بی‌آید
 به بزم دختران گل نسیم مست می‌رقصد
 بیا در کشتزار خرم گندم تماشا کن
 نمی‌دانم به بیداری‌ست یا رؤیا که می‌بینم
 چه شیرین است بودن با تو در دشت شقایقها
 به یادت هست آن شب خواندن افسانه‌ام بانو

عشق می‌گوید

رفته‌ام تا ناکجاآباد دوری دورتر
 کز تو هستم من هزاران سال نوری دورتر
 کز محیط لامکان داری حضوری دورتر
 هر چه رفتم یافتم نوری و طوری دورتر
 عشق می‌گوید که تو از هر شعوری دورتر
 کز ازل هم تا ابد داری ظهوری دورتر
 می‌کند امروز از فردا عبوری دورتر

دارم از سرمزل هستی عبوری دورتر
 در کدامین کهکشانی ای فراتر ز آنچه هست
 در مکان و لامکان گنجایش جای تو نیست
 آسمان در آسمان سینا و موسی تو من
 بال عقلم بارها در سیر اعجاز تو سوخت
 بی‌سراغازی و آغاز تو را فرجام نیست
 هر که هستی از تو یابد در سرای نیستی

نام نورانی

روح خورشید در آیینۀ میعاد شکفت
 غنچه سته دل در دم میلاد شکفت
 بر لب خشک زمان چشمۀ فریاد شکفت
 تا در اندیشه ما شور تو افتاد، شکفت
 آفتابی شد و در ظلمت بیداد شکفت
 نقش زخمی‌ست که از تیشه فرهاد شکفت
 آنکه چون لاله پرپر شده در باد شکفت
 نام نورانی تو در افق یاد شکفت

نام نورانی تو در افق یاد شکفت
 آب و آتش به هم آمیخت در آغاز حیات
 سینه سرد زمین صاعقه عشق شکافت
 بادۀ سبز دعا در حم جوشندۀ دل
 ریخت هر قطره خون تا ز گلوگاه فلق
 بر لب کوه جنون خندۀ شیرین بهار
 راز بیداری خون در رگ گل می‌دانست
 ای که از خانه روحانی جان می‌آیی

سیاوش نسیم

رقص گل دوش چنان برد ز سر هوش نسیم
 به زیارتگه خاک آمده زوار بهار
 بارد از مزرعه ابر بهاران باران
 خفته در درّه انبوه علف سایه کوه
 تا ز گلدسته خورشید پرد هدهد نور
 باد آواره شتابان رود از کوچه صبح
 لیلی آب سحر گفت به مجنون درخت
 گفت ای یار جهان مظلّمه گاهی کهن است
 که دریده ست در این معرکه تن پوش نسیم
 تنگه دهکده آکنده ز چاووش نسیم
 آید آواز گل از بیته مغشوش نسیم
 می جرد آهوی مهتاب در آغوش نسیم
 مرتب باز افق پر شود از جوش نسیم
 گسوی شاخه فرو ریخته بر دوش نسیم
 چیت افسانه نجوای تو در گوش نسیم
 ریخت سودابه گل، خون سیاوش نسیم

میلاذ بی آغاز

من واژگون من واژگون من واژگون رقصیدهام
 من بی سروبی دست و پا در خواب خون رقصیدهام
 میلاذ بی آغاز من هرگز نمی دانند کسی
 من پیر تاریخم که بر بام قرون رقصیدهام
 فردای ناپیدای من پیداست در سیمای من
 این سان که با فرداییان در خود کنون رقصیدهام
 منظومه ای از آنم آتشفشانی سرکشم
 در کهکشانی بی نشان خورشیدگون رقصیدهام
 ای عاقلان در عاشقی دیوانه می باید شدن
 من با بلوغ عقل در اوج جنون رقصیدهام
 میلاذ دانایی من پرواز بینایی منم
 من در عروجی جاودان از حد فزون رقصیدهام
 پیراهن تن پاره کن عریانی جان را بین
 من در جهان دیگری از خود برون رقصیدهام
 با رقص من در آسمان رقصان تمام اختران
 من بر بلندای زمان بنگر که چون رقصیدهام

اشک تماشایی

ترسم این سیل برد مردم بینایی من
تا خیالت چه کند با دل سودایی من
روشن از کوکب چشمت شب یلدایی من
نشود صید کسی آهوی صحرایی من
شور عشقت به سر آورد شکپایی من
تا که امان نشود قصه شیدایی من
غرق در ورطه خون شد دل دریایی من
بی نو عالم نفس بسته تنهایی من
گوشتای دیده ز تو وسعت بینایی من

ای که دیدی به عیان اشک تماشایی من
گفته بودی بزنم نقش تو بر لوح خیال
خواب گیوی تو دیدم که چو یلداست بلند
گرچه هستی همه دام است چه بیم است مرا
سینهام زخمی فریاد شد از شوق حضور
سوختم، سوختم ای دیده بیفشان آبی!
موج عشق تو به فرقاب جنونم انداخت
با تو پرواز در آن سوی رهایی ریاست
آسمانی و تو را نیست کرانی پیدا

بوی خوبی

بوی عطر تازه نان می‌دهی
بوی ابر و باد و طوفان می‌دهی
بوی آتش در زمستان می‌دهی
بوی کشت نوبهاران می‌دهی
بوی میخکهای خندان می‌دهی
بوی گل‌های بیابان می‌دهی
بوی خرمن کوب دهقان می‌دهی
بوی آب مشک چوبان می‌دهی
بوی رود «تنگ چوگان» می‌دهی
بوی دریای «پریشان» می‌دهی
بوی تابستان سوزان می‌دهی
بوی اسب و گُرد میدان می‌دهی
بوی بابا پیر عریان می‌دهی
بوی بستان و گلستان می‌دهی
بوی اقیانوس عرفان می‌دهی

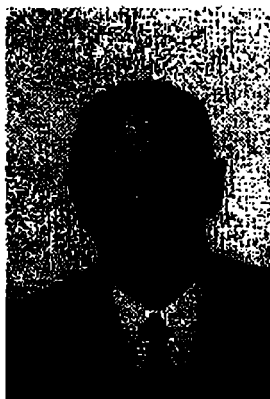
بوی گندم بوی باران می‌دهی
بوی دریا بوی ساحل بوی موج
بوی آهنگ درای کاروان
بوی پرچینهای پرچین تشک
بوی شب‌بو در پگاه کوهسار
بوی کندوهای شیرین عسل
بوی داس و بافه‌های زرد جو
بوی شیر تازه دوش میشها
بوی جنگلهای اسیوه بلوط
بوی نرگس زاردشت «کازرون»
بوی نخلستان خرمای جنوب
بوی تنگستان مردان دلیر
بوی فایز آن دوبیتی ساز دل
بوی شمر شاعران شهر گل
بوی حافظ گوهر نایاب عشق

بوی خوبی بوی انسان می‌دهی	بوی شیخ عاشقی از دد ملول
بوی آتش سوزی جان می‌دهی	بوی سوز سوختن در خویشتن
بوی آه پیر کنعان می‌دهی	بوی خون یوسف گل پیرهن
بوی مردی بوی ایمان می‌دهی	بوی گلگون جامگان سردار
بوی گلزار شهیدان می‌دهی	بوی عاشورای خونین حسین
بوی مسجد بوی قرآن می‌دهی	بوی باغ خرّم گلدسته‌ها
بوی آن خورشید پنهان می‌دهی	بوی پایان زمان انتظار

شعر هن

پاک چون آبنمای بود که از زنگ گرفت
 که از این حادثه تلخ، دل سنگ گرفت
 سینه ساز درید و نفس چنگ گرفت
 جاودان است فروغی که زخون رنگ گرفت
 برق نیخ سختم از همه سو تنگ گرفت
 نظم بی رنگ شما جلوه ز نیرنگ گرفت
 غزل از تابش اندیشه من رنگ گرفت
 فکر فردایی من قلّه فرهنگ گرفت
 کز فروغ سختم صاعقه آهنگ گرفت
 تا ابد دانشان لکنه این ننگ گرفت

دل بی رنگ من از این همه نیرنگ گرفت
 خنجر از پشت چنان زد به دل آن دشمن دوست
 ساز می‌خواست از این غصه بنالد با چنگ
 ای که در عرصه اندیشه زدی لاف و دروغ
 ای حسودان دغل راه شما بی هتران
 شعله شعر من از آتش سببای دل است
 شعر من موج خروش است به دریای زمان
 آفتاب غزلم راه بر آینده گشود
 آتش عشق چنان جان من افروخته است
 حافظ آن کهنه پرستان که تو را آزدند



ناطق

(۱۳۶۳ - ۱۲۸۰)

مهندس ناطق ناصح، در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد. پدرش میرزا جواد ناطق از وکلای میرز و معروف دادگستری (عدلیه) و از مشروطه خواهان بنام بود که در راه پیشرفت مشروطیت مجاهدتها کرد و گامهای مؤثری برداشت.

مهندس ناطق تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، از آن پس راهی آلمان شد و در رشته مهندسی راه و ساختمان فارغ التحصیل گردید. سپس به ایران بازگشت و به استخدام وزارت راه و ترابری درآمد و در سال ۱۳۲۲ به جرم مبارزه با اشغال ایران به وسیله روس و انگلیس بازداشت و مدتی در اراک زندانی شد.

مهندس ناطق مدت هشت سال مدیر کل ساختمان راه آهن و یک چند عضویت شورای عالی سازمان برنامه و بودجه را عهده دار بود و تا مقام استادی دانشکده فنی تهران پیش رفت و در ضمن عضو هیأت مدیره شرکت مهم ساختمانی اتکو بود که از کارهای مهم آن ساختمان سد کرج و سد سیدرود بود و تا پایان عمر در این سمت مشغول انجام وظیفه بود.

مهندس ناطق از مفاخر علمی کشور و از دانشمندان و متفکرین بنام را از آزادیخواهان معروف بود که به زبانهای آلمانی و انگلیسی و فرانسه و عربی تسلط کامل داشت و در سرودن شعر از توانایی کامل برخوردار بود. اگرچه کم می سرود. ولی آنچه به رشته نظم می کشید استادانه بود.

مهندس ناطق آثار و تألیفاتی نیز از خود به جا گذاشت که از آن جمله اسب: زندگی ماننی و پیام او (۱۳۵۷)، تحقیقی در اندیشه های گوینو. ترجمه کتابهای: شاهزاده خانم بابل و پنج داستان دیگر از ولتر (۱۳۳۶)، دختر کلماتین از ولتر (۱۳۳۰)، آدمک حصری (۱۳۳۴)، جنایت سیلوستر بونارد، تاریخ علمی پیشرفت علمی و فرهنگی بشر (۱۳۵۳)،

در بارهٔ زبان آذربایجان و وحدت ملی، ترجمهٔ نمایشنامهٔ آنزلیکا.
مهندس ناطق سرانجام در سال ۱۳۶۳ به عارضهٔ سکنه درگذشت. چون دسترسی به
اشعار بیشتر او برایم امکان پذیر نبود، به همین اندازه بسنده کردم.

هنگامهٔ سستی

خواهم من از سقف جهان برتر پریدن

وین پرده‌های اوهام را از هم دریدن

پرسیدن از آنان که هستی آفریدند

آیه چه بُد مقصودشان زین آفریدن

زین سانه در این خاک سترون رنج بردن

وین کاشتها و از آن حاصل نچیدن

روزی دو کردن جلوه‌ها در کاخ هستی

وین جاودان در سینهٔ خاک آریدن

آشفته‌گیهای درون با کس نگفتن

بیهوده گفتار کسان عمری شنیدن

چون سزه‌ها پژمردن و با باد رفتن

با خویشتن بردن، امید بر دمیدن

از بهر روزی چند هستی چون گیاهی

این مایه چور از گردش گردون کشیدن

در آرزوی لاجورد آسمانها

چون مار در خاک به دایم خزیدن

در انتظار دلبر موهوم عمری

دل گشتن و در سینهٔ گیتی تبیدن

خواهم به من گویند کی پایان پذیرد

این گونه شب تار و زبی مقصد دویدن

این جنبش جاوید ذرات جهان را

مبدأ کجا بود و کجا باید رسیدن

این کهکشانهایی که از هم می‌گریزند
تا چند بایدشان در امن صحرا دویدن

اندر میان تودهٔ احرام علوی
تا کی نشان از قادر بیچون ندیدن

هنگامهٔ هسی سراسر شور و شرر بود
کی می‌رسد هنگام حواب و آرمیدن

رهایی از خود

خداوندا مرا از من رها کن دلم را با بیازی آشنا کن
تن فرسوده‌ام را خاک ره ساز غبارش را به عشقی مبتلا کن



ناظرزاده

(۱۳۵۵ - ۱۲۹۶)

دکتر احمد ناظرزاده، فرزند محمد ناظر، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در کرمان از مادر زاد و تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشکده حقوق به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۱۸ به اخذ درجه لیسانس نایل آمد در سال ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ به خدمت نظام در دانشکده افسری مشغول خدمت گردید. در سال ۱۳۲۱ وارد خدمات دولتی شد و همواره با موفقیت پیش رفت و چندی نیز سردبیری مجله ایران امروز که به مدیریت مطبع الدوله حجازی انتشار می‌یافت بدو واگذار گردید. در سال ۱۳۲۲ به سمت شهردار کرمان به شهر خود عزیمت کرد و پس از چندی در همان استان به سمت پیشکار دارایی و مدنی بازرسی آن استان را به عهده داشت. در سال ۱۳۲۶ به تهران مراجعت کرد و مدتی با سمت بازرسی استانداری و پس از آن به عنوان معاونت استانداری تهران منصوب شد و در خلال این ایام روزنامه شهر آشوب را انتشار داد و در سال ۱۳۲۸ از طرف مردم حوزه سیرجان کرمان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید.

ناظرزاده پس از نمایندگی مجلس از کارهای سیاسی مدنی خود را کنار کشید و به تحصیل در دانشکده ادبیات پرداخت و به دریافت لیسانس در آن دانشکده توفیق یافت. آنگاه به دوره دکتری همان دانشکده به تحصیل ادامه داد و به اخذ درجه دکتری نایل آمد و رساله دکتری خود را در موضوع تحقیق در شرح حال و آثار عمادالدین علی فقه کرمانی، شاعر قرن هشتم هجری نوشت و چندی بعد صلاحیت تدریس او در دانشگاه مورد تصویب قرار گرفت و استاد دانشگاه تهران گردید.

ناظرزاده از سال ۱۳۱۴ یک سلسله داستانهای تاریخی می‌نوشد که در جراید و

مجلات انتشار می‌یافت و آثار چاپ شده او به نامهای: اختر، آواز جوانی، بر فراز سیحون، منظومه آفات قرن، رقص با سه خنجر، و شام شوم را باید نام برد. او در سال ۱۳۵۵ بر اثر سکنه مغزی بدروود حیات گفت.

خاطرات عشق

صیاد من نگر که چه بیداد می‌کند	بالله که تنگ دل شدم از تنگی قفس
بیداد تا کی این همه صیاد می‌کند	مرغی که باد آیدش از آشیان خویش
حق دارد ار که ناله و فریاد می‌کند	گیرم که جانگداز بود ناله‌های من
کی ناله رخنه در دل پولاد می‌کند	دارم یقین که یار من افسوس می‌خورد
زین پس که نامرادی من یاد می‌کند	شیرین هنوز لرزه بر اعضایش اوفتد
زین ناله‌های تلخ که فرهاد می‌کند	امروز بلبل از ستم گل کند فغان
فردا گل از جفای خزان داد می‌کند	واحسرتا که روح مرا خاطرات عشق
گاهی غمین نموده و گه شاد می‌کند	یاد آیدم دوباره ز مرغی که می‌سرود
صیاد من نگر که چه بیداد می‌کند	

طیب دل

دیدید چگونه هجر تو ما را تباه کرد	جان سوخت بسکه دل به فراق تو آه کرد
آن بیدلی که بدرقه‌ات برق آه کرد	ای ماه نو سفر مبر از یاد هیچ وقت
آوخ که روزگار مرا بی پناه کرد	من بی پناه بودم و وصل توام پناه
مسکین مگر معامله با پادشاه کرد	خود را فروخت دل به تو و از تو غم خرید
تنها مرا غریب شمرد اشتباه کرد	آن آشنا که محرم بیگانگان بود
همچو تیره‌روز مرا از چه راه کرد	ای شمع جمع محفل انس ای طیب دل
غیر از همین گناه چه دیگر گناه کرد	پروانه‌ای که سوختی او را به جرم عشق
خود را رها ز صومعه و خانقاه کرد	هر کس که کنج میکده عشق شد مقیم
باید به حالم ار غمت آن را گواه کرد	دل گفت و من نوشتم و شد این غزل درست
اشکی چکیده و دفتر غم را سیاه کرد	چو می‌نوشتتمش به خیالت ز دیده‌ام

هَمّت والا

اثر سوز نهانم ز سخن بیدا بود
زانکه چشم سیهی را اثری در ما بود
تا مرا قبله دل آن صنم زیبا بود
دل ز آموزش استاد وفا دانا بود
نکته‌های دگران خواندم و بی معنا بود
هرچه می‌گفت نوآموز ادب شیوا بود
آزمودیم غم عشق هوا پیمان بود
گرچه زین پیش مرا از تو شکایتها بود
که هم از یمن تو جان و دل ما احیا بود
چه شد آن روز که دل روشن و پرغوغا بود
یاد آن سفله که جان‌پرور روح‌افزا بود
یاد باد آنکه تو را در دل ما مأوا بود
دست اگر بود تهی، همت ما والا بود

پیش از این خاطرم آشفته و دل شیدا بود
شعر من اشک، روان ساختی از هر چشمی
سخنم همه زیبا به نظر می‌آید
درس دانشکده عشق نکو می‌خواندم
نکته آن است که آنجا به من آموخته‌اند
منطق عشق بنارم که ز شواهی آن
رو غم عشق فرا آر که در اوج کمال
ای شب هجر ستایشگرت امروز منم
تو شب قدری و من قدر نمی‌دانستم
دل بی‌عیش چو آتشکده خاموش است
اشکها ریخته‌ام بر سر خاکستر عشق
از دل ما به کجا رفته‌ای؟ ای عشق عزیز
بنده عزت نفسم که اندر همه حال

رنج هنرمند

که چهچه زدی تا شدی در قفس
به کنج قفس ماندی آخر اسیر
که رنج هنرمند باشد روا
به عشق هنر جان و تن سوختی
همه سود او از هنر رنج و سوز
که روشن کند محفل دیگران
ز درد درویش کس آگاه نیست
برآور ز دل ناله آتشین
کنار گل آسوده در باغ زاغ
حذر کن ز بی‌مهری روزگار
نبودی اگر سرفراز از هنر

خطا کردی ای بلبل خوش نقش
دریفا کز آن نغمه دلپذیر
ندانستی ای مرغک خوش‌نوا
ز هر آرزو دیده بر دوختی
هنرمند شمع می بود جانفروز
بوزد بگیرد بکاهد روان
نصیص بجز رنج جانکاه نیست
به دتیال هر نغمه دلنشین
تورا در قفس دل‌پراز درد و داغ
درخمت هنر محنت آرد به بار
گشودی تو هم در چمن بال و پر

شدی چون به آواز خوش سرفراز
 نصیب هنرمند حسرت پرست
 همه هستی خویش در یافته
 شید این سخن بلبل خوش نفس
 برآورد از دل نوایی حزین
 به اندرز بیهوده پرداختی
 شنیدی به حسرت دلم آشناست
 بخندد همی شمع و خوش جان دهد
 چه پندش روا باشد آموختن
 اسیری ز آزادی ام خوشتر است
 نبوغ هنر از غم آید پدید
 نباشد اگر همدم من غمی
 چنان دان که یک لحظه از عمر من
 نباهی نیایم که پاینده ام
 چه اندیشه دارم ز رنج گران
 چنین است چون حال صاحب هنر
 به راه هنر باید از خود گذشت
 بگفت این و جان داد و خاموش گشت

شعله ذوق

من آن غنچه خون دل خورده ام
 به بالین خود در شب تار عمر
 چراغ من این شعله ذوق من
 دریفا که در مکتب عاشقی
 جو از عشق نومید شد خاطر من
 به خردی شدم چون خریدار عشق
 که نشکفته در بوستان سوختم
 چراغ عزایی بر افروختم
 که چون شمع از آن اشک اندوختم
 بحر درس حسرت نیاموختم
 ز هر آرزو دیده بر دوختم
 جوانی به آن دو نبفروختم

تلاش خاطر

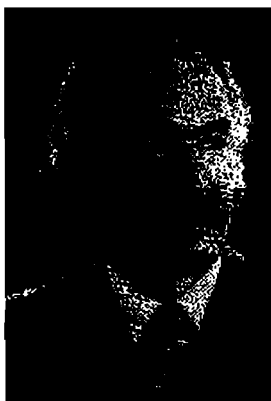
خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی
 به تنگ آمدم الحق ز سختگیری عقل
 خراب بمب اتم باد آن محیط پلید
 به دست خالی ما طعنه زد حریفی و گفت
 بیار باده که از خون بینوا خوردن
 بلای خاطر آزاده جز طمع نبود
 تو عهد کرده‌ای ای دل که با وفا باشی
 به بند و بست حریفان شهر همدستاند

خبر نداشتن از رنج عالم هستی
 خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی
 که کسی نیافت بلندی در آخر از پستی
 ز پاکدامنی آخر چه طرف بر بستی
 هزار بار مرا خوشتر این تهیدستی
 اگر ز دام طمع جستی از بلا رستی
 چه سرفرازی از این به که عهد بشکستی
 بین چگونه به ما می‌زنند یکدستی

افسانه دل

سودای عشق، عاقل و دیوانه سوخته
 رندی کشیده آهی و از برق آه او
 ساقی ز هوش رفته و پیمانہ ریخته
 خال تو آفت دل ما شد به روی تو
 در بوستان زندگی از آه آتشین
 دانی که باده بهر چه سوزد گلوی تو
 افسانه دل است چو این قصه لاجرم

در این شراره محرم و بیگانه سوخته
 یک نیمه بیش دوش ز میخانه سوخته
 خاموش شمع گشته و پروانه سوخته
 تأثیر آه ماست که این دانه سوخته
 من آن پرنده‌ام که مرا لانه سوخته
 بر حال عاشقان دل پیمانہ سوخته
 دلها به سوزناکی افسانه سوخته



ناعم

(۱۳۰۰)

ابراهیم ناعم، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر رشت قدم به عرصه وجود نهاد. پدرش احمد ناعم، متخلص به صافی و معروف به مرشد احمد گیلانی صوفی صافی بود.

ناعم تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش و تهران به پایان رسانید و در آموزشگاه تخصصی قضایی ثبت به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد، آنگاه به استخدام اداره کل ثبت اسناد درآمد و سالها در آن سازمان به خدمت اشتغال ورزید و سرانجام بازنشسته گردید.

ناعم از اینکه در باره شرح حال و زندگی خود چیزی بگوید دریغ می‌ورزید و می‌گوید: «این چیزی است که همیشه از آن گریزانم، به هر حال آن موجود انسانی هستم که در یک خانواده ایرانی که بنا به ذوق عرفانی در پراکندگی و پریشانی و نواخوانی بوده‌اند پای به عرصه خاکدان گذاشتم، سپس درس خواندم و کاری کردم و بی‌بهره و خاسربای از کاری که جز باری و دیواری نبوده است بیرون کشیدم و آنچه خواستم بدان نرسیدم و پیدا بود که در تمام عمر بیهوده به هر سوی دویدم و از این شاخه بدان شاخه چون جوجه مرغ تازه پرگشوده پریدم و در عمر جز صحنه‌های دردآلود ندیدم، همین و همین.»

ناعم شاعری عارف پسته است که در شعر از توانایی و فریحه روشن و تابناک و ذوق و طبعی سرشار و مهارت کافی در سرودن انواع شعر برخوردار است، او با خویشتن خلوتی خوش دارد، از هر جنجال و هياهو خواه سیاسی، خواه اجتماعی و خواه خصوصی به هر طریق و به هر شکل می‌گریزد، آرامش خود را در خلوت خویش می‌داند، شعر را بی‌هدف نمی‌سراید، هر شعرش شجره‌نامه‌ای دربر دارد، بسیار می‌سراید اما شعرش عرفانی و هر شعر از نهانخانه‌اش تراوش می‌کند و بر زبان جاری می‌شود. خود در این باره

می‌گوید: «زندگیتامه‌ام همان اشعار و آثار دریا گونه‌ای است که از احصار خارج شده است و نشانه آن است که روزی نبوده است که طبعم دچار نازایی شود و اثری بدید نیابد و آن آثار آنقدر دامنۀ وسیع یافته که به هیچ وجه موفق به جمع‌آوری و پاک‌نویس آنها نشده و نخواهم شد. دریغ، دریغ که من ماندم و کوهی از کاغذ پاره‌ها که مرا در خود غرق کرده است.»

ناعم در میان شعرای متقدم ایران به حکیم ناصر خسرو قبادیانی ارادت و اخلاص کامل دارد و خود در باره این می‌گوید: «ناصر خسرو شاعری آزاده، بردبار، سرفراز، مقاوم، کاردار و باهدف که به سبب یکدندگی خود هنوز در جامعه ادبی ایران علم نگردیده است، تنها بدین علت که نمی‌خواست در نظر همگنان در سطح پایین تلقی شود و ارزش اشعار دری خویش را دریای خوکان بریزد.»

ناعم در عین حال که با خلوت خویش مأنوس است، مردی خونگرم و اجتماعی و فروتن می‌باشد او بیشتر در خانۀ خود با آثار و هنرهای زیبایی که ترتیب داده سرگرم و مأنوس است.

معنی از یک چکامه

الا ای خوابها^(۱)

مرا در عالم رؤیا بسی سیر است و بس نجوا

یکی تلخ و یکی شیرین یکی زشت و یکی زیبا

فزونتر از شمار موی سر، زان صحنه‌ها بینم

یکی غوغا، یکی بلوا، یکی هیاه، یکی هیجا

چو در رؤیا شوم، گوئی که در دریا شدم، باری

نمی‌بینم در آن دریا، مگر امواج جانفرسا

۱- ناعم درباره رؤیا و خوابهای خود چنین گوید: «تا این زمان هر چه زیستم، اگر عالم خواب و رؤیای مداوم را به آن بیفزایم زمانی به درازای قرون و اعصار خواهد شد... در خواب چنانم که در هر ثانیه قرنی را از سر می‌گذرانم و رؤیایم شامل چنان کلیاتی می‌گردد که گاه از فشارش به سوه می‌آیم. در هیچ زمان ندیدم که حتی یک دقیقه استراحت و آرامش با یک جهان رؤیا و اخبار و اسرار توأم نباشد، از این رو قطعانی در زمینه خواب سرودم‌ام که منظومه فوق یکی از آنهاست.» این منظومه متجاوز از یکصد و پانزده بیت است که قسمتی از آن نقل می‌گردد.

دمی گر خواب در مژگان نشیند، روح تیدارم
 هزاران فرسخ از من دور گردد چون هواپیما
 دلم گر یکدم اندر خواب رفت اندر دمی بینم
 هزاران آسمان، با صد هزاران مهر آتشنا
 به گوشم نغمه‌ای در خواب انگیزد صداهایی
 که گه با خویش دارد، های هو و گاه هایها
 گمان دارم که تنها این منم، بر من پدید آید
 ز پنهان خانه اسرار صورتهای نا پیدا
 حکایتها در آن اوراق پر تصویر می‌خوانم
 که نبود در کتابی آن عجایب قصه‌ها اصلا
 گهی از صلح خوانی از نعم گسترده در پایین
 گهی از آشتی بزم ملایک چیده در بالا
 گه از کوی کلیسا بانگ ناقوسی به گوش آید
 گه از بام یکی مسجد مؤذن می‌دهد آوا
 گهی دردی به درمان می‌رسد گه زخم خونینی
 رسد بر شور بختی بینوا از رهزنی رسوا
 گهی بختیست در ره از سموم باد جانسوزی
 که عالم از دمش خشکد به جایی هیچ استشنا
 گهی شهری تنی از شهروندان، گاه اقلیمی
 پر از بی سر هیولاها که می‌لوند در یک جا
 گهی سنگر به سنگر سینه خیز آیند و تو در تو
 خزند از سو به سو جز سر نباشدشان دگر اعضا
 گه از سویی غریب آید چو رعد از سینۀ گردون
 به صدها طبل و صد شیپور و صدها سنج و صد کرنا
 گهی از خاک روید دست و پای آدمی، وانگه
 به هر دستیست نان و روی هر نان مرغکی دروا
 گهی باغی که زیر پوشش خار است و هر خاری
 به جای نخل دارد زیر چترش خوشه خرما

گهی باغی که اشجارش ندارد برگ و بار اما
 به هر شاخی سر خشکیده‌ای باند ولی بویا
 به یک جا روی بوسیه‌های لذت بخش در جایی
 به هم افتاده قوسی در کشاکش همچنان اعدا
 به یک جا سیل جاری، جای آتش سنگها راهی
 تو گویی کوهی از بنیان در افتاده‌ست اندر لا^۱
 به یکجا مسلم و گبر و یهود اندر صفا با هم
 نه این در دهشت از مسلم نه آن در وحشت از ترسا
 به یک جا مهر را بینم که بر سر باشدش تاجی
 چنان چون نوعروسان کرده بر تن جامهٔ دیبا
 گهی هم آسمان در بی نهایت دور از این عالم
 به سطحی تیره گون می‌بینمش تاریک و قیر اندا
 نه نوری اندر آن پیدا که آئیدی از آن جویم
 نه فانوسی که بتوانم برون آیم از آن ظلما
 نه نیرویی که آن معجز ز روی دهر برگیرم
 فرود آرم حجاب از چهر آن دنیای ماتمزا
 ولیکن همزبان با یأس در آنجا که می‌میرد
 امید آدمی بانگی نهیم می‌دهد کایا
 ندیدی از پس هر شب فروزان اختری باشد
 چنان صبح طلوع بخت بیداران همه رخشا؟
 ندیدی کز پس هر گریه لبخندی گشاید گل
 چنان چون ازدها آنجا که سر بر کرد مار افسا
 ندیدی با نسیمی روید از خاک از پس بهمن
 گیاهان سر به سر زبیا، گلان بر روی هم رعنا؟
 ندیدی چون دری بر سسته آید باز بگشاید
 ز راهی روزنی، بر خاطر شوریدهٔ نعما؟

جان خوابم برویاند به دل تصویر گوناگون
 که گه با اهرمن کارم فتند، گه با اهور مزدا

□ □

حوادث بکر و دنیا دیگر و رسم زمان دیگر
 در آن اقلیم دیگر شیوه می‌بینم در آدمها
 من از این ویژگیها، می‌توانستم اگر دانم

سخن بودم یقین اعجوبه‌ای زان شرح و زان معنا
 زبانم قاصر از وصف است، ارنه جلوه‌ها بینم

که شرحش می‌نگنجد در بیان با ضعف این انشا
 گهی من با هزاران نسل دارم گفتگو، گاهی

برون از توده مردم، درون برزخم تنها
 گهی بر سان خاری در کویری گرم و سوزانم

گهی هم چون گلی خندانم اندر گوشه صحرا
 گهی پروانه‌ام، گه مرغ، گه ماهی و مرغابی

به صورتها زیم در خواب و در اعماق آن دریا
 در آن دویا به جای آب آبی، موج خون گاهی

به همراه شناور، ماهیان بینم به هر بحرا
 اشارتها، بشارتها، شرارتها، صدارتها

نظارتها، مهارتها، سراپا حاصل و بی همتا
 در آن دنیا به جای سبزه، کشتی زرد می‌روید

بسان خوشه زرین گندم غرق در صفرا
 چه انسانها که با هیچ آشنایی باشم آنان را

به همیاری و همکاری قرینی پاک و پابرجا
 چه شورشها، چه کوششها، چه جوششها که دهرریک

مرا هم دامنی در دست عصیان است از مبدا
 چه نعمتها، چه نعمتها، چه خدمتها، چه صدمتها

که از هر یک مرا لب تر آید گاه چون صها

- چه کس داد آت می رستی، چه کس آن مرگ و آن هسی
 چه کس بالا و آن پستی به من بخشید و این تمغا؟
 چه کس محکوم دارم کرد با یاسای چنگیزی
 چه کس با نام عدل آن حکم را بگرفت و کرد اجرا؟
 چه کس آلود جامم را به زهر تلخ نو میدی
 چه کس هم کرد از شهد امدم در گلو حلوا؟
 چه کس زنجیر خواب قصه‌ام بهاد بر گردن
 وز آن افسانه آوند صلیم کرد چون عیسا؟
 چه کس بر طور نورم برد و بر من داد این فرمان
 که چون موسی به تندر تن دهم در پهنه سینا؟
 چه کس آموخت بر من بشکنم بتها و برخیزم
 به آذین باز بر بندم لوی فتح در بطحا؟
 چه کس چون پور آذر آتشم کرد و آتشخو
 که آتش هم نسوزد جان مرا در روز واویلا؟
 چه کس چون یونسم در کام ماهی کرد و ماهی را
 پناهم کرد و در بطش مرا بنهفت چون کالا؟
 چه کس گفت آنکه باشم مرع بوتیمار و در دریا
 نیارم خورد آبی گرچه دارم درد استقا؟
 چرا هر دم ندا آید جو ابراهیم از غیم
 که فرزندی توانم داشتن در پیری از سارا؟
 مرا سارا مراد مرده در کان دلم باشد
 که در صندوق جان باشد نهان چون لؤلؤ لالا
 چه کس کرده‌ست شیدایم چه کس کرده‌ست رسوایم
 چه کس کرده‌ست بی‌پایم، و اینم داد باد افرا؟
 چه کس کرده‌ست مجنونم چه کس کرده‌ست محزونم
 رها در دشت و هامونم که جویم سایه لایلا؟
 چه کس آب بفا بخشید چون اسکندرم لیکن
 به جامم آب باقی را به جا گذاشت چون دارا؟

چه کس گاهی جو مومم برم کرد و نرم چون مومم
ولیکن گه چو آهن کرد روییم چنان خارا؟
چه کس دادهست اذن آن را که بندد دیدهام زان پس
مرا در نابجاها برد باری چنان اعما؟
چه کس بگرفت از بالین و با بال ملک بردم
گهی تا قاف جابلقا و گه تا ناف جابلسا؟
چه کس خواب مرا مفشوش کرد و در پریشانی
تعاشا را نشست آنگاه با اقوام نابینا؟
چه کس با قدرتی مافوق قدرتها به دریا زد
مرا چون قطره تا یابد هویت ابر گوهر زا؟
چه کس در چنبرم چون مار کرد و چون عقاب آمد
ربود از خاک با یک حملهام چون برق گردون سا؟
چه کس چون سبزه رویانید و از حرمان بی آبی
به یک دم خوشه نا برسته کرد از ریشهام بینا؟
چه کس در خواب صدرنغمم به صدها رنگ و نیرنگم
فرییم داد با افسون آن الحان جان آرا؟
شد آیا کس که با یک دیده بر هم بر زدن بیند
از اینجا تا به کیوان صحنهها از طارم اعلا؟
شد آیا لمحه‌ای در خواب قرنی را فرا گیرد
در آن تصویر بندد عالمی از طول تا پهنا؟
شد آیا در زمان کوتاهی در حدّ یکج جنبش
کسی صدها خیر یابد که نتواند کند افشا؟
من آن بیدار خواب آلود هشیارم که در یک دم
برد خوابم از این دنیای تا اقصای آن دنیا!
چه دنیایی که در آن آتش گلگونه در تابش
سپید و نقره مانند است و مهتابی و برف آسا
به جای سبزه نور گواگب خیمهها بینم
که از هر روزنش آید برون دودی چو از درها

در آن دنیا جوانان پیر سالانند و چون پیران
 به قامت چون کمان، تا گشته بالا، تودهٔ برنا
 در آن دنیا زمانها با زمانها اندر آمیزد
 مکانها با مکانها نیز در هم باشد از مینا
 در آن دنیا که چون دریا رباید موجم از ساحل
 چو آیم خویش را یابم، شوم چون قطره در زرفا
 به اقیانوس بی پایان درآیم همچنان گویی
 که از سرگشتگی هرگز نینم روی ساحل را
 در آن دنیای من، دنیا نه این باشد نه این وادی
 نه این مظهر، نه این معبر، نه این منظر نه این مرآ
 نه این خانه، نه آن لانه، نه این دام و نه این دانه
 نه این زلف و نه این شانه، نه این روی و نه این سیمای
 در آن دنیا تو گویی بال پروازی مرا باشد
 کز آن سوی فضا رانم به کوه قاف چو عنقا
 گهی مورم، گهی مارم، گهی نورم، گهی تارم
 گهی برگم، گهی بارم، گهی در کلّ این اجزا
 در آن دنیا زمین گردد معلق در فضا، آید
 ز بالا بر زمین بر جای غیرا گنبد مینا
 در آن دنیا نباشد مبدأ تاریخ و تاریخی
 نباشد آن زمانها را که من می‌بندمش طغرا
 چه کسی این قرعه را بر فال من بسته است از اهدا
 چه کسی با کلک خود کرد این کهن بنجاق را امضا
 □ □
 الا ای خوابها، ای نقش رویاهای مهجورم
 دمی آرام داریدم که تا بم رفت از کفها!
 الا ای خواب، ای کانون آتشیای بیداری
 که در بیداریام هم از تو نبود مأمن و ملجا

کاوش

قصد سفر به قلعه مهتاب کرده است
سوی دبار آینه یرتاب کرده است
چون موج ناپدید به گرداب کرده است
رخشندهام به گونه سیماب کرده است
دلستم به گوشه محراب کرده است
این غم جوشم جان مرا آب کرده است
وین کاوشم شرر به دل از تاب کرده است
در جان لاله کیست که خوناب کرده است
سیرابش از جمال ز هرباب کرده است؟
روی شفق که غرق به سرخاب کرده است
وز آبیگینه گنبد میناب کرده است
وان کیست در بیاله می ناب کرده است؟
تیغی درون سینه سهراب کرده است
شمر تو را جو گوهر نایاب کرده است؟

امشب دلم هوای شکر خواب کرده است
فکری مرا ربوده چو تیری خدنگ وار
چون قطرهام کشید به دریای بیکران
در یک دمم نشانده به ایوان آفتاب
در قوس آن کمان دو ابروی آسمان
در آن سوی حجاب ندانم چه گفتگوست
در جستجوی حلقه مفقوده سوختم
آن رنگ را که داد به آن زنبق سپید
آن چشم را که کرد چنان چشمه امید
در سینه فلق که نهاده ست زر ناب
صانع چگونه طرح زجاجی چنین بریخت
این نقشهای مستی صد رنگ از کجاست
تقدیر را که زد؟ رقم آسمان که تهمت
«ناعم» کدام قلمز فیاض سرمدی

ز بوجهلها

یکی گنج پنهان بر باد رفته
به بیداد زاد و به بیداد رفته
نه آباد بود و نه آباد رفته
که ناشاد، ناشاد ناشاد رفته
ز بیراههها همچو اجداد رفته
از این سو بدان سو به فریاد رفته
به زندان تاریک صیاد رفته
نه آزاد مانده نه آزاد رفته
به دامان جادوی شداد رفته
به آتشفشان ماه مرداد رفته

فراموش و خاموش و از یاد رفته
جینی که در ژرف دریای خونین
خراب آشیانی که در ملک هستی
نه دل شاد کرده و نه جان شاد دیده
ز سرگستگی ره به جایی نبرده
شتابنده بادی که سر بر کشیده
شاییز مرغی که از ناگزیری
نه آزاد کشته، نه آزاد خورده
به امید جنت جهان داده از کف
به افسون اردیبهشت مجلل

ز بوجهل‌ها خورده سیلی ولیکن
 به دادی گلوگیر در خار زاران
 به پیری، به ایام حسرت گرسنه
 ز پوشش ز مقصد ندیده نشانی
 یکی کوه، آقا ز بی اعتباری
 یکی موج سیش به بیناد رفته
 اسیری که با پای خود همچو «ناعم»
 دم تیغ خونریز جلاد رفته

رباعی

جلاد سرم بیر که سنگین شده است
 بفکن سرم از فراز شاخ تن من
 سنگین بر نامردم ننگین شده است
 کاین میوه رسیده است و شیرین شده است



ناهید

(۱۳۴۳ - ۱۲۶۸)

یعقوب ناهید، معروف به الستی، در سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در همدان دیده به جهان گشود. پدرش حاج عبدالرحمن، در شمار بازرگانان آن شهر بود و هنگامی که شاعر در آغاز جوانی بود پدرش بدرود حیات گفت و مسؤولیت معیشت و تکفل خانواده بر دوش افتاد و ناگزیر برای تلاش معاش به جستجوی کار پرداخت، تا آنگاه که وارد خدمت دولت شد.

ناهید تحصیلات خود را در همدان به پای برد و از ارباب دانش عصر کسب فیض کرد، رموز شعر و فنون ادب را از محضر غمام همدانی استفاده کرد و در شمار اعضای انجمن ادبی آن شهر که به ریاست آزاد همدانی اداره می‌شد درآمد و از آن پس که آزاد همدانی درگذشت، چندی ریاست انجمن ادبی را به عهده گرفت.

ناهید چندی در دادگستری و پس از آن در پست و تلگراف همدان به خدمت پرداخت و در سال ۱۳۲۶ به تهران عزیمت کرد و رحل اقامت افکند و در همان وزارت پست و تلگراف مشغول انجام وظیفه بود تا بازنشسته گردید و سرانجام در سال ۱۳۴۳ چشم از جهان فرو بست.

ناهید در شمار شاعران غزلسرای معاصر است و دیوان اشعارش از پنج هزار بیت متجاوز می‌باشد.

زنده جاوید

به جان دوست که گر عالم و هر آنچه در اوست دهند، من ندم نقد دولت غم دوست
بهاد پا به ره پیشگاه عشق کسی که پشت پازده بر روزگار و آنچه در اوست

زدوست هرچه رسد در مذاق جان بیکوست
تمام قدرت من در کف اراده اوست
عجب نیست ننگدگر از شرف در پوست
همیشه شوه آن چشم دل سیه حادث
که دردمند تو را درد بی دوا داروست
تو یار باش چه اندیشه از ملامتگوست
تمام حلقه من در جهان به یک سر موست
که هرچه سرو سهی دیده ایم بر لب جوست
که کرد جان گرامی فدای حضرت دوست

تفاوتی نکنند، خواه درد، خواه دوا
وجود دلبر و من حکم جان و تن دارد
به روی دوست گرفتند نگاه عاشق مست
ز هر نگاه به طرز دگر زند ره دل
چه غم که درد غم عشق را دوا بی نیست
تو دوست باش چه پروا، ز یک جهان دشمن
از آن شبی که به زلف تو عقد دل بستم
غریب نیست اگر پا نهی به چشم ترم
کسی است زنده جاوید در جهان «ناهد»

ساحل مراد

به آب چشم محبت بشوی کینه دل
که عکس دوست به بینی در آنگینه دل
کند سکنه دل را فدای کینه دل
کند ز بذر وفا مستعد زمینه دل
در آدمی چه تصور کنم قرینه دل
جهان نعمت چو جام جم آنگینه دل
به قلب بحر محبت مکن سفینه دل
ز راه راست شود منحرف مکینه دل
نهفته هر که تواناست در خزینه دل
نمای قبله حاجات خود مدینه دل
که باخبر شود اهریمن از دقینه دل
سپر به تیر ملامت کنند سینه دل
بین درآمدت افزوده یا هزینه دل
مرا ز چشمه چشم آب را به سینه دل
که هم بلیه جان است و هم سکنه دل
چرا که قافیه تنگ است در زمینه دل

گرت نشسته غباری در آنگینه دل
ز کبر و کینه نهی کن سرای محرم عشق
از آن عزیزتر این عمر پر بهاست که کسی
چه خرم آنکه در این مزرع نمو بشر
به حیرتم که جز آینه خدای نمای
اگر غبار نگیرد ر چون تو خاک به سر
گرت هواست که بر ساحل مراد رسی
وگرنه در خطر افتی خدا نکرده اگر
بگیر کنج قناعت که گنج بی رنجی است
گدای درگه شاهان مشو ز بوالهوسی
چنان مکن دو راز درون به برزن یار
به راه دوست چه پروا ز جان که اهل وفا
برس حساب عملکرد خود ز سود و زیان
چو خرم که روان روزوشب به پای گلی است
در آب و آتش اندر ز عشق و در عجب
مکن چهار سمنند سخن رها «ناهد»

باغ امید

درست عهد وفاداریات شکستی و رفتی
 تو نیز بند علایق ز من گستی و رفتی
 چرا به سلسله زلف خویشستی و رفتی
 برای هیچ دل سائلی شکستی و رفتی
 چه شد در آن دم آخر نداده دستی و رفتی
 نهان نمودی و از جا چو برق جسمی و رفتی
 دل پریش من از نیش شانه خستی و رفتی
 تو عاقبت در باغ امید بستی و رفتی
 در آمدی تو و با من دمی نشستی و رفتی
 به هوش بودی و خود را زدی به مستی و رفتی
 زیادت از چه شد آن صدفه السی و رفتی

چه شد که رشته الفت ز من گستی و رفتی
 ندیدم فقط به تو دلخوش در این سراچه دنیا
 نبود با دل دیوانه ام گرت سر و کاری
 دل از دهان تو یک بوسه خواست ای شه خوبان
 به چون منی که ز دست غمت ز پای فتادم
 چو روز از نظرم ای ستاره سحری رو
 به غیر سایه زلف تو دل نداشت پناهی
 شدم به پای تو گل خوارتر ز خار و به رویم
 ز یاد کی رودم آن شبی که از در رحمت
 ز یاد کی رود آن دم که دامن تو گرفتم
 گر از الست به «ناهد» عهد مهر نبستی

الهیة حسن

که مرا کشت و نپرسید گناه تو چه بود
 آخر ای آلهة حسن گواه تو چه بود
 آن شکرخند لب و طرز نگاه تو چه بود
 زیر چشم آن نگه گاه به گاه تو چه بود
 به سر مردمی آن خاک سیاه تو چه بود
 دگر آن صف کیسی خیل سیاه تو چه بود
 آن بلای سیه زیر کلاه تو چه بود
 کنج لب دانه آن خال سیاه تو چه بود
 ساختی کار من از سوز دل آه تو چه بود
 خشم اگر بود شکرخند رفاه تو چه بود
 که نگفتی خس و خار سر راه تو چه بود
 حکمت حق ز ظهور رخ ماه تو چه بود
 اگر ت عشق نمی بود پناه تو چه بود

ای سیه دل به من آن طرفه نگاه تو چه بود
 گر نگاهم به تو پنداشتی از بوالهوسیست
 گر نبد قصد تو آزار و هلاک دل من
 چشم تو چون ره دل زدا نیدار بیرو جان
 داشت بس خاک نشین چشم تو بی سره دگر
 کار من با مژه بر همزدنی چشم تو ساخت
 بود بس فتنه چشمت دگر ای آفت جان
 مرغ دل را نیدار زلف تو دامی بفریب
 مانده ام خود متحیر که چو با تیر نگاه
 ماندم از خشم و سر مهر تو در خوف و رجا
 چشم در بای تو بنهادم و این غم کشدم
 گر نمی خواست در آینه کند جلوه گری
 شکوه بیجاست به «ناهد» بگویند آخر

تربیت روح

چو نیستی نه بشر خیرخواه، شر نشوی
 اگر جو نخل، پر از برگ و بار و بر نشوی
 که تا نه باغ جهان نخل بی ثمر نشوی
 و گرنه از ثمر عمر بهره ور نشوی
 که چون روی زمان، غافل از نظر نشوی
 که لامحاله چو یک نخل بارور نشوی
 بکوش از پی دانش که بی هنر نشوی
 مده به باد که از خاک پست تر نشوی
 به رتبه همچو گلی زیب تاج سر نشوی
 به خویشتن نبری راه تا پدر نشوی
 اگر تو بنده، خداوند سیم و زر نشوی
 کز این مجاهده بی مایه معتبر نشوی
 به رهگذار کنی های و هو که تر نشوی
 که مرگ چون کند آهنگ جان بشر نشوی
 که همچو بی خیر آید که باخبر نشوی
 که آب اگر ببرد عالمی خیر نشوی
 که حضرت اجل از حد خود به در نشوی
 معید اگر نشدی باعث ضرر نشوی

بکوش تا که بشر آفت بشر نشوی
 جوید سایه فکن باش و چون صبور راست
 بیار میوه شیرینی از درخت وجود
 به سعی تربیت روح آدمیت کوش
 ز حال گویته نشینان نظر دریغ مدار
 ز چون تو اشرف مخلوق عالمیست دریغ
 تمام نقش بر آب است مال و جاه جهان
 به پاس حرمت خود آبروی ز آتش آز
 ز عشق تا نخوری همچو غنچه خون جگر
 مکن قیاس به نفس ای سر که مهر پدر
 زبان کوتاه خود می کنی به شکوه درار
 نه ای چو اهل سخن دم مزن ز لاف و مغزاف
 به دوش مشک تهی را گرفته ای و مدام
 چنان بساط پهن کن در این سرای دو در
 مگوی چون اجل آید بنای توبه نهم
 چنان تو مست غروری و کبر و نخوت و ناز
 که ناگهان ز در آید برون جناب اجل
 غرض بیا که بر احوال نوع خود «ناهید»

آیت خداوند

ریاض لاله و نسرین و نترن اینجاست
 که آیتی ر خداوند ذوالمنن اینجاست
 که هر که می شود آواره از وطن اینجاست
 مگر کلام تو گوید ره دهن اینجاست
 به مرده جان دهد از هر سخن، سخن اینجاست
 لب تو داروی درد است درد من اینجاست

مپوش روی که خلد برین من اینجاست
 قیامتیست به پا از بهشت عارض تو
 شده است شهره چنان شهر ری ز بر تو تو
 دهان تنگ تو در چشم کس نمی آید
 عجب نه گر دهندت گیرد از ملاحمت دل
 کند معالجه هر درد دارویی و مرا

کجا من از پی گمگشته دل روم به خدا
 چراست نام نکو ننگ عاشقان آنجا
 بگفتمش که ز برگ گل است پیرهنش
 ز چاک پیرهنش همچو ماه نو بدنی
 بیا خطا نروی در سخنوری «ناهد»
 نگاه چشم تو گوید که راهزن اینجاست
 که عقل مانده سر انگشت در دهن اینجاست
 چو دید رسم و ره دل نواختن اینجاست
 نمود و گفت بین به ز پیرهن اینجاست
 که اوستاد سخن شمع انجمن اینجاست

پابسته تقدیر

من آن دیوانه پابسته زنجیر تقدیرم
 پریروی به مویی بته محکم دست تدبیرم
 به خود پیچم چو مو در زیر این زنجیر و می بالم
 که کرده با چنین زنجیر مویی عشق تسخیرم
 فکنده عشق طوق بندگی در گردنم ورنه
 من دیوانه کی شایسته یک همچو زنجیرم
 از آن روزی که شاهشاه عشق خیمه زد در دل
 زد این وارسته دل بر هر دو عالم چار تکبیرم
 در این دار فنا سهل است چشم از هر چه پوشیدن
 که دل بر هر چه گردد تشنه چون می نوشمش سیرم
 ولی نتوانم از آن چشم دلکش چشم بردوزم
 ندیده چشم من چشمی که من نادیده اش گیرم
 نمودار بین زرین موی چون مه روی سیمین را
 به چشم آسمانی رنگ خود کرد او زمین گیرم
 بدم غافل ز عشق دلفریب چشم فتاننش
 که آن خوش خط و خال آهو کشد در پنجه شیرم
 دل مشکل پسندی را ربود از کف به آسانی
 نه ریر افکند آن آهوی شرافکن به نخجیرم
 گرفتم بردم از تیر نگاهش جان به دره دانه
 کشد ابرو کمانش بی گمان آخر به شمشیرم

به سنگ خاره برق آهن شد کارگر مانم
 که دلدارم چه دل دارد که ناید بر هدف تیرم
 جبینی گر پر از چین و قدی همچون کمان دارم
 نمود از نوجوانی عشق آن ابرو کمان پیرم
 نگاهش گر و میدار یک نگاه از من به حیرانش
 دهم جان گر نگاهی هم کند بر عضو تقصیرم
 چنین در وصف آن شیرین زبان شیرین سخن گویم
 که آید در تکلم زان لب شیرین به تقدیرم
 ز مستی می عشق و رخ جانان پرستیدن
 چه پروا گر دهد «ناهید» زاهد حکم تکفیرم

سنگ مزار^(۱)

ای که خندان چو گل از تربت من می‌گذری
 چون تو من نیز گلی خرم و خندان بودم
 منم آن طایر قدسی که به گلزار ادب
 من در این مقبره «ناهید» سخن پردازم
 کن به خاک رخت از دیده عبرت نظری
 که تو از خار کنون خوارترم می‌نگری
 به سر از عشق بُدم شور و نوای دگری
 که دمیدی سخنم روح به هر محتضری

□ □

عاقبت خاک تو بر باد فنا خواهد رفت
 دانی آثار نکو چیست به سرینجه مهر؟
 یا ر آثار زبان و قلم و دانش خویش
 آخر از بی‌هنری ز آتش غم خواهد سوخت
 جهد کن کز تو بماند ز نکویی اثری
 باز کردن گره بسته ز کار بشری
 بگشایی ز سعادت به روی خلق دری
 هر نهالی که نبخشد به خلائق ثمری
 ورنه خضر رهی گیر و بجو راه نجات
 دامن خضر رهی سوی سلامت نبری

۱- این قطعه شعر را شاعر برای سنگ مزار خود سروده است.



ناهید

خانم دکتر مریم میرهادی، دختر سید علی اکبر (رفعت نظام) امیر نوفان در شهر شیراز دیده به جهان گشود، علوم ابتدایی و متوسطه را در تهران به انجام رسانید.

ناهید در کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و عمش مرحوم سرهنگ سید ابوالقاسم میرهادی سرپرستی او را بر عهده گرفت. در سال ۱۳۱۰ برای تحصیل زبان و ادبیات فرانسه به پاریس رهسپار گردید و در دانشگاه سوربن به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و در سال ۱۳۱۳ وارد دانشکده طب گردید و تحصیلات خود را در آن دانشکده به پایان رسانید و در سال ۱۳۲۰ رساله دکتری خود را در باره سیفلیس دهان نوشت و با درجه اعلی قبول گردید.

ناهید از سال ۱۳۱۵ وارد خدمات فرهنگی و اجتماعی شد و به نشر آثار نظمی و نثری خود در جراید و مجلات پرداخت و در سال ۱۳۲۱ روزنامه ندای زنان را منتشر ساخت و به دفاع از حقوق بانوان قیام کرد و در این راه مبارزاتی نمود و متحمل دشواریها و سختیهای فراوان گردید و در سال ۱۳۳۱ از طرف سندیکای دندانپزشکان ایران در بازدهمین کنگره دندانپزشکان جهانی در لندن شرکت جست.

ناهید در سال ۱۳۲۴ از طرف وزارت فرهنگ به مدت دو سال در دانشگاه پاریس در رشته بیماریهای دهان و دندان رشته تخصصی کودکان تحصیل کرد و در سال ۱۳۳۶ در کنگره انجمن سلطنتی بهداشت لندن شرکت نمود و سپس به عضویت آن پذیرفته شد و خاطراتی از این کنگره و سرگذشت مسافرت لندن را در کتاب خاطرات لندن منتشر ساخت.

دکتر مریم میرهادی، که در شعر ناهید تخلص می‌کند، از زنان فاضله ایران است که با

زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی و ترکی نسلط کامل دارد. وی به تأسیس انجمن ادبی ناهید اقدام کرد و هر هفته انجمن در منزلش تشکیل می‌گردید و جمعی از شعرا و گویندگان در آن حضور می‌یافتند.

اینک نمونه‌هایی از شعراو:

هنر

ای کاش که هر کس هنری داشته باشد	در زندگی خود ثمری داشته باشد
زیباست که هر پیر و جوان از ره دانش	اندر صدف جان گه‌ری داشته باشد
آن مرد هنرور که نه هر کار تواناست	در کار نباید آگری داشته باشد
هر کس که کند دهمی عرفان و فضیلت	باید سخنانش اثری داشته باشد
بیکوست که درد دل بیچاره بداند	با از دل زارش خبری داشته باشد
نابسته و شایسته که دارا و توانا	بر مردم مکین گذری داشته باشد
بی‌توشه مجال است به مقصود رسیدن	آن را که خیال سفری داشته باشد
در طقّ رمانه نگران باش و «ناهید»	شاید به مسافر نظری داشته باشد

هدیه عاشق

بدیدم عاشفی را دست بسته	دل از دنیا و مافیها گسته
برای مرگ پا یکجا نهاده	سر یک پای محکم اساده
پس از ایام هجر و حال امید	به طرف بوستان با وی خرامید
نه حوسى با دلی خالی ز هر غم	رمانی چند خوش بودند با هم
گلی معشوقه ناگه دید در آب	عناد ار کف نهاد و گشت بی‌تاب
که هب این گل چنان محبوب رعنا	ر بس باشد قشنگ و خوب و زیبا
چو عاشق این سخن را کرد ادراک	ز جان دادن نبودش ذره‌ای باک
گل از عاشق گرفت آن سوخ بر فرق	ولی عاشق به آب دحله شد غرق
دم مردن چنین گفت آن سمکتی	به یار دلنواز آن شوح مهوش
وصال دوست چندان خواستارم	که در راهش چنین جان می‌سیارم
نما «ناهید» شرح قصّه کوتاه	سار اندر جهان با ناله و آه

قمار عشق

در قمار عشق او دل گرچه آسان باختم
 نقد جان را نیز در سودای جانان باختم
 در دو روز عمر جز حرمان نصیب دل نشد
 گرچه عمری را به پای او شتابان باختم
 همچو شبنم بی گل رخسار او رفتم ز دست
 جان و سر در پای آن سرو خرامان باختم
 دوره بدبختی‌ام آغاز شد آن دم که من
 دین و دل را در ره یاران نادان باختم
 پا نهادم چون به راه عشق گشتم سرفراز
 دادم اندر راه او سر را و سامان باختم
 اندر این دریای پر توفان که نامش زندگی‌ست
 کشتی امید را در خشم توفان باختم
 عاقبت در صحنه بازیهای پر غوغای شوق
 شش در امید با رنج فراوان باختم
 در ره میهن زیبای گم رسد سود است سود
 خوشدلم گم جان ز بهر ماه تابان باختم
 همچنان «ناهِید» خوش فرجام در عهد شباب
 هستی خود را به مهر روی یاران باختم

مرغ حزین

در جهان هست کسی تا دل من شاد کند
 سخت افسرده‌ام از بند خیال دل حویش
 بیستون گم بکنند ناله و فریاد و خروش
 در قفس چند نشینی خُمُش ای مرغ حزین
 مرد آن نیست که در وقت فدا گشتن خویش
 جور دوران گرت از پای در آرد «ناهِید»
 این دل غمزه را از قفس آزاد کند
 کو کسی بر من دلسوخته امداد کند
 بی گمان یاد ز نومییدی فرهاد کند
 ناله کن بلکه ترحم به تو صیاد کند
 با ترحم نظری جانب جلاَد کند
 سر نیچی که تو را عاقبت آزاد کند

فغان

سخن ز دوری و هجر تو بر زبان دارم
 چو هست صورت همچون گل شکفته تو
 اگر به طرف چمن بی‌رخت روانه شوم
 ز من میرس که چونم به شام هجرانت
 ز تاب هجر تو جان سوزد و رقیبانم
 ز ست مهری گیتی کجا شوم دلتنگ
 چو عندلیب دل از دست داده‌ای «ناهِید»
 ولی پر از غم و چشمان خونفشان دارم
 چه احتجاج به گلهای بوستان دارم
 هزار طعنه ز فریاد بلبلان دارم
 که از فراق تو تا صبح، الامان دارم
 گمان برند که خود یار مهربان دارم
 که دل به بند نگاریست تا که جان دارم
 به یاد گلشن رویش بسی فغان دارم

شب من

نبود چو ماه رویت، شب من دراز باشد
 تو اگر به سویم آیی، در صبح باز باشد
 همه مست فکر و ذکرم، که سفر کنم به سویت
 به کجا رود دل من، که اسیر باز باشد
 به هوای میهنم کوتاه اگر شده‌ست عمرم
 چه کنم که چاره‌ای نیست، سخن دراز باشد
 بجز از خدا که باشد که رسد به درد «ناهِید»
 همه دم مرا بدان سوی، رخ نیاز باشد

قبله من

سالها شد که دلم شیفته روی تو بود
 از خیال تو نمی‌رفتم نظر جای دگر
 عشق سرکش که دمی در برم آرام نداشت
 نصف گیتی چو سفر کردم و بس گردیدم
 این همه شهرت دنیا که بصییم گردید
 هر زمانی که نظر سوی گلستان کردم
 محفلی ساخته دارم ز اساتید سخن
 سرم از وجد و شفق خاک سرکوی تو بود
 مست از روی تو و رنگ تو و بوی تو بود
 گشت آرام ولی رهزن او موی تو بود
 باز ای قبله من روی و دلم سوی تو بود
 همه در پرتو عشق رخ دلجوی تو بود
 منظر دیده من طاق دو ابروی تو بود
 طبع «ناهِید» خوش از لعل سختگوی تو بود

نالۀ عاشق

در بر غیر، بُتا، چند کتی حلوه‌گری
از شب تیره من از چه مها بی خیری
گرچه در عشق تو عشاق ز خویشند بری
گرچه دلها برنایی تو بدین عشوه‌گری
که به هر صبح و ما نیر بلا را سپری
گر ز ما جانب دلدار پیامی نبری
کاین چنین شیفته بر ابروی او می‌نگری

حذر از نالۀ عاشق کن و آه سحری
تا به کی نالم و سورم ز فراقت شب و روز
نبری نام من دلشده‌ای موشد هان
غمراهی تا که شود خاطر ناشادم شاد
ز چه رو شاد نباشم ز نو ای سیه چاک
نبرد دل سوی عشرت رهی ای باد صبا
غافل از تیر نظر از چه شدستی «ناهِید»

نرگس مستانه

ناریک بی رخ نو بود خانه‌ام هنوز
سرمست زاک دو نرگس مستانه‌ام هنوز
ای عقل، سر بناب که دیوانه‌ام هنوز
نقش است چهره تو به بتخانه‌ام هنوز
با یاد روی توست به گلخانه‌ام هنوز
در کلبۀ محقر ویرانه‌ام هنوز
پر باشد از وفای تو کاشانه‌ام هنوز
از عشق او به گوشه میخانه‌ام هنوز
بر گرد شمع روی تو پروانه‌ام هنوز

خویشم به محبت و ر تو بیگانه‌ام هنوز
هر چند لاله‌سان به دلم داغ هجر توست
سرخوش ز جام عشق و جنونم ز بزم دل
ای یار سنگدل که شکستی دل مرا
گل‌های آتشین که ر دست به من رسید
عکس نشانه‌ایست ز دوران زندگی
ای کاش کاستی ز جفاهای خود از آنک
ای هوسیار پند ندارد اثر که مست
«ناهِید» را مران ز در خویش چون ز مهر

رمز عشق

بیا که بی سر رلفت مرا فراری نیست
به روز من صنما تیره روزگاری نیست
به طرف باغ چنین سرو جویباری نیست
غم پیاده روان، در دل سواری نیست
اگر تو رخ نمایی مرا بهاری نیست
تو را اگر چه در این کار احتیاری نیست

به غیر روی تو چشمم به گله‌داری نیست
ز دست جور تو جمعی اگر پریشانند
فغان ز قامت موزون و روی زیبایی
تو رمز عشق ندانی که فارغ از آنی
بهار آمده پس ای بهار حسن بیا
ز گریه منع کندم به عشق او «ناهِید»



نجاتی

(۱۲۸۴)

استاد محمد علی نجاتی، فرزند غلامحسین خان، در سال ۱۳۲۴ هجری قمری در تهران چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آموزشگاههای اسلام و نروت به پایان رسانید.

نجاتی از آن پس که تحصیلات کلاسیک خود را به انجام رسانید به کسب علوم ادبی و عربی پرداخت و از افاضل عصر دانش اندوخت و بهره‌ها گرفت. بخصوص از محضر وحید دستگردی مایه‌های ادبی اخذ کرد و قریب ده سال به عنوان مدیر داخلی مجله ارمغان یا وی همکاری کرد و در تصحیح متون ادبی یاور و همکار نزدیک او بود و چند سال نیز به عنوان معاون کتابخانه ملی مشغول خدمت گردید.

نجاتی در سال ۱۳۱۰ شمسی وارد خدمت ارتش گردید و در ژاندارمری کل کشور در سمتهای مختلف انجام وظیفه کرد و تا درجه سرهنگی پیش رفت تا بازنشسته گردید. در چند سال قبل بر اثر تصادف با اتومبیل و شکستگی استخوان خانه‌نشین شد و دوستانش هر هفته روزهای شبه در منزل وی اجتماع کرده و انجمن ادبی را تشکیل می‌دهند و از محضرش استفاده می‌نمایند. از آثار اوست: ترجمه کتاب عجایب المقدور فی مثالب تیمور، تألیف ابن عرب‌شاه، که تاکنون دوبار تجدید چاپ شده است.

نجاتی شاعری توانا و ادیبی آگاه است و در سرودن شعر در گذشته به جنبه فکاهی و انتقادی آن بیشتر پرداخته و با برگزیدن این شیوه از سبک و اسلوب اساتید ادب فارسی پیروی می‌کند.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

شعر نو به اسلوب کهن

ما به جمع نکته‌سنان گر سخن خواهیم گفت
 نکته‌های نو به اسلوب کهن خواهیم گفت
 جامهٔ زینده با آرایش روی سخن
 ما اگر گوئیم، بر وجه حسن خواهیم گفت
 لفظ شیوا، معنی بایسته، ترکیب بدیع
 سخت و شایان هنر چون اهل فن خواهیم گفت
 گو پریشان گوی را کز طبع ناموزون خویش
 گوید و ما هم به ذوق خویشتن خواهیم گفت
 وزن ما هر یک بدین گفتار گردد آشکار
 تو بگویی وزن، ما موزون سخن خواهیم گفت
 قافیت پرداختن بر چون تو دشوار است لیک
 ما به آسانی سخن با این سنن خواهیم گفت
 مر تو را باد آن کویر عشرت و غار غرور
 ما ز طرف باغ و گلگشت چمن خواهیم گفت
 تو ز جیب تلخ جعد شوم اگر رانی سخن
 ما ز نطق طوطی شکرشکن خواهیم گفت
 تو بگویی از تک درخت سنگلاخ نیم‌رنگ
 ما ز ناز سرو و سیمای سنن خواهیم گفت
 گر تو گویی از غریو غول ریگستان مرگ
 ما ز گلپانگ هزار نغمه‌زن خواهیم گفت
 ور بگویی چندی خمیازهٔ شکور مت
 ما ز شکرخند شوخ سیم‌تن خواهیم گفت
 ما ز ترکیبات دور و بی‌تناسب بر کنار
 شمع را شمع و لکن را هم لکن خواهیم گفت
 مرده شو باید برد ترکیب شعری کاندر او
 اشک رسوای گناه بیوه‌زن خواهیم گفت

بیکر ذوق و ادب گردد لجن آلود اگر
 چون تو نام مبعاد لجن خواهیم گفت
 گر حماسه گفت می‌باید نه از هیزم شکن
 از نبرد سرفراز تهمتن خواهیم گفت
 شعر ما را غمغزا گفتی و حزن‌آور که ما
 ناله بلبل به پیش نترن خواهیم گفت
 یا به یاد قصه شیرین و رشور و نشاط
 داستان دلفریب کوهکن خواهیم گفت
 راست گفتی زین سپس تا شادی افزاید سخن
 چون تو از مردار و تابوت و کفن خواهیم گفت
 لرزه بر ارکان داشی پاس بنیان ادب
 گر تو خواهی در خفا ما درعلن خواهیم گفت
 در چه کاری هیچ دانی ما بدین کردار زشت
 نیشه بر بنیاد ملت زدن خواهیم گفت
 چون زبان گردد تباه آثار قومیت تباه
 گردد و ما با یقین نر روی ظن خواهیم گفت
 ما شکست آورده‌ایم اما نه در آیین نظم
 گه گهی گرو صف زلف پر شکن خواهیم گفت
 گر تو زین بومی و شعرت خاص این شهر و دیار
 ما به جان بدرود این ملک و وطن خواهیم گفت
 تو بگو چندان که جانب آید از جاست برون
 نیز ما داریم تا جان در بدن خواهیم گفت
 تا کدامین یک شود مقبول طبع اهل ذوق
 تو بگویی از بشک و ما مشک ختن خواهیم گفت
 نکته پردازان گر آریند روزی انجمن
 ما سخن زین گونه در آن انجمن خواهیم گفت

لعل سخنگوی

مگر امروز صبا را گذر از کوی تو بود
 ای خوش آن شام آه دیوانه دلم تا به سحر
 ناصح از عشق نکویان دل رسوای مرا
 رندی و دل شکنی کار من و شیوه تو
 بلبل طبع من این گونه سخن پردازی
 شد «نجاتی» همه جا شهره به شیرین سخنی
 کز نفس مشک‌فشان چون سرگیسوی تو بود
 راز عشقش همه با سلسله موی تو بود
 پند می‌داد و نهانش نظری سوی تو بود
 عشق و بیدادگری کیش من و خوی تو بود
 زان بیاموخت که شیدای گل روی تو بود
 که حدیثش همه از لعل سخنگوی تو بود

لغز در وصف وافور

کدام است آن جسم خالی ز روح
 میانش تهی همچنان نای لیک
 ز چوبش تراشد چون صدلی
 از او همچنان چوب سیگار دود
 به هیکل بود همچنان گرز، لیک
 رسد بوی تندی از آن بر مشام
 ز دندان فرو ریزدش زهر لیک
 کشنده چو کژدم به زهر است، لیک
 دم گرم دارد چو اژدر و لیک
 بود جیرجیرش چو گنجشک، لیک
 بود نیمی از چوب و نیمی ز خاک
 چو بیمار باریک گردن بود
 نه اسپند و جز معجزش جای نه
 برد سیم از جیب و جامه ز تن
 کند رنده از فرق سر تا به پای
 تو را هرچه باشد به دلخواه و جبر
 گشندش چنان نقش پرگار، لیک
 کند تیره روز تو را همچو ابر
 که جوانان یکی مردم آزار نیست
 مر او را چون ناله زار نیست
 ولی هیکلش صدلی وار نیست
 برآید ولی چوب سیگار نیست
 چنان گرز در وقت پیکار نیست
 که در قوطی هیچ عطار نیست
 جماد است و جنبده چون مار نیست
 رونده چو کژدم به دیوار نیست
 چنان ازدها مردم او بار نیست
 چو گنجشک پزیدنش کار نیست
 ولیکن بجز آتش یار نیست
 ولی تن درست است و بیمار نیست
 نه فنجان و جز بر لبش بار نیست
 به صورت ولی دزد و طرّار نیست
 به صنعتگری گر چه نجّار نیست
 بگیرد و لیکن نگهدار نیست
 بمانده نقش پرگار نیست
 ولی ابرآسا گهربار نیست

رفیقی شفیق است کز دوستان
 بود نزد اهلبش به غایت عزیز
 ز افیونی‌اش پرس مقدار و جاه
 که در شرع افیونیان کافر است
 همه زندگی دست بردار نیست
 گرش عزتی نزد سرکار نیست
 گرش در برت جاه و مقدار نیست
 به جان هر که او را خریدار نیست

شام دراز رفت

یار از درم در آمد و نشسته باز رفت
 آمد که بند غم بگشاید ز پای او
 گفتم به مهر خوش بنشستی به قهر خاست
 رویش فروغ چهره جان بود و در نهفت
 گفتم که راز عشق نهان فاش گویمش
 جان خست و دل شکست و شکب و قرار برد
 من ساخته به سوز غم عشق و در گداز
 آسیمه سرفرو به گریبان حسرت است
 خرم شبی که در بر او داستان ما
 وان نازنین رخ از بس گیسو نمود و گفت
 خوش دلنواز آمد و بس جانگداز رفت
 دل پاینده غم شد و آن دلنواز رفت
 گفتم نیازمند وصالم به ناز رفت
 مویش کمند دل شد و ناکرده باز رفت
 دامن کشیده از من و نشنیده راز رفت
 در نرد عشق او چو شد پاکباز رفت
 او طعنه زن به عشق و غم و سوز و ساز رفت
 ما را که از بره آن صنم سرفراز رفت
 تا بامداد بر سر ناز و نیاز رفت
 کوتاه سخن سحر شد و شام دراز رفت

پند شاعر

دلا از مهر ورزیدن حذر کن
 جفا دانم ندانی کرد، اما
 ندیدی هم‌رهی چون در ره مهر
 محبت محنت افزاید که گفته است
 چو بینی از نظر اندازدت دوست
 ز مهرویی نشان مهربانی
 سزای خوبی ار گوید بدی نیست
 من اینها گفتم، اما در ره عشق
 هوای عاشقی از سر به در کن
 وفا از سر بنه یا ترک سر کن
 بگردان روی و ره سوی دگر کن
 محبت بیش و محنت بیشتر کن
 ز کیش دوستی صرف نظر کن
 اگر دیدی تو ما را هم خبر کن
 ز گوشش بشنو و گوشش به در کن
 چو بینی تیر یارد جان سپر کن

غم و غمخوار

غم از دل رفت چون دلدارم آمد
 به مهرش دیده روس گس و دل ناسد
 چو رفت آرامش افزای دلم رفت
 برافشانم به راهش گوهر اسک
 گشودم دیده از خواب پریشان
 دلم رخشنده شد جانم برافروخت
 ز خاطر تلخکامیها به در رفت
 از آن عتابگون لب بوسه‌ای داد
 به وصف لعل نوشینش دگر بار
 چه حای غم به بر عمحوارم آمد
 چو آن ماه از بی دیدارم آمد
 چو آمد بوگل گلزارم آمد
 که نور چشم گوهر بارم آمد
 چو بر سر طالع بیدارم آمد
 که روس شمع شام تارم آمد
 چو از در، بار شیرینکارم آمد
 شفا بخش دل بیمارم آمد
 به کف سر رسته گفتارم آمد

خونبها

شنیدم پیر مردی نا پسر گفت
 پسرگمش چه جای این سخهاست
 لیکن دوست دارم کشته گردی
 نوانگر می‌شوی چون من معیرم
 نیاید فکر مرگت در ضمیرم
 که شاید خوبهایی هم بگیرم

شام تیره هجر

مرا به دل غم آن ماه مهربان باقی‌ست
 توان ز تن شد و هوش از سر و شکیب از دل
 دلم شکست و هوای تو در دل است هنوز
 روان شدی ز کنارم به ناز و میل سرشک
 گمانم آنکه به بیمان خود وفاداری
 حدیث شهد لب بر زبان سبب گذشت
 نشان تیر نگاهت دل رمیده مات
 شکار مرغ دلم خواستی درنگ مکن
 به وصف گیسوی دلداری و شام تیره هجر
 گذشت عمر و نیم نا امید، کان باقی‌ست
 وقای عشق بو نازم که همچنان باقی‌ست
 نجست جان و غم دوری ات به جان باقی‌ست
 مرا ز دیده روان است تا روان باقی‌ست
 جفا مکن که هنوزم همان گمان باقی‌ست
 مرا حلاوت آن گفته در دهان باقی‌ست
 نظر دریغ مکن تا ز ما نشان باقی‌ست
 شکسته بال و پری تا در آشیان باقی‌ست
 سخن کنند به درازا و داستان باقی‌ست



نجید

(۱۳۱۲)

کیومرث مهدوی، که در شعر بحید تخصص می‌کند، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد. پدرش مرتضی مهدوی، روزنامه آیینۀ روز را در کرمانشاه منتشر کرد و ریاست انجمن ادبی آن شهر را عهده‌دار بود.

نجید تحصیلات خود را تا سوم متوسطه در زادگاهش فرا گرفت و پس از انجام خدمت نظام وظیفه، دوره دوم متوسطه را نیز به پایان رسانید. در سال ۱۳۳۲ به تهران عزیمت کرد و وارد دانشکده ادبیات شد و در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس نایل آمد.

نجید از سال ۱۳۲۷ به سرودن شعر پرداخت و بیشتر در زمینه غزلسرای کار کرد. در سال ۱۳۳۴ نخستین مجموعه اشعار خود را به نام «عشق جاویدان» طبع و منتشر ساخت و در اکثر جنات انجمنهای ادبی تهران سرک کرد و آثارش در مطبوعات انتشار یافت و مجموعه دیگری از اشعارش به نام «گذشته‌ها» چاپ شده است.

مهر گیاه

دست دامنگیر من آخر گریبام گرفت
بلکه مهرت شد گیاهی رسته در جانم گرفت
وین عجب ماری دگر عیار تو نتوانم گرفت
شعله مرد افکش در بیخ و بسامم گرفت
آتش این سرکشها گرچه دامم گرفت
من به آن ناسه که بتوان سهل و آسامم گرفت

کانشی افروختم بهر بو دامام گرفت
قهر خشم آلود من مهر تو را زایل ساخت
گرچه مهری بود نه کردم با نیار آمد نار
آه هستی سوز من گر سوخت نیاد تو را
با حسین آتشمنانی سر نمی‌آرم فرود
شاعر سوریده شهرم «بحیدم» گوشدار

کوزه به دوش

چون کوزه بر آم که سر دوش تو باشم
 با گاه عطش بر لب می نوش تو باشم
 با دست نوازش بیواری سر و رویم
 گر رلف بریشان سر دوش تو باشم
 سها بزم نومه بر آن صبح بناگوش
 گر حلقه آویخته در گوش تو باشم
 از هجر تو عمگیم و با یاد تو خوسدل
 نا کی من افسرده فراموش تو باشم
 سودابه ار این بیش در آتش مکشانم
 آخر من آزرده ساووش تو باشم
 دیوانه صفت ار نگه مات تو باشم
 سرمست از آن فیه حاموش تو باشم
 روی ار همه برتافته، مدهوش تو باشم
 با آن که فزون است مرا بار «نجیدا»

... گذشته است

دیگر حدیث و امق و عذرا گذشته است
 معنون و بحث طره لیلی گذشته است
 افسانه شهادت فرهاد کوهکی
 وصف جمال یوسف زیبا گذشته است
 شور و نوای بریط و دف و جنگ و ارغنون
 و آهنگ روحبخش نکینا گذشته است
 بس فتنه‌ها رسیده به مام وطن کز او
 فز و شکوه و حشمت و دارا گدته است
 پیر مغان و منفجگان را رها کنبد
 کار سخن ز مدحت اینها گدته است
 تا کی به وصف یار سخن ساز می‌کی
 کاینجا نهاده بای و ار آنها گذشته است
 یاری خیالی است و مرادت نمی‌دهد
 عمر عزیز این همه بیجا گذشته است
 از موی عنبرین و لب لعل و خال رخ
 بس گفته‌های دلکش و شیوا گدسه است
 ار گفتگوی زاهد و شیخ ریا چه سود
 کو با رمان ماضی و این نا گدسه است
 یاری حقیقی و ضمنی تازه برگزین
 نوصیف بار ساخته از ما گذشته است
 با شعر دلشین و دم عیسوی «نجیدا»
 جان ده به مرده بوبت عیسی گدشته است

راز هویدا

چین به رخ داری و رخسار تو زیباست هنوز
 برگی مسب تو غارتگر دلهاست هنوز
 سی بهارت سبری گند و هنوزت شور است
 جنگ دردست تودر شورش و غوغاست هنوز
 که به چتمان تو بس راز هویداست هنوز
 به گمانم که خود ار جلوه خود بی‌خبری
 دل سودا رده‌ام در بی سوداست هنوز
 غیر سودای وصال تو ندارد سودا

قربها رفته ولی ساعر دلخوخته را
 بنما گوشه چشمی به جگر سوختگان
 چین بر ابرو ممکن قهر مکن روی مناب
 طلعت روی تو برده ست دل از دست «نجید»
 دگر دلدادگی وامق و عذراست هنوز
 نگه شوخ نو بر شور و بر آواست هنوز
 که دل از عوفه تو واله و شیدا ست هنوز
 که به شعر و سخن نام تو پیدا ست هور

تنها تویی

تنها تویی، ای نازیب، آرام جان خستام
 تنها تو ماوا کرده ای، در این دل بشکستام
 تنها تو می جویی مرا، تنها تو می خواهی مرا
 تنها تویی دلخواه من، تنها تو را دل بستام
 تا کرده ام پیدا تو را، تا گشته چو مو فامتم
 تا میل وصلت کرده ام دست از دل و جان شستام
 رسوای خلقی گشته ام، در عشق بی پایان تو
 آواره ام، افتاده ام، دلداده ام، دلخستام
 خو کرده با دردت «نجید» از بند درمانت رهید
 آهی ردن نابد کشید، اکنون که ار عم رستم

از تو بریدم

از تو بریدم امید، از تو بریدم
 زحمت بیهوده بود هر چه در این عمر
 شاد نگردی که شاد از تو نگشتم
 خیر بینی که خیر از تو ندیدم
 زهر فراق به کام بسکه چکیدم
 هیچ نه این بود آنچه از تو شنیدم
 بر سر هر جمع ناگهان که رسیدم
 بیر ملامت به جان خویش حریدم
 شاهر رسوای شهر گشتم و بیار

مرک بوزین پس «نجید» کرد و منین گفت

از تو بریدم امید ، از تو بریدم

بی سرو پا

ای خوش آن روز که با یار صفایی بکنیم
 حرم آن روز که با ساز غزل پیش حبیب
 درد جانسوز غمش در دل ما جای گرفت
 ماه از خاطر ما تیرگی غم نزد
 اندر این راه ز خود بی‌خبران پشروند
 نپذیریم بجز سایه خود بر سر خویش
 گر به زعم دگران لذت آغوش خطاست
 بهر آسایش و حفظ تن و جانش همه شب
 گر بلایی برسد جانب معشوقه ما
 سرزکف داده و از پای فتاده است «نجید»

در دل بستۀ او رخنه ز جایی بکنیم
 در کنار چمنی شور و نوایی بکنیم
 غیر از او نیست طیبی که دوايي بکنیم
 ما هم از کویکۀ اشک صفایی بکنیم
 مصلحت نیست در اینجا من و مایی بکنیم
 نه چو حافظ طلب از ظن همایی بکنیم
 ما بر آنیم که اینگونه خطایی بکنیم
 سوی درگاه خداوند دعایی بکنیم
 جان خود را سپر تیر بلایی بکنیم
 فکر دلوحته بی سر و پایي بکنیم

خزان شاعر

خزان را دوست می‌دارم که او را
 ز غمهای دل عاشق نشانیست
 خزان را دوست می‌دارم که رویش
 دل آشفته‌ام را ترجمانیست

□ □

خزان را دوست می‌دارم که در او
 فروغ آرزوها مرده باشد
 خزان را دوست می‌دارم که بی او
 وجود هر که باری زنده بماند

□ □

طبیعت را بهاری و خزانیست
 روایید خداوندی همین است
 شگفتیهای چرخ و آسمانها
 نموداری ز گیتی آفرین است

□ □

به هر چه بنگری دارد خزانی
 ز دشت و کوهسار و بوستانها
 درخت سرسوی کیوان کشیده
 گیاه رسته در آب روانها

□ □

صفیر بلبلان مست و مدهوش
 نوای مرغکان شاد و خندان
 نسیم و نکهت باد بهاری
 خروش هر غرور آبشاران

نگاه خسته دیر آشنایی	نگاه ناله سار نغمه سوزی
نگاه هر سکوت و هر خروشی	نگاه هر امید و دلفروزی
□ □	
امید رفته در کنج هوسها	امید مانده بر چشمی گه خیز
امید نقش بر قلبی فونکار	امید خفته در مویی دلاویز
□ □	
بر اینها باد بایبری روان است	سپه‌روزی بر آنان خیره گردد
شود معلوم تا بیک و بد از هم	بهاری را خزانی چیره گردد
□ □	
سی افسوس در عین جوانی	بهار عشق دیرینم خزان شد
به گور خاطرات رفته از دست	کنون اشکی رجنمانم روان شد
□ □	
دگر با نوبهارم سازشی نیست	به لب دیگر لب نوزی ندارم
خزان را گشته‌ام از آن هماغوش	که حز او روی آغوشی ندارم

وداع

هنگام وداع، دیده‌ات گریان بود	اندر پس آن گریه غمی پنهان بود
چون جان بفشردیم در آغوش که جان	جان دادنش از برای او آسان بود

جادوی چشم

از شهد وصال کامیابم کردی	با جادوی چشم خویش خوابم کردی
سازش به میان آب و آتش نبود	در آتشم افکندی و آبم کردی

زورق جان

سیمات جو از دیده برون می‌کردی	هر لحظه دلی شکسته خون می‌کردی
سَد رهنم از نمی‌شدم زورق جان	با سیل سرشک سرنگون می‌کردی

نسیم

(۱۲۸۶ - ۱۳۵۸)

محمود وحیدزاده، متخلص به نسیم، فرزند محمد حسن وحید دستگردی، بنیانگذار مجله ارمغان در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در قریه دستگرد از توابع اصفهان دیده به جهان گشود.

تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش و دوره متوسطه را در دارالفنون تهران به پایان رسانید. آنگاه برای ادامه تحصیل وارد دانشسرای عالی (دارالمعلمین) شد و در رشته ادبیات و فلسفه به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۱ به اخذ لیسانس توفیق یافت و در سال ۱۳۱۳ به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانهای تهران و دانشکده افسری به تدریس پرداخت.

وحیدزاده در سال ۱۳۲۱ پس از مرگ پدرش مجله ارمغان را با همان سبک تا پایان سال ۱۳۵۷ انتشار داد و هم انجمن ادبی حکیم نظامی را در منزل خود تشکیل و اداره کرد و در هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ بدرود حیات گفت.

خواب غفلت

درد و اندوه من از هجر رخ دلدار بست
نالۀ زار دل، از حور و جفای بار نیست
گر باشد صر و طاقت این دل شوریده را
زان دو لعل روح سخن و طرۀ طرار نیست
این تن رجور اگر هر دم رسد حانس نه لب
زان سر زلف دو تا و برگس شمار نیست

این همه رنج و الم جانا برای ملت‌ست
 کاندز این عالم حر او قومی زیبون و حار نیست
 شکوه از دست عدو کردن نباشد شرط عقل
 هر گناهی رفت از خویش است و از اغیار نیست
 ساقیا می ده بهار جم که اهل ملک حم
 مست حواب غفلت اند و یک کسش هشبار نیست
 خوش سخن گوئی «نسیم» با چنین طبع بلند
 هیچ کس را در سخن این شیوه و گفتار نیست

نامهٔ کهنسال^(۱)

ای نامۀ نامی کهنسال	ای دانش و فضل را نگهبان
کاخ هنر از تو گشت آباد	بنیاد جهالت از تو ویران
در محفل انس نکته پرداز	در مجمع نیکوان غزلخوان
خورشید صفت ز نور دانش	تائنده و دلفروز و رخشان
نام تو هر آنچه بر زبان رفت	وصف تو بود هزار چندان
اهل ادب اند با تو دمساز	
بی نام تو کی سخن شود ساز	
گشت ادب از تو گشت خرّم	گلزار سخن ز توست شاداب
در وصل تو شادمان سخنور	چونانکه ز هجر در تب و تاب
محمود بود در عذاب و اندوه	معنون لطایف تو احباب
علم و هنر است از تو ساطع	چون در شب تیره نور مهتاب
تو حافظ نظم و نثر عهدی	برخیز و بگوش و نیک در یاب
کز ژاژ سرا سخن به رنج است	
مغموم و فرسوده نکته سنج است	

۱- این شعر را به مناسبت آغاز بهیست و چهارمین سال محلهٔ ارغمان سروده است.

خرسند و خوش انداز تو بیسک
 ارواح سخنوران نامی
 در شعر و ادب یگانه دهر
 فردوسی و سعدی و نظامی
 هم حافظ و انوری و خیام
 خاقانی و فرّخی و جامی
 چون مولوی و کمال و عطار
 قآنی و دیگر آند تمامی
 منظور همه هنر ورانی
 به مردم بی سواد عامی

عشاق ادب تو را خریدار

مفتون تواند جمله احرار

ای بیست و چهار ساله نامه
 نام سخن از تو گشت والا
 در محبت و رنج از تو نادان
 در وصل تو شاد مرد دانا
 فضل و حرده است در تو مسطور
 انوار حقیقت از تو پیدا
 الفاظ تو عذب و دلکش و حوش
 اشعار تو دلواز و زیبا
 روح سخن است از تو خرسند
 علم و هنر است در تو پیدا

مجموع بدایع زمانی

کانون حقایق جهانی

این نامه نامی گرامی
 گم نرد ادیب ارمغان است
 میزان بلاغت سخندان
 معیار فصاحت زمان است
 پاینده به دهر تا که دانش
 جاوید به نام تا جهان است
 در نرد هنرور سخن سح
 محبوب و عزیز تر ز جاد است
 افکار بلند اوستادان
 از جمله کلام او عیان است

رسوا کن باوه گوی نادان

مطلوب خردور سخندان

استاد ادب و حید آنکو
 در نظم نظامی زَمَن بود
 در شعر و ادب ز بعد حافظ
 استاد مسلم سخن بود
 تنها گل بوستان دانش
 آزاده چو سرو در چمن بود
 از دست فصول باوه گو سخت
 در رحمت و اندُه و محن بود

گر رخت از این جهان بریست

زنده ست به نام تا جهان هست

در کسب کمال و راه تحقیق در عمر دقیقه‌ای نیاود
 در راه تتبع سخن نیز جان و تن خویشتن بفروود
 گر شعر و ادب گرفت جانی در پرنو رهبری او بود
 در مرتبه سخن سرایی خوش بوکه سر بر آسمان سود
 گر قدر ورا زمانه نشناحت او بود ز کار خویش خوشنود

تا از ادب و خرد نشان است

آثار وحید جاودان است

ای محور دانش و فضایل خون گریه کنم من از غمت رار
 در سوک تو ای مهین سحور در بند غم همی گرفتار
 تنها نه مسم به رنج و اندوه در رنج و عم اند جمله اخیار
 در مرگ تو نظم و نثر یکسر از دست بداد وزن و مقدار
 هر جا که ادب و نکته سخن است آثار تو را بود خریدار

چون سعدی و مولوی و جامی

جاوید شدی به نیکنامی

گوهر مراد

کو قدرتی که عشق نو او سر به در کنم
 خون حکم ز هجر رخت می حورم به روز
 ز آندینه وصال نو ای گلن نشاط
 در کوی تو مقیم شدن کار مشکلی است
 دوری ز کوی نو بود امکان پذیر لیک
 بی حس شود دو بایم و قلم رند ز شوق
 گر گوهر مراد بیاید به کف «نسیم»
 یا طاقتی که صبر از این بیشتر کنم
 شب را در آرزوی وصال سحر کنم
 نور و نوا جو بلبل شوریده سر کنم
 یک جد از دیار تو باید سفر کم
 فکر تو را چگونه من از سر به در کنم
 هر وقت کز برابر رویت گذر کنم
 کاح و خود بکسره زبر و زبر کنم

رباعی

با مردم آراده صفا نابد کرد
 در راه حقیقت و کمال مطلوب
 دنباله ناکسان رها باید کرد
 بروانه صفت خویش فدا نابد کرد



نسیم

(۱۲۸۶)

دکتر علی صدارت، که در شعر نسیم تخلص می‌کند، فرزند محمد، در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در اردکان یزد قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد و دوره دبیرستان را در اصفهان به انجام رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۴ شمسی فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت و دوره دکتری حقوق را نیز دنبال کرد و دانشنامه دکتری گرفت.

علی صدارت از سال ۱۳۱۶ وارد خدمات دولتی شد و در وزارت دادگستری مشغول کار گردید و پس از نه سال که در شیراز به خدمات قضایی اشتغال داشت به کرمانشاه (باخران) منتقل شد و با سمت ریاست دادگستری استان به خدمت پرداخت، سپس به تهران انتقال یافت و در مشاغل مهم قضایی انجام وظیفه کرد و در هر پست و مقامی که بود منشأ خدمات ارزنده‌ای بود و شایستگی خود را نشان داد و آخرین سمت او پس از دادستانی تهران، مستشار دیوان عالی کشور بود.

نسیم علاوه بر شخصیت قضایی، شاعری بلند پایه و تواناست و در سرودن انواع شعر به سبک اساتید خراسان استادی و مهارت دارد و با آنکه مشاغل قضایی بیشترین اوقات و افکارش را مشغول داشت با این حال از پرداختن به شعر غفلت نورزید و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسید و در سال ۱۳۲۰ قسمتی از اشعارش به نام "ترانه‌های نسیم" در شیراز منتشر شد و در سال ۱۳۵۷ دیوان اشعارش طبع و نشر گردید.

اینک چند نمونه از نظم او:

مهتاب

شبی از روز روشتر ز مهتاب
 تو گفستی دشت دریاییست از نور
 ز یک سو نغمه مرغ شاهنگ
 نمایان چون شفق در پرتو صبح
 می گلرنگ چون خون سیاوش
 به ناز از لعل در شفتی ز هر در
 به رویش مانده حیران ماه تابان
 بتم چون مست شد در تار زد چنگ
 چنان بناخت آهنگی دلانگیز
 گرانسرخ بخت را گفتم که برخیز
 نبودی آگه از سودای هستی
 من و او راز می گفتیم با ماه
 شبی خوش بود ما را در جوانی

جهان در پرتو مه غرق سیماب
 که پیدا نیستش پایان و پایاب
 ز دیگر سو سرود دلکش آب
 به مهتاب از دل مینا می تاب
 بلورین جام چون پهلوی سهراب
 به شیرینی سخن گفستی ز هر باب
 ز دیدارش من دل داده بی تاب
 که آهنگی برانگیزد به مضراب
 کز آن بیدار شد بخت من از خواب
 سبکرو عمر را گفتم که مشتاب
 خیالی در سرم جز یاد احباب
 که سر زد از افق مهر جهانتاب
 جوانا وقت خود درباب دریاب

پیک سعادت

اگرچه جان به لب آمد ز دست دوست مرا
 خیال اوست اگر در سرم هوایی هست
 ببین در آینه آن روی دلستان، آنگاه
 تو تا به روی حریفان چو جام خنده زدی
 اگرچه پیش تو لب بستم به حکم ادب
 مگر تو یاد ز من کرده ای که کوی به کوی
 تو هم به شیشه ناموس و ننگ سنگ زنی
 ملولم از گل و مشتاق خار دامنگیر
 شگفت نیست گر از روی گل شدم بیزار
 چه سود از آنکه به گلزار می روم چو «نسیم»

به دوستی که هنوز آرزوی اوست مرا
 وصال اوست اگر در دل آروست مرا
 تو خود بگو که به دل حسرت از چه روست مرا
 ز غم چو شیشه می گریه در گلوست مرا
 ولی ز هر سر مو با تو گفتگوست مرا
 به مزده پیک سعادت به جستجوست مرا
 اگر بنوشی از آن می که در سبوست مرا
 وفا ز هر که بود به ز رنگ و بوست مرا
 ز بسکه خون به دل از مردم دوروست مرا
 چو بخت ره ننماید به کوی دوست مرا

گلبانگ امید

کنار سبزه، لب جوی و زیر سایه بید
 به گوش ناله نای و به چنگ جام نبید
 زدست هجر شکایت، ز وصل گفت و شنید
 در این هوس گذراندن میان بیم و امید
 ز لطف باد بهاری نمی توان گنجید
 نظر به هر چه فکندم به روی من خندید
 ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
 که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید
 گل از دریچه چشم هزار باید دید
 به شکر آنکه ز گل می دهد بنفشه نوید
 بسا بساط که دست اجل به غم برچید
 دل فسرده و جان نژند و موی سپید
 که سر بر آرز خواب گران سپیده دمید
 بدان مقام رسیدن که هیچ کس نرسید
 «نسیم» ! درخور مرگ اند مردم نوید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید
 ز دور کوه نمایان، به پیش آب روان
 بساط می به میان، یار مهربان به کنار
 هوای بوسه به سر، دست شرم دامنگیر
 تو چون به خانه نشینی که همچو غنچه به پوست
 چنان نسیم طربناک می وزد که به دشت
 چنار کف زد و سرو از طرب به رقص آمد
 نسیم صبح ندانم به گوش غنچه چه گفت
 به چشم عشق بر آید هزار چندان حسن
 چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
 فکن به سایه بیدی بساط عشرت و نوش
 شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
 سپید گشتن مو، ترجمان این سخن است
 توان به نیروی امید و دستیاری عزم
 به هیچ حال مده رشته امید از دست

شمع محفل

کس ندانست چه بر این دل دیوانه گذشت
 ماجرابی که میان من و جانانه گذشت
 آنچه در جلوه گه شمع به پروانه گذشت
 ضایع آن عمر که بی ساغر و پیمانان گذشت
 یا شبی تار و غم انگیز به افسانه گذشت؟
 که سر زلف دلاویز تو از شانه گذشت
 لیک نوانم از آن گوهر یکدانه گذشت
 ز آشنایان ز چه رو دوش چو بیگانه گذشت

دوش گان رشک پری سرخوش و مستانه گذشت
 شمع محفل مگر آرد به زبان از سر سوز
 دید از برق نگاه تو دل سوخته ام
 نیره آن دل که در او پرتوی از عشق نتافت
 عمر بود اینکه به بیهوده سر آمد در غم
 موج آشفتنگی آن روز گذشت از سر من
 منم آن رند که آسان گذرم از دو جهان
 یار را گر سر دلداری و یاری ست «نسیم»

گستاخیها

چون کان گشاده دست و چو دریا توانگرم
 از من فسانه دل و طبع فسونگرم
 بوسیده است لب به ستاینش مکزرم
 ران رو که داده ایزد طمی چو خاورم
 مهتاب و اشک و کودکی و مهر مادرم
 یک ره به ذوق برخوان «معراج شاعرم»
 پروین درود گفت بر این نغز منظم
 بر خون ر رشک شد دل یاقوت احمرم
 بر جرخ مشتریست خریدار گوهرم
 هر چند سنگ حادثه بشکست شهرم
 آهی اگر ز سینه سوزان بر آورم
 زان رو بود که واله آن هفت دحترم
 چون از طرب بر آید آوای مزمرم
 سوق است بادبانم و عشق است لنگرم
 شمع امید هرگز از آسیب صرصرم
 هر چند مهره گشت گرفتار شندرم
 آلوده شریک نگردید شکرم
 تند است آتش تو ولی من سندرَم
 پاکیزه است دامن و پاک است گوهرم
 شاید به طاق گردون ساید اگر سرم
 هرگز نگشت دامن تقوا از آن ترم
 گر سود خصم بود و زیان برادرم
 تنها منم که بیس، بیزار از زرم
 در دیده بیم و سنگ نغاید برابرم
 زین دل قیاس کن که چه پاک است دلیرم
 هر گل که رنگ و بو بودش نیست در خورم

شعر است گوهر من و من گنج گوهرم
 من شاعری لسانه به عشقم چو گل بیوی
 هر که سروده‌ام سخنی ربّ نوع شعر
 گر خویش را سپهر بخوانم گزافه نیست
 اعجاز اگر ندیده‌ای اندر سخن بخوان
 حواهی اگر ر چرخ گذشتن به بال شوق
 شکرانه جگانه پروین من همی
 چو در ریخت اشک خونین از نوک خامه‌ام
 در باغ گوش گل همه بر نغمه من است
 پروار من هنوز بود بر فراز ابر
 آتش فتد نه حرمن ماه و باط من
 این چار ماه مهر بریدند اگر ز من
 بر چرخ سربگون شود از دست زهره جنگ
 در کشتی امید بر این بحر بی‌کنار
 بس تندباد حادثه دیدم ولی نمرد
 خود را ناخستم در نازی حیات
 از ریح روزگار نشد طبع من ملول
 بیهوده ای فلک چه بر آتش نشانی‌ام
 این فخر بس مرا که چو گلها و اختران
 گر پاکدامنی سبب سرفرازی است
 سیل فساد اگر ز سر ملک در گذشت
 نگذاشتم برون قدمی از طریق حق
 در کشوری که حلق به زر سجده می‌برند
 با همتی که داده مرا همت آفرین
 دارم ولی به پاکی نور سپیده دم
 آن بلبلم که کم به گلی خو گرفته‌ام

چشمک زند هنوز بر این بام اخترم
 کآسان نه راهش از همه آفاق بگذرم
 چون ماه نو چه باک اگر کاست بیکرم
 هر دم درون سیه دلی مهرپرورم
 زان رو که هست قد تو سرو و صنوبرم
 آن اشک لاله گون که بریزد ز عبهرم
 دانی که نیست گوهر از این پربهارتم
 یک بیت در سراسر آفاق دفترم
 دیگر بحر وصال تو بر هیچ ننگرم
 تا ره بری به قدرت طبع سخنورم
 این دست گل که چیده‌ام از باغ خاطرم

عمری ست تا مگر بر باید ز من دلی
 زان بی حیر که من به مهی دل سپرده‌ام
 من در طلب به ماه نمایی رسیده‌ام
 ای مه نه خود مبال که بحر تو می‌طپد
 باغی ست طبع من که زمین نکوتر است
 ای گل بر آن سرم که نه پایت کنم نثار
 این اشکها ذخیره عشقی جوانی است
 زین پس بجز حدیث تو حاشا که بنگرند
 دیگر بجز وصال نوام آرزو نماند
 این جامه را به نام تو آغاز کرده‌ام
 اینک به یادگار سپارم به دست تو

عمر

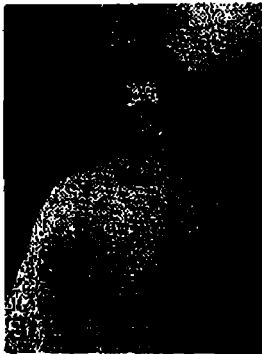
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
 سوار برق شباب سبک رکابی بود
 نه رندگی که برسان خیال و خوابی بود
 خمار گشت اگر نشأ شبابی بود
 وجود ناقصی ما فی‌الملل حسابی بود
 که سر به سر گرهی بود و بیخ و تابی بود
 بهت ماند چو گجی که در خرابی بود
 که همزبان قلمی، همشین کتابی بود
 فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
 در آن اگر نه ز آیین عشق مابی بود
 ز دست لاله‌رخسای ساغر سرابی بود
 درست همچو حسابی به روی آبی بود

گذشت عمر و تو گویی خیال و خوابی بود
 نه عمر بود که بر بادهای ابلق دهر
 نبود لایق تفسیر و در خور تمسیر
 به روزگار جوانی به فکر دوره شب
 به راضی که ر در بای بیکران وجود
 سری به دست نیامد مرا ز رشته عمر
 چه رازها که بگفتم همچنان در دل
 ز عمر طرف نیستیم جز در آن محفل
 ز نیرگی چو شبی زندگی گذشت در آن
 بستی همه با آب دیده دفتر عمر
 به خارزار جهان گر گلی شکفت مرا
 ز عمر دوره بر حسته شباب «نسم»

حسرت دل

کز من چو بخت روی نهان کرد ماه من
 آگه شوند اهل نظر از نگاه من
 وز مهر رحمت آر به روز سیاه من
 دردا که بخت بست بود تکیه گاه من
 باز آ که اشک و آه بود عذرحواه من
 هر گل روا بود که ببالد گیاه من
 شوق است رهبر من و غم زاد راه من

جز دوستی چه بود ندانم گناه من
 چشم بود به راهی و بر حسرت دلم
 ای آفتاب رو، ز سرم سایه وا مگیر
 در کار عشق تکیه به عهد نو کرده ام
 جان برده ام ز هجر و ندارم زبان عذر
 از چشمه سار عشق و وفا آب خورده است
 در جستجوی دست به راه طلب «سیم»



نسیم شمال

(۱۳۱۳ - ۱۲۵۰)

سید اشرف‌الدین حسینی، مدیر روزنامه نسیم شمال، فرزند سید احمد قزوینی، در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در شهر رشت چشم به جهان گشود. علوم مقدماتی را در همان شهر فرا گرفت و برای تکمیل تحصیلات به بین‌النهرین شتافت و پس از پنج سال توقف و کسب دانش از افاضل و اساتید عراقی به ایران بازگشت و در شهر رشت به شغل کتابت پرداخت و هم‌روزنامه نسیم شمال را به‌طور غیر مرتب انتشار داد و از این رهگذر امرار معاش کرد.

سید اشرف‌الدین پس از برقراری مشروطیت با فتح‌الله سپهدار اعظم رشتی به تهران آمد و روزنامه نسیم شمال را از نو دایر کرد و چون روزنامه جنبه فکاهی و طنزآمیز داشت مورد توجه مردم قرار گرفت و شهرت زیادی کسب نمود. وی در سال ۱۳۴۵ قمری دچار مرض جنون گردید و با فقر و تنگدستی هم‌منان شد و تا پایان عمر با سختی روزگار گذرانید و در سال ۱۳۱۳ شمسی در تهران بدرود حیات گشت.

روزنامه نسیم شمال در آن دوران یکی از روزنامه‌های معروف بود و اشتها سید اشرف‌الدین به خاطر آن بود که در شعرزبان معاوره و مردم کوچه و بازار را برگزید و ضمن فکاهی بودن اشعار طنزآمیز و انتقادی بود و در حقیقت سید اشرف‌الدین در نظم فارسی راهی گشود که تا قبل از او کمتر به آن توجه داشتند و شعر را از سنگینی و تعالت پایین آورد و به همین دلیل شعرش گیرا و دلنشین گردید.

کلیات اشعارش از بیست هزار بیت متجاوز است و کتاب باغ بهشت، و نسیم شمال، قسمتی از اشعار فکاهی و اجتماعی و انتقادی اوست که طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۶۳ مجموعه اشعارش به کوشش حسین نمینی در تهران چاپ و منتشر شد.

غم مخور

می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور
ملتش از قید غم آزاد گردد غم مخور

کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این
مسکن افراسیاب و طوس و نوذر باشد این
مدفن خاقان و کیکاووس و قیصر باشد این
از چه رو ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این

صیلا آسوده از صیاد گردد غم مخور
می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یک نظر بر حالت ایران کنید
ای وکیلان یک نگه بر ملت نادان کنید
ای امیران رقتی بر جانب پیران کنید
اغنیا رحمی بهر بیچاره گریان کنید

تا از این ذلت شود آزاد گردد غم مخور
می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

اغنیا پای بخاری حمله در عیش و سرور
هر یکی از ثروت خود مست در کبر و غرور
از کجا دارد خیر از حال رار لخت و عور
گرسته در شدت سرما و با چشمان کور

هر فقیری می‌شود دلشاد گردد غم مخور
می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وریران یک دمی اوضاع ایران سگرید
شهرها را این زمان با حال ویران بنگرید
این مریض محتضر را زار و نالان بنگرید
گوشه نازارها بر این فقیران بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد غم مخور
می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

گشته سرمای زمستان و فقیران سر به سر
 لغت و گریبان گوشه بازار و اندر رهگذر
 از بصر اشکش روان و قوت او خون جگر
 او ز سرما خشک و اعیان را نباشد زو خیر

ظلم ظالم سربه سر بر باد گردد غم مخور

می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

هیچ کس از حال این ملت چرا آگاه نیست
 دست دزدان تا به کی زین مملکت کوناه نیست
 ای وکیلان چیست چاره اینکه رسم و راه نبست
 ای وزیران! بینوایان را به دل جز آه نیست

لطف حق بر بینوا امداد گردد غم مخور

می‌شود ایران ما آباد گردد غم مخور

گوش شنوا کو؟

گوش شنوا کو	تا چند کشتی نعره که قانون خدا کو
گوش شنوا کو	آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو
از دین شده بیزار	مردم همگی مت و ملنگ‌اند به بازار
گوش شنوا کو	انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو
اخلاق عوض شد	در علم و ترقی همه آفاق عوض شد
گوش شنوا کو	ما را به سوی علم و یقین راهنما کو
گردیده مخنوع	عالم همه از خلعت نوراء مشنوع
گوش شنوا کو	در پیکر ما خلعت موزون و رسا کو
به به! بارک الله	در خانه همسایه عروسی‌ست آملأ
گوش شنوا کو	آن شاخ نیاتی که شود قسمت ما کو
دیگی سربار است	هر گوشه باسطی و شراب است و قمار است
گوش شنوا کو	ای مسجدیان امر به معروف شما کو
گفتم به هوا رفت	پرسید یکی رحیم و مروّت به کجا رفت

مرغی که برد کاغذ ما را به هوا کو	گوش شنوا کو
حلوای معارف که جوانان همه بردند	درمدرسه خوردند
آلوطی حسن قسمت درویش کته پا کو	گوش شنوا کو
یک نیمه ایران ز معارف همه دورند	نیمی شل و کورند
اندر کف کوران ستمدیده عصا کو	گوش شنوا کو

زارع

رمضان آمد و در سفره زارع نان نیست
در تن دختر او پیرهن و تنبان نیست
جگری نیست که خونین ز غم دهقان نیست

علت آن است که انصاف در این ویران نیست

روز و شب زارع بیچاره به صد رنج و عذاب
بهر یک لقمه نان غرقه میان گل و آب
آخر سال که شد می کندش خانه خراب

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

زن زارع شده مستغرق گل تا به کمر
کرده در مزرعه هر روز کمک با شوهر
زن ارباب نشسته به سر بالش زر

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

دخترم زارع زحمتکش عربان و جوان
زرد گردیده ز گرما و گرفته برفان
با «بزرگ» دختر ارباب به گلزار روان

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

پسر نورس مלאک به لهو و لعب است
روز و شب مس و مملنگ است به عیش و طرب است
پسر زارع بدبخت گرفتار تب است

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

نوکر خلوت مخصوص به رخ داده جلا
 داده ارباب به وی ساعت و زنجیر طلا
 زراع و رنجبر افتاده به غرقاب بلا

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

آه از آن لحظه که مأمور به دهقان برود
 مرغ زارع به سر سفره غزلخوان برود
 هر چه جوجه است برای مزه بریان برود

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

وضع بازار در این شهر ندانی چون است
 هر متاعی که دهاتی بخرد مغبون است
 زآهل بازار دل مشتریان پر خون است

همه آن است که انصاف در این ویران نیست

آه و صد آه که چشم عقلا گریان است
 مملکت محضرت افتاده شب بحران است
 این مریضی ست به لب آمده از وی جان است

هیچ دردی بتر از لطمه این بحران نیست

سرزنش^(۱)

این درشکه بشکسته لاین سواری نیست

این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست

این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست

در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

مقصد و کیلان را عاقلانه سنجیدیم

خاک پاک ایران را عارفانه گردیدیم

مشرّب وزیران را عالمانه فهمیدیم

هرچه را نباید دید ما یکان یکان دیدیم

۱- این شعر را در انتقاد از هیأت دولت وقت سروده است.

این زمین بی حاصل جای آبیاری نیست

در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

هست مدت نه سال خلق پارلمان دارند هم به آسمان عدل بسته ریمان دارند

اندر این بهارستان کعبه امان دارند باز هر چه می بینم خلق الامان دارند

کار ملت مظلوم غیر آه و زاری نیست

در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

جای بلبل مسکین در چمن کلاخ آمد جای باده شیرین زهر در ایام آمد

بهر خوردن انگور خرس تر دماغ آمد باغبان بیا و بنگر احبى به باغ آمد

چشم و گوش را بگشا روز میگساری نیست

در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

می رود ز چشم خلق اشک خونفشان رحمی رفت از ارومیه، بر فلک فغان رحمی

نیست در خوی و سلماس طاق و توان رحمی رفت مملکت از دست ای برادران رحمی

گویا در این کشور هیچ مرد کاری نیست

در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

از خصومت اشخاص وز نفاق دیرینه می شود به هر هفته پایمال کابینه

می زند از این تغییر خلق بر سر و سینه الحذر از این بحران، الامان از این کینه

چاره بهر این ملت غیر بردباری نیست

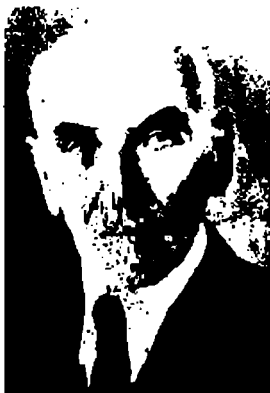
در جبین این کشتی، نور رستگاری نیست

مطلب و کیلان را بر جلا نمی شاید صحبت وزیران را بر ملا نمی شاید

کس چو ما به درد و غم مبتلا نمی شاید ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید

بهر رفع این بحران سعی در مجاری نیست

آه کاندرا این مجلس هیچ حکم جاری نیست



نصرت

(۱۳۳۴ - ۱۲۵۱)

عبدالحسین نصرت (منشی باشی)، فرزند محمد حسن (امین وظایف)، در سال ۱۲۸۹ هجری قمری در اصفهان چشم به جهان گشود. پدر و اجداد نصرت اصفهانی بوده و سمت مستوفیگری داشته‌اند.

نصرت هفت ساله بود که به اتفاق خاتواده خود به مشهد مهاجرت کرد و پس از طی تحصیلات مقدماتی عمامه بر سر نهاد و در سلک روحانیون درآمد. فقه را از محضر حاج میرزا حبیب مجتهد خراسانی آموخت و علم کلام را از ملا محمد صادق حکمی سزواری فرا گرفت، پس از آن به تحصیل فلسفه پرداخت و کتاب اسفار را از محضر حاج میرزا محمد علی فاضل که معروفترین حکیم خراسان بود آموخت و چون حافظه نیرومندی داشت در بیست سالگی در فقه و کلام و حکمت و ادبیات تسلط و استادی یافت و در نوشتن انواع خط مهارت پیدا کرد. در بیست و یک سالگی برای تحصیل معاش به تهران عزیمت کرد و نجد السلطنه والی فارس او را به عنوان منشی همراه خود به شیراز برد و آنگاه که محمد تقی میرزا رکن‌الدوله والی همان ایالت گردید در همین سمت مشغول کار شد و هنگامی که به خراسان انتقال یافت همراه او به مشهد رفت و در همین سمت به کار پرداخت و پس از رکن‌الدوله در سلک دبیران علینقی میرزا رکن‌الدوله منظوم گشت. در سال ۱۳۳۷ قمری که قوام‌السلطنه والی خراسان شد، رئیس دفتر او گردید در سال ۱۳۵۰ قمری که تقی‌زاده به این سمت منصوب شد از این شغل برکنار گردید و چندی حاکم کاشمر و درگذشت تا باز نشته گردید و در سال ۱۳۳۴ شمسی بدورد حیات گفت.

نصرت در شمار اساتید شعر معاصر خراسان است که قسمتی از اشعارش به نام "منشوی فروزنده" در سال ۱۳۳۱ به اهتمام محمود فرخ به چاپ رسیده است.

ساحل امید

طیب ماست که درد کسی دوا نکند
 از آنچه برسرت آید ز دوست دم درکش
 ره وصول به کام دل التجاست به دوست
 گمان میر که کسی ره برد به حج قبول
 رسد به ساحل امید روزی این گشتی
 وفا به جای من ای دلستان غنیمت دان
 به پیش همت درویش بی‌ریا فرقی
 هزاربنده به جرم وفا چو «نصرت» کشت

وگر دوا کند البته درد ما نکند
 کس اعتراض به فعال ما یشا نکند
 به کام دل نرسد هر که التجا نکند
 که سیر مرده عشق از ره صفا نکند
 خدا کند اگر این کار ناخدا نکند
 که حسن بر رخ کس اینقدر وفا نکند
 فراش دیبا از فرش بوریا نکند
 چو نیست آنکه بیرسد از او چرا نکند

شهر نیستی

رفتم به شهر نیستی تا خویش را پیدا کنم
 و اندر دل هر ذره‌ای خورشید آسا جا کنم
 از گردش ایام چیست بی‌یاد تو حاصل مرا
 جز آنکه با صد خون دل امروز را فردا کنم
 یک عمر رسوا کرد عقل ای دل، من دیوانه را
 شد وقت کز دیوانگی من عقل را رسوا کنم
 رفتم به صد شوق و شعف در کوی آن بیت‌الشرف
 یا زلف او آرام به کف یا مشیت خور را وا کنم
 از همت دیرین او وصف لب شیرین او
 من سرکه‌ها شیرین کنم من غوره‌ها حلوا کنم
 من عهد بستم هر بهار تا می‌خورم در جویبار
 و اکنون به یاد روی یار آن عهد را ایفا کنم
 امشب ز جامی سرخوشم وز تاب می در آتشم
 گر شاعر دیگر کشم اسرار را افشا کنم
 «نصرت» کنون باد بهار در بوستان میناگر است
 من نیز تشریف بهار از ساغر مینا کنم

پیری

سنگین نمود چرخ، سبک کرد گوش من
 لب بسته از شکایت گیتی به شصت سال
 گشتم ز کهنگی چو یکی دخمه کهن
 یکسر حواس ظاهر و باطن ز من گرفت
 چون نای در خروشم و هر دم ز بندبند
 وین اغنیای مانده بلع فقیرسوز
 آن را که بالمثل شده خنگ سپهر رام
 دستم ز کار مانده که با حکم سرنوشت
 اندرزا گرفتم از ایام و پندها
 چرخ کیود برد بسی رنگها به کار
 باز سپید روز و غراب سیاه شب
 از چشم اعتبار بر احوال من ببین

«نصرت» حیات من همه عیب است بعد از این

جز مرگ کیست آنکه بود عیب پوش من

دلیل راه

چه شب است کز در امشب به درآمد آفتابی
 چه عنایت است یارب که نکرده ام ثوابی
 هله با دو چشم بیدار جمال یار دیدم
 که گمان نبود هرگز که ببینمش به خوابی
 دل من دلیل ره شد که تهم ز در درآمد
 نه ز سعد اختری بود و نه فال از کتابی
 نو کجا و ماه گردون که به گاه ناز چون تو
 نه بتابد ابروانی نه برافکند تقابلی
 بت ساده در بر من بط باده در سرایم
 نه ز شیخ احتیاطی نه ز شحنه اضطرابی

خنک آنکه با حبیبی شب و روز خود سر آرد
 که پس از حبیب، عالم نبود بحر حبیبی
 دو محیط زندگانیست شباب و عشق «نصرت»
 دل من به عشق زندهست درینغ از شتابی

پیری و مرگ

معنی یکیست گرچه دو لفظاند آن و این
 کافور ناب گشت مرا موی هنرین
 امروز اوفتاده بر او بی‌شمار چین
 نزدیک هم نیند آن دو چشم دوربین
 هرگز به خاطرم که بود روزی این چنین
 چندان کز آسمان به مثل فرق تا زمین
 نه بهره‌ای ز من برد امروز همنشین
 گر پور زال باشد و گر پور آبتین^۱
 دستی نماند تا که برآید ز آستین
 وز آنچه برد و خورد مگر سیر شد زمین
 بر خاک ریخت آب سکندر بیا ببین
 یاران خود ز دور به گوش اوفتد طنین
 پس چیست این طنین که مرا داشته طنین؟
 بیران نکهسج و خردمند بیش از این
 شد آینه به کشف حقیقت مرا معین
 صد گونه چین و آژنگ افتاده بر جبین
 نفرین نبشته یکر بر جای آفرین
 ای گوش نیک بشنو از این مخبّر امین

خواهی بگوی پیری و خواهی بگوی مرگ
 رنگ شبه گرفت لب لهرمانی^۱ ام
 رویی که دی چو لعنت چین بود در شمار
 امروز هیچم آن شوا گوش نشنود
 هنگام عیش و دور جوانی نمی‌گذشت
 آری هزار فرق ز پیر است تا جوان
 نه من ز همنشین برم امروز بهره‌ای
 این است رسم و راه جهان با جوان و پیر
 با دستبرد چرخ ز مردان روزگار
 از کار دستبرد مگر پیر شد زمان
 بر باد رفت تخت سلیمان برو بهرس
 گفتند پیش از این که جو یاران کنند یاد
 گفتم چو بیست کس که مرا یاد آورد
 نتوان شمرد بیهده رمزی که گفته‌اند
 در آینه فتاد مرا ناگهان نگاه
 دیدم سپید موی و دژم گشته روی خویش
 و آندر صحیفه رخ من دست روزگار
 دانستم آنکه مرگ مرا یاد کرده مرگ

۱- لهرمان = اسم پارسی یا قوت سرح است.

۲- آبتین = پدر مریدون

مردان طریق

این فقیران ز جهانی غم نانی دارند
بی‌نشانند در این بادیه مردان طریق
بامی و مطرب و معشوق خوش آنان کامروز
پاسبان خفته و شب تیره و گرگان بیدار
تا نباشد دم جان پرور جانان «نصرت»
آن شهاند که نشویش جهانی دارند
آری این مردم گمنام نشانی دارند
بگذرانند جهان را که جهانی دارند
نتوان گفت که این گنجه شبانی دارند
عاشقان را نتوان گفت که جانی دارند

وفا و جفا

گفتی که وفا کنم جفا کردی
گفتی که مرا به وصل بنوازی
ای دامن تو به دست مشتاقان
جز درد مرا که بی‌دوا خواهی
کردی نظری به عاشقان امروز
آهسته به گوش یار من آورد
دیدی که چه گفتی و چها کردی
آری، گفتی، ولی کجا کردی
دست من از آن چرا رها کردی
هر درد که خواستی دوا کردی
دیدی که چه فتنه‌ها به پا کردی
«نصرت» گله‌ای که با صبا کردی

فریاد بینوا

عیش جهان نگر که چو برق جهان گذشت
نه آنچنان گذشت که باور کند کسی
شد وقت آن که لاله و من خون دل خوریم
شب تیره، راه سخت و توتنها و پای سست
دور من و تو هم گذرد آخر ای فلان
پیری مرا چو زخم کجک می‌دهد خیر
دیروز بود قامت من راست همچو تیر
درویش را بگویی که خوش خسب بی‌گلاه
حق، انتقام خلق کشد از شه زمین
تا شادی زمانه بماند و زمان گذشت
باد بهار روزی از این بوستان گذشت
سرسیزی بهار من و ضیمران گذشت
بانگ درای دور شد و کاروان گذشت
خوشدل از آن باش که دور فلان گذشت
هر روز و شب که مستی پیل دمان گذشت
و آینهک کمان شده است که تیر از کمان گذشت
بیدار دوست باش که ناچ شهان گذشت
فریاد بینوا چو ز هفت آسمان گذشت

حور و قصور چیست که «نصرت» به عشق دوست

پا زد به هر دو عالم و از این و آن گذشت



نصرت

نصرت‌الله رحمانی در تهران دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به انجام رسانید، از آن پس به استخدام وزارت پست و تلگراف در آمد و مشغول کار شد.

رحمانی که در شعر به نصرت شهرت یافته است، از سال ۱۳۲۴ به شعر و شاعری پرداخت. در آغاز، آثارش را با نام مستعار "ن. چریک" در روزنامه‌ها و مجله‌های پایتخت انتشار داد و در سال ۱۳۳۳ نخستین مجموعه اشعارش را تحت عنوان "کوچ" منتشر ساخت.

نصرت رحمانی در باره خود چنین می‌گوید: «پدر قهرمانی نداشته‌ام تا لقبش را با زنجیر به گنهای خسته‌ام ببندم و در سنگلاخها یدوم، تا هر جا که سخن بر سر نام می‌رود با تمام نیرویم فریاد بکشم که پسر فلان‌الدوله هستم. ولی اگر لازم باشد می‌گویم نام پدرم اسدالله بود. من نمی‌دانم زاده یک قانونم یا پدیده یک عشق، آنچه می‌دانم این است که در سحر یکی از شهای اسپند ماه ۸-۱۳ سپیده در چشمهایم ریخت و نهران مرا در لای چنگهای خویش گرفت. تاکنون که باز نمی‌دانم انگشتری هستم بر انگشتها یا زخمی بر روی دستهای شهرم، در باره شعرم حرفی ندارم بگویم. همین است که هست، در میان شعرای معاصر به نیما علاقه و به احساسش ایمان دارم و از متقدمین حافظ را می‌ستایم و نظامی را استاد می‌دانم.»

نصرت شاعری پر شور و با احساساتی تند، در شعر شیوه و زبان خاصی را برگزید و از او چند مجموعه شعر دیگر به نامهای ترمه، میعاد در لجن، کویر، مردی که در غبار گم شد، و حریق باد، به چاپ رسید.

غزلی در شب

به جرم آنکه شبی بزم غیر روشن کرد
چنان خراب به میخانه‌ام گشاند غمت
ز سینه ذرّه آواره گرد غم نزدود
ز تنگ چشمی و نیش زبان کسی مه‌راس
چو خم ز سینه خروشید و غمت بر سر کوفت
در آستان خرابات خاک راه شدم
کفن ز اشک و ز خونابه، شمع بر تن کرد
که کوزه دست به سر کوفت، جام شیون کرد
اگر به چشمه خورشید پاک دامن کرد
که بند، دست حوادث به پای سوزن کرد
به کنج می‌کده لولی‌وشی که مسکن کرد
بسوزد این دل غافل چه‌ها که با من کرد

مادر

مادر منشین چشم به ره بر گذر امشب
آسوده بیارام مکن فکر مرا هیچ
با خواهر من حرف در این باره مزن چون
با دایه بگو «نصرت» هم‌ام رفیق است
فانوس به درگاه می‌اویز عزیزم
چون عهد در این باره نهادیم من و او
پیراهن من را به در خانه بیاویز
جز راه عزیزان وطن ره نسپردم
اشعار مرا جمله به آن «شاعره» بپار
او پاک چو دریاست، تو ناپاک ندانش
یک لاله وحشی نشان بر سر مویش
او عشق من است، آه... می‌اور توبه رویش

سراب و فریب

دریغ و درد، زمان اسب بادپایی داشت
 مرا به وادی حسرت رساند و خویش گریخت
 به این گناه که یک لحظه زندگی کردم
 به چاره میخ تباهی فلک مرا آویخت

□ □

فسانه بود سعادت چو قصه سیمرخ
 به هر دیار که رفتم از او نشانه نبود
 به پشت هر در بسته سخن ز من می‌رفت
 ولی چو در بگشودم کسی به خانه نبود

□ □

سراب بود محبت، فریب بود امید
 شبی فسانه یک زن، شبی حکایت دوست
 در این سراب و فریب عمر را هدر کردم
 در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم

□ □

به کینه سذ ره دشمنان شدم روزی
 ز من چو آب گذشتند و سخت خندیدند
 چه سود هیکل من، پیکری اثری بود
 که دوستان وفادار هم نمی‌دیدند

□ □

به این امید نشستم که شاعر شهرم
 چه غم اگر که کشیدم هماره ناکامی
 ولی چو چشم گشودم به طعنه می‌گفتند
 که شهره‌ام سر بازارها به بدنامی

خاکستر

دردا که تیر کودک چرخ از کمان گذشت
 دل را درید از هم و از استخوان گذشت
 اندوه، ابروار، به دشت دلم گریست
 سیل سرشک گشت و کران تا کران گذشت
 آن زخم چهره گشت که نتوان به دل کشید
 وان درد سلطه یافت که نیش ز جان گذشت
 خاکتری به جای در این دشت تیره ماند
 چارش خواند و از خم ره کاروان گذشت
 صبح وداع تیره‌تر از شام مرگ بود
 اشکی به دیده ماند و سکوت از زبان گذشت

خورشید تیره‌گون شد و مهتاب خون گرفت
 بر من همان گذشت که بر آسمان گذشت
 شادی و شعر و شور و شراب و شباب و شوق
 رنگ محال بود و ز چشم گمان گذشت
 روزی نه بیر میکده گفتم که: «عمر چیست؟»
 چشمی به روی هم زد و گفتا که: «هان گذشت»
 گفتم که «عشق چیست؟» تهی کرد جام و گفت:
 «بر هر کسی به شیوه‌ای این داستان گذشت»
 هر بار قاصدی ز ره آمد دلم تپید
 دردا خموش آمد و از آستان گذشت

گریه

بیا بیا، که چو ابر بهار گریه کنیم
 به روز گریه بسی خنده کرده‌ایم که حال
 چه شهر غم‌زده‌ای، باز نیست میکده‌ای
 ز دست خود به ستوه آمدیم و ای افسوس
 به کار عشق بیا می کشیم و خنده زبیم
 به دامن سیه روزگار گریه کنیم
 به جای خنده، در این شام تار، گریه کنیم
 برای محتسب این دیار گریه کنیم
 مجال نیست که از دست یار گریه کنیم
 به جای شعر بیا، زار، زار، گریه کنیم

شب درد

چه دردناک شبی بود
 سکوت بود و جنون بود
 فضا برآده آهن
 ستاره لکه خون بود
 □
 غریبی از حم ره رفت
 صدای گامش غم ... غم
 طنین به خلوت ره بست

گرفت پنجره ماتم

□

پرید مرغی در باد

به سوی جنگل آهن

درون مقبره من

کشید خاطره شیون

□

چراغهای خیابان

تمام پرپر گشتند

سپیده پنجره را شست

کلافها برگشتند

چه دردناک شبی بود.

منادی

در ظلمت فشرده یک شام وهمناک

یک قطره خون ز حنجره مرغ شب چکید

خاری برست در کف بیراهه گویر

شمر به آسیاب دو دندان من لهید

□

در نعره‌های خاموشی و مرگ نعره‌ها

تیغ سکوت دوخت لبان امید را

اشکی فتاد و شمع فرو ریخت و ماه مرد

□

ای قصرهای مات! کجا شد حماسه‌ها؟

سردار بپر شهر طلای سپاه کو؟

خورشید از چه روی نمایان نمی‌شود؟

مداح هرزه شاعر آن بارگاه کو؟
 برف از درخت کاخ فرو ریخت، سارها
 در آبی و کیود افق دور می‌شدند
 سگ پارس کرد، جعد به بیخوله‌ای
 گریخت
 خفاشها، ز نور شفق کور می‌شدند

□

روبان سرخ دخترکی وا ببرد باد
 آن را به شاحه‌های بلند چنار زد
 شب دست و پای می‌زد، افتاد جان سپرد
 در کوجه‌ها دوید، منادی هوار زد
 سردار رنده است.





نظام

(۱۳۳۳ - ۱۲۶۶)

نظام وفا، که در شعر نظام تخلص کرد، فرزند میرزا محمود، امام جمعه کاشان، در سال ۱۳۰۵ هجری قمری در بیدگل کاشان از مادر زاد، نسبش به صباحی بیدگلی شاعر معروف می‌رسد، مادر نظام وفا از زنان شاعره زمان خود بود و در شعر، حیا تخلص می‌کرد.

نظام وفا از شش سالگی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن آموخت، پس از انجام تحصیلات مقدماتی به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت، ادبیات فارسی و عربی را از سید محمد کاشانی فرا گرفت و فقه و اصول و کلام را از محضر سید محمد رضا مجتهد استفاده کرد و فلسفه را نزد پدرش آموخت و چندی هم در سلک طلاب حوزه علمیه قم به تحصیل مشغول شد و مدتی نیز به تحصیل طب قدیم نزد میرزا محمد علی آقاجمال که از اطباء معروف زمان خود بود این فن را آموخت، آنگاه مدت دو سال به نجف رفت و به تکمیل معلومات خود پرداخت و پس از بازگشت به ایران در تهران رحل اقامت افکند و زبان فرانسه را در مدرسه آلبانس فرا گرفت. در خلال این احوال، وارد فعالیتهای سیاسی گردید و هنگامی که مجلس شورای ملی به امر محمد علی شاه به توپ بسته شد او در مدرسه سهسالار همراه مجاهدین مشغول دفاع بود. وقتی که مجاهدین از پای درآمدند نظام وفا فرار کرد و مدتی مخفی شد، اما سرانجام دستگیر و زندانی شد.

پس از آزادی از زندان و استقرار مشروطیت دست از فعالیتهای سیاسی کشید و به کار تدریس و تعلیم و تربیت اشتغال ورزید و مدتی در وزارت فواید عامه و سپس در وزارت فلاحت به عنوان رئیس بازرسی مشغول کار شد و تا مدیر کلی آن وزارتخانه ارتقاء یافت.

نظام وفا شاعری شوریده حال و دلداده بود و بر اثر مصائب و رنجهایی که متحمل شد در شعر و مقالاتش تأثیر آن بخوبی نمایان گردید. او در منظومه‌های "حبیب و ریاب" و "غم"

از این رنجها و شکستها با سوز و گداز سخن گفته است.
 نظام وفا چندی مجله وفا را منتشر کرد و در ضمن نمایشنامه‌هایی به نام ستاره و فروغ،
 فروز و فرزانه، و بهرام و ناهید نوشت و آثار دیگر او عبارت‌اند از: تا چهل سالگی، یادگار
 اروپا، پیوندهای دل، معراج روح، گذشته‌ها، و غزلیات.
 نظام وفا در سال ۱۳۴۳ در تهران بدرود حیات گفت. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم
 اوست:

خریدار وفا

<p>نشناسد دل من غیر تو دلدار دگر هیچ جا جز تو ندیدیم سزاوار دگر زنده‌ام من به امید تو و دیدار دگر که ندارم من بیمار پرستار دگر آید از هر یی پیکار تو پیکار دگر زندگی را بجز از این چه بود کار دگر باید اقلیم دگر جویی و بازار دگر</p>	<p>نیست ای دوست بغیر از تو مرا یار دگر هر چه گشتیم که شایسته عشقی بینم گفته بودی که کشی زارم اگر بینی باز مگر ای مرگ تو آیی به سر بالیم صلح با خیل قناعت بکن ای دل ورنه چند روزی به عیث ماندن و با غم رفتن کس خریدار وفا نیست «نظاما» اینجا</p>
---	---

دوستی و دشمنی

<p>به غیر دشمنی آخر ز دوست هیچ ندیدم که من ز ساز جهان جز نوای غم نشنیدم بین رسیده به لب بام آفتاب امیدم ز بس به کوه و بیابان، برهنه پای دویدم که بارها من غافل به بام عشق پریدم که من ندیده جوانی به پیری از چه رسیدم</p>	<p>به راه دوستی از آشنا و غیر بریدم شراب نوش و فراموش کن هر آنچه شنیدی ز من تو روی مگردان دگر در این دم آخر کشم ز خار مگیلان بسی شکایت زین بسی شگفت نیست اگر سوخت بال و پر من پس ار جوانی، پیری رسد «نظاما» ندانم</p>
--	--

دو چیز

<p>اگر مردم با چشم مردمی نگری دوّم به خلق نسنجیده سوء ظن نبری</p>	<p>دو چیز لازمه زندگیست با مردم نخست آنکه تو را باند اعتماد به نفس</p>
--	---

داغ پیری

عشق در سر دارم و خرم دل و روشن روانم
تا تو را دارم چه غم گر بی کس و بی خانمام
داغ پیری خورده بر پشانی برجیم، اما
تا دلم از آتس عشقیست سوران من جوانم
اوست ای عمرم بادا بگذرد یک لحظه بی تو
ای به عتقت سالها بگذشته روزان و شبانم
شب چو نا باد تو بر بالین تنهایی نهم سر
گاه در آغوش ماه و گه کنار کهکسانم
با حیال روی تو چون روز بنشینم به کنجی
بوسه از پشانی خورشید هر ساعت ستانم
زنده بادا عشق کاندز سایه اقبال او، من
روز و شب در وصل هجر و نادی و غم کامرانم
کار ما امروز کام دل گرفتن باشد از عمر
من از این شادی که همچون شمع بزم دوستانم
دوستان شادند از سوز و گداز من «نظاما»
من از این شادی که همچون شمع بزم دوستانم

خوشا

خوشا نوبهاران و فصل جوانی	خوشا جلوه نوعروسان بستان
خوش آن دلنوازی و آن دلستانی	خوشا بر تو ای شاحه گل که داری
نه هر نوبهاری نشاط جوانی	دل و عشق من مرد و من زنده هستم
شگفت آیدم زین همه سخت جانی	به من ای اجل مزده مرگ من ده
که تا جان خود را دهم مزدگانی	یکی پرسد آخر ز نامهربانان
که بهتر چه دیدید از مهربانی	به جان تو هرگز به یک رنجش دل
نیررد همه نخت و ناج کیاس	«نظاما» دمی با خوشی زیستن به
که با ناخوشی زندگی جاودانی	

شعله عشق

مرا به یاریات ای دل امیدواری بود
 تو هم گذاشتی و رفتی این چه یاری بود
 نه رنگ و بو نه فریبندگی نه طنازی
 ز لاله آنچه دلم برد داغداری بود
 چه بود این همه تندی و سرکشی و جفا
 مرا که خود سر نسیم و بردباری بود
 به کار خود مشو ایمن دلا که در این ملک
 من آنچه هیچ ندیدم درستکاری بود
 زمانه شعله عشق مرا به ناحق کشت
 به جرم آنکه مرا عشق حق گذاری بود

مهر و شادی

در ره عشاق اگر از گیسوان سازی کمند
 ای بسا دل کافکند هر لحظه‌ای خود را به بند
 ما نمی‌خواهیم از گیتی بجز شادی و مهر
 غیر مهر و شادی از گیتی نخواهد هوشمند
 من کجا روی آورم گر رو بیوشانی ز من
 ای که نبود هیچ جا، رویی چو رویت دلپسند
 نوبهار است و زمان شادمانی و نشاط
 در چنین فصلی نشاید بود پژمان و نژند
 لحظه‌ای، ای غنچه نشکفته دل، باز شو
 یک دم ای صبح امید آرزومندان بخند
 پیش قهر آسمان جز بردباری چاره نیست
 بردباری کن دلا گر بینی از گردون گزند
 هر نهالی شاخ و برگ و میوه‌ای دارد «نظام»
 بی‌ثمر ماند درخت هستی تو تا به چند

یاد از وفا

ز روی مهر و وفا یاد از وفا کردی
 فدای مهر و وفایت که یاد ما کردی
 دلم که به نشد از هیچ دارویی دردش
 به نخه‌ای تو اش از خط خود دوا کردی
 دگر چه می‌کنی ای آسمان دون با من
 دل مرا که تو از دوستان جدا کردی

تو سرو قاعتم از بار غم دو تا کردی
کنون که دامت از دست من رها کردی
«نظام» را تو بدین کار آشنا کردی

یکی منم که به پاداش راستی ای چرخ
رها مکن دلم از دام زلف خود ای یار
نبود شیوه پیری به دهر دل بازی

سرگذشت

دیدمی چگونه عمر دلا بی‌خبر گذشت
کز پشیمان جوانی با چشم تر گذشت
این خواب و این خیال نیرزد به سرگذشت
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از پا من افتادم و آنم ز سر گذشت
چون تیر از کمان نو بیدادگر گذشت
آن‌کس گذشت کز همه کس ساده‌تر گذشت

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
ما را دگر چه چشم امید ز پیری است
گر بعد من کسی نکنند هیچ یاد من
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
از دست، کار من شد و جانم به لب رسید
ای چرخ گوژپشت چه جبران کنی دگر
با سادگی باز «نظاما» که سهلتر

کیفر

گلی مفرور دوران جوانی
به سختی دست قهر آسمانی
کشد ز اندامش آب زندگانی
همی گفتی ز روی ناتوانی
کد در ماتم کس شادمانی

به بلبل می‌زد از شحریره لبخند
که ز آغوش چمن ناگه ربودش
میان آتش افکندش که با خشم
شنیدم روی آتش اشکریزان
چنین باشد سزای آنکه از جهل

من و دل

جان بردن از میانه بسی کار مشکل است
یارب چقدر فاصله بین من و دل است
هر طاعنی که نیست به یاد تو ناامل است
چو بان ز حال این رمه یکباره غافل است
زین جنگ جزریان دگر آیا چه حاصل است؟
دیوانه می‌شود به خدا هر که عاقل است

تا چشم دل سپاه تو غارتگر دل است
تو در دل می و من اینقدر از تو دور
ای فیله مراد به سروی تو قسم
سگ حواب و گله بی‌خبر و گرگ در کمین
دشمن محیل و کاری و ما ساده و ضعیف
شهری که لاف عقل در آن می‌زند «نظام»

فروغ دیده

فدایت ای گل خندان که فارغ از جمی	چو جان من تو عزیزی اگرچه دلشکنی
فروغ دیده و آرام جان و مونس دل	عزیز خاطر و آسایش روان تسی
چه غم زد دست تو گر پیرهن نمودم چاک	تسی نبود که حاجت بود به پیرهنی
نه محو روی جو آئینه ات منم تنها	که خود در آینه محو جمال خویشتی
لطافت تو جو بینم در بزم آید از آن	که پا نهی ز تلقف به چشم همچو منی
لب و دهن بود این تا که نقطه موهوم	تو خود بگوی در این رمز از لب سخنی

بلای جان

بها بختی و از ما جدا شدی ای دل	بگو که با که دگر آشنا شدی ای دل
شنیده ام که سر زلفی آشیان داری	به دام عشق مگر مبتلا شدی ای دل
رقیب و یار نمودند آشتی با هم	عبث توکنند در اینجا چراندی ای دل

چو راننده از همه جا گشتی آخر عمری

بلای جان «نظام وفا» شدی ای دل



نظمی

(۱۳۰۰)

ناصر نظمی، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی به دنیا پا نهاد. پدرش از مأمورین دولت بود و پیوسته از شهری به شهر دیگر مأموریت می‌یافت، از این رو نظمی تحصیلات ابتدایی را در شهرهای مشهد و کاشان و کردستان و اهواز و تهران به پایان رسانید و تحصیلات متوسطه را در رشته ادبی در دبیرستان دارالفنون و سن لویی تمام کرد.

ناصر نظمی از دوازده سالگی به نظم شعر پرداخت و در شانزده سالگی کتابی به نام اتاق کبود، در تهران انتشار داد و از آن پس تا سال ۱۳۲۰ کتابهای: جنگل می‌سوزد، شب مهتابی، معشوقه بی‌گناه، یادبودهای جوانی، تاتیانا، اسرار بغداد، گریهٔ سیاه، طلا در کوه، چه عشقی بود؟، روح گمشده، این تو بودی، توفان زندگی، جمیله، شبهای هند، فراموش نمی‌شوی، فریده، و پدری که پسر خود را می‌کشد، را به چاپ رسانید.

نظمی از نویسندگانی است که از سالها قبل با مطبوعات همکاری نزدیک داشت و سردبیری چند روزنامه را به عهده گرفت و در سال ۱۳۲۵ شمسی مجله هنری و سیاسی عقیده را منتشر کرد و دو کتاب دیگر از او به چاپ رسید. یکی به نام نگاه (مجموعه اشعار) و چند اثر دیگر از او نیز طبع شده است.

نظمی از شاعران پرشور و از نویسندگان توانا و انسان دوستی است که زندگی اش در مبارزه و در بدوی سرگردانی و زندان و محرومیت گذشته، اما هرگز نومید نبوده و امید خود را از آینده روشن و ثمربخش نبریده است.

از نظم اوست:

توفان

این ابرهای تیره سربی رنگ بر آسمان ساحل ناآرام
این موجهای سرکش دیوانه کاهسته روی دشت گذارد گام

□ □

این لرزش ستیزگر دریا کز خنده‌های برق پر از غوغاست
این سرخی شکفته خوش منظر کز قلب خونچکان افق پیدا است

□ □

این نیزه‌های رعد که با غرش بر کوهسار شرق درخشان است
این خشم ناشکیب پر از عصیان کاندر شتاب صاعقه پنهان است

□ □

این بادهای سرد که چون شلاق بر صخره‌های سخت فرود آید
این بادبان قایق سرگردان کز پیچ و تاب موج نیاساید

□ □

این ضجه‌های وحشی اردکها کز ظلمت عبوس گریزانند
این شاخه‌های نازک نورت کز سیلی سپهر پریشانند

اینها ... نوید جنبش توفانند

سوگند^(۱)

قسم به صلح، به این آرمان انسانها قسم به خلق، به خلق ستمکش ایران
قسم به مردی و پیمانهای شورانگیز به قلب خون شده مادران خوزستان...

□ □

قسم به چشم سیاهی که لحظه‌های وداع ز ناشکیبی و حسرت سرشک غم ریزد
به آن نگاه پریشیده‌ای که شب هنگام در انتظار، به دامان ماه آویزد

□ □

قسم به شعله زرد و قسم به لاله سرخ به آفتاب درخشان و آسمان بهار
قسم به کین شهیدان تیر و آذر ماه به خشم سرکش مردان ضد استعمار

۱- این شعر از مجموعه «نگاه» که در سال ۱۳۳۰ چاپ شده است، نقل گردید.

قسم به مرد دلبری که کنج زندانها ز مهر خلق گرانمایه نگسلد پیوند
 قسم به نور امیدی که در سینه صبح به روی مردم آراده می‌رند لبخند

□ □

قسم به شرق، به مردان شرق آراده قسم به غزش توفان میان دریاها
 به آنکه کام ندیده فتد به خاک سیاه به کودکان کوه، زیر صب آتزا

که نزدیک است فتح ما

که نزدیک است فتح ما

قامت

افتاد مست نار در آغوشم بگشود بازوان دلارایش
 موجی ز فتنه ریخت به بالینم از زرفنای چشم فریاش

□ □

شب بود و شهر خفته و آوایی جز ناله‌های باد نمی‌آمد
 مهتاب سرگران و غبار آلود از تن حریر ابر برون آورد

□ □

من در میان منی و خاموشی مادام نظاره جوی به چشماش
 مهتاب شرمناک بهاری زد بس بوسه‌ها به سایه مزگاناش

□ □

آن قامت برهنه خواهشار چون لرزه‌های بوسه‌نمون آویخت
 عطر گناه پیکر نامحرم سرمستی شراب به کام ریخت

□ □

لبهای تشنه‌ام ر عطش ره یافت بر چشمه‌های سینه لرزانش
 با گرمی تب آور ناسیراب نوشید زهر عشق ر پستانش

□ □

شب بود و خفته و آوایی

جز ناله‌های باد نمی‌آمد ...

سرود بزرگ^(۱)

گیسوان را به چهره‌ام افشان نگهت بر نگاه من آویز
ساز کن آن ترانهٔ پر شور آن سرود بزرگ شوق انگیز

□ □

آن سرودی که آشنا بانم زیر زنجیر و بندهای گران
زیر سر نیزه‌های خون آلود می‌سرایند همچو شیر زیان

□ □

آن سرودی که لرزه‌ها افکند زیر سقف سیاه زندانها
از «خزر» تا کرانهٔ «عمان» یاد آورد عهد و پیمانها

□ □

آن سرودی که از لبان خموش گرم و گیرا ز شوق برخیزد
بانگ بیداری و ظفر خواند نغمه‌ها در جهان برانگیزد

□ □

آن سرودی که خلق مین ما با طنین رسا و پر آشوب
با همه مردمی و جانبازی می‌سرایند در سکوت فریب

□ □

آن سرودی که در سپیدهٔ صبح روی یک دار خم شده لرزید
تا که بوسد لبان پر آواز همزه باد صبحگاه وزید

□ □

گیسوان را به چهره‌ام گستر نگهت بر نگاه من آویز
ساز کن آن ترانهٔ پر شور آن سرود بزرگ شوق انگیز

چشمهای او

ای چشم مست یار چه می‌خواهی؟ با تابش نگاه دل انگیزت
کز این دل شکستهٔ بیمارم برده شکیب اشک گهرویت

□ □

۱- این شعر از مجموعه «نگاه» که در سال ۱۳۳۰ چاپ شده است، نقل گردید.

با من سخن مگوی که می‌ترسم
 دامن زنی به آتش دیرینم
 با راز یک نگاه بسوزانی
 امید روح پرور شیرینم

□ □

در ظلمت خموش شبانگاهی
 چون پرتو ستاره تابانی
 گر ناامیدی دل من بینی
 در اضطراب هستی و گریانی

□ □

مخمور دیده تو گهر پا شد
 هر شب به ناز در بر بالینم
 امید و آرزوی منی دریاب
 کز دست می‌رود دل مکینم

□ □

پیشم بیا که چشم تو را بوسم
 ای مایه نشاط و امید من
 از لذت وصال طربناکت
 چشمت به غمزه داد نوید من

□ □

گسترده است در ره آقیدم
 چشمان روح پرور تو دامی
 بی‌تو دمی که می‌گذرد بر من
 مرگ است و تلخی غم و ناکامی

□ □

افسوس! بی‌نبرده دو چشم تو
 هرگز به آه و ناله شبگیرم
 افسوس! ماه من که نمی‌دانی
 از ظلمت حیات چسان سیرم

□ □

ای کاش چشم مست تو خو گیرد
 یک‌دم به عشق ورنندی و سرمستی
 با گرمی نگاه بسوزاند
 سرمایه نشاط و غم هستی ...



نقیسی

(۱۳۵۲ - ۱۲۷۲)

شادروان استاد سعید نفیسی، فرزند علی اکبر ناظم الاطباء، در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. خانواده پدری او تا یازده پست پزشک بوده‌اند و نیای یازدهمش حکیم برهان‌الدین نفیسی بن عوض بن حکیم کرمانی، صاحب تألیفات عدیده در طب، که برخی از آنها تا روزی که طب قدیم در ایران تدریس می‌شد جزو کتب درسی بود.

نفیسی علوم ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید و برای ادامه تحصیلات به اروپا رهسپار گردید و در سال ۱۲۹۷ به ایران بازگشت و در وزارت فوائد عامه مشغول خدمت گردید و به مشاغل چندی دست یافت. در سال ۱۳۰۸ شمسی از طرف وزارت فرهنگ به تدریس در دانشکده حقوق و ادبیات منصوب و مأمور شد و سالها در سمت استادی دانشگاه تهران به تدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۲ بدرود زندگی گفت.

استاد نفیسی از نویسندگان و محققین پرکاری بود که همواره به تألیف و ترجمه سرگرم بود و آثار زیر از اوست: ۱- فرنگیسی، ۲- ستارگان سیاه، ۳- ماه نخب، ۴- آخرین یادگار نادرشاه (نمایشنامه)، ۵- مجدالدین همگر شیرازی، ۶- بزدگرد سوم، ۷- مدرسه نظامیه بغداد، ۸- آثار گمشده ابوالفضل بیهقی، ۹- خاندان طاهریان، ۱۰- شیخ زاهد گیلانی، ۱۱- تاریخچه ادبیات ایران، ۱۲- پوشکین، ۱۳- خاندان سعدالدین حمویه، ۱۴- خاندان بابویه، ۱۵- فرهنگنامه پارسی، ۱۶- پیشرفتهای فرهنگی در اتحاد جماهیر شوروی، ۱۷- یادبود گریلف، ۱۸- نظامی گنجوی، ۱۹- پیشرفتهای ایران در دوره پهلوی، ۲۰- تشریح فارسی معاصر، ۲۱- درفش ایران و شیر و خورشید، ۲۲- ایران در یکصد و هفتاد سال اخیر، ۲۳- تاگور و مقام شاعری او، ۲۴- افغانستان در عصر حاضر، ۲۵- هفتاد سال زندگی، پنجاه سال خدمت به دانش، ۲۶- پندنامه انوشیروان، ۲۷- صنعت تخم

نوغان ایران، ۲۸- معالجه تازه برای حفظ دندانها، ۲۹- سخنان سعدی در باره خود او، ۳۰- نایب چاپارخانه (ترجمه)، ۳۱- تاریخ عمومی قرون معاصر (ترجمه)، ۳۲- تاریخ ترکیه (ترجمه)، ۳۳- سرانجام آلمان (ترجمه)، ۳۴- افسانه‌های گریلف (ترجمه)، ۳۵- نمونه‌ای از آثار پوشکین (ترجمه)، ۳۶- فرهنگ فرانسه به فارسی (در دو مجلد)، و نیز کتب چندی تصحیح و تحشیه کرد: رباعیات یابا افضل، احوال و اشعار خواجه، احوال و اشعار رودکی (در سه مجلد)، احوال و اشعار شیخ بهایی، دیوان قصاید و غزلیات عطار، تاریخ گیتی گشا، منتخب قابوسنامه، قابوسنامه، دستور الوزراء، زین الاخبار، رساله مجدیبه، فرهنگ ناظم الاطباء، سامنامه خواجه، شاهنشاهنامه (مجلدات ۷، ۸ و ۹)، تاریخ بیهقی (در دو مجلد)، سیر العباد الی المعاد، رساله فریدون بن احمد پهلار، مقطعات ابن یمن، دیوان جنید شیرازی، پیرامون احوال و اشعار حافظ، مواهب الهی، رباعیات عمر خیام، شاهنامه (جلد اول)، دیوان لامعی گرگانی، و چندی اثر دیگر.

سعید نفیسی در شمار دانشمندان و محققین بزرگ معاصر ایران است که عمر خود را در راه خدمت به فرهنگ و نشر ادب فارسی صرف کرد و غیر از آثار فوق، صدها مقاله تحقیقی در مجلات مختلف و در مقدمه کتابها از او نشر شده است.

دختران امروز و مادران فردا

ای دخترکان ماه رخسار	وقت است اگر بهوش باشید
بند من بیدل دل افکار	بر دل بنهید و گوش باشید
غافل نشوید موقع کار	گر نیش خورید نوش باشید
ای پردگیان نغز دلدار	کوشید که پرده پوش باشید
تا آنکه شوید محرم راز	
غره مشوید بر رخ خوب	کان نیز چو گل بسی نباید
جز خلق نکوی و خوی مطلوب	خوبان زمانه را نباید
بینید زمانه را بر آشوب	وین ظلم و ستم که رخ نماید
جز سعی شما و صبر ایوب	از عهده هیچ کسی نباید
کارام کند زمانه را باز	

ای دخترکان رأفت آموز
در کینه چو برق خانمانسوز
بر قامت دلبر دلافروز
تا کی چو عجزگان به هر روز
کاین رنج نبودان ز آغاز
در دانش و مردمی بکوشید
با دشمن خود دمی بجوشید
جز جامه تربیت نبوشید
از جور زمانه می خروشید

ترجمه از آثار نکر اسوف، شاعر شهیر روسی

رباخوار

چهار سال ز عمرم گذشته بود آن روز
به غیر سیم وزرت در جهان اگر چیزیست
خوشم که پند حکیمانه پدر در من
چو روز دیگر آمد از او بدزدیدم
از آن زمانم با سکه زر و سیم است
هر آنکه سیم و زرش هست بر در اویم
به چاپلوسی من دست و پای می بوسم
چو هفت سال از عمرم گذشت افتادم
اگر که پستی گفتم به زعم آن قومیت
وگر نه آنجا در بوستان نهان کردم
شنیده ام که بر از شهوت است و حسن مردم
به زعم من بجز آنکه زر بیندوزی
بدان که خونم از آغاز کودکی افسرد
هم از نخست بدانستم اینکه ابلهی است
جهان به نزد خردمند جز خلایی نیست
اگر دل تو به دست آورند از آن روی است
بدا به حال کسی کش به دست نیست پیشیز
گرفتم اندک اندک به گرد کردن خوی
دو دست سوی خدا بردم و دعا کردم

که دوستانه مرا این چنین بگفت پدر
تمام بیهوده است و همه هبا و هدر
نماند بی اثر و گونه گون بداد شمر
به چیره دستی و مکر تمام کیه زر
هزار مهر که چون جان بود به تن اندر
چوسگ به روز و شب و سال و ماه فرمانبر
نه بیم از مهتر دارم نه شرم از کهتر
به قعر پستی و انداختم در آن لنگر
که از حقیقتشان نیست هیچ گونه خبر
به زیر خاک دو ناچیز مثنی از گوهر
درست گویم در من نمی کنند اثر
ز زندگانی دیگر مجوی هیچ هنر
به راه آرز و نیاز و نماند هیچ دگر
چه افتخار به جاه و چه عشق بر دلبر
در آن به هر قدمی دوستان حیلت گر
که کیسه ات بر بایند دوستانه مگر
نه آنکه رشک و حسد بر دلش زند آذر
چنانکه هر گه سودم بروی بالین سر
که بی پدر کندم مهر ایزد داور

فرا رسید اجل، شد به عالم دیگر
 نه تاب دیدم در خویشتن نه خواب و نه خور
 هر آنچه گشت فراهم از این در و آن در
 که نه امید به نعم بد و نه بیم ضرر
 که تا بزاید از او همچو کودک از مادر
 پیاز و شلغم خوردم به جای شهد و شکر
 از آن دریغ نکردم، بکن توان باور
 از او ربودم اگر تار موی بودی و پر
 رهاش کردم تا خود از آن چه یابد بر
 فروختم همه را با هزار گونه صور
 شوند تاج سر لعبتان سیمین بر
 وگر نداری باور به جیب من بنگر
 به من کنند ز چشمی که هست پر ز شر
 که هست دزد فلان و ز دزدی اش مگذر
 چو هست ارزش من پیش نزد هر سرور
 به بانگ سیم و زر این خلق را شوم رهبر
 بین چگونه بگیرند دزد را در بر
 به چشم خویشاوندی بر او کنند نظر
 درستکارترم از همه نژاد بشر
 چو گویی اینک آیا جز این بود آخر؟

اگرچه بود پدر نیکخوی و نرم ولیک
 بیست رعت خود از این جهان و من زین سوک
 گریستم پس از آن زار زار و کردم جمع
 به هر بها که خریدند جمله را دادم
 به احتیاط بیردم به کار هر زر و سیم
 ز هیچ در پی اندوختن نکردم بیم
 هر آنچه بستی و بی آبرویی هم بود
 فریتم همه کسی را که داشت با من کار
 چو تار آخر او در ربا برفت از دست
 هر آنچه موی ز سرها به دست من آمد
 که زیر پنجه مشاطگان چو گیسوی
 کنون که پیر شدم جیب من تهی نبود
 مرا چه باک که مردم نگاه خشم آلود
 چه غم که کف به دهان آورند و گویند
 گمانم آنکه به شوخی چنین سخن گویند
 منی که مرد جهان دیده خردمندم
 شوم به سوز و ضیافت بگترم خوانی
 همه گرامی دارند و دوست خوانندش
 به چشم زخمی بینی که در بر ایشان
 در این چه گفتم آخر سخن چه داری هان!

راز سربسته

راز سربسته به هر بی سر و پا نتوان گفت
 ماجرایست که با باد صبا نتوان گفت
 سخن از درد به امید دوا نتوان گفت
 آنچه در عشق تو رفته است به ما نتوان گفت
 داستان غم دل را همه جا نتوان گفت

سخن از عشق تو با باد صبا نتوان گفت
 آنچه از موی پریشان تو دیدیم به خواب
 ماجرای شب هجر تو نگویم به تو
 با که گویم که چها دیدم از آن چشم سیاه
 آخر ای خوب بیا تا به تو گویم غم دل

آنچه بخشید خدا دلبری و حسن تو را داستانیست که با خلق خدا نتوان گفت
آنچه دیدیم و شنیدیم به سر منزل یار کس ندانست «نفیسی» که چرا نتوان گفت

شب روشن و روز تاریک

باز شب آمد و در آرزوی خواب منم باز در آرزوی گوهر نایاب منم
باز هم صحبت و همبازی مهتاب منم باز نالان و دل آزرده و بی تاب منم

گر کسی راست شبی روشن و روزی تاریک

این منم من، که بدین گونه به مرگم نزدیک

آخر شب چو شوم خسته و درمانده ز کار گویم: ای دست، یکی ساعت دیگر شو یار
تو هم، ای چشم، یکی ساعت مانی بیدار بعد از آن جمله بخسیم و بگیریم قرار

تا دگر مهر برون آرد سر از پس کوه

بخشد این روی زمین را دگر آن فرّ و شکوه

چشم و دست من از این وعده پذیرند فریب تا که درمانده شوم یکسر و بی تاب و شکیب
دگر از شهر نه بانگی شود کس نه نهیب سگ گیرنده کشد دست ز دامان غریب

گویم آنگاه که: تا صبح نمانده است بسی

نوبت ماست، که بیدار نمانده است کسی

گویم: ای دیده! بیا تا که بخسیم دمی باز فرداست گرفتاری و رنجی و غمی
ناگزیریم ز آسایش تن دست کمی باز بیداری و کار آید و درد و المی

باش آسوده، که اقیه به فردایی هست

روزگاری دگر و مهر دلارایی هست

چشم بر هم نهم و دست کنم تکیه به دوش گویم: این بار ز کار افتد چشم و لب و گوش
یک دو ساعت بکنم جنبشی آرام و خموش لیک فریاد از این دشمن جان، یعنی هوش

که ز دستش بجز از مرگ نجاتم ندهد

ترسم آن روز هم این خفته ز دستش نرهد

ای برون رفته ز راه مهر و رسم آشتی یاد باد آن دلنوازیها که با ما داشتی

تو بسی بی مهرتر از آنچه من پنداشتم من بسی دلداده تر از آنچه تو پنداشتی

پیام

ای باد چو بگذری به گلزار	این نکته ز من بگو به دلدار
در یاد هنوز داری آیا	روزی که گرفت جای گل خار
من بودم و تو به طرف گلشن	غیر از من و تو نبود دیار
گفتی که خزان رسید آوخ	زین پس چه کنم به حجره تار
گفتم که خزان عشق ما نیز	روری به جهان شود بیدار
امروز که موقع جدایی است	زان گفته دلخراش یاد آر
کاندر بی خرمی عمی هست	واندر پس سوراخ ماتی هست

دل شکسته

در این زمین، رنگ و لاله‌ای که خواهد رست	نشانه دل غمگین من توانی جست
قسم به روی تو جانا که قبله دل ماست	که گر غمی ست مرا، آن هم از جدایی توست
هزار عهد بستند و ناز بشکستند	به حیرتم که چرا نیست عهد ما هم بست
دل شکسته ما را ، تو بی بها مشمار	بدین شکستگی ارزد به صد هزار درست

دلنواز

ای برون رفته ز راه مهر و رسم آشتی	یاد باد آن دلنوازیها که با ما داشتی
تو بسی بی مهرتر از آنچه من پنداشتم	من بسی دلداده‌تر از آنچه تو پنداشتی



نکیسا

(۱۳۰۵)

خانم عشرت قهرمان، فرزند محمد صادق، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در شهرستان تربت حیدریه در خانواده‌ای اصیل و مرفه‌الحال قدم به عرصه‌ی حیات گذاشت و از کودکی گوشش با نوای شعر و موسیقی آشنا گردید؛ مادرش تار می‌بواخت و پدرش صدایی خوش داشت.

خانم قهرمان در هشت سالگی مادر و در چهارده سالگی پدر خود را از دست داد و به قول خودش طفلی نارپرور در دامان بی‌رحم زندگی گرفتار شد، وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سوم متوسطه در زادگاهش به انجام رسانید و به علت درگذشت پدرش تحصیلاتش متوقف ماند و ناگزیر به اردوآسی ناخواسته و بدفرجام تن در داد و در نتیجه سراسر زندگی‌اش با تلخکامی و محرومیت و ناکامی سپری شد.

خانم قهرمان، که در شعر نکیسا تخلص می‌کند، از پنج سالگی به علت توجه پدر و مادرش بسیاری از اشعار مثنوی مولوی و شاهنامه فردوسی را در حفظ داشت و با اینکه در دوران سراسر محرومیت خود با تمام فرازها و نشیبهایی که با آن روبرو گردید، آنی از مطالعه بار نایستاد و از بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۵۷ یکباره به شعر و شاعری روی آورد و از این رهگذر توفیق طبع و نشر یازده اثر را یافت و آثار چاپ شده‌اش بدین شرح است: شهر یادها، نلاش، سکوت، دیدار، موج، گلنانگ رباعی، تندر، پرواز، اقیانوس، کهکشان، و نور.

خانم نکیسا علاوه بر سرودن شعر با موسیقی نیز آشنایی دارد و دستگاههای آن را به خوبی می‌شناسد.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

الحان خوش موسیقی^(۱)

بیا برای دل من بزنی نه راه «مجاز»
 چنان که بشوم از او نوای «رار و بیار»
 بگو به دوست بیا و بیسی که دور از تو
 منم نسه به راری، منم به «سوز و گداز»
 بگو به مطرب ما بر «بیات راجع» رو
 چنان که «نعمه» نماید به ما ره پرواز
 بزنی به «شوشتری» یا بزنی به «جویانی»
 بزنی به «سور» که دیگر شدم وقت نماز
 نوای «زنگ شر»ها ز کاروان چو رسد
 خبر دهد ز حدایی ز رفتن دماز
 «ابوعطا» چو کند سر «چهارماع» خوش است
 شود چو «نغمه»، «غم انگیز» خوش بود ایجاز

۱- در این شعر نام دستگاهها و گوشه‌های موسیقی به ترتیب اشاره شده است. «مجاز»: گوشه‌ای در دستگاه شور. «رار و بیار»: گوشه‌ای در دستگاه همایون. «سوز و گداز»: گوشه‌ای در دستگاه همایون. «بیات راجع»: گوشه‌ای در دستگاه نوا. «نعمه»: در غالب دستگاهها هست. «شوشتری»: گوشه‌ای در دستگاه همایون. «جویانی»: گوشه‌ای در دستگاه شور. «سور»: نام دستگاه. «زنگ شر»: گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه. «ابوعطا»: نام دستگاه. «چهارماع»: گوشه‌ای در ابوعطا. «غم انگیز»: گوشه در ابوعطا. «دلنوار»: از گوشه‌های قدیم. «هدی»: گوشه‌ای در دستگاه چهارباغ. «فیلی»: گوشه‌ای در دستگاه ماهور. «زابل»: گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه. «لیلی و میجران»: گوشه‌ای در راست پنج‌گاه. «محیر»: گوشه‌ای در دستگاه ماهور. «طرز»: گوشه‌ای در دستگاه همایون. «شکسته»: گوشه‌ای در دستگاه شور. «داد»: گوشه‌ای در دستگاه ماهور. «پنج‌گاه»: گوشه‌ای در دستگاه راست پنج‌گاه. «مجلسی»: گوشه‌ای در دستگاه نوا. «حجسته»: گوشه‌ای در دستگاه نوا. «مطرب انگیز»: گوشه‌ای در دستگاه ماهور. «تهاز»: گوشه‌ای در دستگاه سور. «هفت گنج»: از گوشه‌های قدیم. «زهاب»: گوشه‌ای در دستگاه نوا. «شب فزح»: از گوشه‌های قدیم. «سامه دران»: گوشه‌ای در دستگاه شور. «بیم‌رور»: از گوشه‌های قدیم. «فجر»: گوشه‌ای در دستگاه شور.

بیا به من سخن از یار «دلنواز» بگوی
 بیا بزَن به «هَدی» آن نوای هستی ساز
 بیا بگوی ز «فیلی» بزَن به «یاطوسی»
 بیا بگوی ز «زابل» ز لبستان طراز
 خبر ز «لیلی و مجنون» ندارد و از عشق
 کسی که هیچ نگشته‌ست با جنون دمساز
 چو بر «مُحیر» زنی می سرشک می‌بارم
 به یاد عشق نخستین و لحظه آغاز
 بیا به «طرز» بزَن بر دل «شکته» بزَن
 چنان که از دل هر سنگ بر کشی آواز
 نوای «داد» چنان است از دل انگیزی
 که خواب وصل ببیند کسی به دیده باز
 به «پنج گاه» زند چون که مطرب مجلس
 نیاز خوش بود از ما و از نکویان ناز
 چو «مجلسی» شود این «نعمه» و «خجسته» شود
 بیا بگوی تو از عشق خانمان پرداز
 به طاق ابروی یاری ز نیم ساغر می
 سرود چون «طرب انگیز» گشت در «شهناز»
 چه سالهاست که با صوت «هفت گنج»، «زُهاب»
 نهاده‌ایم بر آن آستانه روی نیاز
 بیا در این شب «فَرخ» ز عشق یاد کنیم
 شود چو مطرب ما گرم در فرود و فراز
 دمی که چنگ نکیسا ز دل خروش آرد
 شویم «جامه دران» ما ز دوی همراز
 ز «نیم روز» چو گفتمی و از «قجر» ای دل
 دگر مگوی سخن، چون که قصه گشت دراز

باران

بار من است در راه، امشب باران، باران
 بس شامها که بودم اختر شمار، باران
 ما را یک امشب تو، با خود گذار، باران
 دانی که با نگارم، دارم قرار، باران
 مگذار بیش از اینم در انتظار، باران
 تا سر زند سیده یگر بار، باران
 بر بس ره یار، همت گمار، باران
 بنگر که چشم من هم شد ژاله بار، باران
 خواهی اگر بیاری، سمن بار، باران

هر چند بس عزیزی در نوبهار، باران
 در انتظار آن ماه، آن روی کرده بر راه
 خواهم که در گلستان با آن صم نشینم
 رحمی به حال من کن نازل مشوبه هر کوی
 امشب اگر بیاری، یارم ر ره نیاید
 تا پیش من نشیند در من ر لطف بسد
 از آسمان چونهری جاری شوروان شو
 از شوق دیدن او آن ماه برزن و کو
 می گفت با دوصد نور در پرده ها «نکیا»

نور دیده

آن عزال رمیده می آید
 «گل گریبان دریده می آید»
 سخن ناشنیده می آید
 بار لب گزیده می آید
 حرف دل را شنیده می آید
 مه به پنت خمیده می آید
 کار دل کی ز دیده می آید
 دل ر دنیا بریده می آید
 نعمه نا شنیده می آید

باز آن نور دیده می آید
 پیرهن چاک کرده ار مستی
 باز در گوش من از آن لب نوش
 از تماشای خود در آینه ها
 گفت دل طاققت صبوری نیست
 ار تماشای ابرویش امشب
 دل سپندی بود بر آتش عشق
 هر کسی پیش آن بت عیار
 امشب از چنگ تو «نکا» باز

ترنم

وز روی تو روشن همه سب محفل ما بود
 ار عصبه بپرسید در آن لحظه کجا بود؟
 چون با تو سخنها همه از مهر و وفا بود
 وان کس که خبر داشت از این ناله خدا بود

در مجلس ما دوش تو بودی و صفا بود
 ساقی به شکر ریزی و مطرب به ترنم
 در محفل ما جر سخن عشق نمی رفت
 در دل همه کس داشت حدایا ز جمالت

آن لحظه که روی سخت جانب ما بود
وان چشم، که پیوسته بلا بود و بلا بود
وان دیدن روی تو بر آن درد دوا بود
کی در دل ما وحشتی از رور جزا بود؟
آن عمر که دور از تو به سر رفت و خطا بود
او بود و طرب بود و جهان غرق صفا بود

ار شوق نغمید دل ما که چه گفتی؟
آسوب جهان بود دو ابروی کسدت
صد درد به دل بود ز بیم شب هجران
با آن همه سهای فراق تو که دیدیم
او را به پشیزی بشمریم نگارا
بنویس «نکیا» که در آن شام دل انگیز

مُهر بوسه

در شعله به جان غم اندوخته‌ام را
می‌بردم از آن کوی، لب سوخته‌ام را
ای دوست مکن بار، لب دوخته‌ام را
آتش چه زنی سینۀ افروخته‌ام را!
قامت بما طفل نو آموخته‌ام را
کردی تو تلف این همه اندوخته‌ام را
وقف تو کنم حائۀ نفروخته‌ام را
از بوسه بزَن مُهر، لب سوخته‌ام را

از بوسه بزَن مُهر، لب سوخته‌ام را
کیفیت چشم تو غریب است و گرنه
از شکوه بُرم بیش رقیبان بد اندیش
در منظر این عاشق افسرده چه خندی؟
در مکتب عشق تو همان خوانده‌ام را
در راه بو شد خرج، گهرهای سرشکم
یک بار دگر گریه پای در این دل
می‌گفت «نکیا» اگر از راه رسیدی

غنچه دهنها

مدهوش به پیش لب تو غنچه دهنها
با را بگذاری تو اگر سوی چمنها
من کشته آن زلفم و آن چسب و شکنها
هر جا که بُود عرفه به خون رخت و کفتها
نازند به خود بیش تو کی لاله بدنها؟
پر شد دگر این باغ چو از زاغ و زغنها
بر خویش بلرزند گل و سرو و سمنها
رفتمست صفا یکسره از دشت و دمنها
خاموش به پیش لب تو نوش دهنها

ای با تو فراموش شده قول و سخنها
بلبل ر سرشاح به حاک افتد و میرد
هر چند بُود باهیب آسوب، نگاهت
دانند که دیدند تو را از سر حسرت
شیرین دهان پیش تو کی لب بگشاید؟
رفتند هرازان همه زین گلَس ویران
از بسکه هوا غرق سموم است در این شهر
ای مایۀ امید چو رفتی تو از این ملک
می‌گفت «نکیا» که تویی خسرو خوبان

آرزو

از بخت بد به آرزوی دل نمی‌رسم
 دنیا اگر که یکسره شور و طرب شود
 با کاروان ناز، چو از من گذر کنی
 گویی هزار سال ز من دور گشته‌ای
 در خواب هم اگر چه سفر کرده‌ام، ولی
 ای مدعی مگوی حدیث عبث، که من
 دادی فراق، روز جدایی، شب وداع
 تنهایی است و هجر، «نکیا» نصیب ما
 آن موج خسته‌ام که به ساحل نمی‌رسم
 آن شمع کشته‌ام که به محفل نمی‌رسم
 آهسته‌تر برو که به محفل نمی‌رسم
 هرچند می‌روم به تو ای دل نمی‌رسم
 آن کاروانی‌ام که به منزل نمی‌رسم
 با وقت کم به صحبت باطل نمی‌رسم
 آه ای فلک به این همه مشکل نمی‌رسم
 آن موج خسته‌ام که به ساحل نمی‌رسم

رباعیات

در عشق، کجا توان سرافرازی کرد
 ای عاشق بیچاره که وصلش طلبی
 □ ■ □
 کی می‌رسد این لب نفسی بر لب تو؟
 «روز و شب من کجا و روز و شب تو؟»
 □ ■ □
 در کوچه یاد کو به کو می‌گشتم
 گرد سر خاطرات او می‌گشتم
 □ ■ □
 قربان شب جدایی‌ات باید گشت
 گرد سر بی‌وفایی‌ات باید گشت

دیشب که به شهر آرزو می‌گشتم
 پروانه صفت تمام شب را تا صبح
 شرمندۀ آشنایی‌ات باید گشت
 تاهت وفا و جور از جانب تو



نگارنده

(۱۳۲۶ - ۱۳۷۸)

عبدالعلی نگارنده یکی از چهره‌های سرشناس است که در شعر و ادب معاصر خراسان درخشید و برای خود جایی باز کرد. وی با کوششهای ثمربخش خود نوشاعرانی را راهبری کرد که برخی از آنان در شمار شاعران ناموران دیار شدند.

عبدالعلی نگارنده در سال ۱۳۷۸ هجری شمسی در اصفهان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و از محضر بزرگان شعر و ادب بهره‌مند شد. آنگاه برای تحصیل به بین‌النهرین رفت و در آنجا به کسب علوم ادبیت و عربیت پرداخت و زبان عربی را آموخت و با زبان فرانسه نیز آشنایی یافت. از آن پس به ایران بازگشت و در خدمت ارتش درآمد و در طول خدمتش با پاکدامنی و صداقت انجام وظیفه کرد و پس از سی سال خدمت صادقانه سرانجام در سال ۱۳۳۶ یا درجهٔ سرگردی بازنشسته گردید.

نگارنده سالها مقیم مشهد بود. از این روی به شاعر خراسانی شناخته شد و در سال ۱۳۲۶ به تأسیس انجمن ادبی فردوسی همب گماشت و این انجمن یکی از پربارترین انجمنهای ادبی خراسان بود؛ تا جایی که شعرائی که از نقاط مختلف ایران به مشهد می‌آمدند در این انجمن شرکت می‌کردند و از راهنمایی‌هایش بهره‌مند می‌شدند و تا نگارنده زنده بود انجمن را دایر نگاه داشت.

شادروان دکتر قاسم رسا، ملک‌الشعراي آستان قدس رضوی که خود یکی از اعضای آن انجمن بود، در این باره گوید:

بزم ادب روشن و تابنده شد	جمع گهرهای پراکنده شد
موجد این محفل علم و ادب	همت سرگرد نگارنده شد

دانشمند مفضل استاد محمدرضا حکیمی در مقدمهٔ جامعی که بر مجموعهٔ شعر نگارنده به نام "شرار اندیشه" نگاشت و در سال ۱۳۴۴ به چاپ رسید، در بارهٔ شعر وی گوید: «گاهی در نازک خیالی‌های غزل، نگارنده را در اوج می‌نگریم که ترانه‌اش به نارهای دل جنگ می‌زند و روح را از بین و بنیاد به ارتعاش می‌اندازد و به تکرار همان ترداد و یاد نرم‌سوزی از خاطرات عشق وای می‌دارد:

گاهی که یاد منت در خیال می‌گذرد ز التفات به آن رهگذر دریغ مدار
شور و حالت دیگری، گاه و گزاری در شعر نگارنده هست که خود در پاره‌ای جاها و چیزها، به فین شوریده‌سر است و سوخته پروا و دارای فروغی رامش بخش که من در اینجا می‌خواهم سخن را به زبان او ستا بگویم: «چقدر خوب است که عشق و شوریدگی پنهان باشد داستان عاشقان- همانند آرامگاه سربازان گمنام- مدفن عشق آنان باشد، تا پس از آنان گل‌های اشک بر این آرامگاه بی‌نام و نشان نثار گردد.» و گاهی در بیان رفایق معرفت و مجاری اضافهٔ اشرافیه و به اصطلاح تعرض به نفعات رحمانی، به چنین بینی برمی‌خوریم. همه مغز و معنی و غمز و دلکش:

تشنه کامان هم جمعی و ز دریای کرم که کران تا به کران است نمی‌ما را پس
نگارنده غیر از مجموعهٔ "شرار اندیشه" دو رسالهٔ دیگر دارد: به نامهای "الفبای شعر" و "آیین من" که اولی در بارهٔ شعر و شاعری و تحقیق در بارهٔ اوزان عروضی است و دومی رساله‌ای آمیخته از نظم و نثر در بارهٔ پاره‌ای از مباحث اعتقادی.

نگارنده در آغاز شاعری "سرباز" نخلص می‌کرد و بعد نام خانوادگی را تخلص خود قرار داد و سرانجام در سال ۱۳۴۶ چشم از جهان فرو بست و در این بابویه تهران مدفون گردید.^(۱)

پایان کار

دل نا گزیر پاست نه سامان نمی‌رسد جان تا که در تن است به جانان نمی‌رسد
مرغی که راز نیست بوازش نمی‌شود بی آه و ناله درد به درمان نمی‌رسد

۱- در نوشتن شرح حال نگارنده از مقدمهٔ استاد محمدرضا حکیمی بر مجموعهٔ «شرار اندیشه» استفاده کرده‌ام.

پروانه سوخت آخر و کارش تمام شد
تقدیر هر چه هست تو همت بلند دار
تنهابه خواستن نرسد کس به کوی دوست
فریاد می‌زنند «نگارنده» اهل فضل
کاری بدون عشق به پایان نمی‌رسد
دستی که کوتاه است به دامان نمی‌رسد
هر تشنه‌ای به چشمه حیوان نمی‌رسد
اما به گوش مردم نادان نمی‌رسد

شرح حال

اشکم به یاد روی تو چون ریخت روی گل
هر جا که هست بلبل شوریده‌ای چو من
مانند عاشقی که ر خود بی خیر شود
هنگام وصل، بلبل شیدا چه می‌کند
در پیشگاه گل نبود جای هر گیاه
آدراکه همچو خار معیلاں سززه خوست
ای دل ز حای خیز که مانند عدلیب
در پهنست این خرابه «نگارنده» گلشنی ست
هم شرح حال من شد و هم آبروی گل
دارد همواره با دل خود گفتگوی گل
در دامن گل است و کند آرزوی گل
ببجاره جر نگاه به روی نکوی گل
جز آنکه آشنا شده باشد به حوی گل
راهش نمی‌دهند حریفان به کوی گل
باید کنیم در دل شب جستجوی گل
پیدا است از نسیم سحرگاه و بوی گل

طوفان عشق

خواست از پروانه دیشب، عاشقی ایراد گیرد
گفتنش طفلی نشاید خرده بر استاد گیرد
گرچه بی پرواست، اما از همین استاد باید
تازه کار عشق کم کم سوختن را یاد گیرد
باید از ره تا رسد هر عاصفی از یا درآید
بلکه جانان دست او را چون ز پا افتاد گیرد
جز دل آواره کاندر کوی نو ماوا گرفته
هیچ صیدی را ندیدم انس با صیاد گیرد
ای «نگارنده» دل از طوفان عشق ایمن نباشد
خرمن، آتش در میان رعد و برق و باد گیرد

پایان افسانه

من کیتم به شده سامانی	افسانه رسیده به پایانی
بی آسانه مرع شاهنگی	بوی حراں شنیده گلستانی
بر باد داده دولت هستی را	افسرده حال و سر به گریبانی
داروی اوفتاده ز نأثیری	بیمار نا امد ر درمائی
با از میان کشیده مهجوری	گنجی نهان به گونه و برانی
با این همه فرسردگی و پیری	در دل نهفته آتش سوزانی
از سر فکده عس جوانی را	ور جان گذشته در ره جانانی
شوریده‌ای به نام «نگارنده»	در نرد اهل فضل سخندانی

لا تقنطوا

پس از عمری شبی با دوست خود را روبه‌رو کردم
 از آن یک شب به از یک عمر کس آرزو کردم
 به یاد عهد دیربسی از وفا و بی وفایها
 گهی او گفتگو کرد و گهی من گفتگو کردم
 در آن درگاه دبدم دل ر شوق وصل می‌سورد
 چنان با حال سرشاری که من هم آرزو کردم
 چنان در دوست فانی شد که بعد از ساعتی دیگر
 نبود آثاری از دل هر چه آنجا ججو کردم
 پس از عمری هوسرانی چو دیدم لطف جانان را
 جهان را باخبر از آیه «لا تقنطوا» کردم
 شدم مفتون لیلایی که خود بودم گرفتارش
 چو مجنون هر دلی را واله و شیدای او کردم
 در آن درگاه می‌دیدم دل افسرده خود را
 چنان از شوق می‌سوزد که من هم آرزو کردم
 چو نی از دل نالیدم که مانند «نگارنده»
 هزاران کاخ دل را با بوابی ریر و رو کردم

ناشکفتنی

گفتند هر چه باید و حرفی نگفته، نیت
این فتنه‌های خفته را بیدار کرد عشق
دیدار روی دوست می‌تر نمی‌شود
داغی که تا ابد نتوان دید روی دوست
آواز روح‌پرور جان در سکوت شب
ناد حوادث آن قدر از رحنه‌ها به دل
ناسته گوهری‌ست «نگارنده» را سخن

جر داستان عشق که آن هم نگفتی‌ست
پیداست تا قیام قیامت نخفتی‌ست
ای داد، غنچه دل ما ناشکفتی‌ست
چون داغ لاله در دل پر خون نهفتی‌ست
تا خفته چشم مردم دنیا شفتی‌ست
گرد ملال ریخت که دیگر نرفتی‌ست
هر چند سفته نیست ولی پاک و سفتی‌ست

چه باید کرد؟

بر بیاید نفس، چه باید کرد؟
هم دلی پر ر آرزو داریم
ما خرابیم و مت با این حال
می‌کشیم از نهاد دل فریاد
دیگران، همچو ماه خود مشغول
آه جانسوز و چشم گریان هم
ای «نگارنده» بیت غیر از غم

مانده جان در قفس، چه باید کرد؟
هم سری پر هوس، چه باید کرد؟
برسد گر عسی، چه باید کرد؟
نیت فریادرس، چه باید کرد؟
نرسد کس به کس، چه باید کرد؟
بی اثر ماند، پس چه باید کرد؟
همدم و همنفس، چه باید کرد؟

بی‌خبر

نه دگر در سراسر شور و شری
داد از این روزگار و این شب‌تار
متأثر به یاد آن روزیم
در جهانی که بیست خاطر شاد
بی‌خبر آن توانگری باشد
نظر کیمیا کسی دارد
نیست در این سفر که در پیش است
خود «نگارنده» گریه بر خود کن

نه دگر در بساط سیم و زری
شب تازی که نیستش سحری
که ز ما نیست در جهان اثری
دل‌سوزان خوش‌است و چشم‌تری
که نگیرد ز بینوا خبری
که ندارد به کیمیا نظری
په، ذکر دار نیک همفری
که نگرید به حال تو دگری

رهگذر

جمال خویش از اهل نظر دریغ مدار
نوازش از ره مهر و وفا که در خورتوست
اگر ز بوسه دریغ آیدت کنون از شرم
فتاده است به دریای خون دل از غم تو
گاهی که یاد مَنت در خیال می‌گذرد
چو مرغ زار «نگارنده» در دل شیها
عطای خود ز گدایان دریغ مدار
ز مرغ خسته و بی بال و پر دریغ مدار
چو افکنیم به پای تو سر دریغ مدار
بیا ز یاری این غوطه‌ور دریغ مدار
ز التفات به آن رهگذر دریغ مدار
ز ناله‌ای که بود با اثر دریغ مدار

قیام حسینی

به ملت‌ئی که مراش بود مرام حسین
از آن جهت شده دیوان کربلا دل ما
هنوز تشنه، بگرید چو آب می‌نوشد
زبان به موعظه بگشود و من نمی‌گویم
به باغ سرو خرامان به خاک خون می‌ریخت
نه چون حسین کسی سجده کرد در عالم
حسین بسکه مقامش بلند مرتبه است
امید هست «نگارنده» را که در محشر
من احترام گذارم به احترام حسین
که افتتاح شده از ازل به نام حسین
هنوز می‌شود گوش دل پیام حسین
چه روی داد و چرا قطع شد کلام حسین
فتاد چون به زمین سرو خوشخرام حسین
نه کس قیام نموده‌ست چون قیام حسین
بجز خدای نداند کسی مقام حسین
خدایش بنده خود خواند و غلام حسین

مهمان سرزده

دستم اگر به دامن آن شاه می‌رسید
دیگر مرا نیاز به گفتن نبود اگر
ای کاش آن لطیفتر از بوی گل شی
راه امید بسته مگر اینکه باز دوست
می‌شدر روشنی، شب تاریک من چوروز
بود از شرار عشق و دل ما نمونه‌ای
آن رهنمای عشق «نگارنده» گر نبود
پایم به عرش از شرف و جاه می‌رسید
آن کس که هست، از دلم آگاه می‌رسید
آهسته با نیم سحرگاه می‌رسید
چون میهمان سرزده از راه می‌رسید
گر بر فراز کلبه‌ام آن ماه می‌رسید
آتش اگر به خرمنی از گاه می‌رسید
کی عقل ما به سیر الی الله می‌رسید

آه شبانه

خزان چو آید و گل از میانه برخیزد
عجب که کاخ نشینان خبر نمی گیرند
دل رمیده ما را مران ز درگه خویش
چنان شدیم پریشان که دشمن دیرین
نصیحت تو «نگارنده» در دل ناهل
اگر نشست به صدها بهانه برخیزد

زبانۀ آتش

از آن بترس که آه شبانه‌ای دارد
از آن ز دیده فشانند مدام گوهر اشک
مگر به یاد گل افتاده آن شکسته پری
چگونه صبر تواند کند غریق در آب
تو ای ستمگر غافل مگر نمی دانی
از آن شدند همه دوست با «نگارنده»

مزار من

ایجا بود مزار نگارنده
اینجا گرفته جای که دیگر نیست
اینجا است آن سرای که تا محشر
یارب برسی به داد که چندان سخت
یارب ترحمی که در این دربند
تسلیم توست هم بدن بی جان
در این سکوت و وحشت و تنهایی
پایان روزگار نگارنده
چشمی در انتظار نگارنده
باشد در اختیار نگارنده
پیچیده است کار نگارنده
افتاده است بار نگارنده
هم جان بی قرار نگارنده
کسی نیست جز تو یار نگارنده



نوا

(۱۲۹۳)

جعفر نوا، فرزند فیض‌الله، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاده. در آغاز جوانی پدرش بدرود حیات گفت و پس از مرگ پدر سرپرستی او را عموش به عهده گرفت و چون پیشه‌اش بازرگانی بود به اکثر شهرهای ایران و قسمتی از بلاد عرب مسافرت کرد. نوا تحصیلات ابتدایی را در کرمانشاه (باختران) به پای برد، آنگاه به شغل خیاطی و دوزندگی پرداخت و در ضمن دوره متوسطه را در آن شهر و اصفهان به اتمام رسانید از آن پس به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از محضر افاضل آن سامان کسب دانش و فیض کرد. جعفر نوا از سال ۱۳۱۷ به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس اصفهان اشتغال ورزید. از اوان کودکی به شعر و ادب علاقه وافری داشت و به مطالعه دواوین شعر فارسی استادان متقدم دلبستگی پیدا کرد و قریحه و ذوق شعر در او بیدار گشت و به نظم شعر پرداخت و آثارش در روزنامه‌ها به چاپ رسید. وی درباره شعر خود چنین اظهار نظر می‌کند:

«انگیزه اصلی اشعارم، نابسامانیهای محیط اجتماعی دوران جوانی من است. هیچ شعری را از روی هوس و خودنمایی نسرودم، قیافه‌های زرد و رنجور کودکان فقیر، وضع اسفبار زحمتکشان و کارگران، و دستهای بر پینه بررگران محرومی که نان‌آفرین بودند و گرسنه به سر می‌بردند، مرا به شعر گفتن واداشت. یک روز در صحن امامزاده‌ای برزگر بیبری را دیدم که نان سیاه‌رنگ و سختی را خیسانده و می‌خورد، پرسیدم این نان از چه آردی است گفت: جو و ارزن و من بداهه گفتم:

چرا بر نس ای برزگر جان نداری تو نان آفرینی چرا نان نداری؟

خلاصه، زندگی من از کودکی با کار و مطالعه و شعر شروع شده است.»

نوا از مؤسین انجمن ادبی کمال و از صاحب نظران و شعر شناسان است و در سال ۱۳۲۸ قسمتی از اشعارش به نام نواهای جانگدان، انتشار یافت.

همه دلها ز صفا آینه یکدگرند

یک دل سوخته را گر ز کرم شاد کنی	به ز صد مجد ویرانه که آباد کنی
کی فراوش کند نام تو را دور زمان	گر به احسان ز مصیبت زدگان یاد کنی
همه دلها ز صفا آینه یکدگرند	شاد گردد دل تو گر دل کسی شاد کنی
یابد از خون دل دربدران رنگ و جلا	هر بنایی که در این غمکده بنیاد کنی
باز خواهی که خداوند به دادت برسد	که تو با خلق خدا این همه بیداد کنی
زبردستان اگر از جور تو فریاد کنند	تو هم از جور زبردستان فریاد کنی
گر به پیکار ستمکار روی همچو «نوا»	با قلم کار دو صد خنجر فولاد کنی

اتحاد جویها

خون هزاران بنده را ساقی به سینا ریخته
تا در حضور خواجه‌ای در جام صهبا ریخته
خورشید تابان سالها از آب دریا کاسته
تأثیر ابری ژاله‌ها بر کوه و صحرا ریخته
از جوش سرچشمه‌ها آبی به حویی آمده
وز اتحاد جویها رودی به دریا ریخته
دهقان به صحرا دم‌بدم فد کرده بر خدمت علم
تا آنکه انواع نعم، در سفره ما ریخته
بس باغبان خون جگر ناخفته شبها تا سحر
تا آنکه نخلی را شمر از شاخه بر پا ریخته
ایله کجا داند که چون در راه تکمیل فنون
عمری به جای اشک، خون از چشم دانا ریخته
دم ار وفا کم‌رن «نوا» دشمن تو گویی در خفا
تخم غم و جور و جفا در ملک دارا ریخته

... و دگر هیچ

از آینه خواهیم صفایی و دگر هیچ
مانده‌ست از ایشان رد پای و دگر هیچ
بر گوش رسد بانگ درایی و دگر هیچ
مانده‌ست به جا بانگ درایی و دگر هیچ
در طبل تهی هست صدایی و دگر هیچ
ما را چو حباب است هوایی و دگر هیچ
چون بود فریبی و ریایی و دگر هیچ
کز نای «نوا» مانده نوایی و دگر هیچ

شادیم ر یاران به وفایی و دگر هیچ
رفتند ملوک ادب از ملک معانی
از قافله راهی سمرنزل مقصود
افسوس که از دانش و فرهنگ فضیلت
بیرون نبرد از دل هر گرد سواری
مردان عمل از بر خورشید گذشتند
از موعظه بی عملان طرف نیستیم
باز آی به دلجویی ام امروز نه آن روز

انسان باش

بین جهان بود انسان کامل، انسان باش
سرور بخش دل کافر و مسلمان باش
کمال اگر طلبی مرد جود و احسان باش
مان جمع پریشان تو هم پریشان باش
تو هم ضعیف نوازی کن و سلیمان باش
پدر برای یتیمان زار و نالان باش
به فکر مردم بی‌خانمان و عریان باش
به حکم عاطفه در فکر بینوایان باش

چرا به صورتی انسان، به سیرت انسان باش
چو مهر پرتو فیض از کسی دریغ مدار
کمال مرد به جاه و جلال و شوکت نیست
شی به کلبه آشفته‌گان مسکین رو
چو با نوازش موری توان سلیمان شد
یتیم تا نشود کودک گرامی تو
تورا که کاخ رفیع است و جامه‌های ظریف
«نوا» گرت بود آماده ساز و برگ و نوا

شمع آجین

گویم پس از این تیرگیها، روشنیاست
کز بعد این نا ایمیها، ایمنیاست
از پشت رنگین شیشه‌ها دیدم جهان را
طاق ظفر پنداشتم رنگین کمان را

تا کی به رؤیاها فریبم خویشتن را
شمرنده از خویشم ز بس با خویش گفتم
بر ساده‌لوحیهای خود خندم که عمری
در آخرین حد شکست و ناتوانی

بیهوده از هر سو در این صحرا دویدم
در پهنه این تیره گورستان متروک

هر گردبادی را گمان کردم سواری
هر گرگ نشد پرنوفسان شمع مزاری

□ □

نهنه من در این کویر رنگی‌سوز
از کاروان رهسپار کوی مقصود

هر چند کوشیدم بیدم ره به جایی
گوش کسی نرسیده جر بانگ درایی

□ □

گشتم بی از هر طرف در این شب شوم
گر کورسومی‌زد چراغی گاهی از دور

هر گوشه دامی از بلا گسترده بودند
آزاده‌ای را تمتع آجیب کرده بودند

□ □

از هر کجا آورد هر پیکی نویدی
چسند قفل آرزوها را کلیدی

افسانه و نیرنگ بود، افسوس افسوس!
اما درون سنگ بود، افسوس افسوس!

جور صیاد

گذر کرد نیری به دشت از کمائی
بس از لحظه‌ای از هوا سرنگون شد

هرو رفت در سیه ناتوانی
به روی زمین طایر نیمه جانی

بشر صورت و دلو سیرت جوانی
تلف گشت مرغ ضعیف و نوانی

به یک شعله آتش گرفت آشنائی
گسب از جفا رشته دودمانی

شد از صفحه‌ای محو نام و شانی
هوس فتنه انگیزت در خاندانی

فرو ریخت بیاد امن و امانی
دگر از وفا مادر مهربانی

به برگی، به سازی به آبی، به دانی
نیاراست مرعی دگر لانه‌ای را

«نوا!» اس همه جور صیاد از آن کرد

که دون فطری سیر گردد به خواستی؟!

بی‌همنفس

خسته و خاموش در کنج قفس افتاده‌ام
همچو گنجشکی که در چنگال شاهین افتد
از پریشانی چو شیها می‌کنم سر ریز بر
زندگی را زیر دست ناکسان بردم به سر
حاک بی‌مقدار هم با آن همه افتادگی
از فشار نا امدیها در ایام شباب
روشنی بحشم ولی در تیرگیهای محیط
همچونی حرن‌آور و جانسوز می‌نالم «نوا»

آنقدر نالیده‌ام تا از نفس افتاده‌ام
در کف بیدادگر بی‌دادرس افتاده‌ام
حواس می‌بینم که بیرون از قفس افتاده‌ام
همچو برگ گل به پای خار و خس افتاده‌ام
سرگرانی می‌کند با من رس افتاده‌ام
همچو پیران از هوی و از هوس افتاده‌ام
همچو آب خصر دور از دسترس افتاده‌ام
زان که در این تنگانی همنفس افتاده‌ام

مرگ بینوا

در نیمه‌های شب
از روزنی درون
کاسانه‌ای حقیر
شادی نکرده هیچ
سقفش سیه ز دود
از سکه عنکیوت
آنجا به حکم فقر
از هر طرف عیان
آنجا گزیده جای
از فرط اضطراب
هریک به جرم ضعف
بر اهدام و مرگ
محکوم ناگزیر

تاییده نور ماه
در کلبه‌ای سیاه
شد صحنه‌ای پدید
بسکته بام و در
دیوارش از غبار
در آن سیده نار
اندوه عم رواج
سیمای احتیاج
رحمتی نفیر
در ناله و نفیر
بی‌رونق نشاط
بی‌مابه سرور
کابن تیره‌گون بنا
گور است یا که غار
خالی ز ماحضر
گرم از شرار آه
رنگین و خون دل
گریدیده حمله‌ور
امراض بی‌علاج

	آنجا به شوق نان	اطفال گرسنه
	خود را به گرد خوان	بینند شب به خواب
این می‌دهده آن	در خواب لقمه‌ها	بسیار صبح و شام
	در آن سبزه چال	کرده زنی فقیر
از شوهرش سؤال	و آن مرد مستمند	
در پاسخ عبال	افکنده سر به زیر	مهناب، نرم نرم
	می‌کرد جستجوی	ران کله ناگهان
	برخاست‌های هوی	
در ماتمش روی	مری ز غصه مرد	سند آن سکرت معض
بالبد و کند موی	تدبیل بر عزا	فریاد بی کسان
	بیچید در فضا	
گرم خدا خدا	شد مادری فقیر	جان داد فعله‌ای
	با چند طفل خرد	گشتند بی‌پناه
	در کهنه بستری	
	افراد مصطری	
گیتی زدفتری	شد محمعی پریس	مرچید نور ماه
	شیرازه بردرید	فردا کشد بیع
	دامان از آن خراب	
	از حاور آفتاب	
آن خفته سرز خاک	هر خفته شد بلند	تا شام رور بعد
	آخ که مرنداشت	در مرگ سرپرست
	آن چند تن گدا	
	کردند گره‌ها	
یک مرد بینوا	کس با حبر نشد	اما اگر شبی
	کاین گوشه مرده است	طلعی شود مرهص
	در کاخ اعیا	
	ار کثرت عذا	
نوری شود به پا	بانگی شود بلند	
	سنه‌ری شود خیر	

نوا

(۱۲۹۷)

احمد علی عبداللّهی نگار، متخلص به نوا، فرزند عباس، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر سیرجان تولد یافت، تحصیلات خود را تا فوق دیپلم به پای برد و یک چند به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و در سالهای ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ موقع جنگ جهانی دوم در گردان سوار لشکر کرمان خدمت نظام را به پایان رسانید. از آن پس در کلاس اختصاصی نیت اسناد نام نویسی کرد و دوره کلاس مذکور را گذراند، آنگاه به استخدام اداره نیت اسناد درآمد و در شهر خود سیرجان مشغول خدمت گردید.

نوا در باره آغاز شاعری خود چنین می‌نویسد: «در همان اوان نوجوانی به سرودن شعر علاقه‌مند بودم. در سیرجان از استاتید فن، مرتضی فلی خان ستوده‌نیا و حاج شیخ عبدالمحسن و اخوی او شیخ محمود محسنی استفاضه نمودم و از علی اکبر سعیدی سیرجانی و دکتر ناظرزاده کرمانی و همایون تجربه‌کار کسب فیض کردم.»

عبداللّهی نگار در سال ۱۳۲۶ به شهر قم انتقال یافت و در اداره نیت این شهر مشغول انجام وظیفه گردید و در ایام تعطیل به محافل ادبی تهران می‌رفت و از محضر اساتید شعر و ادب بهره می‌گرفت و در قم نیز در انجمن ادبی آن شرکت نمود. وی در میان شعرای معاصر ایران به اشعار رهی مبعیری و دکتر حمیدی شیرازی و معینی کرمانشاهی و ریاضی یزدی و دکتر مظاهر مصفا ابراز علاقه می‌کند و از آنها لذت می‌برد.

راز پنهان

ای خوش آن وقت که در می‌کده مأوا کردم
بر رخ ساقی میخانه نماشا کردم
روی زیبای ورا دیدم و از وی به نیاز
جامی از ناده گلرنگ نسا کردم

دست از صومعه و مسجد و منیر ستم
 خرقه زهد و ریا از تن افکندم دور
 اندر آنجا دگر ار ما و منی بحث نبود
 دوست در خانه در بسته ز اعیار نهی
 غم دل گفتم و از دیده روان کردم اشک
 ناله کردم به «نوا» بر سر کوی شب و رور
 عم دل را به یکی جام مداوا کردم
 متصل قطره ناچیز به دریا کردم
 راز پنهان به بر دوست هویدا کردم
 پیش او طرح حدیث دل شیدا کردم
 نرم چون موم دل آں بت ترسا کردم
 خویش را در همه جا واله و رسوا کردم

آتش آه

عمری به هجر روی چو ماه تو سوختیم
 گر ساختیم با عم درد تو ساختیم
 جز عاشقی به دهر گناهی نداشتیم
 دادی نه ناله، سبیل زلف سیاه و ما
 دیگر «نوا» مکش ز دل سرد آه گرم
 در آروی نیم نگاه تو سوختیم
 ور سوختیم چشم به راه تو سوختیم
 سنگین دلی تو ما به گناه تو سوختیم
 دل در کمند رلف سیاه تو سوختیم
 زیرا که ما به آتش آه تو سوختیم

بلای عشق

عشق شد باعث بدنامی و رسوایی من
 داد بر باد خون دفتر دانایی من
 کرد خویش جگرم این سر سودایی من
 شهر پر شد همه از قصه شدایی من
 عاقبت در بدرم کرد هوسباری او
 دین و دل از کف من رفت ز غمغازی او
 چون من از عشق کسی در بدر و واله نشد
 گل رخساره‌اش از اشک پر از زاله نشد
 همدمنی رور و شبان آه و غم و ناله نند
 همچو من در عم او داغ به دل لاله نشد
 به خدا این دلم از دست حمایتش خوب شد
 گشت خونابه و از دیده من بیرون شد
 کرده‌ای خانه حرامم چه بلایی ای عشق
 از تو خون شد می نامم چه بلایی ای عشق
 سوختی در تب و ماتم چه بلایی ای عشق
 زهر کردی خور و خوابم چه بلایی ای عشق
 تا مرا از سر و سامان نه وطن یاد آمد
 دلم از جور تو ای عشق به فریاد آمد

خویشتن را به ره عشق تو شنیدا کردم حور بی حد تو را از همه حاشا کردم
 بسکه از هجر رخت شیون و عوغا کردم مشت خود را بر هر ناکس و کس وا کردم
 عشق در کودکی ام طبع سخن گویا کرد
 چون شدم پیر مرا راز بهان افشا کرد

پیش از این بود مرا پایه و مقداری چند داشتم ماه جیس دلبز عیاری چند
 بود غمخوار مرا یار و وفا داری چند موسم بود می و مضر و دلداری چند
 دیگر امروز کم حال نپرسد هرگز
 از من دلشده احوال نپرسد هرگز

باد آن شب که مه سیمیم در بر بود با من سوخته جان همدم و همسافر بود
 کلبه کوچک می روش از آن اختر بود چون هما سانه آن سرو قدم بر سر بود
 دیرگاهی ست که دیگر نکند یاد مرا
 با نگاهی ز محبت نکند شاد مرا

بینش بر سر هر کوی و گذر با دگران می کند هر طرف او سیر و سفر با دگران
 سرخوش و مست نه هر شام و سحر با دگران کده دل از من و خوش برده به سر با دگران
 شمع سان بنش من سوخس و ساخس است
 اسک انسانند و عم خوردن و بگداختن است

چه ستمها نه من آن عهد شکن دوش نکرد صحنه و ناله و فریاد مرا گوس نکرد
 کس چه او عاشق دلخسته فراموش نکرد می به باد دگران نا دگران بوش نکرد
 خواستم تا که فراموش کنم قصه خویش
 سوختم نا کم از حلق بهان غصه خویش

ای سانس که ندیده ست کسی خواب مرا بت عمقش برآمده ست ز تن تاب مرا
 کشته درد و عم مهجوری احباب مرا ساقیا رطل گران ده ز می تاب مرا
 تا به می آتش عم از دل خود دور کنم
 فارغ از فتنه دهر این سر بر شور کنم

دل من برد و مرا کرد رها با عم خویش ست بر غیر دل و ساخت ورا همدم خویش
 از غمش کرده ام افسرده دل خرم خویش مانده تنها من حیرت رده در عالم خویش
 نیست جر گریه و اندوه کسی در بر من
 شده این اشک روان باد من و ناور من

ہر جہ ما ناز تو از پیش کشیدیم بس است نقد مهر بوز جاں پیش خریدیم بس است

ذرہای مهر و وفا از نو ندیدیم بس است سخی سرد ر تو ہر چہ شنیدیم بس است

رور نا شام ر بیداد نو شیون کردم

سوختم شمع صفت برم بو روشن کردم

بعد از این روی کم جانب دلدار دگر بسبارم دل و دس را بہ جفا کار دگر

سرمہ چشم کم خاک رہ یار دگر نعمہ خوانم بس از این بر گل گلزار دگر

بہ تو ای یار کہ دیگر نکتم باد از تو

آستی می‌نکتم با تو کہ فریاد از تو

ای صبا رو گدیری کن نہ سر کوی نگار بر پیامی ز من سوخته خان سوی نگار

گو دل من شدہ آشفته تر از موی نگار شدہام شیفته بر چہرہ دلجوی نگار

گر نامی نو چاہ حرم و دلنہاد شوم؟

نتوانم کہ ز دایم غمت آزاد شوم

کوکب بخت من از جور فلک رفتہ بہ خواب باغ فردوس بودی بو مرا رنج و عذاب

ہمہ خون می‌خورم از ساغر دل حای شراب جگر سوخہام ہست اگر نیب کیاب

جہ کم قسم از رور ارل بودہ چنین

کر غم ہجر تو باشم صنما زار و عمیں

شدہ است از نو دل افسردہ و آرزودہ «نوا» چون درختیست حزان دیدہ وی برگ نوا

با ہمہ می‌نکند ترک تو ای گل نہ جدا بشود از دل او مهر تو بک لحظہ جدا

نو میدار کہ یاد نو فراموش کند

با کہ بر رعم تو می نا دگران نوش کند



نوابی

(۱۳۲۸)

خانم هوروش نوابی، فرزند محمد علی، در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شیراز در خانواده‌ای ادب دوست دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. آنگاه به تحصیل در رشته جامعه‌شناسی ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم نوابی در سال ۱۳۴۷ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در رشته ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران به تدریس پرداخت و اکنون نیز در دانشسرای تربیت معلم حضرت زینب (ع) در سمت مدیریت و تدریس انجام وظیفه می‌کند.

نوابی شعر و شاعری را از دوران تحصیل دبیرستان آغاز کرد و آثارش در مطبوعات به چاپ رسید و در سرودن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و دوبیتی و قصه‌های منظوم طبع آزمایی کرده و چون به مبانی اسلام و مذهب پایبند می‌باشد، اشعارش از چاشنی عرفان و زمینه‌های مذهبی بهره‌مند است. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بعضی از سرودهایش از رادیو جمهوری اسلامی بخش شده است و در حال حاضر نیز در امور ادبی آموزش و پرورش استان تهران در زمینه سرودها فعالیت دارد.
نمونه‌های زیر از شعر اوست:

عروج جاودان

شاهنگام در زد خانه‌ای را برون آمد سری زان خانه تنگ
به چالاکي گرفت آن بسته‌ها را ز شادی گونه‌ای گردید گلرنگ

- در آن شب خانه رنگی از صفاداشت
 به لبها موجی از لبخند و شادی
- □
- چو فردا شد دوباره باز آن دست
 صدای خنده‌های شاد اطفال
- □
- در آن خانه را با مهر کوبید
 فضای خانه پیچید
- □
- شیخ با خود چراغ آورد و دارو
 فضای خانه را با ناک خوشبو
- □
- شبى ناگه رسید از وادی درد
 نو گویی خار غم با بی‌قراری
- □
- شب دیگر دوباره منتظر ماند
 نیامد آن کریم پر سخاوت
- □
- یتیم بینوا تا صبح نالید
 تو گویی دست تقدیر از سردرد
- □
- علی آن یاور دلهای محروم
 برون از عالم خاکی سرانجام
- عروجی جاودان سوی خدا داشت
 درون خانه معبود جا داشت

اعجاز

- چو بذر هستی‌ات در خاک گشتند
 نمی‌دیدى چراغ معرفت را
- نهان بود از نورنگ و روشنائی
 همه هستی برای تو سؤالی
- به چشمت ظلمت شب رانوشتمند
 تو غافل بودی از لطف خدایی
- به قلبت آرزوهای محالی
 بلور قطره‌های آبشاران

ندیدی زاله بر برگ شقایق
گل سوسن، گل مریم، گل ناز!
ترتمهای باران را شنیدی
گزیدی گوشه تنهایی خویش
تو با سرو و چمن بیگانه بودی
به رؤیا بودی و دور از حقایق
همه از بهر تو دنیایی از راز
غرور کوهساران را ندیدی
شناگر در دل دریایی خویش
شکسته دل درون خانه بودی

□ □

به ناگه شد دری بر روی تو باز
تو را مادر به دیدار خدا برد
به گوشت قصه مهر خدا گفت
بدر با تو ز خوبیها سخن راند
تو را با چهره حق آشنا کرد
القبای محبت داد یادت
دوستان تو شد چون دیده بینا
شده روح چنان چشمان بازی
دلت رخشان ز نور کیرباییست
طبیعت در وجودت کرد اعجاز
به سوی چشمه‌ساری با صفا برد
حدیث اولیاء و انبیا گفت
سخن از جلوه دشت و دمن راند
همه تاریکی‌ات را روشا کرد
در دست مهربان اوستادت
به نیروی خداوند توانا
نمانده در جهان بهر تو رازی
همه تاریکی تو روشاییست

با یادروانشادسپیده کاشانی

کوچ غمگین

لاله‌ها بی فرار و غمناکند
بر درختان زرد باغ ادب
شوق و شوری به قلب گلها نیست
حس از بلبلان شیدا نیست

□ □

یک به یک بر کشیده اند امروز
چون سبده که با سحنهایش
نغمه سازان باغ شه‌دایی
رفت تا بیکران تنهایی

□ □

سفر مثنوی، قصیده، غزل
چون سبده دم‌بدر کرد غروب
کوچ غمگین و پر ملالی بود
زندگی سایه خیالی بود

□ □

کمی دگر عطر شعر می پیچد در فضای غمین باغ کلام؟
 چه کسی با طنین شاد قلم می کند بر گل و شکوفه سلام؟

□ □

باد سردی ست در میان چمن گویی آرامشی ندارد باغ
 در غرویی فسرده و دلگیر غنچه می گیرد از سبیده سراغ

□ □

دلم امروز باغ پاییزی ست بهر رستن بهانه می خواهد
 بهر رویدن و جوانه زدن غزلی عاشقانه می خواهد

واگویه

در راه دین، در راه میهن من پای خود را داده بودم
 یار خدا بودم از آن دم کز مادر خود زاده بودم

□ □

یک شب از آن بالای بالا طیاره و خمپاره آمد
 یک جنگ خونین و از آن پس صد قطعه آهن پاره آمد

□ □

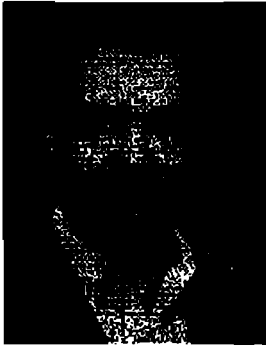
بمی مرا از جای خود کند من ناگهان از پا افتادم
 این درد جانسوز غم انگیز تا زنده ام ماند به یادم

□ □

من گرچه کودک هستم، اما در پیکرم یک پا ندارم
 دست مرا یاران گرفتند من رنجش از دنیا ندارم

با دست تهی

بر مرکب آرزو سفر خواهم کرد از شهر ستاره ها گذر خواهم کرد
 از بهر عروج روح با ناوک عشق تن را چو پرنده ای سپهر خواهم کرد



نوح

(۱۳۱۰)

نصرت‌الله نوحیان، فرزند غلامحسین، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهر سمنان با به عرصهٔ حیات گذاشت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. پس از آن چندی در کارخانهٔ درودگری به کار پرداخت و با رنج و سختی خو گرفت و خود در این باره گوید: «من مثل اکثر جوانان از آوان شباب نیمکنهای مدرسه را با ماشینهای روانکاه کارخانه عوض کردم و خلاصه در دامن پر رنج و نیرنگ اجتماع پرورش یافتم، ولی هیچ وقت طبقهٔ خود را فراموش نکردم.» و این شعر را وصف الحال خود گفته است:

غیر از شرنگ رنج زمینای زندگی هرگز به روزگار مرا ساغری نبود

نوح از سال ۱۳۲۹ رهسپار تهران شد و همکاری خود را با مطبوعات شروع کرد و در سال ۱۳۳۰ وارد فعالیتهای اجتماعی و سیاسی گردید و آثارش را با نامهای نوح، سیند، میخ، و نوحی، و اشعار فکاهی و طنزگونه خود را با نامهای نوح بن سیند، و میخ الشعراء منتشر ساخت و در سال ۱۳۳۳ منظومه "گرگ مجروح" را به چاپ رسانید.

نوح سالها به عنوان عضو هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ کیهان و دبیر اخبار شهرستانهای خیرگزاری رادبو و تلویزیون ملی ایران انجام وظیفه می‌کرد.

نوحیان که در شعر نوح تخلص می‌کند، از شاعران نامور و خوش قریحه و توانایی است که در سرودن انواع شعر کلاسیک و نو مهارت دارد، بخصوص در ساختن اشعار محلی به گویش سمنانی منبهر و استاد است و پروفیسور مورگنستر، مستشرق نروژی، که در بارهٔ ریشه‌های این زبان به تحقیق پرداخته و کتابی نیز در این زمینه منتشر ساخته، از اشعار محلی نوح نمونه‌های زیادی در کتابش نقل کرده است.

محمد احمد پناهی، محقق فرزانه که کتابی به‌نام فرهنگ سمنانی در بارهٔ شاعران به

گرایش سمنانی تألیف کرده است. در باره نوح چنین می‌نویسد: «بین شاعرانی که به گویش سمنانی شعر ساخته‌اند، نوح از پرکارترین آنهاست. او سومین شاعری است که شعر سمنانی را در خدمت اهداف اجتماعی و سیاسی گرفت، قبل از او ابراهیم حافظی و پیمان یغمایی چنین کاری کردند. البته در دایره محدود انجام دادند و امتیاز نوح تنها به کمیت اشعارش محدود نیست، بلکه از لحاظ کیفیت به معنی تسلط و قدرت بیان و استحکام و اصالت عناصر کلام از یک سو و تنوع موضوعات، بر دیگر سمنانی سرایان برتری دارد.»

نوح از جمله سرایندگانی است که از حافظه قوی و نیرومندی برخوردار می‌باشد و علاوه بر اشعار خود بسیاری از اشعار گویندگان متقدم و معاصرین را حفظ دارد و در هر جا شعری خوانده شود او دنباله آن را می‌خواند. دوستانش او را «جنگ سیار» نامیده‌اند.

آثار و تالیفاتی که تاکنون از او به چاپ رسیده، عبارت است از: گرگ مجروح، گل‌هایی که پژمرد، ستارگان تابان، دنیای رنگها، فرزند رنج، فرزند کوهستانها، تصحیح دیوان رفعت سمنانی، تصحیح دیوان مشتاق، تذکره شعرای سمنان، تنظیم آثار عجم (فرصت شیرازی).

آثار زیر نمونه‌هایی چند از شعر اوست:

دشت بلاخیز

<p>یک دل ز کمند سر زلف تو جدا نیست مظلوم کشی شیوه و آیین صفا نیست ای چشم سیه، گشتن عشاق روا نیست کو سینه که آماجگه تیر بلا نیست حق از تو و کردار تو بی‌شبه رضا نیست مسکین چه نشستی که ز تقدیر و قضا نیست درماندگی‌ات از تو بوده، کار خدا نیست غیر از تو ز کار تو کسی عقده‌گشا نیست بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست درورد و فسون مرگ بود، لیک شفایت آنجا که بجز شیخ کسی راهنا نیست</p>	<p>در بند سر زلف تو تنها دل ما نیست بر صید به خون خفته زنی تیر؟ چه حاصل از خنجر مزگان تو ایمن نبود کسی هر صید در این دشت بلاخیز به خون خفت ای خفته به غفلت شده راضی به رضایش بدبختی‌ات از سستی و درماندگی توست هرگز پدری ذلت فرزند نخواهد سرپنجه تصمیم تو هر عقده‌گشاید ای شیخ ز میخانه مخوانم سوی مسجد عیاً به دعا زنده نازد تن مرده جز پیروی پر مغاف نیست سزا «نوح»</p>
--	---

کسوف

سخن شکست ز وحشت میان حنجره‌ها
و آفتاب فرو مرد، روی پنجره‌ها
زمین به ماتم خورشید مات و سرد نشست
غریو بیم برآمد، ز نای زنجره‌ها.

سیاهی شب سنگین دیربای و عبوس
چو قیر در رگ هر کوچه ریخت موج هراس
نه هیچ برق نگاهی، نه رعد فریادی
که در سیاهی شب، روز را بدارد پاس

به زمهریر زمستان و برگریز خزان
نشست جنگل سرسبز و دشت حاصلخیز
«هوا، هوای بهار است» لیک چهره باغ
فرو نشسته به زردی و سردی پاییز

ز کومه مرد دروگر قدم نهاد برون
دو چشم دوخته بر آسمان بی خورشید
وز این کسوف مداوم به رنج می‌نالد:
چگونه سبز شود بوستان بی خورشید؟

بنشین

تا کند درد ، رهایم ، بنشین
ای تو سرو و گل و بستان و بهارم بنشین
بهر دیدار رخت، روز شمارم بنشین
گاهی ای شمع به یاد شب تارم بنشین
با من ای آنکه به راه تو غبارم بنشین
ای که آزاد ز بندی، به حصارم بنشین
ای مرا ساحل آرام، کنارم بنشین

بنشین، ای گل خندان بهارم بنشین
روزها منتظر دیدن رویت بودم
نظر لطف تو داروی دل زار من است
گاهی احوال مرا نیز بپرس از سر راه
زندگی می‌گذرد، برق صفت بر سر خاک
رنج، کرده‌ست به ما عرصه هستی، زندان
«نوح» را نیست سر موج و هوای توفان

در آرامگاه سعدی

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
 با یاد نغمه‌های دل بی‌قرار دارم
 بی‌باده صمایت سر پر خمار دارم
 مستم ز عطر گل، کی پروای خار دارم
 جا دارد ار به شمرت جان را نثار دارم
 با باده‌ای تب افروز جامی نثار دارم
 بر تربت تو من نیز گل در کنار دارم
 کز لطف او به دوران دل بی‌غبار دارم
 هر جا به هر مکانم، شمرت شعار دارم

«باز از شراب دوشین سر پر خمار دارم
 بر تربت تو دامن از خون نگاه دارم
 درد شراب طبعت بر جان من بی‌فشان
 تا بوستان عشقت بر من بود گل افشان
 نوع بشر ز هر رنگ یکسان بود به چشمت
 بر تربت تو امروز بنشته‌ام به صد سوز
 از خاک تیره برخیز، صهبا به ساغر م ریز
 زیبا گلی ز شیراز در حسن و لطف ممتاز
 یارب به هر زمانم، آویخته به جانم

سوگند

به زخمی که با مرهمش کار نیست
 به ستان از نشئه، در پیچ و تاب
 به متی که مالد، به دیوار دست
 که عمری نشسته‌ست بر روی خاک
 به پیران میخواره سر به زیر
 که زد شیشه شرم و عفت به سنگ
 به اندوه پیمانۀ واژگون
 به مخموری صبح شب زنده‌دار
 به افشردۀ پاک و جانبخش تاک
 به زر ریز سر پنجه زر نشان
 به صهای سرخ و به جام کیبود
 به تاک آن برومند فرزند خاک
 به می بهتر از جمله بهتر قسم
 به آب حیات گوارا قسم
 که روز است پایان شام سیاه

«به دردی که زخمش پدیدار نیست
 به جوش و خروش خم پر شراب
 به مینای بشکسته، بر دست مت
 به پشت کمانی و پر پیچ تاک
 به آئینه قلب رندان پیر
 به رند نظرباز بی‌نام و ننگ
 به لبخند جامی که شد پر ز خون
 به بد متی باده خوار فکار
 به ته جرعه‌هایی که شد سهم خاک
 به لبهای مینای صهبا نشان
 به جام تھی از شراب رونود
 به چرخشت آن حجله دخت تاک
 به لبهای پر خون ساغر قسم
 به رنگ دل انگیز صهبا قسم
 به خورشید رخشان و تابنده ماه

رأنده

روزگاریست پیچیده فرجام
هر سخن آب صد آتش تیز
جوش از خم صها فتاده
صید در خواب و صیاد بیدار
مشهر زشتکاران به نیکی
هر سفیدی به زرین سریری
آتش عشقها گشته خاموش
نیست در باغ بانگ هزاری
مرده در سینه فریاد عصیان
جاهلان راست نزل مهنا
ای بسا خون که چون می به ساغر
دیگر از کشور روشن روز
آسمان و زمین رفته در خواب
گشته روزی که خورشید رخشان
می رمد بیر از حمله گرگ
تار، را کار جز مویه نبود
من در این روزگار فسونبار
رأنده از کعبه ام، مانده از دیر

□ □

چیره شد چون به من لشکر غم
کز چه در گوشه غم نشستی؟
این شب تیره دل، نیست جاوید
هیچ دیدی چراغ ره باد
باش بینی بر این پرده رنگ
پیک اندیشه ام داد الهام
از چه خشکیده دره تو را گام؟
این غم جانگزا دارد انجام
روشنی بخشد از شام تا بام
رنگی از نو زند دست ایام

باید چگونه مرد تا جاودانه زیست؟

از بمد چند شام و صبحی هر آنکه زیت
باید عنان به جانب مرگ و فنا کشد
آن لب، که شهد می‌مکد از جام زندگی
بی‌شک شرننگ هابل مرگ از قفا چشد.

□

انسان در این جهان

بنشسته بر تکاور ایام و پشت خویش
بر زندگی نموده سوی مرگ می‌رود.
باید چگونه مرد تا جاودانه زیست؟

و عفریت مرگ را

در پیشگاه زندگی پر غرور خویش
خوار و زبون نمود؟

□

باید به رختخواب پس از ماهها تلاش
با مرگ آه و ناله طفلان شنید و مرد؟!
یا آنکه در سپیده دمی پیش از آنکه مهر
انوار تابناک به گیتی پراکند
آماج گشت بارش سرب مذاب را
در خون طپید و مرد

□

یا دست و پای بسته، به بالای دار رفت
از شاخسار دهر چو مرغی پرید و مرد؟
یا زیر یک شکنجه شب و روز بی‌امان
در پنجه‌های خونی جلاد زجر دید
سختی کشید و مرد؟

□

با در میان سنگر بیکار زندگی،
 در گیر و دار غمّش رگبار و بانگ نیر،
 آنجا که قلبهای پر از عشق و انتقام
 از کار می‌فتند ز تک نیرهای کور،
 جوی گل به دست باد خزان پخش می‌شود
 وز لاشه عا کر اشراف در نبرد
 چون لعلگون حریر زمین فرش می‌شود
 سیمای خون گرفته یک انتقام را
 پیروز دید و مرد؟
 □

با در میان کوچهای از فرط اضطراب
 چون سگ روی زباله، بی‌نان دوید و مرد؟
 □

باید چگونه مرد تا جاودانه زیست؟
 چون مرگ ناگزیر بود عجز و لایه چیست؟
 بایست شاد مرد،

بایست چون دلیران مردانه جان سپرد.
 در تیرگی صبح که برقی در آسمان
 رخسند نهیست باید بری گلوله را
 با دستهای باز در آغوش خود فشرد
 مثنی ز خون فشاند به رخساره سپهر
 تا در افق جبین فلق لعلگون شود...
 من دوست دارم آن

مرگی که زندگانی جاود می‌دهد
 باید چگونه مرد تا جاودانه زیست؟
 و عفریت مرگ را

در پیشگاه زندگی پر غرور خویش
 خوار و ربود نمود؟



نوذر

(۱۳۱۷)

نوذر پرنگ، شاعر بلندپایه معاصر، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش محمد جعفر از مردم قم و از بازرگانان خوشنام بود که در سالها پیش به تهران مهاجرت کرد و به کسب و تجارت پرداخت و در همان شهر چشم از جهان فرو بست و پیکرش را به قم منتقل و به خاک سپردند. نیای او، مرحوم حاج آخوند از علماء بزرگ و معاریف روحانی قم بود.

نوذر پرنگ پس از آنکه تحصیلات خود را به پای برد، همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد. از آن پس سفری به امریکا رفت و چند سالی در آنجا بزیست و در سال ۱۳۶۵ به ایران بازگشت و اولین مجموعه شعرش به نام "فرصت درویشان" توسط انتشارات پازنگ به چاپ رسید.

شاعر گرانمایه، نیاز کرمانی، در پیشگفتار کتاب نوذر چنین نوشت: «درویشی استغنائی طبع تاکنون مانع از آن شده است که نوذر پرنگ در صدد چاپ آثار خویش برآید، اما دوستان داران شعر سی سال است با نام و اشعار او آشنایی دارند، هرگز آرزوی داشتن دفتری از اشعار وی را از سر فرو نهاده‌اند، سالها اقامت نوذر پرنگ در امریکا و عدم دسترسی به وی نیز مانعی دیگر در راه انجام این مهم بود که خوشبختانه به کوشش جمعی آرزو جامه عمل پوشید.»

نوذر پرنگ که در شعر نوذر و گاهی پرنگ تخلص می‌کند، شاعری توانا و خوش قریحه و با استعداد کافی در سرودن شعر است. در حال حاضر گوشه‌گیری و انزوا بیش گرفته و کمتر آماده است که آثارش در جایی چاپ و یا دسترس قرار گیرد.

«بر در بیخانه عشق ای ملک نسبیح گوی
کادبر آبجا طیب آدم مغفّر می‌کند»

حافظ

صاحب نظران حیرانند

ستاره‌ام سحری ز آسمان به جام افتاد
فروغ آتش زرتشت ابتدا فرمود
از آسمان قیامت گریخت خورشیدی
دل مرا تب رفت چنان به جای آورد
نماز صبحدم سرخ شد و شرم حضور
من اهل متی و رندی بودم ای افسوس
حدیث عشق نفهمید و خلط صحبت کرد
به از حکایت خالی به نکته‌ای پی برد
نه مست گشت و نه اش شهنه گوشمالی داد
به جرم فهم کش سر به زیر آب نکرد
شیده‌ام به ره عزنه عارفی بناوخت
نه جهل ماندی و ز اهل خرد کیت نگفت
صبا پیام عریسیست این ولی برساس
خلاصه سخن عشق را کسی نشناخت

که خیز! گردش ما هم تو را به کام احاد
شرار سینه داود در کلام افتاد
مرا در آینه ذکر صبح و شام افتاد
که نقش روی تو ار خاطرم به جام افتاد
که تاب ذوق نیاورد و نامم افتاد
بگشت اختر و این قرعه‌ام به نام افتاد
فضول حاصر کردی دفعه ز عام افتاد
نه از ملاحظه‌ای دانه‌ای به دام افتاد
بزرگواری نجیسی که نرم و رام افتاد
بگریق رحمت حق باد! نایکام افتاد
به گوش کودن پیری که خوش لگام افتاد
که چون حلال شد این و آن چرا حرام افتاد
گرت گذار به آن رند آشنام افتاد
حر آن حریف که در عاشقی تمام افتاد

خفته

به ناز خفته و آشفته زلف زیبایش
غمی نهاده به زانوی دیدگانش سر
شکسته پای نگاهش درون دیده ما
بوشته بر پر شیرنگ باده گیوش
شکسته ساقه مهتاب روی بازویش
گریز نیست مرا ز آفتاب طلعت او
اگر مرا چو شراب سحر بنوشد ماه
فتاده پرتو سیمین ماه، به سیمایش
که داده رنگ نمنا به چشم زیبایش
فروغ عالم بالا گرفته بالایش
مکیده سیر ز پستان ماه، لبهایش
چوباسی تشنه، کیبوی گرفته سیمایش
چو سایه می‌کنم از هر دری نماشایش
چکم ز دیده خورشید باز در پایش

قول و غزل

منشور تیغ را ز سکوت نیام یافت
اشراق را که شهنه شهرش حرام یافت
عظم رمیم راحت روح عظام یافت
ار یمس تبع حضرت او الیام یافت
در کار عشق کرده شد اقبال عام یافت
منکل کسی زدوده جم را ز جام یافت
معنای عس با دل من حد نام یافت
آن طرفه‌ای که سرو تو اندر پیام یافت
یعنی غزل به دور نو حس ختام یافت

رندی که ره به خلوت سر کلام یافت
مفتی عاشقان جهانش حلال کرد
پرسیدم از شهید تو احوال کار، گفت:
زخمی که در شب جگرم بمره می‌کسید
آن نقد لعل نام که مقبول خاص بود
غیر از دلم که واسطه بستگان توست
نقیر حسن با قد نو معتبر فتاد
برخیز تا به عالم و آدم شود نثار
کس ناله بر ندارد از این دست تا ابد

شب آینه‌ها

سیاه روی ز من هم سیاه‌روتر بود
که او سلاله شبهای دور و دیگر بود
ز برگریز هزاران هزار اختر بود
که همچو آب در آوار خود شناور بود
که عصر رحمت تصویرهای بی سر بود
«در» از تظاهر «دیوار»ها مکدر بود
پر نرتم مرغان، ز اشک و خون تر بود
به روی گستره خوانناک بستر بود
که آن حدایی بیگانه گریه آور بود

شبنم، شبنم که تو رفتی چه درد آور بود
به چشمهای تو در حال گریه می‌مانست
فضا چو دیده‌ی من سرد و تیره و غمناک
در آن غروب زمین غریب را دیدم
در آن شب آینه‌ها با ستارگان رفتند
تمام پنجره‌ها بسته شد در آن شب چون
گیاهها همه آرام گریه می‌کردند
تو رفته بودی و طرح تنت هنوز به جای
مجال گریه در آن شب نیافتم هر چند

مهتاب شراب

که نیلوفر چو زورق افکند بر آب می‌روید
صدفهای امیدش در دل غرقاب می‌روید
گل شمرم درون دره‌های خواب می‌روید
ز گلدان شب اختر شکن مهتاب می‌روید

بهال شعر رنگین در شراب ناب می‌روید
ز موج می‌مکن پروا که گوهریاب این دریا
بروای صبح بیداری که در مهتاب می‌امتب
فروغ باده می‌رقصد نه چشمان می‌آلودم

در قلمرو وحشت

غروب بود، غروب غریب و حشتناک	زمین چو دیده من، آرزوی باران داشت
غروب بود و زنی مرده، در اطاقم بود	که، گشته بودمش، اما هنوز هم جان داشت
□ □	
صدای باد می آمد، صدای زاری باد	صدای همهغه برگهای تاریکی
کسی به زمزمه در من، مرا به خود می خواند	که دور بود ز من، با تمام نزدیکی
□ □	
در آن شب، آن شب قطبی، شبی که اومی مرد	نبودی آه... بینی، چه وحشت آور بود
نبودی آه... بینی که هر چه می دیدم	جنازه بود که در خون و خون شناور بود
□ □	
صدای باد می آمد، صدای زاری باد	صدای روح، صدایی چو ویزش مهتاب
صدای رنگ می آمد، «بنفش، سرخ، سیاه»	صدای «برت شدن»، «نعره» و «سقوط در آب»
□ □	
در آن شب، آن شب قطبی، تمام شب در خود	کنار پنجره، آرام گریه می کردم
چه دردناک! چومی کشتمش، به پایمی خاست	اگر دوباره نمی کشتمش، چه می کردم؟!

پیرها

می گذشت از سر بازار سحرخیزان دوش
 من ز هنگامه قامت چه بگویم، می برد
 گفتم ای معنی جان طرف طراز سخت
 نفسی خرج صفا کرد و تو را دید چو نور
 پدرت رانیه صبح نخستین می خورد
 آتش سفسطه اندر جگر جام مزین
 مهر لعل لب آن بت به لب تا کی و چند
 دیده را قاعده فهم طبیعت آموز
 نشنوی شیون افتادن مهتاب در آب
 به دو زلف تو که از تاب خیالش گاهی

پیر خورشید گران، شب شکن آینه پوش
 پیر ما مزده صد صبح قیامت بر دوش
 باز کن گوشه حرفی به من راز نبوش
 عرق آیه گل از سخن عطر فروش
 ای پسر دلق میان زرکش از روق تو میوش
 یعنی از فرط غم سوختگان باده منوش
 چند چون غنچه چراغت خورد آتش خاموش
 خواهی ار فهم کنی معنی پیغام سروش
 تا چو یاس از در و دیوار نیابیزی گوش
 می رود معنی ابیات بلندم از هوش

سرچشمه‌ای بزرگ ...

گاهی که حال هست و سه تار و رباب نیست
از من مرنج گرچه زدم باده بی حساب
افسرده را گریز ز جام شراب نیست
کاری که می‌کند دل من، بی حساب نیست
سرچشمه‌ای بزرگ، ولی خشک مانده‌ام
در من دریا، زمزمه نرم آب نیست
ابر سیاه بر سر من بال می‌زند
یعنی طلوع هست، ولی آفتاب نیست
جامی ز شعر ناب ز من خواستی، بیا
این باده ناب هست، ولی ناب ناب نیست

فرهاد شیرین‌کش

گفتمش: کارت چرا پیوسته آزار من است
گفت: دارد هر کسی کاری و این کار من است
گفتمش: نرگس به دور چشم نو بیمار کیت
گفت: با من کرده هم چشمی و بیمار من است
گفتمش: مجنون خود را چون کشی مصوروار
گفت: او از سرفرازان سپه دار من است
گفتمش: گراست گویی پنجه با «نوذر» فکن
گفت: این فرهاد شیرین‌کش گرفتار من است
گفتمش: پرهیز کن از سیل اشک سرکشم
گفت: سبلی زن بر این سیلاب دیوار من است
گفتمش: اشعار «نوذر» این ملاحظت از چه یافت
گفت: این خاصیت لعل شکر بار من است

خواب صد آینه

شب اختر شکنان روز سحر خیزان است
خواب صد آینه را بر ورق گل بسته‌ست
چه لطایف که در این صبح بی‌ازباران است
سر هر قطره اشکی که برین دامان است
آنچه از دیده صاحب نظران پنهان است
آنچه سامان نپذیرد سرم اینک آن است
که در این آینه، تصویر تو سرگردان است
دوش جامی زدم آن گونه که بنمود مرا
قطره و طافت هنگامه دریا؟ هیات
ای رُخت معنی زیبایی عالم، برگرد

چه کسی خفته ؟

نا گل عشق تو آمیخته با گوهر ما
 نیست آفید شکر حنده بیداری بخت
 معنی سر خط اقبال به بختان را
 قلم «خاطر مجموع» جز اکنون ننوشت
 دلم از حادثه زودرسی می لرزد
 وقت آن است که از فرط پریشانی باد
 شعله خون می خورد ارگرمی خاکستر ما
 صد شب آویخته از هر مزه اختر ما
 می توان خواند ز پیشانی اشک تر ما
 نیست این حوصله ها در ورق دفتر ما
 چه کسی خفته در اندیشه بال و پر ما
 گوش خالی کند از حلقه خاکستر ما

معراج صبح

ساقی حدیث روی تو و جام تا به چند
 از سر حد محیط تصور گذشته است
 «یک دست جام باده و یک دست زلف یار»
 معراج صبح منتظر مقدم شماست
 در خانقاه رقص و سماع ستاره ها
 تاویل می کنند که تقدیر می رود
 «نوذر» نمی خرنند بجز کیمیای قلب
 در چشم ما تسلسل اوهام تا به چند
 بحث شعاع آینه جام تا به چند
 تزویر در مناسک احرام تا به چند
 یاران چو آفتاب لب بام تا به چند
 سر در گلیم بخت سیه فام تا به چند
 تدبیری آورند در این دام تا به چند
 با مفسلان می کده ابرام تا به چند

نیاز گوشه نشینان

به رنگ و بوی دلم در هوس نمی افتد
 ز خود تهی شده ام دام راه من مشوید
 نه دل گرفته نصیحت چه می کنی بر خیز
 شگفت نیست اگر گوسوار فریادم
 دل شکسته فراموش می شود آسان
 بیاله گیر که انجام کار معلوم است
 نیاز گوشه نشینان به کس نمی افتد
 که ناد سینه تهی در قفس نمی افتد
 که شیون از لب تلخ جرس نمی افتد
 به گوش مردم فریادرس نمی افتد
 به یاد جام ترک خورده کس نمی افتد
 هماره در نی خالی نفس نمی افتد

زن بی‌سر

انعکاس شیونی، گم شد،
در غریو سهمناک باد.
خنده‌ای در سرسرا پیچید
نعش مردی بر زمین افتاد.

□

خانه ما در کنار شهر،
خانه مرموز شومی بود
ماجراهای شگفتی داشت
وحشت‌انگیز و غبار آلود

□

۹.۱ انعکاس شیونی گم شد
در غریو سهمناک باد
خنده‌ای در سرسرا پیچید
نعش مردی بر زمین افتاد

□

و کسی پشت اطاق من،
لحظه‌ای، آرام برجا ماند
قفل چرخ‌خورد و لای در
چون دهان مردگان را ماند

□

من ز جا برخاستم از بیم،
چشم خود را دوختم بر ذره
ناگهان روید از درگاه،
نعش عربان زنی بی‌سر!

□

او؟! (نمی‌دانم چه کسی) پرسید،

- غر ما آیا کسی انجاست ؟

ناگهان، از روی میر من
گریه سنگی ز جا برخاست !

□

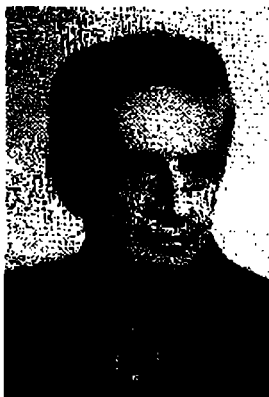
دستی، از لای در آمد نو،
خنجری را در فضا آویخت
گریه، فریاد غریبی کرد
خون داغی روی قالی ریخت

□

لحظه‌ای طاق و در و دیوار،
موج رد، غرق تلاطم شد،
نعش زن، چون سایه‌ای بر آب
زیر و رو شد، دور شد، گم شد،

□

حنده‌ای (این خنده می‌بود)
چون غاری در فضا باشد !
روی گرداندم، چه وحشتاک !
عکس من در قاب می‌حدید !



نورانی

(۱۳۰۴)

دکتر عبدالوهاب نورانی وصال. فرزند مرحوم روحانی وصال، نواده وصال شیرازی شاعر شهیر و بلند پایه اوایل دوران قاجار است که فرزندان او همه در شمار هنرمندان بزرگ بوده‌اند و شرح احوال آنان در کتاب گلشن وصال، تألیف روحانی وصال، مسطور است.

نورانی وصال در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد و در سال ۱۳۲۱ برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۴ به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه دکتری همان رشته را دنبال کرد و فارغ التحصیل گردید و پایان نامه دکتری خود را در باره طرز شعر در نیمه نخست سده دهم نوشت. از آن پس به تدریس در دبیرستانها پرداخت و تا استادی دانشگاه پیش رفت.

استاد دکتر نورانی از همان بهار جوانی به شاعری پرداخت و پدرش نیز در پرورش و تقویت استعداد او تأثیر بسزایی داشت و طبع او را پرمایه کرد تا جایی که ارزش ادبی و مقام والای او را در شعر دوست و دشمن می‌ستایند. گویندگان شعر کهن او را گوینده‌ای نوانا و پرمایه می‌شناسند و چکامه‌های او را گواه می‌آورند و نوپردازان نیز او را از خود می‌دانند و سروده‌های نو او را پیش می‌کشند.

ابتکار دکتر وصال در گزینش موضوعات و مضمونهای شعری قابل توجه است. او تازه‌ترین و بکرترین نکته‌ها را از درد و رنج و شکنجه و ناکامی آدمیان می‌یابد و با زبان شعر بیان می‌کند و از دردناک‌ترین و اندوهناک‌ترین منظره‌ها شیرین‌ترین شعرها را می‌آفریند. او نه تنها در قصیده سزایی از مهارت کافی برخوردار است، بلکه در سرودن

غزل نیز از توانایی بالایی بهره‌مند می‌باشد.

استاد دکتر نورانی گذشته از شعر و شاعری در شناخت دیگر هنرهای زیبا از موسیقی و نقاشی و پیکرتراشی دست دارد. آثاری که تاکنون از او طبع و نشر یافته، عبارت است از: تصحیح مصیبت نامه عطار، فرآئد السلوک، حدائق السحر، فرهنگ شیرازی، لطیفه غیبی، تذکره هزار مزار عیسی بن جنید شیرازی، خسرو شیرین شعله، نصاب الرجال، سیر مرتبه سرایی در ایران، مرثی وصال، دیوان داورى، و چند اثر دیگر.

مهرگان

دیگر ای گل ندهد سود گرانجانی
باغبان سوخته دل از غم ویرانی
کاروان عدم آمد نه به جا مانی
نبود زقص وی از بهر تن‌آسانی
نبود چهره خورشید به تابانی
ترجمانی بود از رنج زمستانی
باغبان را خط اندوه به پیشانی
به یتیمی شده مانند ز عربانی
به رخ از دیده خود گوهر همانی
که چرا دل به جهان بسته ز نادانی
دارد آیین جهانداری و سلطانی
با خود آورده رهاورد پریشانی
باد پاییز و غم بی سر و سامانی
چون کند کودک دل‌بند ننگ‌های
تن سرما زده از باد زمستانی
آن کسانی که بخوابند و تن آسانی

مهرگان آمد و آورد پریشانی
باد پاییز به یغما شده زی بستان
برگ را می‌رسد آوا که گرانی چند
بید رقصان بود از باد خزان لیکن
آسمان گشته غم‌انگیز و چو فروردین
پویه برگ خزان دیده به خاک از باد
باد پاییز چو بر باغ وزد بینی
گلبن از باد خزان با همه زیبایی
گوید ارزنده نباشد ز چه می‌ریزید
مهرگان سلی سحتست ییمان را
بشتابید به جایی که در آنجا مرگ
مهرگان است پیام‌آور مرگ آری
بینوا را تن رنجور بفرساید
همه شب در غم و اندوه که از سرما
تا زنی چشم فراوان همه جا بینی
لیک از این رنج فراوان چه خبر دارند

□ □

پایکوبان شده سرگرم هوسرانی
همجو از سنبل تر لاله نعمانی

مست بیسی به شبانگاه توانگر را
دلبران نیمرخ کرده نهان با موی

کرده شرمندۀ خود لعل بدخشانی
 صف مزگان فرینده پیکانی
 رخ بر افروخته از لذت حیوانی
 بوسه‌ها از لب میگون به فراوانی
 مت از باده و سرگرم هوسرانی
 بسته پیمان به دیگر یار به پنهانی
 نیمه عریان شده در فصل غزلخوانی
 که شود پیکر بی برگ و نوافانی
 نرود بر لب انگشت پشیمانی

لب خندان و هوسناک پربرویان
 سایه افکنده به رخساره مهرویان
 چشم از باده تب‌آلود و خیال‌انگیز
 هر زمان داده نه صد ناز به مشتاقان
 خوی به پیشانی و تانیمه شب رقصان
 رفته با ناز در آغوشی و دیگر بار
 شب پاییز که هر گوشه تنی لرزد
 همه سرگرم هوسرانی و آگاهند
 لبیک با این همه یک لحظه توانگر را

عمر جانکاه

تا ز پایم درافکنی می ریز
 تا سیه‌هستم پایمی ریز
 تا که طومار آن شود طی ریز
 تا شوم همپاله با وی ریز
 شمع پایان گرفته‌ام می ریز

ساقیا در پیالدام می ریز
 من گمانم هنوز هشیارم
 عمر جانکاه دیر پایم بین
 خون‌دل‌گر به کام مرغ شب‌است
 اشک من بین و آه جانسوزم

گل‌فروش

دامان خویش را چه کنی پر برای سیم
 دل بال و پر چرا زند اندر هوای سیم
 تا خود بری چه مایه نشاط از لقای سیم
 آزار گل چرا کنی اندر هوای سیم
 داند خدا کسی ندهد گل به جای سیم
 اینجاست لب گشادن گل در شای سیم
 زر داده‌اند چون نگری در بهای سیم
 ترسم فدا کنی گل خود را برای سیم

ای گل‌فروش از گل زیبا میان باغ
 با ساق سیمگون، دگر ای نازنین تو را
 دیدار گل هماره فزاید تو را نشاط
 هر بامداد خنده‌زنان ای بهار حسن
 ای نازنین که دامن گل می‌بری ز باغ
 بر ساق سیمگون تو گل بوسه می‌زند
 گر گل به زر خرند نه گل را خریده‌اند
 ای گل‌فروش در سر این کار عاقبت

مرگ بهتر

دلربایی تا به پایش جان دل ریزیم نیست
 آتشی از برق نگاهش در دل انگیزیم نیست
 گرچه ما را غنچه مقصود هرگز وا شد
 هفتی نا چون نسیم از جای برخیزیم نیست
 نیست شمع ورنه چون پروانه در سودای او
 هرگز این اندیشه تا از شعله پرهیزیم نیست
 بای رفتن نیست ما را تا برداریم جای
 دست شوقی تا به دامانی در آویزیم نیست
 صحبت شیرینی گری نیست سوز هجر کو
 درد فرزادی چه شد گر عیش پروریم نیست
 مرگ بهتر گر فروغی در سهر دل نتافت
 چون نباشد گل، هراس از باد پاییزیم نیست
 روز دسردی فراز آمد جو شمع سوخته
 آه آشناک و اشکی تا به رح ریزیم نیست
 گر نباشد نغمه مرعی چمن ماتمراست
 وای از این ماتمرا، پایی که بگریزیم نیست
 گرچه ما را نیست از دیدار هر دم جاره‌ای
 رغتی در دل که با اینان درآمیزیم نیست

کیستم من؟

در بیابانی به دنبال سراب افتاده‌ای	کیستم من؟ دل به دست آرزوها داده‌ای
برگ زردی من به باد مهرگانی داده‌ای	قطره لرزان اشکی مانده بر مژگان هور
شعله شمع به راه تندباد استاده‌ای	شبمی در واپسی دم گرم بدرود حیات
آه حاسوزی به لب از سینه ره نگشاده‌ای	داستانی در هم و آشفته اما ناتمام
کاروان گم کرده‌ای دل بر فضا نهاده‌ای	آرزویی برده در دامان حرمان رحمت خویش

آخرین لبخند

مزن حنده کان جهره تابناک	پراز چین شود چون دهان وا کنی
همه چین پیری بود هوش دار	مبادا که راز آشکارا کنی
□ □	
فریبا بود، گرچه لبخند تو	ولی چین پیری حوشابند نیست
بسی شیوه داری در آیین ناز	که دیگر نیازی به لبخند نیست
□ □	
لی بینم اکنون و زیبا لی	ولی آن لبان هوس ریز کو
همان است آن چشم زیبا که بود	ولی آن نگاه دل انگیز کو
□ □	
دریغا که دیگر ز رخسار تو	فروغ جوانی نباشد پدید
تو را گرچه باشد هراس	ولی دیده بگشا که پیری رسید
□ □	
ر بیری تو را گرچه باشد هراس	ولی راه دیگر جز این راه نیست
گریزی نباشد، به هر در مرن!	که این سرنوشت است و دلخواه نیست

پل تجریش

هنگام غروب است و هویداست دماوند	وز برف نو گویی که به تن کرده کزاعند
گلگون شده از برنو خورشید جهانتاب	چونان که ز آزر و حیا چهره دلیند
بس اختر تابان به سپهر آمد و گویی	گردون به پرند سیه الماسی پراکند
آهسته و آرام بر آمد ز افق ماه	با دلبری و ناز جو دوشیزه پُرفند
پنهان کند از ابر گهی روی و دگر بار	بر چهره عشاق زند بوسه و لبخند
آرام و بوازشگر جان در بر مهتاب	باد خنکی می‌وزد از جانب درند
تجریش بود شامگهان کعبه عشاق	زان جانب او دلبر و دلداده شتابد
از هر طرف آبند شبانگاه و نو گویی	آهنگ بخارا زند استاد سمرقند
هنگام شب از کس گذرد بر پل تجریش	انگشت به دندان گرد از صنع خداوند
بس طرّه مشکین که بود دستخوش باد	بس دل که به زنجیر بتان آمده در بند

بس ساق بلورین که هویداست ز دامان
رخساره گلگون و دلانگیز بتان را
در دلیری و ناز همه فتنه دوران
سویی دو سه دلدار پریچهره خرامان
چشمی نگران از طرفی بر رخ دلدار
از خلق نهان زیر کهن بید معلن
گلگون شده از شرم و حیا گونه مشوق
لرزنده شود گاه دو پستان و گمان نی
دلداده قسما که دلم مشکن و دلدار
میبادگه عاشق و معشوق در آنجاست
هر گوشه آن جایگه راز دو دلدار
آنجاست که گردیده دلی خسته ز دلدار
افسانه تجریش کنم کوتاه و بگذار

کاتش فکند در دل نادان و خردمند
حاشا که کشد خامه نقاش هنرمند
وز چهره تابنده به ناهید همانند
وز سوی دگر خیره بر آنها نظری چند
باشد که زند جانب او یار شکرخند
گیرند ز هم بوسه دو دلدادۀ دلبد
وز بوسه لبش گشته چو بهرامن و یاکنند
لرزیدن چیزی بود این گونه خوشایند
سوگند که من نگسلم از قهر تو پیوند
وز عشق بود خطه تجریش کرامند
هر سنگ در آن شاهد پیمانی و سوگند
آنجاست که دلدادۀ زیاری شده خرسند
مکتوم بماند که چه کرده است خداوند

گور عشق

«این چهره من است و لب من که دیرگاه
وین چشم توست خیره و افروخته بازگویی

تا لب بر آن نهی نشستی ز پا دمی
زان اشکهای گرم ندارد چرا نمی»

□ □

لب بر لبم نهاد و به من گفت با نگاه
آری نداشت باور و هر لحظه می گرفت

اینک همان لبی که قرار تو برده بود
در چشم من سراغ نگاهی که مرده بود

□ □

«ای وای، این تویی که چنین می کنی نگاه؟!»
«عمری دویده ای و به آغوش گرم من

در موی خویش چنگ زد و ناگهان گریست
اکنون چگونه چشم تو گوید نیاز نیست»

□ □

«این دیدگان توست چنین سرد و بی فروغ
بر دل نگاه سرد تو باشد گران ولی

با من سخن بگویی که این نیست باورم
خاموشی تو می دهد آزار دیگرم»

□ □

بار دگر به گردنم آویخت دست مهر
 عمری به درد و رنج سر آورده‌ای و حال
 کای خسته نازنین توام آرزوی تو
 سیرم نگاه کن که منم روبروی تو

□ □

«راز نهان خود به لب آور، سخن بگوی
 با من ز ماجرای کهن قصه ساز کن
 آری بگو به عشق که شها گریستی
 یعنی بگو هنوز خریدار کیستی؟»

□ □

اشکش به گونه بود که آورد سوی من
 لیکن نیافت بر لب من بوسه زآنکه یافت
 بار دگر لبان خود از بهر بوسه پیش
 در دیدگان خسته من گور عشق خویش

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه به پاش
 دیشب آن ساق هوس پرور او دیدم و بود
 پنجه پای وی از روزنه کفش سپید
 دلم از شوق بلرزد چو برافشاند باد
 با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
 لرزش زلف سمن‌سای وی از جنبش باد
 دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب
 در دل من هوس خفته برانگیخته است
 سوزد این شعله اندیشه، روانم شب و روز
 صبحدم گام چو بیرون زند از خانه مرا
 بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
 دیده بر دامن او دست تمنای دل است
 بیند این گونه مرا خوار که گویی به جهان
 دیشب اندیشه او خواب ز چشمم بر بود
 دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
 بگذرد گاه شهابی به شب تار خیال
 دامنش گیرم و بی‌پرده تمنای بکنم
 کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش
 دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش
 دل برانگیزد و پرواز کند جان به هوش
 پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش
 می‌رباید ز دل آرام و نباشد پرواش
 فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش
 دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش
 خرمن زلف شکن در شکن غالیه‌ساش
 کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش
 جان به پرواز درآید که زند بوسه به پاش
 تا خم کوچه زند بال چو مرغی به قفاش
 که در آویخته و می‌نکند هیچ ره‌اش
 دیده‌ای نیست در این گوشه خریدار لقاش
 تا به من کرد چه خواهد دگر امشب سوداش
 کاخر این راز نهان را نتوان گفت جراث
 که چه خواهد شدن از راز نهان سازم فاش
 بوسه‌ای زان هوس‌انگیز لب روح‌افزاش

گیرمش تنگ و نسام ز لب خویش جداش
گر نه بهر دل ما بهر چه آراست خداهش
گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبهاش
دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
بیخودی گویی از آن لعل لب هوش زبانش
تا مگر دل شود آرام تو را با رؤیاش

ور کشد دامنم از دست درم پرده شرم
زانکه آن چهره افروخته و چشم سیاه
لیک چون باز به خویش آیم و در خود نگرم
این تویی بهر خود آراسته کاخی ر خیال
کستی تا که در آغوش کشی پیکر او
سر فرو بر به گریبان غم و دیده ببند

آغوش تو

از لب ساغر، لب نوش توام آمد به یاد
سایه موی تو بر دوش توام آمد به یاد
شانه‌های پرنیان پوش توام آمد به یاد
لاله لبهای می نوش توام آمد به یاد
خلقه مو بر بناگوش توام آمد به یاد
نازه جو طبع سبک جوش توام آمد به یاد
عهد از خاطر فراموش توام آمد به یاد
سر بهادنها در آغوش توام آمد به یاد

خرمن گل دیدم آغوش توام آمد به یاد
در فروغ ماه دیدم سایه بیدی بر آب
غوطه زن تا در میان آب شد قوی سپید
آب می شد شبنمی بر برگهای لاله‌ای
تا هلال ماه دیدم بر پرند آسمان
در میان باغ تا کی شد به هر سو چنگ زن
در بهاران لاله آشفته‌ای دیدم به باغ
در میان خرمن گل بال زد پروانه‌ای



نوروزی پناه

(۱۳۲۸)

علی اصغر نوروزی پناه، فرزند محمد حسین، در یازدهم آذرماه ۱۳۲۸ هجری شمسی در تهران در یک خانواده ارتشی به دنیا پا نهاد و خود می گوید: «بدرم یک ارتشی خشک بود و مادرم بی سواد».

نوروزی پناه، پس از انجام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در رشته ریاضی دیپلم گرفت، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به کار معلمی اشتغال ورزید و پس از چند سال ترک تحصیل، ضمن خدمت آموزشی خود به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و تا اخذ فوق لیسانس پیش رفت و اکنون در دبیرستانهای تهران به تدریس اشتغال دارد.

نوروزی پناه از یازده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و در انواع شعر طبع آزمایی کرد و اشعارش در برخی از مجلات به چاپ رسیده است.
اینک چند نمونه از نظم او:

فصل عشق

عشق پرواز کنان از بر من می گذرد	تا که بر بامِ دلم بار دگر بنشیند
سبز شد شوقی تو در مزرعهٔ سینهٔ من	زود باشد که از آن خوشهٔ غم برچیند
□ □	
قفل کن پنجرهٔ شب که سحر بیدار است	بر بساطِ گلی خورشید قلق خوابیده است
فاصدک نمره زنان با گلِ شیپوری گفت:	«عشق بر کنگرهٔ کاخ شفق تابیده است»
□ □	

می‌تراود ز سرانگشتِ نسیم، شبنمِ شوق
فصلِ پوسیدنِ درد است، حسد می‌میرد
قصرِ نارنجیِ اُمید، چه پر باران است
موسمِ رویشِ لَدَت، ز دلِ یاران است

□ □

بومِ دلِ رنگ شد از خواهشِ آبیِ نگاه
گلستانیِ پرِ عطریِ خوشیِ عشق است دلم
کِلکِ نفاشیِ نگاهت، دل ما رنگین کرد
چشمِ زخمشِ مَرَسادِ آنکه دلم آذین کرد

جامِ الست

من آن دیوانه دُردی پرستم
من آن قَلَّاش و مجنونم به ظاهر
گریرانم ز قیل و قالِ مکتب
هر آن جامی که او فرمود خوردیم
به مستی سر به درگاهش نهادم
ردایِ بیخودی بر من چه زیباست
از این دولت که بر ما عشق داده است
حریفانم به صورت دل بیندند
حوازِ احوال ما ادراک‌ان نیست
بس گفتم، همی گویم، بدانید
من آن مست از می جامِ مستم
من آن رندم که می ناخورده، مستم
به پیش پیر میخواران نشستم
از آن پیمانان صد پیمان شکستم
که پیش پیر دُردی نوش مستم
دو صد پشیمین زهد از تن گستم
محبّی بی غشم، زیبا پرستم
دل خود بر جمالی یار بستم
گمان دارند من دیوانه هستم
من آن دیوانه دُردی پرستم

دولتِ عشق

آن دلی کو که مرا محرمِ اسرار بود
زلفِ خوشبویِ بیاید که مرا سایه دهد
آنکه محرابِ نبیند خَمِ ابروی نگار
آدمتی که ندارد حیر از لَدَتِ عشق
بنده خواجهٔ عشقم، هنرم نیست جز این
ناصرحم گفت که غم حاصلِ عشق است تو را
دلم از بادهٔ چشمِ نو سیه مست شده است
هر که از دولبِ عشقی نکند فهم چه باک
یا که غمهای مرا سینهٔ غمخوار بود
ورنه بید است که با سایهٔ بسیار بود
چون کویر تهی از کویکُ خار بود
حَتّوانیست که فی لایقِ تیمار بود
دلم از روزِ ازل بر سرِ این کار بود
عشق، بی غم، جو درختیست که بی بار بود
نرگس امروز از آن میکده خَمّار بود
بخت باید که خدا داده و بیدار بود

یادگار مردان

با صفا چون شبنم صبح بهارانیم ما
 چون فلق گسری شب را ما بر بنان می‌کنیم
 گلشن خویم ندارد خاری از آشفستگی
 گرچه از بحرِ مرّوت بر نیامد گوهری
 جان به کف دارم که نادر عاشقی قربان کنم
 مستی ما را کجا این باده‌ها شایان بود
 مست آن جامم که در روز ازل نوشیده‌ام
 هر کسی در عشق دل‌داری قرارش می‌رود
 چون زلالی قطره‌های پاکِ بارانیم ما
 روشنی بحشی میان جمع بارانیم ما
 گلستانی بی خزان در روزگار انیم ما
 لیکن از انبوه مردان یادگار انیم ما
 سر گروه عاشقان و جان نثارانیم ما
 ساقیا در زمرة خمخانه دارانیم ما
 زین سبب برتر ز جمع هوشیارانیم ما
 سرخوش از عشق الهی، بی‌فرارانیم ما

نقش عشق

می‌رسد آوازِ دوست، دم به دم از هر کران
 باد به دوش آورد، همرو مرغ چمن
 باز خم‌ارم شکست، چون شکنی زلفِ یار
 دیده پروین بیند، ماو تمام آمده‌ست
 جامه شب را بسوز، وقت سماع دل است
 پرده تقدیر شد، رنگ ز نقش وصال
 رفت شب هجر و غم، آمده روز وصال
 ساقی مجلسِ بیا، باده دمامد بیار
 بی‌تو و بی‌ما و من، باز بهاران شود
 مُرغک دل پر طپش، باز بود نغمه‌خوان
 بوی وصالِ حبیب، از طرفِ گلستان
 از خُم چشم نگار، باده خورم بی‌امان
 نور منیرش دهد، جلوه به هفت آسمان
 باده ز جانانه گیر، جام ز جانان ستان
 دستِ قَدَر می‌دهد، قَدَر به بخت جوان
 نا درِ کاخ ابد، باده وصلم چشان
 شاید اگر صبح شد، باز نیاید زمان
 نیک غنیمت شمار، لحظه عمر گران

دلِ پنجره . . .

کسی از پنجره کوچک من
 نفس سرد جدایی، ها، کرد
 کسی انگار مرا می‌خواهد
 که به تاریکی شبها برود

او صدا می‌زندم: زود بیا!
 چمدانِ غم و تنهایی خود را
 به بغل می‌گیرم
 تا که از پلّه محنت
 به حیاطِ غم و حسرت بروم
 ماهی حوض حیاطم، دلش از رفتن من سخت شکست
 شاخهٔ گیلانی، لب پاشویه نشست
 و نه آواز حزین گفت: از این شهر نرو
 چه کسی بی تو مرا ناز کند؟
 من برای دلِ آن ماهی پُرمهر، دلم می‌گیرد
 من برای غمِ آن شاخهٔ گیلان دلم می‌گیرد
 دست تقدیر جدا می‌کندم از همهٔ خواهشها
 باز بر پنجرهٔ غمزده‌ام می‌نگرم
 نفسی سرد جدایی به دل نازک او
 مثل شمشیر بلا رفت فرو
 حیف از آن شیشهٔ دل نازک من
 من، از آن سویی زمان می‌خوانم
 یک شب از این شبها
 دل من هم جو دل پنجره‌ام می‌میرد.



نوزاد

(۱۳۰۱)

فریدون نوزاد، فرزند مرحوم حسین، در ششم بهمن ماه ۱۳۰۱ هجری شمسی در میان یکی از خانواده‌های معروف و اصیل گیلان در رشت دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پایان برد و دوره متوسطه را در دبیرستان نظام تهران به انجام رسانید، از آن پس به استخدام بانک بازرگانی درآمد و در دومین سال انقلاب به افتخار بازنشستگی نایل گردید و در ضمن کار کشاورزی را دنبال کرد و در این راه کوششهای ثمربخشی انجام داد و هم‌اکنون نیز یکی از سرگرمیهای او رسیدگی به امر کشاورزی می‌باشد.

نوزاد در خلال کارهای اداری و کشاورزی با مطبوعات همکاری نزدیک داشت و مقالات و آثار خود را در روزنامه‌های رشت و تهران به چاپ رسانید، مخصوصاً در کار نمایشنامه نویسی فعالیت‌های زیادی انجام داده و در این راه نیز موفق بوده است و این نمایشنامه‌ها در روزنامه گیلان چاپ و منتشر شده است.

نوزاد در تألیف آثار ادبی و تاریخی زادگاه خود گیلان کوششهای مفیدی انجام داده که بعضی از آنها به چاپ رسیده و برخی آماده چاپ می‌باشد و فهرست آن بدین شرح است: تاریخ گیلان از آغاز تا امروز، شعله‌های افکار (تذکره سخنوران گیلان)، از گیلان تا تهران (تاریخ مشروطیت و مبارزان راه آزادی گیلان)، ناله‌های خان احمد خان گیلانی (با تصحیح و تحشیه و تعلیقات که توسط موقوفات دکتر افشار زیر چاپ است)، گبله گب (فرهنگ تفصیلی و تطبیقی گیلکی که آماده چاپ است)، تاریخ تأثر گیلان (چاپ شده)، در راه مکه (به چاپ رسیده)، محکومین محیط (نمایشنامه چاپ شده)، نانوران گیلان (زیر چاپ)، نقش احسان‌الله خان در نهضت جنگل ...

نوزاد، که تخلص خود را در شعر از نام خانوادگی برگزیده، شاعری خوش ذوق و

لطیف طبع و نواناسب و در سرودن شعر بیشتر طبعش به غزلسرای می‌آید است و غزلیاتش از لطف و شور و حال خاصی برخوردار می‌باشد.

شوق وصل

چه سود از ناله خیرد ما که آهی می‌توان کردن
 طلب را مختصر اندر نگاهی می‌توان کردن
 بلا تکلیف بین کعبه و مبحانه جایز نیست
 نوایی گر شد ممکن گناهی می‌توان کردن
 حصیعت طالب و ارزش ندارد اندر این دوران
 که کوه آسمان ما را چو گاهی می‌توان کردن
 من از برمی که بشته نه سرا، این نکته دانستم
 زهان ریز سپیدی هم سیاهی می‌توان کردن
 مکن تکیه به زیبایی عالم گیر خود، گاهی
 به سوز سینه هم کار سیاهی می‌توان کردن
 شفا در زهر اگر باشد مخوانش سم جانفرسا
 به سود دردمندان اشتاهی می‌توان کردن
 ز کبر و خودپسندی تلخ داری کام جان تا کی
 محبت هم به مردم گاه گاهی می‌توان کردن
 چه غم «نوزاد» اگر بستد ره بر رهروان عشق
 به شوق وصل عبور از کوره راهی می‌توان کردن

تشنه گامان بلا

از نظر رفته خود را به نگاهی دریاب	دل خونبار مرا، گاه به گاهی دریاب
تا پریشان نشده کار سیاهی دریاب	مره از ناز، مزین تنگ گره در هم و هان
تو که خود صد رنشین صاحب جاهی دریاب	خواری خاک نشینان، به نمختر منگر
شکر لایله، تو که در اوج رفاهی دریاب	فقر ما دُر دکشان، مایه خفت نبود
نه به امید نوایی، به گناهی دریاب	به قدمگاه تو گر ناصبه سایم، شب و روز

کرد هجر تو مرا چون پیر کاهی دریاب
 دیده دارد سر توفان سیاهی دریاب
 تشنه کامان بلا را، به پگاهی دریاب
 دست کوتاه چو گشتیم الهی دریاب
 رند بی رنگ و ریای سر راهی دریاب
 هست «نوزاد» کمین سبز گیاهی دریاب

می برد رقص کنانم به فلک موج نسیم
 می کند از سر ره، سیل گرانسنگان را
 ریخت زاهد خم می دیشب و ساغر بشکست
 ما جگر سوختگان را به می آتشناک
 خرقة آلوده به تزویر و ریا را پسند
 جلوه بغشای تو را، نوگل خندان وجود

رمز آوارگی

غرقة در خون شده از دشته آزار بیرس
 در دل تیره شب از چشم گهربار بیرس
 حال مرغ به نفس مانده گرفتار بیرس
 حال افسون شده را از نگه مار بیرس
 شرح احوال ز خار سر دیوار بیرس
 از نگاهم که کشد زحمت اظهار بیرس
 ار پریشانی آن طرقة طزار بیرس
 زین نهان گشته به تنهایی بیار بیرس

یک دم از راه وفا زین دل بیمار بیرس
 حال خسته دل آشفته و مفتون مرا
 گاه گاهی تو به شکرانه آزادی خویش
 عیب حیرانی و مبهوتی ما را چه کنی
 نتوان گفت چه بودم چه شدم در انظار
 راز جانسوز سکوتی که همه درد و غم است
 رمز آوارگی ما که نهان بود کون
 گرچه «نوزاد» نهان است به تنهایی خویش

بازیچه حسرت

تشنه گامی خسته جان بر چشمه سار حسرتم
 رهنوردی گمشده در شوره زار حسرتم
 می فشاند بذر محنت خار خار حسرتم
 هست گوش آویر جان تا گوشوار حسرتم
 زان به دوش زندگانی مرده بار حسرتم
 پاکباز بی ربایی در قمار حسرتم
 کمترین بازیچه بی اعتبار حسرتم

آرزو گم کرده ای اندر دیار حسرتم
 در غروب یأس و حرمان سرزدم از شرق عمر
 اشک اگر همت کند، بر خشکسار آرزو
 سخت و سنگین دردم پیچد بر ارکان وجود
 سنگ کم ظرفی سرم در مجمع یاران شکست
 با تقلب هستی ما گشت تاراج حریف
 شمت و نه سال است بازی خورده ام از خلق دهر

رین جهت محسود این و آن شدم «نوزاد» چون

شعله خورشیدم و در چشم تار حسرتم

آتش نشین

از سر کوی تو من دامن گشایم، رفتم که رفتم
 بادل غمگین و چشمی خونفشان، رفتم که رفتم
 ای بهار زندگی کی می‌وزد باد محبت
 بلبل خاموش از جور حزان، رفتم که رفتم
 فرصت امروز را از کف مده ترسم که فردا
 چون بیایی بینی از این خاکدان، رفتم که رفتم
 گوهری داند بهای گوهر غلطان اشکم
 در پی گوهر تناسی نکته‌دان، رفتم که رفتم
 دارم از ظلمت‌سرای زندگی آرزوگیاها
 رسی به فریاد ای فروغ جاودان، رفتم که رفتم
 مهربانی را در این دوران نباشد ارج و قربی
 تا بیایم دوستانی مهربان، رفتم که رفتم
 در سکوت گنگ و عم‌آلود فرزندان آدم
 چون ندیدم هیچ‌کس را هم‌زمان، رفتم که رفتم
 نیست در سرما و بجندها سمدر را نشیمن
 بایدم «نوزاد» ز آتش آشیان، رفتم که رفتم

دلگیر

مورمی مست و من از چشم تو مستم امشب
 گفته بودم بکشم منت ساقی لیکن
 چاره کار مرا، ساعر و مینا نکند
 پای بر فرق فلک سایم از این فخر و شرف
 حیدای سادی وصلی که مرا گشت مصیب
 تا که درآت جهان بانگ اناالحق شود
 داغ رخساره عشق است دویینی، ران روی
 دل «نوزاد»، از این زهد دروغین بگرفت
 توبه خودرفته، من از خویش گم امشب
 توبه از گردش چشم تو شکستم امشب
 خم ز خمحانه وحدت بفرسم امشب
 که نهادی ز وفا دست به دستم امشب
 قرخ آن دم که کنار تو نشستم امشب
 شده‌ام در نو فنا هرچه که هستم امشب
 بیریدم ز همه، دل به تو بستم امشب
 سبزه بگیغنه، سجاده بستم امشب

خانه خراب

لب تشنه یک جرعه شراب است دل ما
از خون شهیدان محبت چه رود بحث؟
یک سینه سخن بردهش غنچه صف سوخت
بگذار بریزد به روی دایره عشق
آبادی خود را نکشد منت معمار
از همت پیران خرابات ببیند
خود مصحف پاکی است به کانون حقیقت
بر پاک نهادی نتوان پرده کشیدن
در انجمن گرم روان شور و طرب یافت
قدرش بشناسید که در تابش انوار
«نوزاد» ز بس در پی خوبان جهان رفت

خونابه چکان تر ز کباب است دل ما
خونبارترین خط کتاب است دل ما
هر چند که در متن حساب است دل ما
نالنده تر از بانگ رباب است دل ما
از بیش جان خانه خراب است دل ما
در عین جنون اهل حساب است دل ما
هر مسأله را نغز جواب است دل ما
آسوده ز تن پوش و ثياب است دل ما
گر رقص کنان در تب و تاب است دل ما
رخشان جو فروزنده حساب است دل ما
شایسته هرگونه عذاب است دل ما

نماز بی قضا

مستی کون و مکان در می پیمانۀ ماست
در غروبی که شده وحشت ظلمت همه گیر
شده خورشید صفت شعله فشان گردل شمع
دست از گنج مرادی ندهد باکی نیست
زاهدان دام میفشان تو که سجاده عشق
تهی از خویش شدن کارگران جانان نیست
شکوه «نوزاد» ندارد ز فلک سیری عمر

احدیّت متجلی ز صنمخانه ماست
مطلع شمس محبت دل دیوانه ماست
شرری از پر شعله ور پروانه ماست
قله قاف قناعت پی ویرانه ماست
شرف اندوخته از گوهر یگدانه ماست
از فنا در همه جا یر شده افسانه ماست
چون نمازی که قضا نشده شکرانه ماست

مدد پیر

تا حسن گلسوز تو سوزد دل ما را
موسی صفتی خواهد اعجاز عصا را
کو پرده شاسی که دهد جلوه نوا را
عشق تو چو بنموده به ما راه بلا را

خون می چکدم از رگ اندیشه خدا را
از سحر سیه مست نگاهت نتوان رست
در پرده نهان ناله مگر چند توان داشت
با سنگ گران پای سلامت بشکتیم

فانی شده در تو نچشد آب بقا را
 کر شوق لقا، فرق بدانم سر و با را
 بستیم ره چشم، هوس زا و هوا را
 سوی از دل خود، بیرگی رنگ و ریا را
 محزون نناسد ره و رسم عفلا را
 هرگر نپذیرد نظر راهنما را
 ما بر تو گشایند در نور لقا را

از خویشتن حوش بهی گنتم و دیدم
 در بندگی درگه تو فخر من این بس
 بیداری ما خواب به دنبال ندارد
 ای مدعی، ار مننی و سخانه چو برسی
 خودبین ببرد راه به سرمزل لیلی
 وامانده حیرت زده در تپه صلات
 «نوراد»، ز بران حراناب مدد حواه

بر بلندای طهارت

ای گل عشق، به دلها چه شکوفایی تو
 سبز جاری به رگ سیره رعنائی تو
 نگهت گفت که محتاج معنایی تو
 عشق را پاکترین جلوه سیمایی تو
 در ناسته زرقایی دربایی تو
 خون جوشان شرابی که به مینایی تو
 خود بر این نکته ناگفته که دانایی تو

عطر برحسانه از بستر گلهایی تو
 جنوه لطف بهاری به فرا سوی چمن
 راز سرسته هسی که تند فاش کسی
 زندگی گرمی حابحش گرفت از توجودید
 بر بلندای طهارت زده ای نکیه به ناز
 شد سرانای وجودم ر نو لریز مگر
 از تو «نوزاد»، به غیر از تو نخواهد طلپید

فاصله گیر

چون رهتی شده ام خسته و سیر آمده ای
 تو به درمان دل درد پذیر آمده ای
 مانوان گنتم و درمانده و پیر آمده ای
 نه چه امید تو تازان و دلیر آمده ای
 دل نه دربا زده ای، سوی کویر آمده ای
 همه آغوش چرا فاصله گیر آمده ای
 بروای خوب من، افسوس که دیر آمده ای

آمدی حوترین، وای چه دیر آمده ای
 سردی پیری و حرمان چو بیفرد مرا
 حال در گذر عمر وجودم چو فسد
 در کمان تیر شکم به هوا داری صید
 سوخت نا سوق و تمنا نه دل منله ورم
 گرنه از روی برحتم به رویم باز شدی
 گرو عشق رمیی، دل «نوزاد» میاد

نوش آذر

(۱۳۱۲)

مهدی نوش آذر، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در شهر رشت از مادر زاد و تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید، آنگاه در سال ۱۳۳۱ رهسپار تهران گردید و در این شهر ازدواج کرد و رحل اقامت افکند و در اداره کل طرح و برنامه وزارت راه به کار اشتغال ورزید.

پدرش علی اکبر از فرهنگیان بود و علاقه مفراطی به ادبیات داشت، از این روی نوش آذر تحت تأثیر محیط قرار گرفت و به شعر و ادب دبستانی باغبان، طبعش به سرودن شعر رغبت نمود و اشعارش را برای برخی مجلات فرستاد و چاپ شد.

نوش آذر می گوید: «من در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کردم، اما با سرایش شعر به سبک نوییتر دبستگی دارم.»

اینک چند نمونه از شعر او:

یاد

ای غم برو که در تو نمی بینم لایبی نشاط و جوانی را
عشق و امید، زندگی و تادی نور بهار و لطف بهایی را

□ □

آمد بهار دلکش و من با تو میثاق خویش می شکنم ای غم
رو می کنم به خیمه بسایها دستی سر «کلاله» زم ای غم

□ □

دور از تو، زیر سایه چتر گل سر می‌دهم ترانه دل را، شاد
خوش می‌برم کنار شقایقها نام تو را و عشق تو را از یاد

□ □

ای غم برو که بی‌تو دلم ساد است بگدار بی وجود تو، ره بویم
بگدار ما بهار در آمیرم با هر بنفشه راز دلم گویم

□ □

ای غم ببین که بوی بهار آمد از تو دگر نشانه و یادی نیست
در اهتزاز پرچم شادیهات اندر بهار بی‌تو بیاید ریست

ترانه‌ها...

بی‌خبر

عروبه، قاصد کوش نیومد شمیمی از گل مویش نیومد
حداوندا، چرا در شهر غربت جبر از چشم جادویش نیومد

دست تقدیر

خدا، مهرنگ مه، رویی به او داد گل ابریشمین، موئی به او داد
به اسون دست تقدیر طبیعت دو چشم ست آهوئی به او داد

خورشید

جو غنچه گر شکوفاش، چه می‌شه به لیلیدی ز هم واشی، چه می‌شه
اگر تو ای گل خورشید بهان ز سنت ابر، بیداشی، چه می‌شه

مهربون

ستاره نقطه جین آسمونه نگاهم ست چشمکهای اونه
می‌دونم من او را دوست دارم و یا او با دل من مهربونه

مهتاب

دو چشمن ستاره باز می‌شه زمین دریای نور راز می‌شه
 درون سایه روشنهای مهتاب چه شیرین زندگی آغاز می‌شه

لعنت

چراغی نیست روشنگر
 نمی‌بینم ز مردم، مردمی دیگر
 درون سینه، دل مرده‌ست
 گل هر باغ پژمرده‌ست
 طپشها از دل افتاده‌ست
 عشقی نیست، شوری نیست
 از یاد همه رفته‌ست مهر پاک

□

همه آلوده این درد!

همه نامرد...

□

سلام آشنایان در دیار ما دروغین است

رمیده از همه ایمان

نشسته لکه‌های کمر بر دامان

□

زمان؟! لعنت به سیرت باد

زمین؟! نفرت به هرقت باد

□

چراغی نیست روشنگر

همه آلوده این درد!

همه نامرد!

مرد ماهیگیر

شاهنگام

که دریا، موج در موحش همه آبتن ماهی است

اگر بیدار گرددد پیر ماهیگیر،

یا در حواب بید خواب ماهی را.

منش دستان و با گردم

منش آرم ز جنگلهای دورادور -

: یک قلاب، با یک تور!

□

شاهنگام،

اگر شب از فلاخن سنگ اندازد

اگر چندین حرامی ماه را در پشت ابر تیره بندم دست

چراغانی کم از کریمک شیناب دریا را

□

ز جنگل نا به جنگل نیر، هرگز

شیر باران سرودم را نمی بندم

□

شاهنگام،

اگر بیدار گرددد پیر ماهیگیر،

درنا در حواب بیند، حواب ماهی را

برای کودک او

با نلانی داغ،

ماهی گیرم از دریا!



نوشین

(۱۳۱۸)

غلامحسین رضایی نژاد، که تخلص نوشین را در شعر برگزید، فرزند عباس، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در اراک از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود و تهران به پای برد، از آن پس به دانشکده حقوق راه یافت و فارغ التحصیل شد و لیسانس خود را گرفت.

رضایی نژاد، آنگاه به تحصیل در رشته علوم اسلامی راغب گشت، علوم آغازین را در اراک نزد شیخ قنبر رفیعی فرا گرفت و در تهران نیز از محضر اساتید فن در رشته علوم عقلی و نقلی به کسب دانش پرداخت و استادانش در فقه شیخ محمد سنگنجی و شیخ محمد فاضل فایبی، و در اصول و منطق و فسمتی از حکمت مشاء استاد محمود شهابی، و شرح منظومه را نزد شیخ محمد علی ذهبی شیرازی، و قسمتی از مشکلات و معضلات حکمت منالیه حکیم متأله ملاصدرا، و بخشی از الشواهد الربوبیه را به طور برش از حکیم میرزا ابوالحسن رفیعی قزوینی آموخت.

رضایی نژاد بیشتر اوقات خود را به مطالعه و تحقیق می گذراند و آثار و تألیفاتی بدین شرح از خود به جا گذاشته است: اصول علم بلاغت در زبان فارسی (این کتاب در سال ۶۸ برنده جایزه جمهوری اسلامی شد)، حکیم سبزواری (زندگی و آثار و فلسفه او)، شرح کبیر یا حکمت نامه (در هفت مجلد)، شرح فارسی بر متن فصوص الحکم شیخ محی الدین عربی (در دو مجلد)، تصحیح مقالات و رسائل حکیم میرزا ابوالحسن قزوینی، تصحیح و توضیح و مقدمه دیوان محمود منشی، مقدمه تحقیقی بر متن گلشن راز شبتری، تصحیح دیوان حکیم حاج آخوند هیدجی و دانشنامه آن حکیم؛ نسخ ساقی نامه عرفانی با مقدمه تحقیقی در باره اصطلاحات عرفانی، و در ضمن مقالات فلسفی و عرفانی و نقد بر

کتاب در دبار صوفیان (مجله وحید)، سلسله مقالات حاوی نقد بر کتاب ارزش میراث صوفیه (مجله گوهر)، ندای دعا، رساله مستغلی شامل مباحث عرفانی دعا و نظریات موافق و مخالف منکمنان (مجنه فرهنگ)، دیوان شعر، و چند اثر دیگر.

نوشین از شعرائی است که در شعر از توانایی و مهارت کامل برخوردار می‌باشد و اشعارش از سالها پیش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید.

ذره و درّه

مرده آن دل که در او شور تمنای تو نیست
 خسته آن سه که در وی سر سودای تو نیست
 شادی مزدهٔ وصلت، به رقیب ارزانی
 که مرا هیچ به از لذت غمهای تو نیست
 بسکه با وعدهٔ فردای تو، دل انسی گرفت
 وصل امروز تو، چون وعدهٔ فردای تو نیست
 دیده بستم ر جهانِ صُور از زشت و نکو
 که مرا مدّ نظر، جر رخ زیبای تو نیست
 جر دل و جان که بود جای تو در هر دو جهان
 دو جهان از تو و در هر دو جهان جای تو نیست
 ذره و درّه، به آهنگ تو، در رقص و سماع
 نعمه‌ای نیست در این بزم، که از نای تو نیست
 گوی جوگان بلا باد، در این یهه سری
 که به دل شرّ جنونیش، ز صهای تو نیست
 هیچی ار داغ دل و خون جگر، بهره صاد
 اگر این لانهٔ نو رسته، ز صحرای تو نیست
 گر در این مکده از حام تو مسم، نه عجب
 مستی نیست، که از نشه مینای تو نیست
 گوهر اشک نثار ره او کس «نوشین»
 که جر این درخور حتم صدف آسای تو نیست

غم دوری

به شاخ غم، چو بوتیمار، زان دل آشیان بندد
 که دور آسمان پیمان، به کام ناکان بندد
 شوموم صرصر غم، بر سرم ویران کند، از بین
 فراز باغ دل، گگر ابر شادی سایان بندد
 وفاداران همه رفتند، از این بی‌وفا دنیا
 بگو، دل با کدام امید، الفت با جهان بندد
 چو بینی سوسن آزاد، شد با ده زبان خاموش
 شگفتی نیست، گر شمع سحرگه یک زبان بندد
 به کوهستان همیشه رعد با ابر است و می‌بینم
 که غم چون بیش باشد، در گلو راه فغان بندد
 بهار و باده و باغ و شباب و نازک اندامی
 سرد، هفت آسمان زین پنج، گگر راه خزان بندد
 میتر شد اگر اسباب عیش و وقت خوش، باری
 چرا دانا به دل سودای هر سود و زیان بندد
 مرا کز دوستی دارم، ضمیری همچو دریایی
 چرا در دشمنی گردون، به قصد جان میان بندد
 غم دوری فرزند و برادر می‌کشد «نوشین»
 هر آن کس را که چون تو، دل به مهر این و آن بندد

قبله سجود

ای بسته به موی نو وجودم، وی روی تو قبله سجودم
 با زخمه مهر نوست چنگم، با نغمه عشق نوست عودم
 خواهم که چو دیده‌ات به منی، مشهور شوم به می‌پرستی
 تو تاج سرم چنین که هستی، من خاک رهت چنانکه بودم
 تو خرمن گل به دلربایی، من باد صبا به جبهه‌سای
 در آتشم از نهی و سایی، در بزم تو همچو مشک و عودم

یک عمر همه شبان و روزان، ار جلوه مهر تو فروزان
 از عشق تو همچو شمع سوران، در چشم سیه رفته دودم
 نه چشم به مهر و ماه دارم، نه میل به مال و جاه دارم
 نه غبطه به تخت شاه دارم، اما به رقیب تو خودم
 تا شد صفت ز ذات پیدا، اسماء نو شد از آن هویدا
 گر نیست ظهور تو در اشیا، در کشف کجا رسد شهودم
 در اوج شرف اگر همایم، اندر قدم تو خاک پایم
 گر فرق نه فرقدان بسایم، از توست فراز یا فرودم
 نار تو به خشک و تر گرفته، در هیزم دل شرر گرفته
 عشق تو چو شعله در گرفته، از چار جهت به تار و پودم
 هر ذره به کار همنوایی، سرگرم ترنمت چو نایی
 دامن رسد از در خدایی، چون ذره به گوشت تو سرودم
 «نوشین» به حرم آستانت، کمتر ز مگان پایانت
 شکرانه جده نهانت، شادم که ر جان رهی گشودم

ساقی نامه

یکی باده خواهم ز میخانه مست	یکی باده خواهم ز میخانه مست
یکی آتشین باده شیشه سوز	یکی آتشین باده شیشه سوز
شرر آفرین جام آتش وش	شرر آفرین جام آتش وش
نه ر انگور و آتش رن بیخ تاک	نه ر انگور و آتش رن بیخ تاک
نه نست به مینا نه با رنگ و بو	نه نست به مینا نه با رنگ و بو
از آن می که با جام و مستی یکی است	از آن می که با جام و مستی یکی است
شرابی چنان کز مخفی خفتی	شرابی چنان کز مخفی خفتی
ریک قطره اش هفت دوزخ خموش	ریک قطره اش هفت دوزخ خموش
نه با دُرد و صافی چو ماء معین	نه با دُرد و صافی چو ماء معین
ز هر هشت مو صفا خیر تر	ز هر هشت مو صفا خیر تر
نه صهبا و بل عین آب حیات	نه صهبا و بل عین آب حیات
به حم مانده ای پیش از عهد الت	به حم مانده ای پیش از عهد الت
بن افکن میی هستی از ریشه سوز	بن افکن میی هستی از ریشه سوز
نه آتش وش حین هر آتشی	نه آتش وش حین هر آتشی
نه چون آب و ویران کن اصل خاک	نه چون آب و ویران کن اصل خاک
ز هر رنگ و بو دور در خُم هو	ز هر رنگ و بو دور در خُم هو
حم و باده و می برسی یکی است	حم و باده و می برسی یکی است
به خمخانه ذات حق مختفی	به خمخانه ذات حق مختفی
ز یک جرعه اش حوص کوثر به جوش	ز یک جرعه اش حوص کوثر به جوش
به خود مست و سیان کن عقل و دین	به خود مست و سیان کن عقل و دین
ز وصل ملایک دل انگیر تر	ز وصل ملایک دل انگیر تر
نه مینا و ار عکس آن کاینات	نه مینا و ار عکس آن کاینات

نه زین تاک پرورده آب و گل
سق برده از لطف اسم و صفات
به لاسم و لارسم سر کرده خوش

رسوش پی عالم جان و دل
نق بسته از پرده غیب ذات
همه آفت عقل و آیین، دهش

□ □

مگر وا کنم عقده قبل و قال
خمار دل و جان تلافی کنم
به نرگس دهم شیوه خمنگی
ارسطو کف فعل و قابل نهد
حجل گردد از نغمه ام چنگ و عود
به مغان این خم صلابی زخم
سر انداز درگه گدایان عشق
ز ناموس هوش و خرد کینه کش
چو ارواح قدوسیان در مثال
همه جلوه دل کلید فتوح
کز آن ذره باید به خورشید راه
به ذوقم بسی به زهر دم دو عید
جهان پر ز گلیانگ هوهوی او
بده تا کنم کرسی و عرش طق
به هو سیر هو گهرم از راه هو
می و ساغر و برم و ساقی شوم
شود عین هستی می و مستام
سرشته به هو گردد آب و گلم

بده ساقی ایسان گوارا زلال
به توحیدیان مو شکافی کم
به سنبل بیاموزم آشفنگی
فلاطون به اسرار آن دل دهد
ز هر موی من خیرد آوای رود
به زنار و دستار پایی زخم
که هان ای جنون آشنایان عشق
به ساغر می دارم آینه وش
به شیشه می چون بری در خیال
به ساغر چنان کانداز اندام روج
می ساغر امروز خورشید و ماه
به آیین مغ طرفه جامی نیند
دماغ جنون مست از بوی او
مرا از خم هو یکی جام می
ز غیب احد ره برم سوی او
به ذات و صفت محو باقی شوم
چو فانی در او شد همه هستام
تعلی گه ذات گردد دلم

□ □

مگو کاین سخن بست غیر از گراف
عجین گشت با آبدست الاله
جهانها خوش آراست از بهر او
ورا سایه ذات خود آفرید
که بودش بود رشحه جود حق

مپندار کاین گفته زازاست و لاف
که نخمیر آدم بچل صبحگاه
شد آرایش آدم از دست هو
در او نفعه روح از خود دمید
شد آدم همه ظلن مندود حق

ابا سایه دید آن که شاحص بدید
چو عفا به قاف تجرد برد
فشانده ز دامان غبار عدم
شود میگسار از غم ذات هو
فروغ افکند خود جو کانون نور
بو را بهره از فیض بودت نبود

چو شد سایه از نصب شاخص پدید
گر آدم ز پندار هستی رهد
برد راه در بارگاه قدم
چو شد فانی از خویش و باقی بدر
شود شاهد جلوه گاه ظهور
چو از خود ندیدی به غیر از نمود

□ ■ □

برن ساغری هم ز صهای نور
هم آوای ساقی سرودی بحوان
به رقص آر افلاک و اشباح را
به پا رسنخیری کن از کائنات
ز اس و ملک و استان وام خویش
به قاف تو جون پز گاهی نبود
جهان چون سبوتنگ و تو بحر ژرف
به خود زین حقیقت نه هستی نیاز
به حق بهر حق جانسنینی نبود
که اصل وجود است و باقی ست فنی

دلا تا به کی مست جام غرور
به مستی در این برم دستی نشان
به وجد آر ابدان و ارواح را
بدم بجه در صور موت و حیات
بکن جمله را مست از جام خویش
تویی اسم اعظم که ملک وجود
تویی معنی و جمله اسم اند و حرف
حقیقت تویی و آن دگر چون محاز
اگر چون تو معجز قرنی نبود
بکن نوش «نوشین» از آن جام می

رباعیات

وان خنده لعل دلپذیرش نگرید
یک لحظه غنیمت است، سیرش نگرید

خوی کرده لب گلابگیرش نگرید
زینسان که شود به نار، ای مردم چشم

□ ■ □

با چنگ و دف و ترانه می باید زیست
بهر تو، به صد بهانه، می باید زیست

با عشق تو، جاودانه، می باید زیست
ز امر تو، به یک اشاره، می باید مرد

□ ■ □

شیری، بری، حریف همناوردی
زین بادیه، بر نشد، و مردی گردی

مردیم و ندیدیم به عالم، مردی
هر مرد که بود، گرد این بادیه گشت

نوعی

(۱۳۵۶ - ۱۳۱۲)

محمد نوعی، شاعر آزاده و روزنامه نگار آگاه معاصر، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در شهرستان ساوه قدم به عرصه هستی گذاشت. به دنبال اشتغال پدرش در آسنارا، در آن شهر به تحصیل پرداخت و دوره ابتدایی و متوسطه را به انجام رسانید. جدی در تیریز به سر برد. سرانجام به نهران آمد و در این شهر سکونت اختیار کرد.

نوعی از بدو ورود به نهران همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد. نخستین بار در مجله امید ایران کار کرد و در سال ۱۳۳۳ به روزنامه اطلاعات رفت و با محله کودک و روزنامه آیدگان نیز همکاری نزدیک داشت.

نوعی در سال ۱۳۳۵ نخستین مجموعه شعر خود را به نام "لاله" منتشر ساخت و در سال ۱۳۴۰ مجموعه دیگری به نام "آفتاب سیاه" و در سال ۱۳۴۴ آخرین مجموعه شعرش به نام "بیراهه" طبع و نشر شد.

نوعی در اواخر عمر به تلویزیون رفت و اداره امور شهرستانهای محله نماشا را عهده دار شد و تا زنده بود در این مؤسسه به کار اشتغال داشت. سرانجام در تابستان ۱۳۵۶ در حالی که به اتفاق همسر و فرزندش ایام مرخصی را در شمال می گذرانند، در یک حادثه غیر منظره و حیرت انگیز، یعنی اتصال سیم برق یخچال، دچار برق گرفتگی شد و در جوارش حیاتش قطع گردید و به سرای دیگر منتقل شد. روانش شاد.

نوعی شاعری حوس دوی و با استعداد و توانا بود و در سرودن شعر کلاسیک و نوه دو مهارت داشت. وی دارای حافظه ای قوی بود. در ع حال که تمامی اشعار خود را حفظ داشت بسیاری از اشعار شعری متقدم و معاصرین را حفظ بود. شعر را خوب می سرود و هم شیوا و دلنشین می خواند.

کلیات اشعارش در سال ۱۳۵۷ وسیلهٔ دو تن از دوستان وفادارش، نویسندهٔ ارجمند و شاعر گرانمایه تیمور گورگین و شاعر فقید مظفر بالایی (ساقی) چاپ و منتشر شد. اعتمادی نویسنده و روزنامه نگار می گوید: «در جمع آوری دیوان و شرح حال و بیوگرافی هری نوعی، دو دوست خوب و مهربان و شاعر بار و باورم بودند که خود دوستی دیربهای با نوعی داشتند و مطمئناً بر توی از شادی روح آن شاعر فقید در نگاهی که پس از مرگ بر این دیوان خواهد افکند، نثارشان خواهد شد.»

اینک چند نمونه از نظم او:

حسرت

دوست دارم همچو موحی در دل دریا بمیرم	بشکم چون لاله‌ای خوبین و در صحرا بمیرم
اشک شادی باشم و از دیدهٔ محبت بریزم	خندهٔ شمی شوم در دامن شیها بمیرم
عود باشم در میان محرم حسرت بسوزم	دانهٔ اسپد گردم تند و می بروا بمیرم
چشمهٔ مهتاب باشم بکر تن را بشویم	آذر حسی گردم و در گسید میا بمیرم
ما نسام بر سب کوهها شهیر جو عنقا	یا چو زیبا مرغی در گوشه‌ای تنها بمیرم
بشکم تاریکی تن را و زنجیرش نمایم	احتری سرگشته باشم در ره فردا بمیرم

دریغای من!

نوایی اگر بود در نای من	نه گوش تو می آمد آرای من
سرود من از آسمان می گذشت	فلک می شدی کر، ز عوغای من
به هر نعمه‌ام، لاله‌ای می شکست	نبود از خزان، هیچ پروای من
نه صیاد، بال مرا می شکست	نه زنجیر می بست در پای من
دریغ! که دیگر نوایی نماند	نه در تن، نه در جان، نه در نای من
مرا نعمه در بیرگی‌ها شکست	گلو گبر شد آرزوهای من
سرود من آواز خاموش گشت	شد امروز بدتر ر فردای من
به باران نامرد و نامهربان	بسی ناخوش آمد نمثای من
دریغ! که دیگر ز من نشنوی	سرودی به غیر از «دریغای من!»

آواز قناری‌ها

بعد از من این خورشید می‌تابد
خوش‌رنگ، مانند طلای ناب
نرم و سسک پرواز، چون رؤیا
می‌جوشد از آغوش شب، مهتاب

□ □

بعد از من این دریا و این جنگل
نیلوفران نقره پوش عشق...
دلدادگان را قصه می‌گویند
در بوسه‌هاشان گرم می‌رویند

□ □

بعد از من آوای قناری‌ها
پیمانه‌ها لبریز و سرها مت
لالایی شب زنده داران است
دنیا به کام می‌گساران است!

□ □

بعد از من آوای نی چوپان
می‌رفصد آنجا کولی عاشق
پیر می‌کشد در دشتهای دور
زیباتر از رنگین کمان نور

□ □

بعد از من آید روزگارانی
گرمای تیر و باد فروردین
از شوق و شور زندگی لبریز
برف زمستان و غم پاییز

□ □

هر چند این غمخانه دنیا
بعد از من اما هر کجا گویند:
مهمان‌رای بوج و پوشالی‌ست
«نوعی» کجایی؟ جای تو خالی‌ست!

ای شب

ای شب چراغ مه ز چه خاموش می‌کنی؟
گرم که رو سیاه تر از ما ندیده‌ای
ای شب! مناز کاین می‌رنگین سینه سوز
گاهی به اشک دیده ما خنده می‌زنی
پیمانه دار مجلس مردان خامش است
ما بار بستانیم و از این شهر می‌رویم
شاید حدیث می‌زدگان گوش می‌کنی
مهتاب را چگونه فراموش می‌کنی؟
انگور چشم ماست که تو نوش می‌کنی
گه گریه بر مزار سیاوش می‌کنی
سیمین بری که مت در آغوش می‌کنی
با کس مگو، نصیحت اگر گوش می‌کنی

نهنگ

نهنگم من ای تیره دل روزگار مبادا ز دریا بروم کنی
مبادا تو ای هستی بی وفا پریشده و بست و دونم کنی

□ □

نهنگم نه دریای هستی که درد نه نتواند از جنگ سردم کند
نه سرنیزه تیز صیادها گیران ز روز نیردم کند

□ □

نهنگم نه دریا که بر پشت من گرانی کند نار امواج خون
بر آنم که پشت فلک خم کنم به ساحل بند گر مرا رهمن

□ □

نهنگم که دریا بود خانه ام نگهبان خوشبخت دریا ضم
مدارم هراسی ر بیکان نیر نهنگم ز بولاد و از آهنم

□ □

نهنگم من ای تیره دل روزگار که آزرده نامردمی ها دلم
کجا رفته دشمن؟ که گویم بدو: نهنگ خروشان دریا دلم

زندانی

بدانسان انک از چشم من دلخسته می ریزد که اشک از چشم ابر آسمان پیوسته می ریزد
من از خوربری چشمان خونپالا نمی ترسم که آب از رجه های کوره شکسته می ریزد
ردل خون می چکد بر سینه ام آهسته، می دانم اگر میا شود خم، باده هم آهسته می ریزد
در آن مسجد که رندی پا نهد بر آستان او، غبار کفر از پیشانی گلدسته می ریزد!
سکوت من نشان از خشم بی پایان من دارد که خشم از چشم هر زندانی پابسته می ریزد

دوبیتی ها

خداوندا من از این دل گذشتم از این خون خوردن ماطل گذشتم
در این زندان که نامش ریدگانیست من از این عمر بی حاصل گذشتم

□ ■ □

سواره تر شد از مهتاب و خشکید	پیخ فریاد من شد آب و خشکید
پس از مرگ من این افسانه گویند:	گلی رویید در مرداب و خشکید
□ ■ □	
اگر گوش فلک کر کرده‌ام من	چه سازم.. یاد دلبر کرده‌ام من
گل عشقی که در باغ دلم بود،	به دست خویش، پرپر کرده‌ام من
□ ■ □	
اگر بودم قلم، سر می‌کشیدم	بر آن سر، چشم دلبر می‌کشیدم
به زلفش می‌نهادم دسته گل،	به گوشش حلقه زر می‌کشیدم
□ ■ □	
نه از افسون هستی شاد بودم	نه یک دم از غمش آزاد بودم
از این پس گوشه‌ای تنها نشیم	که من تنهای مادرزاد بودم

سرودخوان

مرد سرودخوان!

اینسان ترانه گوی و خوش آواز و پایکوب
 با گام پر طنین و گرانسنگ و استوار
 آهنگ سرزمین که داری در این غروب؟
 اینک که شام می‌رسد از راه پر غبار...!

□

مرد سرودخوان

هرگز نگفت پاسخ و،
 در راه خویش رفت ..
 با چشم خسته‌ای که به سوی ستاره داشت
 تا مرز سرزمین طلایی
 به پیش رفت!



نوید

(۱۳۵۹ - ۱۲۸۲)

سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی، که در شعر نوید تخلص کرد، فرزند سید احمد، در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در مشهد قدم به عرصه هستی نهاد. خانواده نوید همه از شاعران و صاحبان ذوق و هنر به شمار می‌روند.

حبیب‌اللهی نواده حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی است که از بزرگان فقها و شعرای آن سامان و صاحب دیوان اشعار می‌باشد.

نوید تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم ادبی پرداخت و از اساتید زمان خود کسب فیض کرد، از آن پس به امور کشاورزی اشتغال ورزید و از رهگذر املاک موروثی روزگار گذرانید و اوقات خود را بیشتر صرف مطالعه کتب و نظم شعر مصروف می‌داشت.

نوید شاعری خوش ذوق و توانا بود و اشعارش از لحاظ انسجام لفظ و لطف کلام و معنی بهره کافی دارد. وی در سال ۱۳۵۹ در مشهد بدرود حیات گفت.

یک عمر

تا نیک و بد شناسد و از هم جدا کند	یک عمر آدمی به جهان رنجهما کشد
تا دیده را به وضع جهان آشنا کند	بسیار دید بایدش احوال روزگار
صد بار بابدش که در آن ره خطا کند	تا در ره صواب به کاری قدم نهد
هرگز کجا به بهره گرفتن وفا کند	عمری که صرف تجربه گردد شود دریغ
مهلت چگونه باید و فرصت کجا کند	تا بهره‌مند گردد از آن رنجهما که برد
روزی که او به کار جهان چشم وا کند	آوخ که دیده بایدش از روزگار پست

کتاب

مرا ز جمله جهان یاری اختیار آمد
هر آنچه خواهم از وی همواره پرسم، لیک
هر آن زمان که مرا میل صحبتش باشد
بقا نباشد عهد و وفای یاران را
چنین رفیق کجا در جهان به دست آید
اگرچه از همه کس بیشتر سخن گوید
هزار مسأله آموزدم ز نیک و ز بد
به روز و شب نظر از روی او نگیرم باز
سواد دیده من شد مگر سیاهی او
که هرگزم به دل از صحبتش ملالی نیست
به هیچگاه مرا او را ز من سؤالی نیست
به هیچ وجه ورا عمره و دلالی نیست
وفا و عهد ورا هیچگاه زوالی نیست
که هرگزش طمع منصی و مالی نیست
ولیک در سخنش هیچ قیل و قالی نیست
ولیک هیچ زمان با متش وصالی نیست
که خوشتر از وی، در دیده‌ام جمالی نیست
که هرگزش زدو چشمم من انفصالی نیست

دامان مادر

کودک هر آنچه دارد از آغوش مادر است
خوبی که از نخست کسی را به سر نشست
در دفتر معلم و آموزگار نیست
رفتار مادر از پی سر مشق کودکان
خرم تنی که مادر دانایش از نخست
خوشبخت آنکه مادر دانا به روز و شب
زن چون عقیق باشد و دانا و نیکخوی
فرزند خوب مادر نادان نپرورد
در دست مادران خردمند با هنر
گر زشتخوی باشد و گرنیک محضر است
او را همواره تا به دم مرگ بر سر است
آن تربیت که زاده دامان مادر است
بهرتر ز هر کتاب و ز هر گونه دفتر است
زی شاهراه دولت و اقبال رهبر است
چونان فرشته بر سر او سایه‌گستر است
در تیرگی جهل چو تابنده اختر است
این نکته نزد مردم دانا مقرر است
خوشبختی و سعادت ابنای کشور است

آرزوی آدمی

یارب ز چیت کادمی اندر زمان عمر
صد جهد می‌کند که به بک آرزو رسد
همواره آرزو کند آن چیزها که نیست
بیچاره آدمی ز حقیقت کند فرار
هرگز نگشته است به یک حال پای بست
و آنگه ملول گردد از آن چون فتد به دست
پیوسته می‌گریزد از آن چیزها که هست
تا در پناه وهم و خیال آورد نشست

مردم آزاده

آزاده را فزونیتر از آن رنج نیست کو
 آید هزار گفته باطل به گوش او
 نه طاقتی که یار صبوری کشد به دوش
 خونش به هر دقیقه به جوش آید از غضب
 مرگ از برای مردم آزاده بهتر است
 همرنگ چون نمی شود او با محیط خویش
 بیند خلاف حق و نیارد که دم زند
 او را زبان آن نه که لا و نعم زند
 نه قدرتی که پنجه بر اهل ستم زند
 خواهد ز سوز سینه جهانی به هم زند
 صد بار از آن که دوره باطل قدم زند
 آن به که خیمه سوی دیار عدم زند

شعر کهنه و نو

من منکر آن کهنه پرستم که همه عمر
 گاه از بت چین گوید و گاه از مه نخشب
 در نظم سخن جز ره تقلید نبود
 گه کام دل از خُلُخ و فرخار بجوید

□ □

گاهی ز حرم گوید و گه دیر و کلیا
 گه دم زند از شیخ و گه از زاهد و مفتی
 گاه از بت و میخانه دو صد قصه سراید
 گه پیر مغان را به بزرگی بتاید

□ □

گاهی سخن از جام جم و سد سکندر
 و آن چشمه که ره بردبان خضرو سکندر
 گاهی سخن از خضر و گه از آب حیاتش
 سرگشته و حیرت زده شد در ظلماتش

□ □

گاهی سخن از سبحة و سجاده و زاهد
 گاهی سخن از مطرب و از باده صافی
 گاهی سخن از سبحة و سجاده و زاهد
 گاهی ز خرابات و گهی پیر خرابات

□ □

منصور صفت گاه کند عزم سیر دار
 گه دم ر تجرد زند و ترک تعلق
 مستانه از آن روی زند لاف اناالحق
 گه فانی فی الحق شود و واصل مطلق

□ □

دیوانه شود گاه و خورد سنگ ز طفلان
 گاهی عس اندر جلو و شعله به دنبال
 گه بر در معشوق چو سگ پارس نماید
 بر دوش سبوا از در میخانه درآید

□ □

- زین کهنه‌پرستان بنر آن تازه جوانی است
خواهد که کند خانه موروث ز بنیاد
- □
- هر سنت دیرینه و هر رسم کهن را
جز گفته بیهوده خود هر سخنی را
- □
- هر گفته که بی قافیه و معنی و ورن است
بر هر چه که با رسم قدیم است مخالف
- □
- زان کهنه‌پرستان و از این تازه‌سرایان
بودیم ار این پیش اگر شهره به گفتار
- نرسم که از این ملک، هنر رخت ببندد
امروز به ما مردم بیگانه بخندد

روسپاه و روسپاه

- شده جهان خرم و هر جا نگری سبزه دمید
گشت خندان چو بر او باد بهاری بوزید
چون بر او فطره باران بهاری بچکید
شکر ایرد که گذشت آن غم و شادی برسد
هر که او محنت سرمای رستان نکشید
هرگز از گردش گیتی نکم قطع امید
که یکی روی سپاه است و دگر روی سپید
آنکه از جام جهان تلخی محنت بجشد
که مازل همه پیمود و مراحل ببرد
نو چه دانی که چه لذت رسد از سایه بید
که چنین در نظرت جلوه گر آید خورشید
بی آرایش ربیاست که شد زشت پدید
شادی شاد، محور انده گیتی چو «بويد»
- بویبار آمد و شد بار گل و لاله بدید
چهره باغ که از سردی دی بود دژم
شاخ را این که حسان تازگی از سرنگرفت
گرچه از سردی دی رنج فراوان بردیم
قدر آسایش ایام بهاری نشاخت
من به هر حادثه کر دور جهان پیش آمد
رانکه دام که جهان راست به هر حال دوروی
کی ز سیرینی راحت رسدش بهره جام
به سوی کعبه مقصود کسی راه ببرد
تا نسوزد تنت از تابش خورشید تموز
ور بینی عم و تارنکی سبهای دراز
بهر بیدایش نیکیست بدیها به جهان
چون به هر حال بدو نیک جهان در گذراست

اختیار من

نمی‌گشاید از این پس دل از بهار مرا
 چو برگزیده ایام عمر می‌بگرم
 به روزگار جوانی، نه گاه محنت دل
 آمد رور دگر داشتم اگر آن روز
 کنون به وعده شکپا چگونه گردد دل
 دریغ و درد که از آنچه دل طلب می‌کرد
 شمار عمر به آخر رسید و دور سپهر
 نشد چو رور جوانی مراد دل حاصل
 گرفتم آنکه مرادی کنون به دست آید
 نصیب یاران بادا سرور و عیش و نشاط
 که سال نو نبود خوبتر ز یار مرا
 به غیر حسرت و غم نیست یادگار مرا
 همیشه بود به فردا امیدوار مرا
 نبوده شاهد مقصود در کار مرا
 که بست مهلتی از دست روزگار مرا
 نشد نصیب به گیتی یک از هزار مرا
 به نیم لحظه نیاورد در شمار مرا
 ز دور پیری دیگر چه انتظار مرا
 چو رفت عمر بیاید دگر به کار مرا
 که عم ز روز ازل بود اختیار مرا

دردا و حسرتا

هنگام کودکی که مرا لوح پاک دل
 خواندم ز گفته‌های حکیمان و عاقلان
 گفتند منشأ همه کردارهای زشت
 صدق و صفا امانت و تقوا و کف نفس
 راه نجات کم آزاری است و بس
 دردا و حسرتا که ره و رسم زندگی
 آماده بود تا که کند دانش اکتساب
 در هر کتاب موعظه و پند بی‌حساب
 خودخواهی است و نیست در این نکته ارتیاب
 باشد ره نجات و شود موجب ثواب
 خوشبخت آنکه کرد چنین راهی انتخاب
 هرگز نبود آنچه که خواندیم در کتاب



نیاز

(۱۳۱۸)

محمد صادق سعید، متخلص به نیاز، فرزند میرزا کوچک، در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در قریه العرب از روستاهای نزدیک مشیز و نگار کرمان در میان خانواده‌ای اصیل و مرفه الحال قدم به عرصه هستی نهاد. ده ساله بود که از داشتن پدر محروم گردید و چهار سال بعد مادر خود را نیز از دست داد.

سعید که بزرگترین فرزند خانواده بود، در چهارده سالگی مسؤلیت زندگی و سرپرستی دو برادر بر دوش افتاد. هم باید خود به تحصیل پردازد و هم از مراقبت برادرانش غافل نماند، در این میان مواظب باشد که به بهانه سرپرستی از یتیمان از حیف و میل و تاراج ماترک پدر جلوگیری کند و این بخش از زندگی سعید را باید از دشوارترین دوران زندگی او به‌شمار آورد. نوجوانی که باید تحت سرپرستی و حمایت پدر و مهر و ملاحظت مادر قرار گیرد، خود باید بار سنگین مسؤلیت زندگی را بر دوش کشد.

نیاز تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، آنگاه برای ادامه تحصیل راهی تهران گردید و در دانشکده افسری به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۹ فارغ التحصیل شد و در ستاد ارتش به امور فرهنگی اشتغال ورزید و سردبیری ماهنامه ارتش را عهده‌دار گردید و در خارج نیز با مطبوعات به همکاری پرداخت و سردبیری چند نشریه به او محول شد و در سال ۱۳۴۴ با رادیو ایران همکاری کرد و همواره در برنامه‌های هنری و مطبوعاتی آن مؤسسه موفق بوده است.

نیاز در سال ۱۳۵۸ به تأسیس شرکتی به نام انتشارات پازنگ همت گماشت و در این مدت به نشر بهترین آثار ادبی توفیق یافت و از این رهگذر به احیای فرهنگ و ادب ایران خدمات شایسته‌ای انجام داد و امروز انتشارات پازنگ یکی از پرکارترین مؤسسات

مطبوعاتی کشور به شمار می‌رود.

من با شعر نیاز از سالها پیش از طریق مطبوعات و رادیو آشنا شدم، او را شاعری خوش ذوق و با استعداد و هنرمندی توانا یافتیم. در سال ۱۳۶۹ که نخستین بار مجموعه شعرش به نام "در کوچه‌های خلوت شب" به چاپ رسید، آنجان مورد استقبال قرار گرفت که در مدت کوتاهی سه بار تجدید چاپ شد.

استاد دکتر باستانی پاریزی در باره شعر بیار می‌گوید: «تعبیرات لطیف و کم نظیری که در شعر نیاز توان دید، گویی عطر زیره‌های جنال بارز، و شادایی بایونه‌های اطراف ساردو و ده‌بکری را دارد... من گمان می‌کنم پس از هفتصد سال حالا یک کرمانی وقتی که غزل سعدی "رها نمی‌کند ایام در کنار منش... را می‌خواند می‌تواند با سربلندی غزل نیاز را هم به دنبال آن زمزمه کند "تراش نور بود یا شکفته باس تنت... شک نیست شبهای تابناک آسمان کویر و دشتهای بی‌انتهای کرمان که بعضی شبها، اگر آدمی از بنجره دست بیرون کند می‌تواند مثنوی ستاره را به جنگ آورد، در تلطیف ذوق و روح سعید نیاز تأثیر نفوذی حد داشته‌اند.»

نیاز ضمن فعالیتهای مطبوعاتی خود به تألیف آثار توفیق یافته و آنچه از او به طبع رسیده است: ۱- خلاصه داستانهای شاهنامه، ۲- حافظ شناسی (در پانزده مجلد)، ۳- سخن اهل دل (در دو مجلد)، ۴- رساله‌ای در شرح بیت "بیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت"، ۵- نصیح و مقابله خمسه خواجری کرمانی، و چند اثر دیگر.

غروب پاییز

برشانی، به شهر بیکران عشق گمانی
 ر خود بیگانه‌ای، نهاده در راه طلب گامی
 ر مکر آسمان نیلگون افتاده در دامی
 سیه روری، بریشان خاطری، برگشته ایامی
 ر بوده بوسه‌های تلخ هر شب از لب جامی
 خرامی، عافیت‌سوزی، حریمی، دُردی آشامی
 نشان از آفتاب واپسی بر لب بامی
 «نیازی» بر لبی دور از لب لعل دلارامی

کیم من؟ سرگذشت تلخ بی آغاز و انجامی
 به راه زندگی، سرگشته‌ای، آشفته سامانی
 به رنگ گونه‌گون زندگانی باخته رنگی
 به شهر شب نجسته راه صبح آرو هرگز
 به شهر آروها در هوای لعل شیرینی
 ز پا افتاده‌ای، منسی، نه مستی رفته از دستی
 غروب سرد بایبری، عم افزایی، غم انگیزی
 حدیث سرگذشت تلخ از خاطر فراموشی

بال خیال

قدم نهاده مگر مهر بر زمین امشب
 نشسته‌ای تو به دامان من، گمان نبرم
 عزیز من ز کجا سر زد آفتاب امروز
 کنون که آمده‌ای جان من بدان و مرو
 به گرد شاخه خشک تنم چو نیلوفر
 بیار ساغر لب نا که مست بوسه شوم
 بپر ز باد دگر قصه‌های ناکامی
 گل ستاره ز دامان آسمان ریزد
 به شهر عشق مرا برده‌ای به بال خیال

که روشن است مرا بزم اینچنین امشب
 خیال توست در آغوش من یقین امشب
 که مهربان شده‌ای با من این چنین امشب
 که هست حاصلم از زندگی همین امشب
 بیچ و در تن من جان بیافرین امشب
 که نیست طاقتم ای فتنه بیش از این امشب
 که نیست صحبتی از اشک و آستین امشب
 به مقدم تو مه مهرآفرین امشب
 بود «نیاز» رهین تو نازنین امشب

شاهکار خدا

تراش نور بود یا شکفته یاس تنت
 ز روزن نگهم می‌کشد تماً سر
 درون جامه چو گلگون میی به جام بلور
 من ار به ناز سخن گفتنت شوم سرمست
 همه وجود تو سر تا به پای خواستنیست
 به اشک آینه‌ای چشم را فرو بنم
 مرو که تاب تب صبرسوز حسرت سوخت
 به یک در بوسه فدایت شود «نیاز» نشد

لطیفتر ز لطافت ر باغ پیرهن
 به شوق دیدن گلبرگ نازک بدنت
 شود که ساقی گردون دهد به دست منت
 مگر که باده در آمیخته است با سخت
 که شاهکار خداییست جلوه‌های تنت
 که جلوه تو نازد اسیر خویشنت
 تمام هستی‌ام از انتظار آمدنت
 لب عطش زده سیراب از لب و دهن

باد سحرگاه

بتی که خاطر یاران خسته می‌شکند
 چو لب به خنده گشاید به بزم بنداری
 به راه عشق تو هر خار غم که می‌روید
 شگفت نیست که دست زمانه تیر ستم
 «نیاز» شکوه ندارد از آن که دلها را

هنوز عهد مودت نبسته می‌شکند
 به باغ، باد سحرگاه پنه می‌شکند
 همه به پای من دل شکسته می‌شکند
 به بال طایر در خون نشسته می‌شکند
 چو زلف بر شکنش دسته دسته می‌شکند

از خاطر فراموش

اگر چون قصه‌ها از خاطر یاران فراموشم
 کشد در بستر شب دست تنهایی در آغوشم
 نوای آشنایی نشکند جام سکوتم را
 نگیرد کس سراغ از کلبه متروک خاموشم
 صدای پای تنهاییست گر پیچد در ایوانم
 طنین نای خاموشیست گر مانگیست در گوشم
 نشان از من نمی‌گیرد کسی از یادها رفتن
 من آری سرگذشت تلخ از خاطر فراموشم
 نشسته آروزهای جوانی روبه‌روی من
 فتاده کوله‌بار عمر پر اندوه بر دوشم
 مبین بر ظاهر من خویش سوزم، آتشم اما
 به دود دل لباسی از پرند شعله می‌پوشم
 مرا از جام هستی نیست مستی در سکوت غم
 شراب تلخ تنهاییست در جامی که می‌نوشم
 به شهر آفتابم نیست ره لیکن نمی‌دانم
 در این تاریک سنگستان چرا بهبوده می‌کوشم

چشمه خورشید

ای که چون عمر گذشتی به شتاب از بر من
 غم عشقت نهد پای برون از در دل
 تا بیفروختم از ناده مهرت ساغر
 غنچه عقده مگر وا شوم از دل تنگ
 عهد دیرین غمت با دلم امروزی نیست
 مگر از گلشن شیراز گذر کرد نسیم
 پر کشیدی چو کبوتر ز لب بام «نیاز»
 رفتی اما برود یاد تو از خاطر من
 بر ندارد سر سودای تو دست از سر من
 خنده بر چشمه خورشید زند ساغر من
 همچو گل می‌شکند اشک ز چشم تر من
 خو گرفته‌ست غمت با دل غم پرور من
 که چنین می‌گذرد چون توبه ناز از بر من
 برنگشتی ز چهای مرغک زرین پر من

آن شب

دوشینه که سرمست در آغوش تو بودم
شب تا سحر از جام لب لب بوسه گرفتم
چون زلف پریشان تو سرگشته و در هم
که راز ز چشمان سخنگوی تو خواندم
شد در بر و آغوش تو یکباره فراموش
اندوه زمانی که فراموش تو بودم

تماشایی

ساقی شراب کهنه به مینا کن
سوز دلم ز شعله تب دیریست
جامی به گردش آرزو به رخم غم
گر خاطرت کشد به تماشایی
عاشق کشتی نه شیوه دلداریست
بر اشک دردمند مزن خنده
از ابروان خویش گره بگشای
بنشین و آتش دل ما بنشان
از سینه رنگ کینه، بشوی از مهر
اهل اشارتی و بشارت هم
ای دوست ای نهال امید من
امروز را به کام دل من باش

درد آشنا

پریشان ساز آن زلف دو تا را
گره برگیر زان زلف گره گیر
به چین زلف تا بی دیگر انداز
شرار عشق در جانم بیفروز
ببازارم بتا هر چند خواهی
ولی هرگز مبر از یاد ما را

مینای هنر

از سرانگشت تو ای فتنه هنر می‌ریزد
راستی را عجیبی نیست اگر مرغ خیال
رنگها از اثر کلک تو جان می‌گیرند
یا که این جلوه‌ای از آینه‌ی خاطر توست
با که این دورنمای فلک میناییست
یا که در جام سیه رنگ شی ظلمانی
آفریننده سرانگشت تو در ساعر مهر

هنری طرفه به آیین دگر می‌ریزد
پیش اندیشه باریک تو پر می‌ریزد
جان ز احساس لطف تو مگر می‌ریزد
که از آن لطف و صفا ریزد اگر می‌ریزد
دست خورشید در آن سوده‌ی زر می‌ریزد
باده از خون شفق دست سحر می‌ریزد
باده عشق ز مینای هنر می‌ریزد

گناه

از شب چشم تو ای چشم سیاه
خفته در سایه مزگان تو شب
همه زیبایی و گوئی که مبین
وعده‌ای خواهم و گوئی هرگز
گویم آن عهد تو گوئی که شکست
تا شبی پیش من آبی شده‌ام
جز به مهر تو مرا نیست «نیاز»

گل خورشید شکوفد نه نگاه
می‌تراود ز نگاه تو پگاه
همه دلخواهی و گوئی که مغوا
بوسه‌ای خواهم و گوئی که گناه
گویم امیدم، گوئی که نباه
همه تن چشم و همه چشم نگاه
جز به گوی تو مرا نیست پناه

جلوه مهتاب

آن فتنه که چون طره مهتاب تنی داشت
خم در خم و آشفته و پیچیده‌تر از دود
آنان که به شب جلوه کند ماه شب‌افروز
افتاد در آغوش من آهسته و خاموش
لغزید بر آن غنچه نشکفته لب من
از تاب هوس سوخت در او خرمن آزر
بسیم «نیاز» از دل و جان عهد محبت

نازکتر از اندیشه من پیرهنی داشت
سرگشته چون زلف شکن در شکنی داشت
پرتو فکن از جاک گریبان بدنی داشت
هر چند که با من نگه پر سخنی داشت
شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
زین طرفه شرر سوختن و ساحتی داشت
آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

جام جم

درینه شیفته دلم از سنگ غم شکست
دست خیال در سر زلفت ز کار ماند
پس فتنه‌های خفته که بیدار شد ز نو
رفتم که نقش چهر تو بر لوح دل کشم
در گردش زمانه چو شد دور دور ما
پای امید گم شدند نی عجب «نیاز»

باران عنایتی که مرا جام جم شکست
پای خرد در این ره پر پیچ و خم شکست
در خواب باز تا صف مژگان به هم شکست
در پیچ و تاب زلف تو پای قلم شکست
پیمان شکست ساقی و پیمان‌ها هم شکست
آنجا که دست مردم صاحب قلم شکست

همنفس

پریرخی که به دلخستگان وفا نکند
فریب وعده او خوردم و ندانستم
هلاک گردش بیگانه دوست چشم توام
لبالب است لبش از شراب بوسه ولی
رهین منت آمم که دامن دل را
شکسته گریه مرا در گلو «نیاز» ولی

چگونه دل ر جفايش خدا خدا نکند
«هزار وعده خوبان یکی وفا نکند»
اگرچه هیچ نظر سوی آشنا نکند
به غیر باده حسرت به جام ما نکند
به پاس همنفسی یک نفس رها نکند
بخنده‌ای گره از کار بسته وا نکند

دعا

دلم که شکوه ز دست تو با خدا می‌کرد
به روی گونه من اشکها گره می‌خورد
برای آنکه بدانی چه می‌کشم ای کاش
خیال وصل تو ای فسه خواب شیرینی‌ست
به یاد توست همه لحظه‌های هستی من
سخن نبیوش نه‌ای ورنه با سرود و غزل

میان شکوه نهانی تو را دعا می‌کرد
که دل ز کار فرو بسته عقده وا می‌کرد
خدا تو را به یکی چون تو مبتلا می‌کرد
مرا دمی غم هجران اگر رها می‌کرد
دل تو کاش که یک لحظه یاد ما می‌کرد
«نیاز» با سخن عشقت آشنا می‌کرد



فیروز

(۱۲۷۳ - ۱۲۹۱)

میرزا محمد تقی حجة الاسلام، منخلص به نیر، در سال ۱۲۴۸ هجری قمری در تبریز قدم به عرصه حیات گذاشت. پدرش مرحوم ملا محمد مامقانی از علما و بزرگان علم و فلسفه بود و از ملکات فاضله و اخلاق حمیده برخوردار (متوفی ۱۲۶۹ قمری).

حجة الاسلام تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت، در بیست و دو سالگی برای ادامه تحصیل به بین النهرین شناخت و در نجف اشرف به تحصیل علوم عربیه و ادبیه پرداخت و فقه و اصول و حکمت را از محضر استادان هر فن آموخت و بهره‌ها اندوخت و به وطن مألوف خود بازگشت و با عزت نفس و زاهدانه زیست. چندانکه پس از مرگش جز خانه مسکونی از مایملک دنیا چیزی نداشت و در اشعارش از تلخی روزگار و رشک حسودان و بدخواهی و کوتاه نظری مردمان شکوه می‌کند و می‌گوید:

دلم از خطه تبریز، به زنهار آمد «نیرا» خیمه ما بین که به ویرانه زدند
نیر در حس خط و خوشنویسی از مهارت کامل برخوردار بود و با آنکه در اواخر عمر به فلج مبتلا گردید، با دسب چپ چنان می‌نوشت که نمی‌توان تشخیص داد که نویسنده با دسب چپ نوشته است.

حجة الاسلام در زمان حیات از شهرت بسزایی برخوردار بود و چون در شعر و ادب مقام والایی یافت، میان او و شعرای بنام و بزرگان زمان خود نظیر ادیب الممالک فراهانی، حاج قاضی مولاوی منخلص به صفا، میرزا محمد تسوجی معروف به ملاباشی، حاج میرزا کاظم طباطبایی معروف به حاج رکیل، میرزا علی منجم باشی، و شریف العلماء اصفهانی روابط نزدیک برقرار بود و میانشان انس و الفت پابرجا، و گاهی با زبان شعر مکاتبه می‌نموده است. ادیب الممالک فراهانی در پاسخ قصیده نیر می‌گوید:

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را
 حجة الاسلام آمد لقبیت رانکه به خلق
 بشناسانی مر حجت بزدانی را
 حجة الاسلام شاعری توانا بود و در سرودن انواع شعر فارسی و عربی و ترکی مهارت
 داشت و بیشتر اشعارش در مدياح و مرثیة ائمة اطهار و اهل بیت عصمت و طهارت عليهم
 السلام است و او را به نام شاعر اهل بیت باید نامید. غزلیاتش نیز با آنکه در مایه مدياح و
 مرثیة سروده شده، اما دارای لطف و شور و حال خاصی است. مجموعه غزلیاتش به نام
 "آتشکده" مکرر به چاپ رسید و سرانجام در دوازدهم ماه رمضان سال ۱۳۱۲ هجری قمری
 در سن شصت و چهار سالگی چشم از این جهان فرو بست.
 از آثار و تألیفات اوست: صحیفة الابرار، مفاتیح الغیب، لآلی منظومه، دیوان اشعار،
 مشنوی ذر خوشاب، رساله علم الساعه، رساله لمح البصر، رساله نصره الحق، و کتاب
 الغیه. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

توسل به حضرت ثامن الائمه (ع)

نسیم قدسی، یکی گذر کن	به بارگاهی که لرزد آنجا
خلیل را دست، دبیح را دل	مسیح را لب، کلیم را پا
نخست نعلین، ز پای بر کن	سپس قدم نه، به طور ایمن
که در فضایش، به صحه لی	فتاده بی‌هوش، هزار موسی
ز آسانش، ملایک و روح	رساند بر عرش، صدای سبوح
به خاک راهش، چو شاه مذبوح	رسل به ذلت، همی جبین سا
نسیم جنت، روان ز کوبش	شراب نسیم، روان ر جویش
حیات جاوید، دمید بویش	به جسم غلمان، به جان حورا
فلک به گردش، بی طواش	ملک به نارش، ز اعتکافش
ر سربلندی، ندیده قافش	صدای سیرغ، نوای عناق
مهین مطاف نه خراسان	امین ناموس، ضمین عصیان
سلیل احمد، خلیل رحمان	علی و عالی، ولی والا
بگو که «تیر» در آرزویت	کند ز هر گل، سراغ بویت
مگر فشانند، پری به کویت	چو مرغ جنت، به شاخ طویلی

ذکر یارب یارب

جدا از چشم او تن در تب و جان بر لب است امشب
 شبی گاو را ز پی صبحی نباشد، آن شب است امشب
 بین بر چنبر کاکل، رخ آن ماه سنگین دل
 میند ای ساریان محمل، قمر در عقرب است امشب
 جرس در ناله و صبح وداع و جسم و جان در پی
 مخب ای دل که وقت ذکر یارب یارب است امشب
 خدا را آسمان لختی عنان صبح در هم کش
 که پنهان با لبش دل را هزاران مطلب است امشب
 به هنگام رحیل آهسته تر ران، ناقه را جانا
 که پای رفتنم لرزان ز تیمار تب است امشب
 ز هجر وصل او امشب میان گریه می خندم
 که دستی بر دل و دستی به سبب غیب است امشب
 تو هم افتان و خیزان به که گویی از قفا ای تن
 چو جان پا در رکاب و دل روان با مرکب است امشب
 دلا، ای تیر آه از سینه سر بر کن که «تیر» را
 سخنها با سپهر و جنگها با کوكب است امشب

فسون نگاه

هر شکاری شود از چنگل شهباز گرفت
 ز شیبخون سر زلف به هم نازده چشم
 مشکن ای دوست دلم را که دگر ناید باز
 چشم الفت دگر ای هوش مدار از سر من
 لب لعلت ز خط سبز جهان کرد سیاه
 جادوانت همه گرسجده بردپیش، سزاست
 دل، عم عشق به صد پرده نهان داشت ز خلق
 واعظ ار عیب نظربازی ما کرد چه باک
 جز دو چشمت که دل از وی نتوان باز گرفت
 سر راهم سپه غمزۀ غماز گرفت
 مرغ وحشی چو ز دامی ره پرواز گرفت
 خوابگاهی که تو دیدی چشم ناز گرفت
 ماتم غمزندگان نیک به اعزاز گرفت
 که فسون نگهت پایه اعجاز گرفت
 زلف او باز شد و پرده ز هر راز گرفت
 «تیرا» گوش نباید به هر آواز گرفت

ساقی نامه

بیا ساقی ای محرم راز من
 از آن آتشین باده لعلگون
 به من ده که از خود خلاصم دهد
 بیا ساقی ای مرهم درد من
 ده آن می که مرهم نهد درد را
 بده تا کنم چاره درد خویش
 بیا ساقی ای جان فدای تنت
 از آن می که هوش از سر آرد به در
 مگر گیرم از عقل بیگانگی
 ز زندان تن پای بیرون نهم
 بیا ساقی آن آب آتش وشم
 به من ده که با سردی روزگار
 بیا ساقی آن کهنه اکسیر را
 به من ده که چرخم ز جان سیر کرد
 بیا ساقی آن آب دیرینه سال
 بیاور و سفال دل آینه کن
 حریف کهن عهد دمساز من
 که از رشک سازد دل لعل خون
 گذر بر سر بزم خاصم دهد
 وفا گستر و ناز پرورد من
 کند آتشین گونه زرد را
 کنم آتشین گونه زرد خویش
 بود تا به کی سرگران با منت
 بده تا کشم یک دو رطل دگر
 شوم ایمن از دشمن خانگی
 چو دیوانگان سر به هامون نهم
 که ناخورده از بوی او سرخوشم
 نمی بینم آب دگر سازگار
 که ذوق جوانی دهد پیر را
 به دور جوانی مرا پیر کرد
 که دهقان ورا پرورد در سفال
 فرا یادم از عهد دیرینه کن

مظهر آیات

گیرم اندر دل پر درد هزاران غم از اوست
 داوری پیش که آرم؟ که همه عالم از اوست
 شادی خاطر او باده ز ما یکسان است
 دل اگر غمزه از دوست و گمخرم از اوست
 خون بده جای می کهنه مرا ای ساقی
 شادی آن که غمی تازه مرا هر دم از اوست
 زلف مشکین تو را کوتاهی عمر مباد
 گرچه زخم دل آشفته ما در هم از اوست

بنده خود کیست که با خواجه به انکار آید
 تیغ از او، بنده از او، زخم از او، مرهم از اوست
 آنکه در عمر ز ظلمات مکندر می‌جست
 مزده، ای خضر که در زلف خم اندر خم اوست
 یارب آن افسی بی‌جان به سر دانه خال
 که رها کرد که مرغ دل ما را رم از اوست
 آنکه داد دل ما زان لب میگون گیرد
 خط سبز است که پشت دل ما محکم از اوست
 شب سر زلف تو آشفته مگر مستی خواب
 که نسیم سحر امروز میجا دم از اوست
 بس نه من در طلب آن رخ گندمگونم
 کاین سرشتیست که در آب گل آدم از اوست
 لاف زین بیش مرن طعنه به زنار کشیش
 مگر این طره دستار تو، زاهد کم از اوست
 زاهد از رمز لب و نکته باریک میان
 چه تمتع برد اسرار نمان میهم از اوست
 «نیرا» دل ز غم دور جهان تنگ مدار
 شادی روی حبیبی که جهان خرم از اوست
 نور ذات ازلی ، مظهر آیات علی
 که در احیای میجا نفسی مریم از اوست

کوس سلامت.

ای پیک غم بپر به سلامت سلام ما	زد ننگ عشق کوس سلامت به نام ما
جم را خبر دهید ز بزم مدام ما	ساقی غم و جهان خم و دل جام و باده خون
کو دور روزگار نباشد به کام ما	چون دور چشم یار به کام است باک نیست
کو آتشی که پخته کند زهد خام ما	رنگ ریا نبرد ز سجاده آب نیل
تا بوکه سایه‌ای ز تو افتد به نام ما	دل را نظر به روزن چشم است روز و شب

خون کن به جای باده گلگون به جام ما
 شد خانقاه گوشه ابرو مقام ما
 مشکل دگر به صبح رود بی تو شام ما
 ای پیر عشق نیک بدار احترام ما
 «نیر» کشید سر به فلک احتشام ما

ساقی چو دور باده گساری به ما رسد
 منت خدای را که به تلفین پیر عشق
 صبحی اگر به بوی وصال به شام رفت
 عمری ست سر به پای جوانان نهاده ایم
 بر شد ز خیل ناله و آهم فضای چرخ

چند بند از ترکیب بند مرثیه حسین بن علی (ع)

اندر نجف به مرقد شیر خدا رسید
 اندر مدینه بر جگر مصطفی رسید
 داند خدا که چون شد از آن پس کجا رسید
 پر بست و بر هدف همه در کربلا رسید
 آن سنگهای طعنه که بر انبیا رسید
 قربانی خلیل به کوه منا رسید
 آبش نداده باد خزان از قفا رسید
 چون بر وفای عهد الستش ندا رسید

تیری که بر دل شه گلگون قبا رسید
 چون در نجف ز سینه شیر خدا گذشت
 زان پس که پرده جگر مصطفی درید
 هر ناوک بلا که فلک در کمان نهاد
 یکباره از فلاخن آن دشت کینه خاست
 با خیل عاشقان چون در آن دشت پا نهاد
 آراست گلشنی ز جوانان گلغذار
 از تشنگی ز پا چو درآمد به سر دوید

از پشت زین قدم چو به روی زمین نهاد

افتاد و سر به سجده جان آفرین نهاد

آتش گرفت خیمه و بر باد شد دیار
 شد بانوان پرده عصمت شتر سوار
 بستند بار شام قطار از پی قطار
 نگذاشتند در یتیمی به گنج بار
 عقدی به رشته بست ز درهای شاهوار
 از حلقه های سلسله در آهنین حصار
 در قتلگه چو قافله غم فکند بار
 نعشی به خون طپیده به میدان کارزار

آه از دمی که از ستم چرخ کحمدار
 بانک رحیل غلغله در کاروان فکند
 خور شد فرو به مغرب و تابنده اختران
 غارتگران کوفه ز شاهنشه حجاز
 گردون به در نثاری بزم خدیو شام
 گنجینه های گوهر یکدانه شد نهان
 آمد به لرزه عرش ز فریاد اهل بیت
 ناگه فتاده دید جگر گوشه رسول

پس دست حسرت آن شرف دوده بتول

بر سر نهاده گفت جزاک الله ای رسول

وین کشتی شکسته ز طوفان، حسین توست
 از تار زلفهای پریشان، حسین توست
 در پرده آفتاب درخشان، حسین توست
 بدرود کرده با لب عطشان، حسین توست
 از پرنیان ریگ بیابان، حسین توست
 چون گل نموده جاگ گریبان، حسین توست
 کش بی چراغ مانده شبستان، حسین توست
 شهر به سوی عرش ز پیکان، حسین تست

آنکه ز جور دور فلک با دل غمین

رو در بقیع کرد که ای هام بی قرین

ماهی در آب و وحش به هامون گریسته
 نیل و فرات و دجله و جیحون گریسته
 اشک شفق به دامن گردون گریسته
 چشم مسیح اشک جگرگون گریسته
 لیلی بهانه کرده و مجنون گریسته
 خنجر به دست قاتل تو خون گریسته
 خرگاه درد و غم زده بیرون گریسته

گر از ازل تو را سر این داستان نبود

اندر جهان ز آدم و حوا نشان نبود

احوال ما بین و سپس خواب ناز کن
 بر کشتگان بی کفن خود نماز کن
 دستی به دستگیری ایشان دراز کن
 لب بر گلو رسان و ز جان بی نیاز کن
 ما را سوار بر شتر بی جهاز کن
 بار دگر روانه به سوی حجاز کن

این گوهر به خون شده غلطان حسین توست
 این یوسفی که بر تن خود کرده پیرهن
 این از غبار تیره هامون نهفته او
 این خضر تشنه کام که سرچشمه حیات
 این پیکری که کرده نسیمش کفن به بر
 این لاله شکفته که زهرا ز داغ او
 این شمع کشته از اثر تندباد جور
 این شاهباز اوج سعادت که کرده باز

ای در غم تو ارض و سما خون گریسته
 وی روز و شب به یاد لب چشم روزگار
 از تابش سرت به سنان چشم آفتاب
 در آسمان زدود خیام عفاف تو
 با درد اشتیاق تو در وادی جنون
 تنها نه چشم دوست به حال تو اشکبار
 آدم پی عزای تو از روضه بهشت

کای خفته خوش به بستر خون دیده باز کن
 ای وارث سریر امامت به پای خیز
 طفلان خود به ورطه بحر بلا نگر
 سیرم ز زندگانی دنیا یکی مرا
 برخیز صبح شام شد ای میر کاروان
 یادست ما بگیر و از این دشت پرهاس

بس چشمه سار دیده پر از خون ناب کرد

بر چرخ گجمدار به زاری خطاب کرد

سروناز

عمری که بی تو ای مه نو شاد می‌رود	سر داده خرمی‌ست که بر باد می‌رود
دور از کنار یار، ز دریای چشم من	رودی‌ست دجله‌ای که به بغداد می‌رود
شیرین به کامجویی و پرویز در نشاط	غافل ز خون، که از دل فرهاد می‌رود
جز من به هر که می‌نگری در حضور تو	افسرده خاطر آمد و دلشاد می‌رود
مستانه می‌خرامد و دل از پیشش دوان	آهو نگر که از پی صیاد می‌رود
خلقی به دام بسته و خود همچو سروناز	بنگر چگونه سرخوش و آزاد می‌رود

طرفه پیام

ای باد ز قول «تیر» این طرفه پیام	برگوی به طرز پخته با مفتی خام
کان نغمه که بود از لب داود حلال	از بهر چه در دهان نی گشت حرام



نیر

(...-۱۲۶۵)

مهدی ایزدی، ملقب به نیر خاقان، متخلص به نیر، فرزند ابوطالب مستوفی شیرازی، در سال ۱۲۶۵ هجری شمسی در تهران پا به عرصه هستی گذاشت. علوم ادبیه و عربیه را از اسنادان فن نیکو فرا گرفت.

نیر خاقان، به علت حسن خط و خوشنویسی که داشت در سلک منشیان فتحعلی خان صاحب دیوان و حسینقلی خان نظام السلطنه منظوم گشت و سفرهایی نیز به نقاط مختلف ایران کرد و با مشاهیر علم و ادب در آمیخت.

نیر خاقان، در سال ۱۲۸۶ شمسی وارد خدمت وزارت جنگ شد، در اوایل سلطنت رضاشاه به دربار منتقل گردید و در دفتر مخصوص به سمت منشیگری به خدمت مشغول شد و سالها در این سمت انجام وظیفه کرد.

نیر خاقان از منشیان توانا و چیره دست بود و مجموعه منشآتش به چاپ رسید و در مدارس مورد استفاده دانش آموزان قرار گرفت.

نیر از شعرای توانا و از ادیبان نامور بود و در سرودن انواع شعر مهارت داشت، اما به غزل بیش از انواع دیگر شعر توجه داشت و غزلیاتش نشان دهنده توانایی و مهارت اوست. اینک چند نمونه از نظم او:

طایر قدس

همقم با ساقی و هم عهد با پیمانهایم
گرد شمع عارضش گردنده چون پروانه‌هایم
از خود و از هر چه در گیتی بود بیگانه‌هایم

ما ز جان بگذشته سرمست از می جانانهایم
گر بسوزیم ازغم عشقش عجب نبود از آنک
آشنا گشتیم تا با ساکنان کوی دوست

چون تجلی می‌کند حسنش به هر جا زین سبب
 ای ملامتگر چو آگه نیستی از حسن یار
 چون به سوی کعبه مقصود رو آورده‌ایم
 انتظار هوشیاری بعد از این از ما خطاست
 ما نیندیشیم از کس در طریق عاشقی
 کی پرد بر اوج گردون شاهباز روح ما
 «نیرا» ما طایر قدسیم پیران سوی چرخ
 زین جهت آورده و فارغ ز دام و دانه‌ایم
 گر همه فرزندگان گویند ما دیوانه‌ایم
 تا چو مرغ خانگی محبوس این کاشانه‌ایم
 گه مقیم مسجد و گه ساکن میخانه‌ایم
 پند، یک سونه که ما در عاشقی افسانه‌ایم
 ای صنم معذور دار ار فارغ از بتخانه‌ایم
 زانکه مست و بیخود از آن نرگس ستانه‌ایم

سرو خرامان

دل ز مردم می‌رباید مو ز یک سو، روز یک سو
 چشم از یک سو نماید فتنه و ابرو ز یک سو
 داده با هم دست بهر غارت ملک دل و دین
 سنبل گیسو ز سویی، نرگس جادو ز یک سو
 می‌کند محروم از دیدار جانان، عاشقان را
 بخت ناموزون ز سویی، حاجب بدخو ز یک سو
 آن بت شمشاد قامت گر به بستان رو نماید
 سرو از یک سو به پایش اوفتد، نازو ز یک سو
 مرغ دل را همچو بسمل بر به خاک و خون کشاند
 ناوک مزگان ز سویی، قوت بازو ز یک سو
 گه نماید ره به کفرم گه گشاید در ز ایمان
 آن خم گیسو ز سویی، وان رخ نیکو ز یک سو
 بخت بین کاندو طریق عاشقی پیوسته باشد
 در کمین گردون ز یک سو، آن کمان ابرو ز یک سو
 تا نمودم پیشه خود بردباری چو غلامان
 خواجه از یک سو به خدمت داردم، بانو ز یک سو
 تا جدا گشتم از آن سرو خرامان همچو «نیرا»
 چشمه از یک سو بود جاری ز چشم، جو ز یک سو

داغ هجران

خروشم روز و شب از داغ هجرانش چو چنگ آخر
 به امیدی که آرم دامن وصلش به چنگ آخر
 ز جام عشق مستم کرد و واقف شد ز اسرارم
 دلا دیدی چنان آورد دستم زیر سنگ آخر
 نمودم پیشه خود زهد اندر مجمع رندان
 ندانستم شود تبدیل نام من به ننگ آخر
 چو گشتی همقدم با اهل دل یکرنگ و یکرو شو
 به مقصد کی رسد آن کس که می باشد دورنگ آخر
 ز تأثیر سحرخیزی گشاید کارم آسان شد
 که بر من این جهان همچون نفس گردید تنگ آخر
 شدم عمری مقیم خانقاه زاهد خودبین
 ولی ز آیینۀ دل ذره‌ای نزدود زنگ آخر
 چو نوبت با تو شد از مهر کام خلق شیرین کن
 که در جامت نریزد ساقی دوران شرنگ آخر
 قدم بگذار اندر راه صلح و در جهان خوش زی
 چه لذت یابی از عمری که گردد صرف جنگ آخر
 ز خیل نیکوان بر بند «نیر» چشم خود ورنه
 گذشتن کی توان از دلبران شوخ و شنگ آخر

طریق وفا

بدان امید که جویم مگر رضای گلی	به عجز سر بنهادم شبی به پای گلی
بین چه می‌گذرد بر دل از هوای گلی	ولی چه سود که این لانه نیز در نگرفت
ضرورت است کشیدن به جان جفای گلی	گلی به دست نیاید بدون زحمت خار
نظر کند ز سر شوق بر نقای گلی	خوشا دلی که به هنگام صبح در گلزار
کسی که گشت به یک نظره مبتلای گلی	نبرد رخت سلامت برون در این گلشن
تمام هستی خود را کند فدای گلی	غلام همت آنم که از طریق وفا

دلی که رفت به یک جلوه در قفای گلی
 که نیست هیچ کس غیر از او سزای گلی
 ز باغبان چه کشم منت از برای گلی
 خدای را نگردد نیک در صفای گلی

امید آمدنش در وطن بود دشوار
 ترانه سنجی بلبل همین گواهی بس
 مرا چو می‌رسد از بوستان نسیم بهشت
 کسی که عارف صنع خدا بود «نیر»

وصل نکویان

آسوده ز هر کشمکش و منع رقیبیم
 تا خلق نگویند در آن کوی غریبیم
 شایسته رنجیم و سزاوار عیبیم
 از بهر مداوای دل خلق طیبیم
 بر بند لب از طعنه که ما نیک لبیبیم
 در مرتبه عشق و فنا مرد عجیبیم
 از وصل نکویان همه بی‌سهم و نصیبیم

ما خاک نشینان سر کوی حبیبیم
 ما دور نگردیم از آن کعبه مقصود
 گر چشم به روی دگری باز نمایم
 بیمار از آن نرگس متیم و گرنه
 تا چند به ما تهمت دیوانگی ای شیخ
 در لجه دریای بلا شی عجایبیم
 «نیر» چه توان کرد که از روز ازل ما

آتش هجران

شکرانه این دولت جان در قدمت ریزم
 فرهاد صفت هر دم صد شور برانگیزم
 نی دست که بستیم نی پای که بگریزم
 پندم مده ای واعظ کر عشق نپرهیزم
 روی از همه برتابم جز با تو نیامیزم
 افتم ز بی‌ات وز ضعف بشنیم و برخیزم
 شب تا به سحر نالان چون مرغ شب آویزم
 شوریده و سرگردان چون خسرو پرویزم
 دیوانه صفت زین غم بس خاک به سر ریزم

گر دست دهد روزی در زلف تو آویزم
 از عشق تو شیرین لب ای خسرو مهرویان
 چون مور به طاس عشق افتاده و حیرانیم
 مستغرق عشقتم فارغ ز همه گیتی
 خوبان جهان یکسر گر روی به من آرند
 چون سرو اگر روزی در رهگذرت بینم
 در آتش هجرانتم می‌سوزم و می‌سازم
 در دام تو محبوسم وز وصل تو مأیوسم
 «نیر» شوم از روزی مهجور ز کوی او

نیرو

(۱۳۰۹)

سیروس نیرو، فرزند یحیی، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در محله دوشان تپه تهران دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان جمشید جم و دوره متوسطه را در دبیرستانهای بدر و علمیه تهران به پایان رسانید و به اخذ گواهینامه ششم ادبی نایل آمد. از آن پس در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت و به استخدام دولت درآمد و در سازمان برنامه به کار پرداخت.

سیروس نیرو کار شاعری را از نوجوانی آغاز کرد و در دوره دبیرستان شعرش را برای برخی از مجله‌ها می‌فرستاد و به چاپ می‌رسید. وی مدت ده سال از شعر و شاعری کناره جست. تا اینکه در دوران انقلاب و تأسیس کانون نویسندگان، دوباره به سرودن شعر پرداخت. از آثار اوست: شعر (۱۳۳۴)، رود (۱۳۳۹)، جاده (۱۳۵۰)، بهار از پنجره (۱۳۵۶)، از کودتا تا انقلاب گزیده اشعار (۱۳۵۸)، تفسیر شعر حافظ (۱۳۶۲)، مجموعه شعر مینیاتورهای ایرانی (۱۳۷۱)، و دو مجموعه شعر به نامهای "با نهایم باد" و "منظومه کورا و غلو" آماده چاپ دارد.

نیرو از میان شاعران متقدم، به آثار سعدی و حافظ و نظامی بیش از دیگر سخنوران دلبستگی دارد و بیشتر به مطالعه دواوین این سه تن می‌پردازد و از بین گویندگان متأخر، به اشعار ایرج میرزا و شهریار علاقه بیشتری نشان می‌دهد. اشعارش بیش از پنج هزار بیت می‌باشد.

چند نمونه زیر از شعر گذشته و امروز اوست:

رمیده زیبا

هر شب به یاد زندگی و عمر نابکام در خلوتی خموشم و پیمانۀ می‌زنم
تا وا رهم ز بند گرانبار دردها «آبی بر آتش دل دیوانه می‌زنم»

□ □

افسرده از گذشته خونبار و راز دار پژمرده چون شکوفۀ سرد خزانی‌ام
یک دم چو گل شکفتم و در نوبهار عمر خون ریخت روزگار به جام جوانی‌ام

□ □

با یاد آن رمیده زیبا به نامگاه آکنده از نیاز ، ره خواب می‌زنم
می‌بینمش شکفته به رویای نیم‌رنگ «وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زنم»

□ □

هر شب که مست و می‌زده در خانه می‌روم خندد به روزگار تباهم برادرم
پر خشم و کینه توز پدر می‌کند نگاه نالد ر بخت دل سیه خویش خواهرم

□ □

زین راز سینه‌سوز کسی باخبر نشد تنها در این دیار به خویش آشنا منم
«دردی‌ست بردلم که گراز پیش‌آب چشم بردارم آسین برود تا به دامنم»

وفا

اگر به خواب ببینم شبی وفای تو را بر آن سرم که به عمری کشم جفای تو را
چو ساحلم که دهد تن به فتنه سازی موج به جان خویش خریدارم این بلای تو را
بر آن پرند بلاخیز سیمگون نازم گل سیاه سر زلف مشکسای تو را
نسیم، راز دل بتر کی به بحر می‌گوید کجا به غیر توان گفت ماجرای تو را
چرا به دیده نسایم به شوق این اکسیر به بام ماه برد باد، خاکه پای تو را
بهار طبع مرا جلوۀ خزان آراست گذشت عمر و ندیدم دمی وفای تو را

ناچیز

گفتم که دلم به غیر تو مایل نیست یک دم ز خیال وصل تو غافل نیست
خندید و به ناز پیش پایش نگریست یعنی که بینداز و برو قابل نیست

راز نهران

خسته جان پروانه‌ای بودم که جان افروختم
 شعله شمع فروزان بافتم در شام تار
 در کنش غمرا چنگی خموش افتاده بود
 آشایی ببت کو داند زبان آشنا
 تا که بزم دیگران را جلوه‌ای بخشم چو شمع
 بر میان شعله رمز عاشقی آموختم
 پاک بازیها نمودم مال و برها سوختم
 پختگیها دیدم و چشم از هیاهو دوختم
 سوختم از بس به دل راز نهران اندوختم
 بر زبان آتش نهادم خویشتن افروختم

بزم غم

پیشان عالمی دارم من امشب
 نه در سینه دگر آهیست پنهان
 پریشام ز افسون شباهنگ
 جو چنگم در کف طفل زمانه
 عم جانکاه او را هم به شب زد
 به با بزم غمی دارم من امشب
 نه در دیده نمی دارم من امشب
 دل پر ماتمی دارم من امشب
 نوای عبهی دارم من امشب
 دلارا همدمی دارم من امشب

گل آرزو

ما توام ای شکوفه زیبا
 با نوام ای نوای افسونگر
 □ □
 ما توام اشک دیده مهتاب
 با نوام احگر شکفته عشق
 □ □
 ما توام می‌زند حوانه درد
 آخر ای مانه نشاط و امید
 □ □
 ما توام ای گل آرزوی جان بیوند
 به صفای بیان ما سوگند

اگر باران ...

پیشی درگاه اتاقم
 بونه‌هایی کاشتم.
 خود به دست خویش با هر گونه گونه رنگ و بو
 تار و بود شاخه‌ها را
 - خوشتر از باغ بهار -
 زینتی آرامم.
 تا ز آوازی چکاوک در چنین گلبوته‌های دستکار
 حیل‌ام نقشی نگارد.
 وای اگر باران بیارد.

□

سقف بالای سرم
 جوپ کنار هم،
 آنکه تنها سورن مهتاب را در خواب
 ریز بلکم می‌دواند.
 باز اس دلگرمتر
 رد پای آنتی خورشید
 تاول بر لانم می‌گذارد.
 وای اگر باران بیارد.

□

در هوای غنچه‌ای آنتی درونتر از شب مرداد
 می‌بزد در سینه‌ام
 دل .
 لیک خشتی حام را کس سریناهی ترنبارد.
 وای اگر باران بیارد.

با بهار

بوی تنی مرداب می آمد
 لای جگنها بر لب برفاهه ها
 آواز می رویید.
 ما و خیال شاخه های نرگس
 با قایقی سرخ فلک تا روز رانندیم.
 سرسبزی آینه خورشید را
 در صبح افشانندیم.

□

ناگاه دست ما ز هم در های و هوی باد خالی ماند
 بی شاخه نرگس
 ناگاه بی خویش
 چون تندبادی کز سر لاله رباید برگ و بارش را
 شرمده خویش.

□

این صبح هم چون صبحهای دیگر و دیگر
 - این صبح کاذب -
 ما هم به روی هر چه بوی و باد
 در بستیم

بی شاخه نرگس نستیم.

□

باز از تن مرداب بویی تازه برخاست.
 ما و خیال شاخه نرگس
 در اردحام باد تا فتح افق پارو کشیدیم
 این صبح هم چون صبحهای دیگر و دیگر
 صد بار کاذب تر.

نیری

(۱۲۸۷)

محمد باقر نیری، فرزند محمد حسین، در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی در شهرستان سمنان چشم به جهان گشود، پس از فرا گرفتن تحصیلات متداولهٔ زمان به استخدام ادارهٔ ثبت اسناد و املاک درآمد و سالیان دراز در این اداره انجام وظیفه کرد و سرانجام بازنشسته گردید.

نیری از شاعران طنزپرداز و لطیفه‌گوی قدسراست که در این زمینه از توانایی و مهارت کافی برخوردار می‌باشد، اما تاکنون چهره‌اش ناشناخته مانده است. وی در عین حال که شعرش نقد روز را دارد، گاهی صیغه و رنگ فلسفی به خود می‌گیرد.

از کارهای مهم و مشهور نیری ساختن منظومه ۵۹۲ بیتی نصاب واژه‌های سمنانی است که از سال ۱۳۰۳ به سرودن آن پرداخته و به انجام رسانیده است. در این نصاب که به تعبیر حبیب بغمایی ممتنع و شیرین است، صدها واژهٔ سمنانی که برخی از آنها شاید در محاورات عامه نباشد و منسوخ شده باشد، اما در اوزان متنوع و بیان طنزگونهٔ شیرینی تنظیم شده است.

این کتاب نصاب واژه‌های سمنانی به‌طور کامل با ضبط لاتین واژه‌ها در کتاب فرهنگ سمنانی تألیف دانشمند محقق، محمد احمد پناهی به چاپ رسیده است. دیوان اشعار نیری در دست چاپ می‌باشد و به‌زودی منتشر خواهد شد.

توقع بیجا

آق یکی باران طلب کرد از خدا
دید چون کشتش بود اندر فنا
گفت گر باران نبارد کشت من
خشک گردد ای خدای ذوالمن

کاگلش فرموده تیرش چاک بود
 خیس گردد رختخواب کهنه‌ام
 تا بیابم پول و وقت و فرصتی
 خوب و محکم بهتر از روز نخست
 کرد فوراً یک فرشته انتخاب
 بهر این دو کن علاجی جستجو
 هم بیاران هم نیاران بارشی
 بیخ گوش آن ملک آن را گفت
 گوش ندارد به حرف این کسان
 تا به نحو مقتضی خیزد به کار
 بی‌شک آمد برف و نبود جای حرف
 بر زمین بارد چو آب از آبیاش
 از ندانم کاری و نا آگهی‌ست
 ابلهان را جز خموشی کی جواب
 چون نمی‌سازد به قانون جهان
 برزگر باران و گازر آفتاب

دیگری چون پشت بامش خاک بود
 گفت باران گر بیارد بیش و کم
 ای خدا باران نیاران مدتی
 پشت بام خویش را سازم درست
 دید یزدان حرف هر دو با حساب
 گفت رو از من طبیعت را بگو
 چون ز ما کردند هر دو خواهشی
 چون طبیعت امر یزدان را شفت
 رو به عرض کردگار ما رسان
 خود نو داری بر طبیعت اختیار
 چون هوا گردد مساعد بهر برف
 ابر باران را چو افتد در تلاش
 حرف این مردم ز روی ابلهی‌ست
 از تو می‌خواهند کار نا صواب
 پشت گوش انداز حرف ابلهان
 «هر که نقش خویشتن بیند در آب»

نگار و نگاری

بود از خاندان الفت گسستن
 دگر هر عهد را خواهد شکستن
 بود جان و روان را سخت خستن
 توان زین دام بد فرجام رستن
 ز مال و جان باید دست شستن
 درون خانه در کنجی نشستن

نگارا با «نگاری»^(۱) عهد بستن
 هر آن کس با نگاری عهد بندد
 به هر سستی که عادت کرده باشی
 فقط با همت و سعی و اراده
 اگر همت نباشد یا اراده
 و یا با حالتی غمناک و نمناک

۱- «نگاری» چراغ مخصوصی است که با آن شهره گشند.

بنا به مصلحت روزگار نغمه‌ها عوض می‌شود

که مرغگان دگر را همه شکفت افناد
 هزار فتنه به پا کرد و دشمنی و عناد
 به طعنه گفت صدای خونت مبارک باد
 چرا که نغمهٔ نیکوی خویش برده رباد
 «ابوالملیح»^(۱) بدو بست خیانت داد
 بخواند «جلجله» او را منافق و سیاد
 که از چه کرده فراموش شیوهٔ اجداد
 همه به پیش دویدند با دو صد ایراد
 بنا به رسم سیادت قدم به پیش نهاد
 که کرده بدعت تو شور و زحمتی ایجاد
 که هست بهر سخن گفتن این محیط آزاد
 دفاع خویش بیان کن به محضر استاد
 چو دید غیر کسی نیست، راز دل بگشاد
 دگر محال بود تا نه روز حشر و معاد
 عقاب و جغد فراوان و کارشان بیداد
 ز درد دل نتوانم بر آورم فریاد
 بوفتد سر و کارم به حنجر بولاد
 نه هیچ کس بشود زان غمن و نی دمشاد
 نخوانده هیچ کس «فازوقور» را سرود^(۲)
 «زبان سرح سر سبز می‌دهد بر باد»

«کیوتری» به صدای کلاغ نغمه سرود
 چو بر خلاف موازین و رسم دیرین بود
 نخست بار خیردار گشت بلبل باغ
 سپس «تدرو» به پیش آمد و ملامت کرد
 «گلنگ» نوک به سرش زد که خاک بر سر تو
 فناری از در خشم آمد و بدو بد گشت
 هزارها بد و بیراه گفت «بدبکش»^(۳)
 خلاصه طوطی و تیهو و کک و هدهد نیز
 چو کار سرورنش از حد گذشت «سزه قبا»
 بگفت از چه خموشی چرا سخن بکنی؟
 هر آنچه در دل داری بگو که ما گوشیم
 مگر نه بینی بلبل نشسته منتظر است
 کیوتر این طرف و آن طرف کسی نگریت
 بگفت نغمه سراییدم به لهجهٔ خویش
 برای آنکه محیط و زمانه بد شده است
 و گر کلام مرا مو به موی می‌فهمند
 نه محض اینکه برآید صدایم از حنجر
 ولی صدای کلاغان نه در حور فهم است
 ز مبهماص کسی سر بیرون باورده
 چه خوب گفته از این پیش اوستاد سخن

۱- «ابوالملیح» مرغی است که در فارسی چکاوک نامند و در نازی «قُبْرَه».

۲- «هدهدک» ناسهای مختلف دارد (بلدرچین - کرک - سلوی). در سخنان هدهدک و در دامغان چون این مرعک در گندمزارها نغم می‌گذارد و بچه می‌پرورد (گندم حیزو) نامدش.

۳- «سرود» به معنی سرود است.

چغندر یا چقندر

یکی پرسید از آقا معلم
من این را دیده‌ام با هر دو املا
معلم داد با شوخی جوابش
ولی گاهی که با قاف است املاش
چو دعوا بر سر این قاف و غین بود
به سنان نام او کردند «چندر»

پوستین و ارونه

یک نفر پوستین به کول افکند
با چین هیأتی چو ظاهر شد
که از این کار احمقانه شود
گفت این را تو نیکتر دانی
نظری کن به جمله حیوانات
تا بینی که بر تن یکشان

از گدا گدا تر

شنیدم اینکه دارایی عطا کرد
ولیکن تکمه‌هایش را جدا کرد
گدا چون این لثامت را نگا کرد
بگفتش گر حقت چون من گدا کرد

زن سه شوهره

یکی می‌گفت:

خانم بنده سه شوهر دارد
دومی جمعاً آواز و صدا
سومی هم تلویزیون که از آن
ای خدا زن اگر این است همه
اولی بنده که هتم خویش
که شبان روز نهاده پیشش
تا بناگوش شود وا نیشش
کاش شد مرد و درآمد ریشش

دلسوزی به حال کبک

ای کبک دری خوش خط و خال	کاینسان بخرامی و به رفتار
با آنکه تمام مدت عمر	ریگ است خوراک توبه کهار
خاصیت سینهات بگو چیست	کو راست هزار دل گرفتار
از آن بشرت زند به تن تیر	شاهینت در آورد به متقار
ای کاش به جای سینه تو	گل تعبیه کرده بود دادار
تا بر تن ریگ پروریدت	این گونه نمی رسید آزار

محاسن چنار

نازم چنار را که ز باران و آفتاب	در زیر سایه اش همه را بار می دهد
چون برگ زرد خویش به معبر کند نثار	هر جا سپور هست بدو کار می دهد
تا برگ سبز، باعث آسایش و خوشی است	چون زرد گشت زحمت بسیار می دهد
هر چند کود می شود آن برگ زرد هم	وز کود آن گیاه و گلت بار می دهد
کس نفکند چنار بُنی را ز طرف جوی	با آنکه ریشه رعشه به جویبار می دهد
اما درخت، کج شود از باد، سرنگون	ناراستیش ازّه به نجّار می دهد
شور است زانکه دست طبیعت دوا می تلخ	ناراست را به شیوه بیمار می دهد

نیسان

(۱۳۱۵ - ۱۳۳۱)

عبدالحسین شهشانی، متخلص به نیشان، فرزند ابوالقاسم، در سال ۱۲۶۹ هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از فرا گرفتن علوم ادیبه و هیئت و نجوم، در سال ۱۲۸۹ قمری به عزم تحصیل فقه و اصول به بین‌النهرین شتافت و در نجف اشرف از محضر علما و فقهاء عصر استفادات کامل کرد و مدت سه سال در آن دیار بزیست و از آنجا به اصفهان بازگشت و پس از دو سال توقف در زادگاهش به خراسان عزیمت کرد و چندی نیز در مشهد از افاضل آن سامان کسب فیض نمود و در سال ۱۳۰۴ قمری بار دیگر به بین‌النهرین شتافت و مدت هشت سال در نجف به سربرد و با ارباب علم و معرفت درآمیخت و در سال ۱۳۱۴ قمری از راه قفقاز و روسیه به قصد سیاحت به اسلامبول و مصر و مکه و مدینه سفر کرد و سپس به خراسان آمد و به تألیف و تحریر رساله جمع کلام همت گماشت و در روزنامه ادب آن را انتشار داد.

شهشانی در سال ۱۳۱۹ قمری به قصد تجارت، از راه یزد و شیراز و بندر بوشهر به هندوستان عزیمت کرد و در کلکته رساله "سیر تمدن" را نوشت و در روزنامه جبل‌المتین به چاپ رسانید و در سال ۱۳۲۴ قمری یعنی آغاز مشروطیت به نمایندگی مجلس شواری ملی انتخاب گردید و پس از بمباران مجلس به خراسان بازگشت و در سال ۱۳۳۸ پس از یک سلسله مسافرتها به همدان آمد و در این شهر رحل اقامت افکند و ریاست انجمن ادبی آن را به عهده گرفت و در سال ۱۳۵۶ قمری چشم از این جهان فرو بست.

ابیات زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

قصیده

روز فخر و شرف و ثروت و نام است امروز
 فصل اردی شد و وقت می و جام است امروز
 کار تدلیس و تکالب به نظام است امروز
 حرمت زندگی وحش و هوام است امروز
 پست‌تر حال بشر از دد و دام است امروز
 پشه در چاره که نمرود ز کام است امروز
 سربه در کرده و در کار ضرام است امروز
 مأمن طور تجلیش مقام است امروز
 نوبت جلوه و طفیان طغام است امروز
 روز قطع جدل و ختم کلام است امروز
 دفع غمهای جهان شرب مدام است امروز
 کارمانی و گوتانیرگ به کام است امروز
 چشم بگشای که بینی به قیام است امروز
 مرکب تازی و ززینه ستام است امروز
 به سخن سازی و تسخیر عوام است امروز
 طلب علم و عمل کسب حرام است امروز
 در کف قدرت حق دست و حسام است امروز
 رخس اقبال که را زین و لیجام است امروز
 کار این دور به انجام و ختام است امروز
 آفتاب شرفش بر لب بام است امروز
 آن که نر زندگی اش سیر کدام است امروز
 چون بینی که تو را کار به کام است امروز
 آنچه از بوی تفرعن به مشام است امروز
 راستگو را سخن افسرده به کام است امروز
 روز فخر و شرف و ثروت و نام است امروز

دور نسخ ادب و عزل کرام است امروز
 سردی زهد و ریا چون دی و بهمن بگذشت
 رشته راستی و عدل و مروت بگسیخت
 انس بگریخت ز انسان و به وحشت همه را
 پیش از این اشرف انواع بنی آدم بود
 قوم در حیلہ که از پشه بر آزند دمار
 آتشی خفته که در توده خاکستر بود
 سحر بر معجزه شد چیره و موسی بگریخت
 سرفرازان گرنامه به نشستند ز پای
 همه گویند ره حق و حقیقت بگشاد
 باده خنر و شاهانی قزوین شد صاف
 غیر افسانه سرایی هنری رایج نیست
 ساعتی را که شمردی چو قیامت موهوم
 خر افسانه فروشان که بدی بی جو و گاه
 طلب سرور و فخر بزرگان خواص
 سختی هوش ربا ساز که سحریست حلال
 نیک و بد باطل محض اند و به خونریزیشان
 دست حق را نشناسی بنگر گرد رغیب
 چون ز مفید نتوان یافت بجز شر و فساد
 ماهرویی که به صد زهره جبین می‌نازید
 چه یهود و چه نصاری چه مسلمان چه مجوس
 گو به جادوگر مغرور که آسوده مخواب
 باش تا دست و عصا آید و بر باد رود
 مصلحت ساز دروغین به سخن گرم زبان
 مفت و بی‌فایده تا چند سرایی «نیان»

بجوی الفت دلها...

ز فضل رحمت یزدان توان شدش خرسند
 ز بینوایی خود دائماً بود گله‌مند
 گمان مکن که به همت رسی به جاه بلند
 به عقل و دانشش از دیو دون رسیده گزند
 که حق به گفته موری چگونه دادش پند
 ز آنچه هستی از آن به که کم‌ترت بیند
 کسی نگفت چو بگریختی که را بیسند
 چو نیک و بد بشناسی به قول دانشمند
 به شرط آنکه نعمانی به نفس خود در بند
 که یار بد نبود غیر نفس خویش پسند
 ز هر موافقی البته بگسلی پیوند
 که هر کجا دوسه تن جمع دیدد بپراکند
 درست فهم توانی میان حنظل و قد
 کنون چگونه شناسی حقایق از ترفند
 به دیدن فلکیات دوربین فکند
 گهی به عمر قمر فکرها کنند که چند
 شده‌ست قصه و افسانه علم و دانشمند
 کنون که هیچ کس از شر نفس نیست نژند
 بیا و معرکه کن گرم از چرند و پرند

چو از غرور تهی گشت مفر غیرتمند
 چو بی‌شمر شمرد قدر خود ز فصل قدیر
 به کارخانه حکمت چو ساحتد پست
 کسی که پیروی از نفس جهل بیان کرد
 ز داستان سلیمان حشمت الله بین
 ز شرّ دزد و حسود ار امان همی طلبی
 تمام گویند از یار بد گریز، ولی
 سزد به گفته گلچین ز یار بد پرهیز
 به شرط آنکه ناشی به عقل خود مفتون
 ز یار بد چو گریزی بجوی مهر مهان
 چو بر خلاف رضای تو دم زند روزی
 بجوی الفت دلها منو چو دیو رجیم
 گمان مدار که تا با مذاق خویش خوشی
 چو روی حق و حقیقت ندیده‌ای ز نخست
 ز زیرکان به شگفتم که فارغ از خویش‌اند
 گهی به حالت مریخ بنگرند که چون
 به گرد دوده آدم کشیده جهل حصار
 کنون که هیچ کس از جهل خویش نیست ملول
 تو نیز غم مخور از جهل خویشتن «نیان»

خیال کشف حقایق

به جهد بی‌هده عمر عزیز گشت تلف
 که آدمی‌ست ز انواع ماسوی اشرف
 هم از شرافت ذاتی بد آدمی اجوف
 نهان نمود به زیر عمامه‌ام چو کشف
 برفت طاعت عقل فرشته خوی از کف

به کسب دانش و تکمیل نفس و حفظ شرف
 فریب دیو نهادم به سر کلاه غرور
 هم از کمال تهی بود نفس دیو نهاد
 خیال کشف حقایق مرا به مدرسه برد
 بدان هوس که مرا دیو نفس گردد رام

قدم کمان شد و نیز نبرد رہ به هدف
 به غیر ذکر هواہای اہل حلقہ و صف
 برای حن مریدان بہ غیر آہ و اسف
 نو را بہ وادی یابی و یا مقام نجف
 کہ فرق کس نتواند میان دُز و خرف
 کہ راہ بستہ بحر سوی او ز چار طرف
 کہ اوست گوہر یکتای این بزرگ صدف

بہ زہد خشک و نشاط جوانی ام طی شد
 میان مسجد و محراب و خانقاہ نبود
 نبود فایده از شیخ شہر و پسر مراد
 یکی نگفت نگہ کن بہ رہبر کہ برد
 چنان ز فتنہ پریشان شدند آدمیان
 اگر ز فتنہ گریزی بہ سوی دوست گریز
 بجوی دلبر دلجویی از جہان «نیسان»

حاصل عمر

حیف سرمایہ کہ بر باد ہوسہا دادم
 کہ من امروز بدین عیش مہتا شادم
 بہ اصدی کہ کنند از غم جہل آزادم
 کہ شناسند حریفان بہ جدال استادم
 در رہ راستی، الحق قدمی نہادم
 بو کہ شیرین دہنی نام نہد فرہادم
 کید این زال فسونگر بگند بنیادم
 کہ بہ صد سال کند سعی و عمل آبادم
 بی رفیقی بلکہ راہ و ز بای افتادم

عمر شد در طلب علم و عمل بر بادم
 دل مرا گفت کہ جز صحبت خوبان مطلب
 میل دل ہستم و رفتن ہی مجہولی چند
 غیر از این حاصلی از عمر گرانمایہ نشد
 پای از کجروی ام آبلہ گون گشت، ولی
 کویہا کندہ ام از نیشہ سالوس و ریا
 خسرو عنعم اگر دست نگیرد روزی
 طلب نام نکویم نہ چنان ساحت خراب
 روی بر کعبہ مقصود نہادم «نیسان»



نیستانی

(۱۳۶۰ - ۱۳۱۵)

منوچهر نیستانی، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در کرمان چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید، آنگاه در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان به کار پرداخت و تا سال ۱۳۳۲ در زادگاه خود به سربرد و برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس نوبت یافت و در سال ۱۳۵۷ بازنشته گردید.

نیستانی شاعری اندیشمند است و کمتر از شعر خود سخن می گوید و با روحیه ای آرام و انزوا طلب، در راه شعر و شاعری گام برمی دارد. شعر کم می سراید، اما آنچه را که از طبع سرشارش تراوش می کند نمودار کمال لفظ و معنی او در شعر می باشد. او اغلب شعرهای امروز را شعر نو نمی داند و می گوید: «تهداد فرقی که با شعر کهنه دارد این است که دوبیتی هستند و الا در لحن و فرم و مضمون آنها هیچگاه ابتکار و نازگی به چشم نمی خورد.»

نیستانی در باره شعر عقیده دارد: «زمان زبان دارد، شعر را باید با زبان زمان گفت و زبان مردم زمان را در آن انعکاس داد، و ادبیات عامیانه مایه سرشاری برای شعر امروز است. باید سعی کنیم که بیشتر به آن دست یابیم.»

از نیستانی دو مجموعه شعر چاپ و نشر یافته، یکی به نام "جوانه" و دیگری به نام "زمان، خط، فاصله" که در سال ۱۳۵۰ به چاپ رسید و سومی "خراب". آثار دیگر او عبارت است از: خارستان از ادیب قاسمی کرمانی، روانشناسی و دشواریهای تربیتی، گل اومد بهار اومد (برای کودکان).

باری، منوچهر در اسفند ماه ۱۳۶۰ پس از یک دوره بیماری بدرود حیات گفت.

غزلنامه

اگرچه عاشق دیرین و دیرسال تو باشم
 چو جوجه‌های رموکم، که زیر بال تو باشم
 نو شعر، یا نه که جانی، چه خوب بود که من هم
 جو شعر، یا نه که جانم، همیشه مال تو باشم
 مباد لحظه بی حاصلی که بی تو نشیم
 مبادم آن دم ناخوش که بی خیال تو باشم
 «تو با خیال که هستی؟» چو از تو می‌پرسند
 چه خوب بود که من پاسخ سؤال تو باشم
 تو با ملال که بودی؟ تو را غروب که دیدم
 دیدم‌های که چه بسیار با ملال تو باشم

دلکی بود مرا

دلکی بود مرا باز به دریا زد و رفت
 چون شفق رنگ به تاریکی شب می‌بارد
 باورم نیست که امروز چرا باید بود
 جام دیگر که مرا صبر به پایان آمد
 خیری نیست که آتش زجه برمازد و رفت
 هیچش از تیرگی راه نه پروا زد و رفت
 بی نگارم که جو ایام به ما پا زد و رفت
 صبر هم گفت «زدست تو خدایا» زد و رفت
 ساغری چند مگو، با من تنها زد و رفت
 شادی‌ام اینکه شبی نیست به بزمنی کان ماه

امتحان

شاید از کار و بار ما بدجنس
 چه پس از سالها که در راهش
 داده امروز وعده دیدار
 برده بویی، چنین گمان دارم
 دل خون، چشم خون فشان دارم
 من هم امروز امتحان دارم

زنمایی از گلهای پژمرده

خواستم تا حلوت خود را ز گل انباشت ،
 وین اتاق مرده را از بویشان آکند ،
 چشم را در بویشان مغروق - از هر ناگواری بست ،
 وز دگرها - هر چه باشد - بعد از آن دل کند .

□

لیک بس دور است راه خیمه زرنار حورشید از اتاق من -
 شب - گدای پیر خواب آلوده بیمار -

با من همشین، در اختناق من !

و مردار نقشا - لحظه های رفته ما - اندر و مدفون
 در این مومها

- کز آفتابی، سایه ای جنبده ای خالی بست
 گلی - هر چند زهر آگین - نیارد زیست

□

از این رو، شعر من زنمایی از گلهای پژمرده است
 دریغا ! ای شما گلهایتان با رنگهای گونه گون

در دست .

کولی

لنگ در باز بود ، کولی گفت :

« آی بی بی ! ستاره می بینم ! »

در افق ، تک ستاره ای خاموش ،

دید و از زور خنده شد به دو نیم !

از درون ، یک صدای خواب آلود

گفت : ای ! ما ستاره مون پیداس !

نغمه کودگانه ای پرسید :

- کو؟

- بین دخترم! آهان! اونجاس!

□

طفل ، بر آسمان نگاهی کرد
نگهش در هوا دوید چو دود
آسمان را به جستجو گردید
لیک ، افسوس ، یک ستاره نبود!

قصه مشکل گشا

خواب در آویخت به نور چراغ
شعله آن ، رفت ز خود ، دود زد
بار دگر سایه لبهای زن
چنگ در افسانه مطرود زد :

.....

« توبره‌ای ریگ که آورده بود ،
خارکن پیر - سر شب - زدشت
بر اثر یک « نظر کیمیا »
در دل شب ، گوهر یک دست گشت ... »

باد به هم زد در فرسوده را ...
پرده قلمکار عقب رفت باز ...
بک مگس خواب زده ناله کرد ...
مادری و با دل خود گرم راز ...

.....

صبح ، ز گهواره خود - کوه - جست
ابر ، به واماندگی شب گریست
مادر من ! قصه مخوان ، شب گذشت
ریگ تو ، گوهر شدنی نیست ! نیست !

تو بی مضایقه خوبی

تو بی مضایقه خوبی ،

نو جمع شاپره ها - به شبنم سحری -
 پیاله های تو از لاله - میهمان کردی -
 تو بامهای گلی را به جادویی ، هر صبح -
 طلای خام زدی ، رنگ زعفران کردی
 تو لفظها را ، این نقطه های خالی را ،
 - که سکه اند ، ولی از رواج افتاده -
 همه نثار گدایان و عاشقان کردی ،
 غروب بدرقه دنیا - ز هر چه - خالی بود
 و مانده سائل پیری ، عصا زنان ، گفتی
 که از زیارت اهل قبور برمی گشت
 غروب بدرقه غم بود ، در برابر من ،
 و شعله های شقایق که در سراسر دشت -
 تو گریه کردی

آرام

روی شانه های من

و ماه ، خسته از راه دور برگشته ،
 به سر کشید لحاف هزار یاره ابر
 تو گریه کردی و نفرین به آسمان کردی

□

تو بی مضایقه خوبی ،

که عمر بر سر این کهنه داستان کردی !
 در آن حصار گیاهی

(اگر چه پر گل باس)

چه لحظه های تباہی که بر من و تو گذشت
 به رشد ساکت هر ساقه گوش می دادیم

که در حصارى از اجساد بی سر افتادیم
 به چشمهای جسدها نگاه می کردیم
 (در آن حصار که دیوارش از جسدها بود ،
 که همدمان شباروز پیر بیشابور)

کز آن جهنم ، در ویل دیگر افتادم
 و این یکی همه خشتش کتابهای قطور
 □

تو بی مصایقه خوبی ،
 تو قلب غمزدهات را ز من نهان کردی
 و آن حصار گباهی - بلند و بالنده
 به یک اشاره پاییز ، مضمحل گردید
 و نیز یک یک اجساد ، با دمیدن صور
 در آن سیاهی ، از گرد ما پراکنند
 حصار کاغذی اما ،
 - که قلمه جادوست -
 که بر منازعه بی امان ارواح است ،
 هنوز با من و اوست ،
 تو بی مصایقه خوبی که با منی ، ای دوست .

خراب

عطش با عطش شب آمیخت .
 هر دو افتاده به روی گداب ،
 خون قیرنه او نوشیدیم !
 نیش هر رگ بدنم را بشکافت ،
 هر رگم سر رده تند از زخمی ،
 خون من ، با ولع من می ریخت !

از تماس بدن شب با من ،
 همه رنگهام به معزم می خورد ،
 (میله‌هایی همه از آس سرح)

می صدا ، در من پروا می‌مُرد .

□

اینک ؛ آن پیکر گندآلوده
 وسط شهر ، میان مردم ،
 می‌کند نظهیر ، در سَط نگاه !

ارثیه

یک کیسه ، پر ز داروی عطار
 یک بقچه ، پر ز ادعیه و طومار
 یک بادیه ، سه قاشق ، یک کاسه
 یک دیگ زنگ خورده ناهموار

یک کرسی زوار بدر رفته
 یک دست رختخواب ، دو تا بالش
 یک پرده ، نقش لیلی آن رفته
 یک حفت کفش مشکلی ، یک گالش

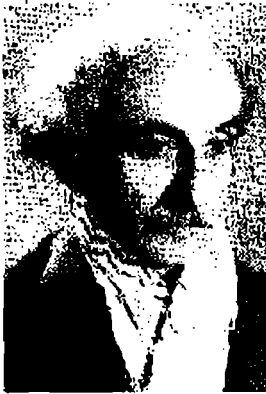
نوی بچه ؛ یک عدد - ناقص !
 زیلو ؛ دو تا ، و هر دو مستعمل !
 یک مشت مهره داخل یک حبه
 یک انبر شکسته ، یک منقل

یک جلد «حافظ» سر و ته رفته
 یک عینک - جای دسته آن یک نح

یک قوری بزرگ ترک برده
 زیر سه پایه ، آبکش مطبخ
 یک لامپای فربه از ورشو
 یک بطری شکسته خیس از نفت
 این چیزها - نه بیش و نه کم - مانده‌ست
 از عمه‌ام، که دوش ز دنیا رفت

امسال ...

امسال بیا همسفر چلچلگان شو
 بگیریز از این سردی دامان دمنها
 قا توشه راه است تو را سکه مهتاب
 پروا مکن از راه دراز و تن تنها!
 از باد که آواره راه است مپرهیز
 وز سایه هر ابر به تندی متکان بال
 با صبحدم از لانه برون آی و سفر کن
 تاریکی دنیای مرا بشکن، امسال
 امسال، پری! همسفر چلچلگان شو
 یکچند در این خلوت هم لانه من باش
 چون چلچلگان رخت از این شهر کشیدند
 غم نیست، بمان، جغد به ویرانه من باش!



نیما

(۱۳۳۸ - ۱۹۷۶)

علی اسفندیاری، معروف به نیما یوشیج، در سال ۱۲۷۶ در دهکدهٔ یوش، از قرای مازندران از مادر زاد، پدرش ابراهیم خان نوری از راه کشاورزی و گله‌داری روزگار می‌گذرانید.

نیما در زادگاه خود خواندن و نوشتن آموخت، از آن پس رهسپار تهران شد و در مدرسهٔ سن‌لویی (کاتولیک‌ها) به تحصیل پرداخت و زبان فرانسه را نیکو فرا گرفت و با ادبیات اروپایی آشنایی یافت و به گفتهٔ خودش در اثر تشویق نظام وفا به نظم شعر پرداخت، اما حقیقت این است که قریحت روشن و تابناکش او را به نظم شعر رهنمون بوده است.

نیما در نتیجهٔ آشنایی با زبان فرانسه، با ادبیات اروپایی آشنا گردید و ابتکار و نوآفرینی را از این رهگذر کسب کرد و تجدّد ادبی را در شعر آفرید و راهی نو در شعر فارسی گشود که امروز او را به‌نام پیشگام و مبتکر شعر نو می‌شناسند. با این وصف، به ادبیات توده بسیار نزدیک است و قسمتی از اشعار محلی خود را به‌نام روجا سروده است. خود در بارهٔ شعرش چنین گوید: «مایهٔ اصلی اشعار من رنج است و به عقیدهٔ من گویندهٔ واقعی باید آن مایه را داشته باشد، من برای رنج خود و دیگران شعر می‌گویم.»

اشعار نخستین او با اینکه در قالب اوزان عروضی ساخته شده، از مضامین نو و تخیلات شاعرانه بهره‌ای بسزا دارد و از آثار اولیهٔ او را باید منظومه‌های مجلس، قصهٔ رنگ پریده، افسانه، و برای دل‌های خونین، نام برد که در زمان خود موجب تحولی در شعر گردید.

نیما در آثار بعدی خود اوزان عروضی شعر فارسی را می‌شکند و شعرش را از چهارچوب وزن و قافیه آزاد می‌سازد و راهی تازه و نو در شعر می‌آفریند که به سبک نیمایی

مشهور می‌گردد. او در این باره می‌گوید: «در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می‌شوند، کوتاه و بلند شدن مصرعها در آنها، بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می‌چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.»

نیما از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰ عضو هیأت تحریریه مجله موسیقی بود و مقالات و اشعاری در آن مجله از او به چاپ رسید که مهمترین اثر او به نام ارزش احساسات، طبع و نشر شد. چندی نیز در اداره انطباعات وزارت فرهنگ به خدمت اشتغال داشت و در سال ۱۳۳۸ در تخریش تهران بدرود زندگی گفت.

از آثار اوست: شعر من، ماخ اولاً، ناقوس، شهر صبح شهر شب، آهو و پرنده‌ها، دنیا خانه من است، قلم انداز، نامه‌های نیما به همسرش، عنکبوت، فریادهای دیگر، کندوهای شکسته، حکایات و خانواده سرباز، آب در خوابگاه مورچگان. مجموعه کامل آثارش در سال ۱۳۶۴ به کوشش سیروس طاهباز و نظارت شراگیم یوشیچ در تهران طبع و نشر شد.

اینک چند نمونه از نظم او:

خارکن

پشتش از پشته خاری شده خم روی از رنج کشیده در هم
 خسته وامانده به ره خارکنی شکوه‌ها داشت به هر پنج قدم
 ای خدا بخت مرا پایان نیست
 حرفه شوم مرا سامان نیست
 پیرم و باز چه بخت دنی است گه نصیب چومنی منحنی است
 کار من باربری ، خارکنی نیست خارکنی، جان‌کنی است
 رشته جان من است اندر دست
 نه رسن رشته‌ای از طالع پست
 تا شود گرم تنور دگری بخورد نان، با بی درد سری
 سر من گرم شود از خورشید من خورم خون دل از خون جگری
 منم و سایه من ناله من
 شومی کار نود ساله من

روز هر روز به هنگام سحر نوم از خانه ویرانه بدر
 تا گه شام به زیر حورسید دزهای حشک مرا گشته مفر
 می کنم ریشۀ خاری به کلنگ
 می کنم با کجی طالع جنگ
 حرّمی ار دل من بگیرد چکۀ چکۀ عرق من ریزد
 تا که یک پشته فراهم سازم مرگ بر گردن من آویزد
 با هزاران نعب پیچاپیچ
 پشته ام چند خرنند آخر؟ هیچ!
 ای شود نیست بماند ویران هر تنوری که از این پشته در آن
 بر من آتش بفروزند و پزند فرصهای شکرین الوان
 نیست نان پاره ای از قلب من است
 زهرتان باد چو اندر دهن است
 نظم این است و ره دادگری که مرا کار بود خون جگری
 دیگری کم دود و کم جنید سودها یابد بی درد سری
 لیک در معرکه کوشش در زیست
 سود من گر برسد نظم آن نیست؟

قسمتی از منظومۀ افسانه

ای فسانه، فسانه، فسانه: ای خدنگ تو را من نشانه
 ای علاج دل ای داروی درد همزه گریه های شبانه
 با من خسته دل در چه کاری
 چون ز گهواره بیرونم آورد مادرم سرگذشت تو می گفت
 بر من از رنگ روی تو می زد دیده از جذبه های تو می خفت
 می شدم بیئش و محو و مفتون
 رفته رفته که راه افتادم از پی بازی بچگانه
 هر زمانی که شب در رسیدی بر لب چشمه و رودخانه
 هر کجا بانگ تو می شنیدم

در بر گوسفندان شبی تار من فتاده بدم زرد و بیمار
 تو نبودی مگر آن هیولا آن سیاه مهیب شرر بار
 که کشیدم ز بیم تو فریاد
 ای فسانه مگر تو نبودی آن زمانی که من در صحاری
 می‌دویدم چو دیوانه تنها داشتم زاری و اشکباری
 تو مرا اشکها می‌ستردی ؟
 آن زمانی که من مت گشته زلفها می‌فشاندم بر باد
 تو نبودی مگر که هم آهنگ می‌شدی با من زار و ناشاد
 می‌زدی بر زمین آسمان را ؟
 موسم خنده‌های بهاران بر سر سبزه جویاران
 در بر پرتو ماه تابان در بن صخره کوهساران
 هر کجا رزم و بزمی تو را بود
 بلبل بینوا ناله می‌زد بر رخ سبزه شب زاله می‌زد
 روی معشوقه از گرمی عشق چون گل نار تبخاله می‌زد
 می‌نوشتی تو هم سرگذشتی ؟
 هر کس از جانب خود تو را راند بی‌خبر که تویی جاودانه
 تو که ای ز هر جای مانده با منت بوده ره دوستانه
 به یقین قطره اشکی و غم
 یاد دارم شبی ماهتابی بر سر کوه «نوبین» نشسته
 دیده از سوز دل خواب رفته دل ز غوغای دو دیده رسته
 باد سردی دمید از سر کوه
 چنگ در زلف من زد چوشانه نرم و آهسته و دوستانه
 یا من خسته بینوا داشت بازی و شوخی بچگانه
 ای فسانه تو آن باد سردی ؟
 یا شناسا که هستی که هر جا با من بینوا بوده‌ای تو
 هر زمانم کشیدی در آغوش بی‌هشی من افزوده‌ای تو
 ای فسانه بگو پاسخم ده

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز تا چند زنی به جانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم
دیریست که در زمانهٔ دون از دیده همیشه اشکبارم
عمری به کدورت و الم رفت تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وآی شب نه تو راست هیچ پایان
چندین چه کنی مرا ستیزه بس نیست مرا غم زمانه؟
دل می‌بری و قرار از من هر لحظه به یک ره و فسانه
بس بس که شدی توفتنهٔ سخت
سرمایهٔ درد و دشمن بخت
ای قصه که می‌کنی تو با من زبن خوتر ایچ قصه‌ای نیست
خوب است و لیک باید از درد نالان شد و زار زار بگریست
بشکست دلم ز بی قراری
کوتاه کن این فسانه باری
آنجا که ز شاخ گل فرو ریخت آنجا که به کوفت باد بر در
و آنجا که بر ریخت آب موج نایب بر او مه منور
ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بد نهانی
بوده‌ست دلی ز درد خونین بوده‌ست رخی ز غم مکدر
بوده‌ست بسی سر پر امید باری یاری گرفته در بر
کو آن همه بانگ و نالهٔ زار
کو نالهٔ عاشقان غمخوار
در سایه آن درختها چیست کز دیدهٔ عالمی نهان است
عجز بشر است این فجایع یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طاقتم بفرسود
 زین منظر چیست عاقبت سود
 تو چینی ای شب غم انگیز در جستجوی چه کاری آخر
 بس وقت گذشت و تو همان طور استاده به شکل خوف آور
 تاریخنه گذشتگانی
 یا رار گشای مردگانی
 تو آینه دار روزگاری یا در ره عشق پرده داری
 یا دشمن جان من شدستی ای شب نه این شگفت کاری
 بگذار مرا به حالت خویش
 با جان فرده و دل ریش
 بگذار مرو بگیردم خواب کز هر طرفی همی وزد باد
 وقتیست حوش و زمانه خاموش مرغ سحری کنیاد فریاد
 ند محو بیکان بیکان ستاره
 تا چند کنم به نو نظاره
 بگذار به خواب اندر آیم کز شومی گردش زمانه
 یک دم کمتر به یاد آرم و آزاد نوم ز هر فسانه
 بگذار که چشمها به بندد
 کمتر به من این جهان بخندد

مهتاب

می تراود مهتاب
 می درخشد شتاب
 نیست یک دم، شکند خواب به چشم کسی ولیک
 غم این خفته چند
 خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاد سحر
 صبح، می خواهد از من :
 کز مبارک دم او، آورم این قوم به جان باخته را بلکه حیر.
 در جگر، خاری لیکن
 از ره این سفرم می شکند.

□

نازک آرای، تن ساق گلی
 که به جانش گشتم،
 و به جان دادمش آب !
 ای دریغا ! به برم می شکند.

□

دستها می سایم،
 تا، دری بگشایم.
 بر عبث می پایم،
 که به در کس آید.
 در و دیوار به هم ریخته‌شان
 بر سرم می شکند.

□

می تراود مهتاب
 می در حشد شتاب
 مانده بای آبله از راه دراز،
 بر دم دهکده مردی تنها
 کولیارش بر دوش
 دست او بر در، می گوید با خود :
 - « غم این خفته چند
 خواب در جنم ترم می شکند.»

می خندد

سحر هنگام، این مرغ طلایی
 نهان کرده‌ست پره‌های زرافشان
 طلا در گنج خود می‌گوید، اما
 نه پیدا در سراسر چشم مردم

□

من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
 در این راه درخشان ستیخ کوه‌های سرد خویش می‌شناسم
 می‌آید بر کنار ساحل خلوت و خاموش
 به حرف رهگذاران می‌دهد گوش
 نشسته در میان زورق زرین
 برای آنکه بار دیگر از من دل رباید
 مرا هر جای می‌باید
 می‌آید، چون پرنده
 سبک نزدیک می‌آید
 می‌آید، گیوان آویخته
 ز گرد عارضی مه ریخته خون
 می‌آید، خنده‌اش بر لب شکفته،
 بهاری می‌نمایاند به پایان زمستان
 می‌آید، بر سر چله کمان بسته،
 ولی چون دیده‌ی من می‌رود در نگاه‌های تندتر بندد
 نشسته سایه‌ای بر ساحلی تنها،
 نگار من بر او از دور می‌خندد.



واجد

(۱۳۱۱)

اکبر دخیلی، که در شعر تخلص واجد را برگزید، در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در شهر قم پا به عرصه حیات گذاشت.

پدرش حاج میرزا حسن دخیلی، از مردم یزد است و نسبش به وحشی بافقی شاعر نامور می‌پیوندد. طبیعی است که واجد قریحه شاعری را از نیای بزرگ خود به ارث برده است.

دخیلی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به انجام رسانید و پس از سالی چند به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به امر بازرگانی پرداخت و در رشته فروش و قالی فعالیت خود را آغاز کرد و با موفقیت و پیشرفت در امر تجارت همواره همگام بود و در این راه از حسن شهرت و معروفیت برخوردار گردید.

واجد شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد و چون دارای استعداد و قریحه ذاتی و ذوق سرشار بود به سرعت شعرش شکوفایی یافت و مورد توجه قرار گرفت.

واجد در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما بیشتر به نوع غزل رغبت نشان می‌دهد و غزل را هم نیکو می‌سراید و عقیده دارد: «شاعر باید شعرش از احساس و اندیشه مایه گیرد تا در جان و روح دیگران تأثیر گذارد.»

حدیث تو

لرزید به حان، دل چو به زلفت شکن افتاد
بنشست به قلب من و بر لوزه تن افتاد
گل خنده زنان دور ز صحن چمن افتاد

آن شب که سر زلف تو بر دست من افتاد
از ناوک مژگان تو تیری که رها گشت
از بهر چه مغرور به زیبایی خویشی

چندانکه ز اوصاف تو حوشبو دهن افتاد
 کز اوست که با نیشه ز پا کوهکن افتاد
 غوغا ر حدیث تو به هر انجمن افتاد
 زین داغ بین لاله چه خونین کف افتاد
 کز بخت عنانم به کف راهزن افتاد
 قدر سخنت بیش ز دُر عدن افتاد

عمری سخن از حال تو دل از سر جان گفت
 تلخ است مرا کام ز ناکامی شیرین
 در کعبه و در دیر و کلیسا سخن از نوست
 کس راه به مقصد نتواند برد، ای شیخ
 بر ظلمتم افزود چنان حضر در این راه
 «واجد» به سخن چون تو ندیدیم کسی را

پیام فروردین

بهار در نظرم جلوه دگر دارد
 در آن چمن که گل از چهره پرده بردارد
 که عنجه لاله صفت داغ بر جگر دارد
 خروش موج به دریا اگر گهر دارد
 که شب همیشه پیام خوش سحر دارد
 که دل حکایتی از داغ بی شمر دارد
 مگر که زاهد از ابن ماجرا خیر دارد
 هر آنکه از بی آزار گام بر دارد

اگر ز چهره نگارم حجاب بردارد
 صبا به بوی خوش آرد پیام فروردین
 بهار بی می و مطرب حزان دلنگیست
 نوید ریزش باران رسد ز ابر سیاه
 هر آنچه روزی ما هست، می رسد از غیب
 اگر که جامه به خون شست لاله نیست شگفت
 به باده شتام از لوح سینه رنگ ریا
 ز بافتاده در این راه «واجد» از سردست

اهل معنی

بده همت خوینند و گروگان همد
 به سر خوان محبت همه مهمان همد
 نیست اندیشه بد در دل و جانان همد
 آنچه گویند همه یکدل و یکجان همد
 همه بروانه شمع رخ رخشان همد
 بری از کینه ولی گوش به فرمان همد
 بار و باور همه در ظاهر و پنهان همد
 لیک در کسب ادب طفل دبستان همد
 «واجد» عهد و وفا در بی پیمان همد

اهل معنی بی عز و شرف و شأن همد
 طالب مهر و وقایتد و خریدار صفا
 فکر باطل نمایند که این طایفه را
 راستی پیشه آنان بود اندر همه حال
 جمله آزاد منش بنده کسی نیست کسی
 سر تسلیم نمایند به پای زر و زور
 شاد در شادی یکدیگر و غمخوار به غم
 در ره علم و هر پیشرو قافلها
 کفر دانند هر آن کسی شکند پیمان را

اشک حسرت

منم کز سینه آهی می‌کشم وقت سحر گاهی
 منم کز دیده اشکی می‌فشانم بر سر راهی
 چو شب روزم سه گردیده از آشفته گیویی
 که ما را نیست جز حال پریشان یار دلخواهی
 ز حال دل چه می‌پرسی که جان خسته‌ام دارد
 چو لاله سرح رویها و در دل داغ جانکاهی
 بیابانی‌ست وحشتزا و من تنها در آن حیران
 نه ما را رهنمایی نی نشانمی در گذرگاهی
 چه‌ام من کورسویی در شب تاریک این وادی
 که همچون شمع ریزم اشک حسرت تا سحرگاهی
 خروشانم اگر چون موج در آغوش این دویا
 گریزانم به هر سو تا که سوی او برم راهی
 نجستم هر چه گشتم با چراغ عقل همدردی
 نگفتم «واجد» از دیوانگی حرفی به آگاهی

آهنگ غم

بیا و چهره گل در چمن تماشا کن	در این بهار که از غصه غنچه خاموش است
نخاند پرچم گل در کف سیاه بهار	به شاخسار، شکوهی شکوفه‌ها را نیست
بنفشه است سر افکنده بلبل است خموش	چه شد که فتنه برانگیخت عشوه شیرین
حکایتی‌ست در این داغ سینه‌سوز بیا	هزار فتنه در آیین روزگار بین
در این ترانه که آهنگ غم نواخوان است	
به باغ جلوه سرو سمن تماشا کن	خزان عمر گل نسترن تماشا کن
هجوم خار به بزم چمن تماشا کن	دریده گل به عزا پیرهن تماشا کن
به باغ جنبش زاغ و زغن تماشا کن	به زخم تیشه سر کوهکن تماشا کن
به دشت لاله خوبین کفن تماشا کن	شرار آه دل مرد و زن تماشا کن
سرود «واجد» و سوز سخن تماشا کن	

اسرار نهران

در دیار بی‌نشانی آشیان داریم ما
هیچ دانی مهر خاموشی چرا بر لب زدیم
راه بر گنج سعادت ما به همت به برده‌ایم
خون دل از جور بادان می‌خورد دانا بلی
لحظه‌ای عاقل شدن، عمری بنیمان گذشت است
بنه غفلت بود در گوش ما، موی سپید
گمراهان را رهبری کردیم «واجده» بی‌دریغ

خویش را پنهان ز چشم این و آن داریم ما
در درون سینه اسراری نهران داریم ما
تا پنداری که آن را رایگان داریم ما
عقده‌ها در سینه از این داستان داریم ما
این حقیقت را همیشه بر زبان داریم ما
ماجرای این سیه روزی از آن داریم ما
شعله بر جان چون چراغ کاروان داریم ما

ره سعادت

کسی به درک فضیلت رسد در انجمن ما
به فیض دانش و دین می‌رسد هر آنکه بجوید
رهن بگویی به آن کس که پایند وفا نیست
در آن دیار که ما قدر یک‌دگر نشناسیم
از آنکه فرصی بود خدمت وطن به حقیقت
به طوف کعبه آمال می‌شدیم به شادی
به اتحاد توان دید روی شاهد مقصود
شکست بال و پر ما ز سنگ تفرقه، «واجده»

که گوش دل بدهد بی‌دریغ بر سخن ما
ره سعادت خود را ز شیوه کهن ما
که هست عهد شکستن گناه در سنن ما
رواست آنکه شود پیرهن به تن کفن ما
شعار دین مبین است خدمت وطن ما
نبود اهرمن نفس اگر که راهرن ما
به گوش جان بیوش ای رفیق این سخن ما
فسرده کی شود از اشک، آتش سخن ما

مرغ گرفتار

جای اشک از مزه خوناب جگر می‌ریزم
هیچ حاصل نشد از مزرعه عمر مرا
دل چنان غنچه خاموش خورد خون جگر
کورسویی زند این نغمع به تاریکیها
دل در این عرصه به جان نافت ولی هیچ نایف
زاهد از طاعت خود مست و من از باده ناب
«اجده» این نغمع عزل زینت دیوان گردد

دیده دریاست که پیوسته گهر می‌ریزم
سالها خاک از این دست به سر می‌ریزم
مرغ در بند گرفتارم و پر می‌ریزم
اشک حسرت همه شب تا به سحر می‌ریزم
حیرت افزود که اشکی ز بصر می‌ریزم
زین دغل طرح خلاصی و خطر می‌ریزم
آری از کلک هر طرفه شکر می‌ریزم

مرد عشق

هر آنکه از دگری در طلب نشانی یافت
 اگر که مرد رهی تکیه کن به جوهر خویش
 مدد ز عشق طلب کن به هر طریق ای دل
 زبان خامه به تفسیر موشکافی کرد
 خوشا کسی که در این چند روز مهلت خویش
 خبر به سوختگان غمش دهید از من
 شمیم زلف تو همراه با نسیم رسید
 زبون خلق نگردد کسی که چون «واجد»

کبوتری است که پر بسته آشیانی یافت
 که پاک شبم از این روشنی روانی یافت
 که مرد عشق اگر مرد تازه جانی یافت
 به محفلی که در آن باز نکته دانی یافت
 به یمن عشق یکی ماه مهربانی یافت
 که شمع محفل عشاق هم زبانی یافت
 به شام تیره قراری ز خسته جانی یافت
 طریق عشق سپرد و خط امانی یافت

خشکسال وفا

به خشکسال وفا اگر مراست چشم تری
 چون غنچه در پس صد پرده خون دل خوردیم
 به عجز پیش کسی آبرو به خاک مریز
 مباش در پی آب حیات در ظلمات
 در آسمان صفا اختری نمی تابد
 وفا ندیدم از این همراهان ست عنان
 نهان ز چشم عسی جام باده را سرکش
 به هوش باش و یکی شعر «واجد» از بر کن

به مردمی نبود دیگر از صفا اثری
 در این چمن که نمانده است هیچ برگ وبری
 که داشت آتش سوزان زبان شعله‌وری
 که خضر راه ندارد ز تشنگی خبری
 که ابر فتنه‌گری بسته راه بر نظری
 ز بی‌وفایی یاران مراست چشم تری
 مباش ایمن اگر حلقه‌ای زدی به دری
 که نیست بهتر از این شیوه شیوه دگری

غم دل

با غم دل سر به زانو گوشه‌ای تنها نشستن
 به که با همصحبیت دون همت رسوا نشستن
 هم‌رکاب موج چون خاشاک سرگردان چرایی؟
 تا جو گوهر می‌توانی در دل دریا نشستن
 هرگز از آزادی و آزادگی رخ بر نتابد
 آن که بتواند به آیین وفا با ما نشستن

آن که می خواهد دلش سرگشتگی لب نشگان را
 بایدهش با خویشتن تنها کویر آسا نشستن
 حار را گل می کند با گل به یک بستر غنودن
 دیو را آدم کند با مردمان یکجا نشستن
 گر چو یوسف جور اخوان می برم در چاه ورنندان
 ابن سزای با بد آموری به محملها نشستن
 هرگز از نامرد مردم شیوه مردی نبینی
 «واجب» از بهر چه بیجا بهر این سودا نشستن

نغمه قانون

به سرگردانی ام حسرت برد مجنون در این صحرا
 که صد لیلی است سرگردان یک افسون در این صحرا
 ز اشک دیده ما گشت بر خون ساغر لاله
 که از خون حگر دارم می گلگون در این صحرا
 نوای دیگری سر می دهد لیلی در این وادی
 خون دیگری می پرورد مجنون در این صحرا
 چه شد کز میکشان دیگر خروشی بر نمی خیزد
 مگر ساقی شکسته ساغر گردون در این صحرا
 فلام همت آن پاکباز عاقبت سورم
 که با دست تپی سد غیرت قارون در این صحرا
 گره در نای بلبل می زند بیداد در گلشن
 خدا را کی برآید نغمه قانون در این صحرا



وارسته

(۱۳۰۰)

محمد وارسته، فرزند فرج‌الله، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در محله کلهر کاشان چشم به جهان گشود. پس از تحصیلات مقدماتی بنا به توصیه خانواده‌اش به شغل آزاد روی آورد و هم‌اکنون در بازار به شغل فرش‌فروشی اشتغال دارد.

وارسته از کودکی به شعر و ادب علاقه داشت و در سنین نوجوانی سروده‌هایش را برای دوست شاعرش عباس کی‌مش (مشفق کاشانی) می‌خواند و او مورد تشویقش قرار می‌داد.

وارسته به معنی واقعی وارسته است. شعرش مبین طبع ظریف اوست. شاعری پرکار و دقیق است. معمولاً برای کسی شعر نمی‌خواند، تا آن حد که گاه دوستانی که سالهاست او را می‌شناسند از شاعر بودنش اطلاعی ندارند و برای کسی که اهل شعر و ادب نباشد حتی اگر تقاضا کنند شعر نمی‌خواند و عذر می‌آورد.

وارسته شاعری غزلسراست و در غزلسرایی به سبک صائب گرایش خاص دارد و با اینکه بیش از پنجاه سال سابقه شاعری دارد با اصرار دوستان شاعرش چند سالی است که در انجمن ادبی کاشان که به ریاست استاد فیضی شاعر هنرمند تشکیل می‌شود شرکت می‌کند و شعرش مورد توجه قرار می‌گیرد. چون در شعر و سواص و دقت عجیبی دارد شعرش را بارها در حال تنهایی با ذوق و سلیقه خاص خود تجدید نظر می‌کند و همین امر باعث گردیده که به انتشار مجموعه‌ای از سروده‌هایش رضایت ندهد.

ابیات زیر چند نمونه از شعر اوست:

مقام سخن

سکّه دولت جاوید به نام سخن است
 از خط بندگی او نکشم سر چو قلم
 من که چون سرو به گلزار جهان آزادم
 در جهان نیست نیازی به زر و سیم مرا
 طایر هر دل با ذوق گرفتار کلام
 حاصل مرد سخن غیر پریشانی نیست
 صد دل مرده کند زنده چو عیای میح
 چارمصحف که به فرش آمده از عرش عظیم
 میزند سر به فلک روز و شب از فخر و شرف
 مرد میدان ادب باش که «وارسته» تو را
 گردش ساغر ایام به کام سخن است
 پیشوای من سرگشته امام سخن است
 بندهام بر قلم از آنکه غلام سخن است
 جاری از خامه من نقره خام سخن است
 نقطه بر روی رقم دانه دام سخن است
 روز و شب گرچه به دنبال نظام سخن است
 شهد مضمون لطیفی که به جام سخن است
 حجت ناطقه هر یک به مقام سخن است
 برچم نام سخنور که به نام سخن است
 این قلم نیست به کف بلکه حسام سخن است

دلبری کو؟

عقده‌ای مشکل نباشد در جهان جز دل مرا
 دلبری کو تا رها سازد از این مشکل مرا
 کار من هنگام سختی ذکر یارب یارب است
 می‌کند آسایش از یاد خدا غافل مرا
 هر فلاحن خالی از سگ است باشد بی وفار
 بار محنت جاودان نادا به دوش دل مرا
 با گذشت سال و ماه و گردش لیل و نهار
 می‌کند دوران جو تقویم کهن باطل مرا
 چون به کشتن فارغ از رنج حیاتم می‌کند
 منّتی باشد به سر از خنجر قاتل مرا
 از سبکروچی نسیم سوی مدفن می‌برد
 دوستان گر زود نگذارند در محمل مرا
 همچو گندم سینه چاک عشقم و سودای دوست
 گُل کند صد بار گر پنهان کنی در گِل مرا

یار سیمین پنجه گر در خاک و خونم افکند
 رقص آید در کمر چون طایر بسمل مرا
 یار اگر بردارد از رخسار خود روزی نقاب
 رونمایی نیست غیر از جان ناقامل مرا
 شمع روی دلربای دوست چون پروانه‌ای
 می‌کشد «وارسته» در هر مجلس و محفل مرا

کشتگان محبت

ز روی یار دلم دیده بر نمی‌گیرد
 هر آنکه از لب او انگین بوسه گرفت
 کدام کوه ز بار غم جدایی او
 به راه عشق و محبت ز جان و سر بگذر
 چو کوه آنکه نباشد به عشق پابرجا
 عیادت نکند دلبری که از سر ناز
 غرور یار بنازم که روزی از ره مهر
 به ناز و غمزه دلم را گرفته دلداری
 نگارماست که «وارسته» جز دل صدچاک
 به غیر نقش رخس در نظر نمی‌گیرد
 سراغ شهد و شراب و شکر نمی‌گیرد
 دو دست خسته خود بر کمر نمی‌گیرد
 وگر نه کار تو با یار سر نمی‌گیرد
 کلاه مهر فروزان به سر نمی‌گیرد
 سراغ تربت پاک پدر نمی‌گیرد
 ز کشتگان محبت خیر نمی‌گیرد
 که نامه را ز کف نامه بر نمی‌گیرد
 ز عاشقان سندی معتبر نمی‌گیرد

سعی بیجا

از سپهر آرزو کوکب نمی‌آید برون
 بر نمی‌آید به اشک چشم پروین آفتاب
 بر نمی‌دارد به زاری شعله است از جان شمع
 گر نباشد دوس و بحثی از الف اندام یار
 سعی بیجا می‌کنی ای رستم دستان عشق
 روی زیبای تو را تا دید ای مهر منیر
 پنجه خورشید اگر اشعار نو را بفشرد
 چند روزی هر که روی مستد قدرت نشست
 شاهد صبح از حجاب شب نمی‌آید برون
 یار با صد ندبه و یارب نمی‌آید برون
 زین دل بیمار سوز تب نمی‌آید برون
 کودک با ذوقی از مکتب نمی‌آید برون
 بیژن دل از چو غیب نمی‌آید برون
 دیگر از خجلت مه نخشب نمی‌آید برون
 از درونش قطره‌ای مطلب نمی‌آید برون
 از سر او نخوت منصب نمی‌آید برون

سیل اگر جاری شود از خون مردم، ناله‌ای
گرسخورد در سخن «وارسته» صدمه‌عجز کند
بنجه مشکل گشایی گر در از خبیر کند

از دل این چرخ لامذهب نمی‌آید برون
نغمه احتستی از یک لب نمی‌آید برون
مرحبایی از دل مرهب نمی‌آید برون

مزد شعر

دل غمین ز ترتم صفا نمی‌گیرد
ز دایه عاطفه مادری نمی‌آید
مگیر بار تعلق به دوش و ایمن باش
شمار ذکر به انفاس می‌کند عارف
به روی مهر مکش ابر، ای سپهر خسیس!
چو خامه هر که نخواهد به پیچ و تاب افتاد
به جد و جهد مرادی نمی‌شود حاصل
طلب نمی‌کند آزاد، وام از دگران
معاش خود چه کند شاعر نگون‌بختی
دل صبور تو «وارسته» همچو زلف بتان

که چشم کور ز عینک ضیا نمی‌گیرد
عصا به راه طلب جای پا نمی‌گیرد
که دزد گردنه ره بر گدا نمی‌گیرد
چو شیخ سبحة به دست از ریا نمی‌گیرد
که شعله کسی ز چراغ تو وا نمی‌گیرد
طریق معوج و خط خطا نمی‌گیرد
که موج گوهری از صد شنا نمی‌گیرد
به عاریت نفسی از فضا نمی‌گیرد
که مزد شعر بجز مرحبا نمی‌گیرد
به طالع سیه خود عزا نمی‌گیرد

مرشد ما

خوشه ما بر هوای داس گردن می‌کشد
طبع ما پا بر سر دنیای هستی می‌زند
مرشد ما از عدوی خود عیادت می‌کند
از شکست ما شود کار خماران گر درست
آدمی باشد فلاطون لیکن از مکر و فون
سر برافرازد پدر فرزند او گر لایق است
هر شجر را میوه‌ای و هر کسی را شیوه‌ای است
نیک‌مردی بدگهر را گر نصیحت می‌کند
در محیط ما خسان غرق‌اند در نعمت ولی
ساحل امنیم و باشد موج از ما در گریز

انتظار وقت جان تسلیم کردن می‌کشد
مور ما خط مناعت دور خرمن می‌کشد
سوزن ما خار و خس از پای دشمن می‌کشد
شیشه ما منت از سنگ فلاخن می‌کشد
بار بدنای عبث با خود هریمن می‌کشد
طور گردن از برای نخل ایمن می‌کشد
نغمه پردازد هزار و جغد شیون می‌کشد
سرمه دُر مایه را در چشم روزن می‌کشد
تشنه لب آه از برای آب آهن می‌کشد
بخت بد «وارسته» از ما خار دامن می‌کشد

درد سخن

روزگاری بر خود از درد سخن پیچیده‌ام
 عطر آگین دامنم گردیده چون باد صبا
 ناقه را بر زلف دلبر با مهارت بسته‌ام
 حرف حرف راز عشق یار را مانند جان
 هر چه بر من تیر ناز افکنده یار نازنین
 می‌کشم گر نامه آن یوسف ثانی به چشم
 تا نیند جسم او را چشم ناپاک رقیب
 تا کهولت پرده نسیان به دستم داده است
 همچو پرگاری به گرد خویشتن پیچیده‌ام
 تا به گیوی سمن بوی سخن پیچیده‌ام
 محتوی را در سخن با فوت و فن پیچیده‌ام
 تا نگردد فاش در طومار تن پیچیده‌ام
 با ادب در مسند نرم پرن پیچیده‌ام
 بیر کنعانم به بوی پیرهن پیچیده‌ام
 چون صدف خود را به آن درّ عدن پیچیده‌ام
 بر هزاران آرزو یکجا کفن پیچیده‌ام

گشته‌ام «وارسته» سیر از گردش این چرخ پیر

وز غمش پیوسته بر خود چون رسن پیچیده‌ام



واصل

(۱۳۶۵ - ۱۲۹۹)

دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی، متخلص به واصل، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در کرمان دیده به جهان گشود. در کودکی پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را مادرش که زنی متنی و نیکو خصال بود و به تحصیل فرزندان سخت دلبستگی داشت، به عهده گرفت.

واصل تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد و در سال ۱۳۱۹ به تهران عزیمت کرد و در دانشسرای عالی دو رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۲۲ به دریافت لیسانس توفیق یافت. از آن پس به کرمان بازگشت و در دبیرستانهای شهر خود به تدریس پرداخت و نیز روزنامه روح القدس را در کرمان دایر کرد و مدت سه سال به نشر آن اقدام نمود.

پورحسینی چندی ریاست دانشسرای مقدماتی شهر خود را داشت و مشاغل دیگر او به ترتیب ریاست دبیرستان پهلوی، ریاست فرهنگ شهداد، ریاست فرهنگ رفسنجان و ریاست فرهنگ کرمان و معاونت فرهنگ استان کرمان بود.

واصل در سال ۱۳۳۷ به تهران انتقال یافت و در آغاز در وزارت فرهنگ و هنر و پس از آن به دبیرخانه دانشکده ادبیات منتقل شد در خلال خدمت اداری، رشته دکترای فلسفه و علوم تربیتی را پی گرفت و چون در دوران کهنولت دکتری خود را آغاز کرد، مدت ده سال طول کشید و سرانجام فارغ التحصیل گردید و نا مقام استادی دانشگاه پیش رفت و در بیست و هفتم آذرماه ۱۳۶۵ چشم از جهان فرو بست و در شهداد کرمان به خاک سپرده شد.

دکتر واصل شاعری توانا و نویسنده‌ای محقق و مترجمی زبردست و انسانی وارسته بود. دیوان اشعارش در تهران به وسیله نشر پازنگ طبع و نشر گردید و آثار دیگر او عبارت

است از: ترجمه اخلاق نیکوماخس ارسطو، ترجمه رساله سلامان و ابسال، فیثاغورثیان، رواقیون، ترجمه مقامات العارین شیخ الرئیس، لغتنامه (گوش کرمانی)، فلاسفه قبل از ارسطو، اخلاق عملی.

صحرای جنون

روزگاری ساکن میخانه می‌خواهم شدن
 دورتر زین مردم فرزانه می‌خواهم شدن
 از خرد کاری نیامد، روزگارانی دراز
 چند روزی واله و دیوانه می‌خواهم شدن
 چون نشد از آشنایان جز بدی حاصل مرا
 بعد از این با خویش هم بیگانه می‌خواهم شدن
 تا پذیرد شعله عشق عدم شمع وجود
 همقدم در عشق با بروانه می‌خواهم شدن
 تا مگر لیلی‌وشی یابم به صحرای جنون
 همچو مجنون شهره و افسانه می‌خواهم شدن
 تا کجا ما را کنند گیر و دار زندگی
 خاک پای مقدم جانانه می‌خواهم شدن
 «واصل» امشب گرچه دلبر ترک بزم ما نمود
 من به یادش هم دم پیمانه می‌خواهم شدن

آرزوی گناه

نگاهی که روزم سه می‌کند	به موی سپیدم نگه می‌کند
گذشت زمان را نگه می‌کند	به آن جادویی چشمهای سیاه
سواری به وامانده ره می‌کند	نگاهی که از روی ناز و غرور
به افتاده سال و مه می‌کند	نگاهی که مه پیکری تازه روی
هرها به پیری تبه می‌کند	گمانش که ابن بنده سالخورد
دلم آرزوی گنه می‌کند	نداند چو عهد جوانی هنوز

بسازم یا بسوزم

جای آن دارد که در پای تو سر تا پا بسوزم
 شمع گردم، شعله گردم، آه گردم، نور گردم
 لاله گون خواهم کنار آن گل رعنا برویم
 آتشین طبعم مدان کز مهر گیرم روشنایی
 روح اگر تلطیف گردد، بیمی از دوزخ نماند
 روزگار هجر خواهم دامن صحرا بگیرم
 سوخت گر باک و پریم با شاهباز آرزوها

مانده‌ام سرگشته «واصل» در وصال روی جانان

باید اندر آتش هجران ، بسازم یا بسوزم

ناکامی

گزیدم به عهد جوانی نگاری
 سخن‌پیکری، لمبئی، مه‌جینی
 به صورت جو ماهی، به قامت جو سروی
 به رفتار چون آهوی سر گرانی
 دو چشمش جو دو فتنه انگیز رهن
 دو ابروش دو خادم ماجرا جو
 دلارا بتی فتنه جان دوران
 ندیده‌ست چشم زمانه چو رویش
 غرض مهر او را به دل برگزیدم
 شب و روز از هجر رویش نخفتم
 به هر کوی و برزن به راهش فتادم
 پهاشیدم اندر گذارش سرشکی
 کز آن شربت خوشگوار وصالش
 که با من بسازد به لطف و محبت
 بگیرم به رغم رقیبان به شادی

نگاری دلارا و سبب عذاری
 بتی، شوخ‌چشمی، فسونکار، یاری
 به رفتن چو کبکی، به گفتن هزاری
 به گفتار چون بلبل بی‌قراری
 که باشند پیوسته فکر شکاری
 برای دو چشمانش خدمتگزاری
 بلای جهان فتنه روزگاری
 بدین حسن، خوبی، چنین شرم‌مداری
 بدان سان که آید زهر دوستداری
 که عاشق نبیند دم سازگاری
 شدم خاک راهش به هر ره‌گذاری
 مبدا نشیند به رویش غباری
 شوم بهره‌مند و شود روزگاری
 نشینم کنارش به بوس و کناری
 ز لعل لبش بوسه آبداری

کنار درختی لب حویاری
 که بر وی ندارد کسی اعتباری
 به کام حریبی، ددی، نابکاری
 بدانسان که بود پرا اختیاری
 بسورد بسوز دل سوردواری
 ندارم بجز حالت سوگواری
 از این یس وی و دیده انتظاری
 که یارش گرفتار در چنگ خاری

به خلوتگهی ناوی الفت بگیرم
 به این آرزو بودم و چرخ سرکش
 بپمکند آن مایه جسم و جان را
 سپردش به سرینجه ازدهایی
 نشیند به قید اسارت به هر جا
 من از دوری اش بیز غرق سرشکم
 از این بعد ما و دل ناامیدی
 الهی مبادا که بلبل بید

وضع ایران

تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند
 بهر صید دل ما انجمنی ساخته‌اند
 رهزن دین و دل مرد و زنی ساخته‌اند
 پی قتل همه دار و رستی ساخته‌اند
 چه عجب جادو و سحر و فتنی ساخته‌اند
 عاشقی واله و شیدا چو منی ساخته‌اند
 به صد آشوب چگونه وطنی ساخته‌اند
 رنگ آلوده به خون بیرهنی ساخته‌اند
 عجبا بیهده یاران سخنی ساخته‌اند
 تلخ کامان ز هوس کوهکنی ساخته‌اند
 پشته از کشته خونین کفنی ساخته‌اند

همه خوبان فلک انجمنی ساخته‌اند
 لب لعل و قد رعنا و رخ گلگونت
 نبود هیچ کس از حال سیاهت ایمن
 دست داده‌ست به هم زلف تو با ابرویت
 چشم مخمور تو را هر که ببیند گوید
 آه و غم را به هم آمیخته معجون کردند
 با که گویم که در این کشور جمشید کیان؟
 تا که ملت به چّه افتد به هزاران نیرنگ
 حرف آزادی ایران نتوان باور کرد
 کام حسرو و وصال رح شیرین، شیرین
 سر هر کشته هویداست که از تیر ستم

وضع ایران شده چون زلف نکویان «واصل»

عجب اوضاع شکن در شکنی ساخته‌اند^(۱)

واصل

(۱۳۰۰)

محمد آزادگان، متخلص به واصل، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر قم قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات خود را تا ششم ابتدایی بیشتر نتوانست ادامه دهد و از تحصیل بازماند و به شغل آزاد پرداخت و به درودگری و مبل سازی اشغال ورزید و مدت دو سال در این حرفه کار کرد و مهارت یافت و در ضمن کار روزانه به فرا گرفتن مقدمات عربی پرداخت و پس از خدمت نظام به همان کار مشغول شد و در حال حاضر با چوب کارهای ظریف و هنری می‌سازد.

واصل در سی و هشت سالگی ذوق قریحه شعر در او بیدار گشت و با شرکت در انجمنهای ادبی شعرش شکوفایی یافت و در انواع شعر طبع آزمایی می‌کند و بیشتر اشعارش در مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار علیهم السلام است و غزلیاتش جنبه اخلاقی و پندآمیز دارد.

درس عبرت

کند چو سینه سحاب آسمان مهتاب
که نقره فام کند جهر خاکدان مهتاب
هزارها طبق نقره ارضان مهتاب
ز شر خشت و تابشیر و زعفران مهتاب
نکاست گرمی سودای عاشقان مهتاب
چو آبدت نه تبسم شکر فسان مهتاب
که درج ساخته صد گونه داستان مهتاب

چو شامگاه بر آید ز خاوران مهتاب
مگر که ماه شده اوستاد سیم اندود
به پاس مردم بدار هر شب آورده
و یا که ساخته معجوب برای بیماران
به می هر آنچه تابشیر با که شیر افروود
ر تلخی سخن زاهدان ترش منشی
از این کتاب کهن درس عبرتی «واصل»

طیبیان

اگر داری سر دیدار دلدار
 غرور و کبر و خودبینی رها کن
 حساب خویش را یک روز تا شب
 به روز و ماه و سال و عمر بنگر
 بکن امروز فکر چاره دل
 به حرف و ادعا کاری نشاید
 تو کز اول چنین بیهوده کاری
 سپیده سر زد از موی سیاهت
 شفاى خود میخواه از این طیبیان
 طیب جان اگر خواهی بگویم
 دواها را بگفتند و نوشتند
 نخوانده نسخه و دارو نخورده
 زبان داری به غیبت شهر تا شهر
 یکی منزلگه است این دار دنیا
 اگر دستم نگیرد یار «واصل»

بکن خالی سر ای دل ز اغیار
 ز خود بینان، خدا بینی مپندار
 نگه دار و گناه روز بشمار
 بین عمرت گذشته بر چه معیار
 نمی باشد کس از فردا خیردار
 عمل می باشد آوردن به بازار
 چه خواهی کرد جانا آخر کار
 نمی گردی چرا ای خفته بیدار
 که می باشد اینان چون تو بیمار
 رسول و حیدر است و آل اطهار
 برای دردهای جان بیمار
 چنان بهبود خواهی ای گرفتار
 شده هفتاد گز این نیش زن مار
 سفر دور است زاد و توشه بردار
 از آن ترسم که گردد چاره ناچار

غم هجران

بر آمد طشت آشناک از آب
 چه تأثیریست در اشک ندامت
 علاج دردها بود و تو خفتی
 توان در زمره دُردی کشان بود
 بیفشان قطره‌ای از ابر مزگان
 نشسته آسمان در سوگ خورشید
 بخوانیدم به صبر و بردباری

بزن آبی به رخسار ای گرانخواب
 که با یک قطره کوهی را کند آب
 تباشیری که در می ریخت مهتاب
 فراهم گر نگرود باده ناب
 چرایی غافل از این درّ نایاب
 رخ آفاقها نیلیست جلیاب
 فراق یار برده از تنم تاب

غم هجران حدیثی گفتمی نیست

سخن «واصل» مگو دیگر در این باب

ببینید

آفاق پر از نقش و نگار است، ببیند
 در پای سمن چشم تماشایی نرگس
 دارد به بغل غنچه یکی دفتر توحید
 شور افکن صد پرده آوا نه هزار است
 گرد گذر قافله را حاجب چشم است
 بر دیدن آن شوخ اگر چشم ندارید
 رخساره معشوق نه این نقش بدیع است
 این عالم هستی همه انوار وجود است
 لاشرقی و لاغربی و آفاق همه اوست
 برگوی در این جلوه‌گه یار به «واصل»
 خال و خط و ابروی نگار است، ببیند
 از چیست که پیوسته خمار است، ببیند
 پیغامبر و مرسله‌دار است، ببیند
 دستی که در این پرده به کار است، ببیند
 صد مرحله آن سوی غبار است، ببیند
 برخاسته گرد از چه سوار است، ببیند
 این پرده صد رنگ دثار است، ببیند
 هر سو نگری جلوه یار است، ببیند
 پیدا ز یمن و ز یسار است، ببیند
 سرتاسر این خاک بهار است، ببیند

نقد جان

کاشکی آه شب اثر می‌داشت
 کاش تا شهر آرزو، یکچند
 این رباط کهن نه منزل ماست
 قفسم را به جانب صحرا
 سوختم ز انفعال بی ثمری
 جان ز هجران به لب رسید ای کاش
 همچو بالای فتنه خیز قدش
 دل به خال لیش اسیر آمد
 نقد جانی که بود، آوردیم
 کاش بر این بضاعت مزجات
 «واصل» از بهر دیدنش می‌داد
 بوی گل خیزد از گلش که به دل
 شب تنهایی‌ام سحر می‌داشت
 مرغ جان رخصت سفر می‌داشت
 آدمی کاش بال و پر می‌داشت
 روزنی بود یا که در می‌داشت
 این شجر کاش بار و بر می‌داشت
 یار از چهره پرده بر می‌داشت
 جلوه کی سرو کاش می‌داشت
 کاش یار از دلم خیر می‌داشت
 با یکی جلوه کاش بر می‌داشت
 یوسف مصر جان نظر می‌داشت
 جان و دل صد هزار اگر می‌داشت
 مهر موعود منتظر می‌داشت



واقدی

(۱۳۱۹)

اصغر واقدی، شاعر توانا و بلند آوارهٔ معاصر، فرزند عبدالحسین، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر کرمانشاه در میان یک خانوادهٔ فرهنگی پا به عرصهٔ حیات گذاشت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید.

واقدی از آن پس برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی همت گماشت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و در علوم تربیتی نیز به تحصیل پرداخت و فوق لیسانس خود را گرفت، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید و در شهرهای قزوین و کرمانشاه و تهران انجام وظیفه کرد و چندی نیز به سمت کارشناس و محقق در وزارت آموزش و پرورش خدمت نمود و در ضمن در برخی از دانشکده‌ها از کار معلمی دور نماند و پس از سالها خدمت صادقانه سرانجام بازنشسته گردید و در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برد.

واقدی در میان شعرای معاصر ایران چهره‌ای شناخته شده و در زمرهٔ بهترین شعرای کشور به‌شمار می‌رود، وی نه تنها در شعر کلاسیک و سنتی از استعداد و نبهر کافی برخوردار می‌باشد، بلکه در سرودن شعر نو مهارت بسزایی دارد.

واقدی با اینکه در انواع شعر فارسی طبع آزمایی کرده، اما هنرش در درجهٔ اول غزلسرایی است و غزلیاتش خوب و از کیفیت والایی برخوردار می‌باشد و خودش نیز اعتقادش بر این است که: «غزل فارسی در طول قرن‌ها زیباترین و مقبول‌ترین نوع شعر در عرصهٔ ادبیات به‌ویژه شعر درخشان است، چرا که غزل زبان عشق و عاطفه و رنجها و شادبهای بشری است، احساسات و عواطف عالی انسانی و مهربانی و عشق و سخن گفتن

در این مقوله هر چند مکرر، اما هیچگاه رنگ کهنگی به خویش نخواهد گرفت.»
از واقادی غیر از مقالات و نوشته‌ها در زمینه نقد شعر و قصه که در مطبوعات از او نشر گردیده دو مجموعه شعر، یکی به نام "جرقه" و دیگر به نام "آواز عاشقان" چاپ و منتشر شده است.

صحرای آرزو

چه حرفها که نگفتم و در گلو خشکید	شراب کهنه ما در دل سبو خشکید
در این زمین بلاخر نشنه کامیها	چه چشمه‌ها که به صحرای آرزو خشکید
ر بیم سستی دیوارهای خوف آلود	به دل امید و به لب شوق گفتگو خشکید
چه شاخه‌های حیوانی که ظالمانه شکست	چه عاشقانه غزلها که در گلو خشکید
از آن به دامه‌ها خار دشمنی روید	که چاه مزرعه دوسنی فرو خشکید
به سوگواری مرغان در قفس مانده	به باغ ما همه گل‌های تازه رو خشکید

کلبه متروک

دمی به باغ برفتم تا بهار گذشت	ز عشق خاطره‌ای ماند و چون غبار گذشت
هنوز چشم به راهم که باز می‌گردی	تمام زندگی من در انتظار گذشت
بس از تو، زمزمه عاشقانه شد خاموش	و لحظه‌ها، همه، با چشم اشکبار گذشت
دل‌م جو کلبه متروک و سرد، خالی ماند	چها که بر سر این باغ بی‌بهار گذشت
طین گریه من، در سکوت می‌بیچید	مرا پناه بده، کار من ز کار گذشت

در حریر سکوت

شراب روح مرا تا ساره پر می‌داد	ز راه بقره‌ای کهکشان خبر می‌داد
رواق تب، همه بوسیده در حریر سکوت	طین جام، ز پایان شب خسر می‌داد
بهشت، زمزمه عاشقانه ما بود	فرشته هدیه به ما، نور و بال و پر می‌داد
نسیم، در شب ما، می‌گذشت و گل‌ها را	ز باغهای فلق مژده سحر می‌داد
من و نگاه تو و حلوت اهورایی	که بوی دامنه و سبزه‌های تر می‌داد
کسی مرا ز دیار افق صدا می‌کرد	به پای خسته من، گرمی سفر می‌داد

هوای گریه

در شب بی‌انتها، در روزهای سوگوام
 هفته‌ها و ماهها رفتند و سالی هم برآمد
 همسفر با اشکم و آوازهای بی‌قراری
 تکیه‌گاه من ساء ای دشت سبز مهربانی
 باغها غرق شکوفه، دشتها غرق شقایق
 شهر ما، شبها چراغان بود و سرسار از ستاره
 پشت این درهای بسته، در غروبی غم گرفته
 شجر آغ شعر بودم، حالیا در شهر ظلمت

من برای دیدن تو لحظه‌ها را می‌شمارم
 کی به یابان می‌رسد شبهای تلخ انتظارم
 چشمه‌ای در کوهسارم، جویبارم، آبشارم
 نا به رویای بوارس سر به دامانت گذارم
 انک اما من درختی نشه و بی برگ و بارم
 بی یوفانوسی نمی‌سوزد دگر در رهگذارم
 بعض غربت در گلویم، من هوای گریه دارم
 سکه‌ای بی‌اعتبارم، شمع خاموش مزارم

با تکرار

لب از گفتن فرو بستیم و با این فتنه خو کردیم
 که مرگ خویش را در بی‌پناهی آرزو کردیم
 غروب و شبون شوم کلاغان در درختستان
 در این مانمرا با سایه‌ها مان گفتگو کردیم
 چراغ باده خاموش است و دلها مان اجاقی سرد
 در آن خاکستر عشقی کهن را جستجو کردیم
 غریو باد وحشی را بیم صحدم خواندیم
 گل افشانندیم و همراه کلاغان های هو کردیم
 به جای چشمه، مردابی عفن آبشخور ما شد
 به جای آن زلال نلح‌وش خون در سبو کردیم
 گل لبخند بر لبهای ما پژمرد و پر پر شد
 در این پاییز خون آلود با تکرار خو کردیم
 شیان بی تفاوت رورهای تلح و نکراری
 به امید رهایی سوی هر دروازه رو کردیم
 عروس مرگ را آراستند آن سان که خنجر را
 نه جای سیئه دشمن به قلب خود فرو کردیم

در سوگ گل سرخ

روزی که یا دست تو پرپر شد گل سرخ
در لحظه‌های تابناک و خوب و خونین
در برف و توفان استقامت کرد و خندید
در دستهایت داس بی‌رحمی درخشید
با واژه‌های زندگی فریاد می‌زد
آواز غمگینش میان ذره پیچید
تا آخرین دم قطره‌های زندگی را
از پشت خنجر خورد با دست رفیقان
نامش به اوج قلّه افسانه پیوست

بر شاخه‌اش هر خار، خنجر شد گل سرخ
مصلوب، چو عیسیای دیگر شد گل سرخ
لبخند تلخش همچو نشتر شد گل سرخ
با خشم تو در خون شناور شد گل سرخ
وقتی که بی‌رحمانه پرپر شد گل سرخ
یادآور دردی مکرر شد گل سرخ
نوشید و فریادش رساتر شد گل سرخ
رخساره‌اش از اشک و خون تر شد گل سرخ
یادآور سوگ دلاور شد گل سرخ

شهر خاطره‌ها

به جستجوی تو ای عشق، تا کجا رفتم
به یاد گم‌شده سالها کودکی‌ام
هنوز قصه ما بر سر زبانها بود
ز جاده‌های شقایق، ز کوچه گل سرخ
به شوق دیدن تو، ای پرنده غمگین
گاهی نشان تو را از ستاره پرسیدم
بیا که بی‌تو غزل بر لبم نمی‌گنجد

ز قلّه‌های مه آلود، تا خدا رفتم
ز شهر خاطره‌ها و گذشته‌ها رفتم
ز هر طرف که گذشتم به هر کجا رفتم
به جستجوی تو، ای بوی آشنا رفتم
هرار بار، من، این راه رفته را رفتم
گاهی بدان چمن سبز دلگشا رفتم
چو قصه‌های قدیمی ز یادها رفتم

ویرانی

شراب خون مرا در دل سبو کردند
کتاب شعر مرا سوختند با لبخند
بیا که کاج بلند امیدهای مرا
پی ربودن یاران پر تلاطم من
به هر کجا که گذشتم سایه‌های هراس
چرا به خاطر این یک دو روز می‌لرزد

سکوت کردم و ستانه‌های هو کردند
به قلب مضطربم دشنه‌ها فرو کردند
در این سیاهی دلگیر زیر و رو کردند
میان جنگل و نیزار جستجو کردند
لبان ما را خالی ز گفتگو کردند
کسی که خاک شد و از گلش سبو کردند

همرازیهای من

کجایی ای سکوت همدم آوازیهای من
 از اوج قلعه‌ها اشک به مردابی رها گشت
 تو را در دست و کوه و سنگ و دریا صدا کردم
 شب از اختر تپه‌ی شد امراها اربغض سرشارند
 در این گلخانه کوچک هزاران عنجه پرپرند
 در آن تنهایی عمگین، می‌دانی چه دلنگم
 به پایان می‌رسانم گریه‌های شعر و می‌دانم
 کجایی ای نگاهت قصه گوی رازهای من
 چه سد آن آسمان، آن بهنه پروازهای من
 طیس نام تو پیچید با آوازیهای من
 کجا رفت آن سب ناسحر دسازهای من
 دریا ارعوانها نسترها، ناره‌ای من
 بیا ای مهربان، ای بهترین همرازیهای من
 که پابانی ندارد قصه آغازهای من

تنهای تنها

من بر که‌ای حشکم به دشت شوره‌زاری
 آن کویچه متروک را مانم که در من
 بر جاده‌های گونه‌ام جز دانه اشک
 بر گور صدها آرزو خاموش ماندم
 دست مرا فشار با گرمی، بپرهیز
 تنهای تنها ماندم و سرشار از اشک
 دیگر فروع زندگی در چشم من مرد
 قلبم نمی‌لرزد نه شوق انتظاری
 دیگر نیبجد بانگ پای رهگذاری
 هرگز ندیدم رهروی با تکسواری
 همچون صلیبی کهنه بر سنگ مزاری
 از نیش زهراگین خار مرگباری
 چون چشمه تر دامن در کوهساری
 آن مرد محکوم به پای چوب داری

شهر قهرمان من

ای شهر دلبر و قهرمان کرمانشاه
 در جنگ، حماسه‌سازیات را نازم
 ای مام تو شهره در جهان کرمانشاه
 دادی تو به مردی امتحان کرمانشاه

آواز عاشقان

به ما اجازه ندادند
 که شعر عاشقانه بگوییم.
 نه ما اجازه ندادند مهربان باشیم.

میان میکده با گریه‌های پنهانی
شب مکررمان را به رور آوردیم
و در پناه درختان و در بناه سکوت

□

به ما اجازه ندادند
که در عزیزترین لحظه‌های بی‌خبری
به پاسی خاطر دلهایمان که خاموش است
به عاشقانه‌ترین رورها بیندیشم
و پرکنم فضا را از عطر خاطره‌ها
و شهر خفته و بیمار را
به چلچراغ عزلهایمان بیاراییم.

تو ای زلال‌ترین جشمه نوازش و مهر
که باشکوه‌تر از روزهای پاییزی
میان ما شب طولانی‌رمان جاری‌ست
تو خوب می‌دانی

که سالهای جدایی به ما چگونه گذشت
هنوز در دل این کوجه‌های خاطره‌خیز
طنین زهرمه عاشقانه می‌پیچد
و دهن پنجره از انتظار لبریز است

□

تو ای نهایت خوبی، چگونه باید گفت؟
که این زمانه نفرینی
که این هوای غبارآلود
که این فضای شاور سان آتش و دود
و روزهای سیاه گرسنگی هرگز
به ما مجال ندادند
به عاشقانه‌ترین لحظه‌ها بیندیشم.

گذرگاه شقایقها

در دستهای سرح شقایق
 در باغهای زمزمه و نور
 در بهت عاشقانه گل‌های اطلسی
 پای ردیف کاجهای پیر
 در حستوی کودکی ام برسه می‌زدم

□

این دستهای کیست ؟
 این دستهای گرم و نوازش‌بخش
 این خنده‌های مهر
 این گریه‌های شوق
 این کت‌مت‌مت
 در کوحه‌های کودکی ،

آواز می‌خواند؟

این کیست در کرانه شب برسه می‌زند؟
 با قلب تکه‌تکه شده از درد !

□

در کوچهای که ذهن مرا می‌برد
 تا روزهای دور
 تا باغهای زمزمه و نور
 آوازه‌های مهربانی
 نکرار می‌شد
 از سنگ سنگی کوجه
 ناخست خست دیوار
 با این غریب الفت دیرینه داشتند ؟
 بس قصه‌های کهمه که در سینه داشتند.

□

با جاده‌های سرخ شقایق
 با رودخانه‌های خروشان
 با آن نگین روشن دریاچه‌های سبز
 و عطر پونه‌های بیابانی
 تصویر شهر کوچک من زنده می‌شود .
 اینک غروب ،
 بر دشتهای خاطره‌ام ،
 سایه می‌زند

من با دلی گرفته‌تر از ابر
 در جستجوی کودکی‌ام پرسه می‌زنم

□

آنک مسافری
 از شهر پر تلاطم آهن
 آغشته با غبار غریبی
 در بازگشت خویش
 با قلب تکه‌تکه خود،
 گریه می‌کند .



وثوق

(۱۳۲۹ - ۱۲۵۰)

حسن وثوق (وثوق‌الدوله)، فرزند میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه، و نوادهٔ بسری میرزا محمد قوام آشتیانی است که با متوفی الممالک از یک شجره‌اند.

وثوق‌الدوله در سال ۱۲۹۲ هجری قمری برابر ۱۲۵۰ شمسی در تهران دیده به جهان گشود، علوم ادبیه را از محضر میرزا احمد گلپایگانی و فلسفه را نزد میرزا هاشم رشتی اشکوری و میرزا ابوالحسن جلوه آموخت.

وثوق‌الدوله در دورهٔ اول و دوم مجلس شورای ملی به نمایندگی انتخاب شد و از سال ۱۳۲۷ قمری تا اوایل سلطنت رضاشاه شانزده بار عهده‌دار وزارتخانه‌های: مالیه (دارایی)، خارجه، عدلیه (دادگستری)، داخله (کشور)، و معارف (فرهنگ) گردید و در سال ۱۳۳۵ قمری به نخست وزیر منصوب شد و پس از یک سال استعفا کرد و بار دیگر در سال ۱۳۳۷ قمری نخست وزیر گردید و در سال ۱۳۳۹ قمری استعفا شد و به اروپا رفت و پس از پنج سال توقف در سال ۱۳۴۵ قمری به ایران مراجعت کرد و دو دوره به نمایندگی مجلس انتخاب شد. از آن پس به وزارت دارایی منصوب گردید و از سال ۱۳۴۸ قمری از متاعل دولتی خود را کنار کشید و در سال ۱۳۱۴ شمسی به ریاست فرهنگستان برگزیده شد و چند سالی در این سمت بود و مجدداً به اروپا سفر کرد و در سال ۱۳۲۵ شمسی به ایران بازگشت و سرانجام در سال ۱۳۲۹ شمسی بدورزندگانی گفت.

وثوق‌الدوله گذشته از جنبه‌های سیاسی، مردی ادیب و شاعری توانا و بلند پایه بود و در شعر و وثوق نعلص کرد. دیوان اشعارش در سال ۱۳۳۵ شمسی طبع و نشر شد.

نمونه‌های زیر از شعر او است:

سعد و نحس

یک بلا ده گردد و ده صد شود
 فلسفه باطل شود منطق دروغ
 پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
 بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
 زیب بخش باغ و مشاطه زمین
 سیل خرمن شوی برق شعله‌بار
 دربرودش جهت را روی و ریز
 از کمند حادثه بر وی تَنَد
 لعزدس پای و در افتد در جَهِی
 وان یکی را مرکب سهل الرکوب
 این یکی حنظل و خار آورد
 بر دل این یک نهد چون لاله داغ
 این یکی را حامل رنج و خطر
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
 عمر ناشایسته و بَیتر گزاف
 منشأ اقبال و ادبارت شود
 که اساس بغت و اقبال شمامت
 مایه هر چیز را طبع آفرید
 از ازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
 چون به سنن گت ظاهر هر چه هست
 اصل فطرت به نگردد در حساب
 لیک اشتر را کجا آدم کند
 خارها گل، ناخوشیها خوش شود
 زهرها تریاق و نفعانها کمال
 سعد افتد هم زحل هم مشتری

چون بد آید هر چه آید بد شود
 آتش از گرمی فتد مهر از فروغ
 پهلوانی را بغلطاند حسی
 کور گردد چشم عقل کنحکاو
 نیک بختان راست ابر فرودین
 تیره بختان راست باران بهار
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر
 از بلا دامی به راهش افکند
 این یکی آهسته پیماید رهی
 این یکی را آب سیل خانه کوب
 خاک آن را نیشکر بار آورد
 آن یکی را آتش افروزد چراغ
 آن یکی را باد پیک مژده بر
 راستی ماهیت تقدیر چیست
 بختها را چیست اصل اختلاف
 ای که گویی فرط ادراک و خرد
 بازگوی این عقل و ادراک از کجاست
 طبع زاد این را دکی آن را پلید
 اصل این بدیاق و اصل آن پلشت
 زشترو گر عازه کرد و وسه بت
 خلق اگر بهتر شود از اکتساب
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 چون خوش آید فتنهها خامش شود
 دردها درمان و هجرانها وصال
 باز گردد از ثریا تا ثری

حسرتها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا، بس ماهها و سالها
 چون است حال از بگذرد، دایم بدین منوالها
 ایام بر من چیره شده، چشم جهان‌بین خیره شد
 وین آب صافی تیره شده، بس ماند در گودالها
 دل پر اسف از ماضی‌ام، وز حال بس ناراضی‌ام
 نا خود چه راند قاضی‌ام، تقدیر استقبالیها
 نقش جبین در هم شده، فرّ جوانی کم شده
 شمشاد قامت خم شده، گشته الفها دالها
 گویی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
 وین برقه‌های قهر و کین برجست از آن زلزله‌ها
 معلوب شد هر خاصیت، برگشت هر خلق و صفت
 مانند تفسیر لغت از فرط استعمالها
 هم مفتتم شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
 هم منقلب شد فصلها، هم مضطرب شد حالها
 شد کرد ظلمت گستری، وان چشم شبکور از خری
 نشاخت نور مشتری از شعله جوالها
 چون ریشه بندد خوی بد، بهتر نگردد خود به خود
 سخت است دفع این رمد، بی نشتر کتالها
 روزی برآید دست حق، چون قرص خورشید از شفق
 بی ترس و بیم از طمن و دق، آسان کند اشکالها
 این ناله شبگیرها، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلالها
 از خون این غدارها، وز خاک این بدکارها
 جاری کند انهارها، برپا کند اتلالها
 دعوی اینان کی خرد، عاقل به بازار خرد
 خود چیست مقدار ز بد سنجی چو در مکیالها

باور مکی در سبها، از سرّ مطلق خیرها
 زین فایم بالمرها ، دعوی استقلالها
 دارند کذب و افتری ، سرمایه سوداگری
 هم بابع و هم منسری، مضمون این دلّالها
 علم است نزد بهتران، لاعلم بیغمبران
 جهل است علم این خران چون دعوی رقابها
 بر حای ماند از فیض رب، خورشید را نور لهب
 باقی نماند ذودنس، نه حرم و نه دبالها
 الحان موسیقی محوان، بیهوده در گوش کران
 شیوایی نطق و بیان، هرگز محوی از لالها
 اس ابلهان و گولها، مثنی ددان و غولها
 در فعل چون معمولها، در قول چون قوالها
 بر دیگران سحر زنان، خود عیب خود پنهان کان
 با حاک و خاشاک آکان، جو گریبان پنجالها
 نرد طیب آن بوالمحب، پونزیده دارد رنج تب
 غافل که وی در کنج لب، می بیندش تیخالها
 گاهی ز عم پژمردگان، داروی غفلت خوردگان
 بی جنبی جو مردگان ، در بنه غتالها
 که تندحوی و فتنه حوا، باوه درای و هرزه گو
 اهریمنان زشتخو ، در آدمی تمثالها
 گفتا نعامه چون برم، باری که جنس طایریم
 بار دگر گفت اشترم، چون گسترانم بالها
 نه عاطفت در کویشان، نه مردمی در خویشان
 رفت آبروی از رویشان، چون آب از غربالها
 یک فرقه از لایشمی، تهمت زنان بر دیگری
 چون اعتزالی اشمری ، سرگرم استدلالها
 نامردمی آیشان ، کفر و دانت دینشان
 انیاب زهراگیشان ، چون خنجر قتالها

کو عزلتی راحت رسان، دور از محیط این خسان
تا وا رهد گوش و زبان، زین قیلاها و قالها
کو مهدی بی ضنتی، کآرد به جانم رحمتی
برهانتم بی متنی، از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کز میان، برخیزد و بندد میان
بر گیرد این بار گران، از پشت این حمالها
بر عقل گردد متکی، اهرم کند حتی ذکی
چیره شود از زیرکی، بر جبر این اقبالها
تا چند در این کشمکش، چون مرغ بسمل در پیش
گاه صعود است و پرش، زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان، بندم به شهر زندگان
چون اختراک تابندگان، چون گوهران سیالها
هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان صعود گردد فالها
صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
زان روی من لج و لج، گفتند در امثالها

گوهر آدمی

خنک، آن دل که نباشد پی آزار کسی
رشک یک سو نهد و پاکدلی پیشه کند
آنکه را خنده به گفتار و به کردار رواست
دل که هست آینه غیب خدا، عیب بود
عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
گر نه در اندک و بسیار کسانت طعمی ست
جهد کن تا نفزایی گره از بی‌خردی

بار بر دل نهد گر نبرد بار کسی
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
چه زند خنده به گفتار و به کردار کسی
که شود آینه غیب کس و عار کسی
که حساب از تو نبرند ز رفتار کسی
جز بدان بی نتوان برد به مقدار کسی
زنگ بر وی مهل از درهم و دینار کسی
چند گویی سخن از اندک و بسیار کسی
چون به دانش ننگشایی گره از کار کسی

خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
 آنکه در شاهره سبی و عمل راهرو است
 بگذر از جامعه نو چون گفت از مایه تهیست
 سخن قیمتی و ساده همین بود «و ثوق»

گر به رنج اندری از سخره و پیکار کسی
 عاریت می‌نکند مرکب رهوار کسی
 زیب اندام مکن جُبه و دستار کسی
 گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

مستزاد

گر گذری هست و نه در کوی توست	بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی توست	نابجاست
آن که بسنجید رخت را به ماه	ز اشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی توست	از تو کاست
و آنکه بدان نرگس شهلا ی باغ	بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی توست	بی حیاست
وان گل صد برگ و همه برگ و ساز	گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی توست	بی نواست
شیوه بد خوئی و ناز و عیب	ای حیب
گر همه گویند که آهوی توست	این خطاست
خلق تو گر یکسره قهراست و کین	دل نشین
یا همه گر جور و جفا خوی توست	دل ریاست
منع تو شوق آورد ای نوش لب	در طلب
منع که از لعل سخنگوی توست	اقتضاست

دام آزادگی

دل چو آرام نباشد ز تن آرام نخواه	باده صاف ار نبود روشنی جام نخواه
راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب	زانچه در جنبش دایم بود آرام نخواه
روشنایی ز شب و تیرگی از روز مجوی	شادمانی زغم و پختگی از خام نخواه
حرکات فلکی چون نه به کام فلک است	به خرد تکیه کن و کام ز ناکام نخواه

همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب روشنایی چو قمر از دگران وام نخواه
 نامجویی نبود فارغ از آلائش ننگ گر تو را ننگ نباید به جهان نام نخواه
 دام آزادگی و بند هوی و هوس است بند در هم گل و دانه از این دام نخواه

دریا

روی دریا بین که موج انگیز گشت و بی قرار
 کاسه صبرش مگر لبریز شد از هجر یار
 بیخت آب آسمان را بر زمین غربال ابر
 آری آری آب در غربال کی گیرد قرار
 موجها چون کوه سیمین دایم اندر جنبش اند
 هیچ دیدستی چنین جنبیده کوه استوار
 هر یکی کف بر دهن آورده چون بختی مست
 وز خروش هر یک افتاده شکست اندر قطار
 هست آبکون زمین را همچو چشمی نیلگون
 کز غم سیمین عذاری اشک ریزد بر کنار
 آب را گویی هوا در بر کشد چون عاشقی
 گه کشد معشوق را از فرط شوق اندر کنار
 مهر از وی بگذرد چون کام دل از وی گرفت
 زانکه عشق آخشیمان می‌نماند پایدار
 آه دریا اشک گردد چون برآید بر اثر
 اشک و آه است آنچه را خوانی تو باران و بخار
 باغبان طبع بین کز تار و بود و آه و اشک
 مر زمین را خسروانی جامه پوشد در بهار



وجدی

(۱۳۰۳)

غلامحسین جواهری، متخلص به وجدی، فرزند مرحوم میرزا مهدی، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در قم و متوسطه را در تهران به پایان رسانید و در همین وقت پدرش بدرود حیات گفت و ناگزیر برای حفظ میراث پدر و سرپرستی خانواده به امور تجارت و فلاحیت پرداخت، اما از آنجایی که تجارت با ذوق و طبع او مناسب نبود آن را رها کرد و به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس در رشته ادبیات پرداخت و پس از سالها خدمت سرانجام بازنشسته گردید.

جواهری وجدی شاعری با ذوق و خوش مترب و دوست داشتنی است. وی چندی دبیری انجمن ادبی حافظ را عهده دار بود و آثار او با نام مستعار "خروس بی محل" در گذشته در روزنامه فکاهی توفیق به چاپ می رسید.

وجدی در سرودن انواع شعر تواناست، اما طبعش بیشتر به غزلسرایی مایل است و غزل را هم خوب می سراند وی در شناسایی و نقد شعر بصیرت کامل دارد و اشعار طنز او بین صاحبان زبان زد است. اخیراً مجموعه ای از اشعارش به نام "دیدار" توسط انتشارات پازنگ و با مقدمه فاضلانۀ نیاز کرمانی طبع و تشریح شد که مورد استقبال سخن شناسان و ادب دوستان قرار گرفت. شاعر گرانمایه، نیاز کرمانی، در باره وجدی چنین می گوید: «وجدی از کسانی است که آبشخور شعرش را باید در سبک وقوع جستجو کرد. او شاعری است فطرتاً طنزگوی، او کمتر به اشعار عاشقانه پرداخته است و در غزلیات خود بیشتر مسائل اجتماعی را مطرح می کند و کم و بیش به عرفان نیز گوشه چشمی دارد.»

از کارهای تحقیقی او است: گلهای جاویدان، در آسمان سخن، تصحیح کلیات شیخ بهایی، تصحیح دیوان عرفی شیرازی، تصحیح دیوان نظیری نیشابوری، نمونه های

طنز فارسی، نگارش پارسی، علی در شعر و ستایش، تصحیح دیوان سلطان قاجار،
تصحیح دیوان فصاب کاشانی.
نمونه‌های زیر از شعر اوست:

پیوند بد

ای رفیق نازنین من چرا؟	کاروبارت روز و شب غم خوردن است
مال دنیا را به دنیا واگذار	کی سزایش جان و دل افسردن است
دل به رنگ و بوی دنیا هر که بت	همچو گل پایان آن پژمردن است
آنچه می‌ماند به جا از آدمی	نوشهٔ راهی به همراه بردن است
هر کسی با جنس بد پیوند کرد	حاصلش رنج و تحمل کردن است
آری، آری، دوستی با دشمنان	مار را در آستین پروردن است

فرصت پرواز

یاد عهدی که مرا موسی و دمازی بود	همدلی، همنفسی، همدم و همرازی بود
ای دریغا که نکردند ز داهم آزاد	تا در این باغ مرا فرصت پروازی بود
مرغ مسکین خبر از دوری پرواز نداشت	گر گرفتار به سرینجهٔ شهبازی بود
پیش آن قامت موزون تو افتاد به خاک	هر کجا در چمنی سرو سرافرازی بود
بود از خاطر شوریدهٔ «وحدی» آگاه	هر کجا در چمنی مرغ هم آوازی بود

شوربختی

من که راه خویش رازان راهبر می‌خواستم	ره ز گمراهی ز خود گمراه‌تر می‌خواستم
تلخگامی شد نصیب آخر از سودای او	شوربختی بین که از حنظل شکر می‌خواستم
بسته بودم دل به امید وفایش ای دریغ	کز درخت خشک بی‌حاصل ثمر می‌خواستم
ساده‌لوحی بین که در آشفته بازار هنر	از حرف نا بندگیهای گهر می‌خواستم
سمی‌ها کردم ولیکن روزی‌ام افروغ نشد	آنقدر کر خوان قسمت بیشتر می‌خواستم

سرم از این زندگی ای کاش «وحدی» رودتر

از سر این خوان زهر آلود بر می‌خواسم

میلاذ علی

عجب که در دل مه آفتاب پیدا شد
 که کرد جلوه و بدر از پیش‌اش هویدا شد
 که از فروغ جمالش جهان شکوفا شد
 به عنجه گفت که ناگه گل از گلش وا شد
 که در دهان صدف رفت و در یکتا شد
 که از شیدن آن آب گشت و دریا شد
 که سوخت از غم و در اشک خود سراپا شد
 کدام لفظ شنیدی تهی ز معنا شد
 به دست همت او حکم عدل امضا شد
 یکی چو او به جهان پروراند و نازا شد
 جنود کفر بر افتاد و شرع احیا شد
 ار آفتاب چه بیند کسی که اعما شد
 اگر که گفته «وجدی» بلیغ و شیوا شد

هلال ماه رجب از افق هویدا شد
 هلال ماه به ابروی او اشارت داشت
 کدام بدر؟ مه آسمان علم و یقین
 مگر که یک سحر مزده قدمش را
 شنید قطره باران بهار قدرش را
 مگر به ابر ز اکرام او سخن گفتند
 مگر که شمع ز سوز درونش آگه گشت
 علی به لفظ ولی در بیان معنی حق
 در آن زمان که زمین غرق شرک و ظلمت بود
 به زهد و علم تو گویی که مادر آیام
 ز برق خنجر دشمن گداز او در جنگ
 عجب نباشد اگر مدعیست منکر او
 به یمن مدحت و از شیوه بلاغت اوست

بند ششم از دوازده بند

کرویان عالم بالا گریستند
 مرغ هوا و ماهی دریا گریستند
 چون شمع سوختند و سراپا گریستند
 در ماتم تو خیل ملک تا گریستند
 بر ماتم تو راهب و ترسا گریستند

تنها نه بر تو مردم دنیا گریستند
 بر نشنه کاسی تو در آن آفتاب گرم
 پروانوار گرد خیام تو کودکان
 شد عرش و فرش لجه خون از هجوم اشک
 تنها نشد به سوک تو اسلام داغدار

آن کس که در عزای تو گریان نشد که بود؟

چشمش چو چشم من گهر افشان نشد که بود؟

گناه

جای همه چیز اشک و آه آوردم
 در پیش تو صد جهان گناه آوردم

ای دوست به کوی تو پناه آوردم
 دیدم در جهان به یک عطا می‌بخشی

تسلیم

ما هستی عشقیم و فنا را نشاناسیم
 عمر ابدی یافته‌ایم از مدد عشق
 هر کسی به دری جهت تسلیم نهاده‌ست
 بی برده فتادیم در آغوش تو ای گل
 «وجدی» بگذر از خود و از دعوی باطل
 خو کرده به دردیم و دوا نشاناسیم
 خضریم ، ولی آب بقا را نشاناسیم
 ما جز در تسلیم و رضا را نشاناسیم
 چون شبنم پاکیم و حیا را نشاناسیم
 تا هیچ کسی غیر خدا را نشاناسیم

به دوستی که از سفر حج برگشته بود و اطاعت
 اودین را صرفاً برای بهشت می‌خواست!

حج قبول

ای ابوالحاج، ای رفیق حج نصیب
 فیض رتانی تو را مشمول باد
 از ره سعی و صفا برگشته‌ای
 آمدی در حج جو از مرکب فرود
 آن خداوندی که دات کامل است
 هست آن پروردگار دادگر
 هر کجا با می‌نهی در پیش توست
 گر خدا جای دگر جز مکه نیست
 از که می‌گیری سراغ کوی او
 سیر حق محتاج این حالات نیست
 گر بهشتت زین سفر منظور بود
 آرزوی جنت ار باشد تو را
 گوشه امنی اگر آری به دست
 گله‌داری، ماهرویی، مهربان
 کوی سیمین ار دو سو آویخته
 سازی و آوازی و شعر و جُکی
 گر چنین بزمی فراهم کردنی‌ست
 کز مدینه می‌رسی عمّا قریب
 سعیکم مشکور و حج مقبول باد
 چشم بد دور از خدا برگشته‌ای!
 رفتی و دیدی خدا آنجا نبود؟!
 جاش در سرّ سویدای این دل است
 از رگ گردن نه ما نزدیکتر
 خیرخواه و مصلحت اندیش توست
 پس به قرآن «نم وجه‌الله» چیست؟
 از درون حویشت او را بجو
 وان ماسک غیر تشریفات نیست
 از بو این بُعد مافت دور بود
 راه از این نزدیکتر باشد تو را
 با تنی طناز گردی هم‌نشست
 شوخ طبعی، خوش ادا، شیرین زبان
 زلف مشکین تا به زانو ریخته
 گاهگاهی هم از آن قلیان پُکی!
 این تو را جر جنت موعود نیست!

علی و شب

نیمب زمزمه‌ای هست بلند
 هست جانسوزتر از ناله‌ی
 چه روانبخش صدایی دارد
 نغمه‌هایی که ز سازش حرد
 بسکه با شور و نوا دسار است
 آسمانها همه با آن عظمت
 چرخ سرگشته و آواره او
 خیره گردیده از این جلوه سپهر
 دشت و صحرا همه در بهت و سکوت
 این نوای ابدیت، از کیت
 بنهادم قدم آهسته به راه
 دیدم آن سوی که بختانیست
 همه از جلوه حق مستور است
 دیدم آن سرّ خَلَقْتُ الْاَفْلاک
 نیمب خلوت، رازی داری
 «کای خدا باز شب تار آمد»
 همه در بستر راحت خفتند
 هر کسی رفته به خواب باز است
 ای خدایی که نوارنده تویی
 تا بویی پادشه بنده نوار
 نیست غیر از تو مرا ملجایی

که مرا می‌گسند بند از بند
 کرده صد ناله به یک زمزمه طی
 شور غس است و نوایی دارد
 شور در جنگ دو عالم ریزد
 به سماوات طیبی انداز است
 رفته زین حال فرو در حیرت
 چشم پروین پی نظاره او
 پرتو زهره و نور مه و مهر
 که بلند است نوای ملکوت
 شاید آهنگ مناجات علی‌ست
 تا مگر گردم از این راز آگاه
 اثر از ظلمت شب پیدا است
 جلوات است و سراسر نور است
 روی اخلاص نهاده‌ست به خاک
 با خدا راز و بیازی داری
 شب تاریک پدیدار آمد
 روی در برده شب نهفتند
 لیک درهای تو هر سو باز است
 بگشا در که گشاینده تویی
 نرم هیچ کجا روی نیاز
 جز سر کوی توام مأوایی

نقد عمر

ز عمر خویش محال است بهره برگیری
 به خانه‌ای که در آن بویی از محبت بس
 چه می‌شود اگر ای شاه‌زاده سدره نشین
 سراغ لانه مرغی شکسته برگیری
 مگر که زندگی خویش مختصرگیری
 چه حاجت است که آن را به خشت زرگیری

به مژده‌ای خبر از شوق، جان بر افشانم
بیوس آن لب نوش آفرین او، «وجدی»
همین قدر که تو گاهی ز من خبر گیری
که زندگانی جاوید را ز سر گیری

وادی طلب

چه شد که موسم گل باغ را صفایی نیست
از آن ز شبهه بیگانه خورده‌ایم فریب
چرا ز غیر بگیرم سراغ کوی تو را
مبند دل به جهان زانکه خامه در ره سیل
جو ریختی به زمین خون بی‌گنه، همدار
به جستجوی نو در وادی طلب «وجدی»
ساز مرغ چمن شوری و نوایی نیست
که راه و رسم تو را با هم آشنایی نیست
از آن که یک سر مو بین ما حدایی نیست
کسی نساخت کز آن سست‌تر بنایی نیست
که تیر آه ستم‌دیدگان هوایی نیست
چنان گذشت که از او نشان پایی نیست

نگاه او

خواهی اگر به چشم تو افتد نگاه او
چشمی به حسن برده نشین وی آشناست
چشم طمع من از لب او بستم، ولی
جای شراب کوثرم از جام عشق داد
جز لاله کیست شاهد خونین در این چمن
گر خوشه‌چین ز خرمن تو حاصلی نبرد
«وجدی» به عذر توبه لبش را گشوده لبیک
باید به چشم سرمه کنی خاک راه او
کالوده گناه نباشد نگاه او
فریاد می‌زند دهن بوسه خواه او
عمری بود که مستم از این اشتباه او
تا داغ سینه سوز تو باشد گواه او
ایمن مباش از شرر برق آه او
لبریز آرزوست، دل پر گناه او

فال حافظ

مراد می‌طلبم از تو ای لسان الغیب
نور را به پیر خرابیات می‌دهم سوگند
بگو چگونه شد این کشور بهشت آیین
چرا ز سیرت اسلام راستین بر جای
مگر که مشکل من حل کنی به آسانی
که آشکار کنی رازهای پنهانی
به دست آتش بیگانه دوزخ ثانی
نمانده هیچ مگر صورت مسلمانی

جواب داد که فمگین مباش و دل خوش دار

که اهرمن نتوان دم زد از سلیمانی!

چشم شفاعت

جز در خور محبت یاران نبوده‌ایم	تا خویش را به حسن ادب آزموده‌ایم
آن را که گشته‌ایم همان را دروده‌ام	ما را چه جای شکوه ز ایام زانکه ما
زنگ ریا از آینه دل زدوده‌ایم	درد دل چون نقش غیر تو صورت پذیر نیست
تا بر در تو چشم شفاعت گشوده‌ایم	باب امید را به رخ ما نبستند
پیوسته بر شماره عصیان افزوده‌ایم	چون بخشش و عطای تو را کم نیافتیم
گر از حریف گوی سخن را ربنده‌ایم	«وجدی» ز فیض طبع گهر آهرین اوست

عمر دوروزه!

به باغ رفتن و بر گل نظاره افکندم	صبا جو گشت سحر مشکبیز و غالبه‌سای
جواب داد به عمر دو روزه می‌خندم!	سؤال کردم از او کز چه روی خندایی



وحید

(۱۳۲۱-۱۲۵۹)

حسن وحید دستگردی، فرزند محمد قاسم، در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در قریه دستگرد اصفهان متولد شد و علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت.

در چهارده سالگی برای ادامه تحصیل به اصفهان عزیمت کرد، فقه و اصول را از محضر آخوند ملا عبدالکریم درگری و سید محمد درچه‌ای آموخت و فلسفه را نزد میرزا جهانگیر خان قشقایی و آخوند ملا محمد کاشی تلمذ کرد و علوم ادبی را از میرزا یحیی مدرس فرا گرفت.

وحید در اوان مشروطیت با آزادیخواهان هماهنگ شد و با سرودن اشعار ملی و میهنی و نوشتن مقالات سیاسی و اجتماعی در روزنامه‌های: پروانه، درفش، کاویان و زاینده‌رود به بیداری مردم کمک کرد.

عمده‌ترین اشعار سیاسی و وطنی وحید در سالهای ۱۲۸۲ تا ۱۲۸۴ شمسی سروده شده است و در نتیجه انتشار همین اشعار مورد تعقیب فرار گرفت و شبانه به خاک بختیاری گریخت و قریب دو سال در آن ناحیه بود، آنگاه به اصفهان مراجعت و از آنجا به تهران مهاجرت کرد و رحل اقامت افکند و در اداره انطباعات (نگارش) وزارت معارف به خدمت اشتغال ورزید.

وحید در سال ۱۲۸۳ مجله ادبی ارمغان را تأسیس و به نشر آن پرداخت و نا وقتی که زنده بود بیست و دو سال متوالی مجله را انتشار داد و در گسترش شعر و ادب خدمت ارزنده‌ای انجام داد در سال ۱۳۲۱ شمسی بدرود حیات گفت و در امامزاده عبدالله شهر ری مدفون گردید. از آن پس فرزندش وحیدزاده (نسیم) به نشر مجله همت گماشت و تا سال ۱۳۵۷ نیز مجله ارمغان منتشر شد.

از خدمات استاد وحید دستگردی تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی بود که سالها مجمع ادبیا و شعرا و محققین بود. از آثار مهم او: تصحیح خمسه نظامی و شرح ایبات مشکل آن، تصحیح و طبع دیوان ادیب الممالک فراهانی، و تصحیح و چاپ دواوین: بابا ظاهر، جام جم، اوحدی مراغه‌ای، هاتف اصفهانی، جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی، تذکره تحفه سامی، دیوان ابوالفرج رونی، دیوان قائم مقام فراهانی، تذکره نصرآبادی، دیوان عبید زاگانی، رسائل خواجه عبدالله انصاری، و چند اثر دیگر از کارهای ادبی اوست.

همچنین مثنوی سرگذشت اردشیر، رهاورد وحید، صد اندرز، و برخی رسائل و منظومه‌های دیگر از آثار اوست. دیوان اشعار وحید که متجاوز از سی و پنج هزار بیت می‌باشد که بیشتر آن در دوره‌های مجله ارمغان چاپ شده، گویا از سال ۱۳۵۵ شمسی دیوان وحید در چاپخانه خوشه آغاز به چاپ گردید و تعداد ۴۵۴ صفحه از آن نیز به چاپ رسید و فرمهای چاپ شده آن در اختیار دانشمند محقق عبدالرفیع حقیقت موجود و همچنان بی‌تکلیف مانده است.

استاد وحید دستگردی غیر از مقام شعر و شاعری‌اش که سمت استادی است از محققین و کوشندگان فرهنگ و ادب ایران به‌شمار می‌رود و تا زنده بود آنی از کوشش باز ناپستاد.

به یاد وطن

به ستوه آمدم از غربت و تنهایی خویش
آتش و آب و هوا خاک سیاه تهران
خیمه از بوم و بر ری بکنیدم باران
بار دیگر به صفاهان اگرچشم افتاد
ناتوان را نتوانید وگر دست گرفت
نوبهار است و همه میل تماشا دارند
هر که از شهر چو مجنون به بیابان گذرد

طوطیان قفسی از حال «وحید» ند آگاه

که چه سختی کشد از دست شکرخایی خویش

عضو بیمار

از حکیمی هنرآموز و هدایت آیین
عضوهای متناسب همه اقطار زمین
این یک آسایش و آن باشد و آن راحت این
بر بدن معده غذاپرور و مطبوخ گزین
پایمردی چشم از پا کند و پا ز جبین
مژه دورش کد از خست ز خس روشن بین

یاد دارم سخنی نغز و خردمند نبوش
که زمین است یکی پیکر و بر این پیکر
بتگانند به هم یکسره اعضای بدن
معدۀ را دندان دندانۀ شکن و کارگزار
دستیاری پای از سر کند و سر از دست
دست بیرون کشدش گر بخلد در پا خار

□ □

کالبد را به سلامت نتوان خواند قرین
حال بیمار بر این گفته گواهیست متین
لال از گوش زبان، گوش ز مغز آفت چین
باطل و پوچ شمرده رچه قیاس است جز این
تا یکی ملک اسیر است اسیر است زمین
سقط از آبادی و عمران جهان است چنین
که شود آزاد از بندگی ژاین، چین
امپراطوری از تخت شود تخته نشین
آدمیزاد یکی دوده و اندر یک دین
خلق در جنگ وجدل، خاک به خون است عجبین

اگر از کالبدی عضوی گردد بیمار
درد از این عضو بدان عضو همی رخنه کند
قلب از معده شود فاسد و از قلب جگر
کار گیتی را بایست چنین کرد قیاس
تا یکی خانه خراب است جهان است خراب
تا ز قیمت نام است و نشان زاستعمار
آن زمان گیتی آباد و بشر آزاد است
لرد را دست شود کوتاه از غارت هند
یک وطن گردد و یک خانه همه توده خاک
تا چنین نیست جهان است ز بنیاد خراب

به کار باش

کسی ز دوست و دشمن بر او نگیهان نیست
تو نیزش از بن دندان شو که هذیان نیست
به گردن کسی از کسی به قدر دندان نیست
مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست
اگرچه دوست اگر هست بس فراوان نیست
نثار پای کفش جان که همسرش جان نیست

به کار باش که چون آدمی ز کار افتاد
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
چو سودمند و به کار است در رگ و ریشه
ولی ز کار گر افتد به سختی اش بکنند
به روزگار خوشی دوستان فراوانند
به روز سختی و بدبختی ار بیایی دوست

دوران طلایی

اگر این است دوران طلایی
همان کردند با ما شوخ جثمان
دم از پرهیز و دامن، ننگ آلود
به کیش عشمازان مجرد
تعلقها پریشان خاطر م کرد
تعلق چیست؟ فرزند و زن و مال
وصال این سه چون جستم جستاند
کلاه عزت از سر رفت در پای
نوی روزگار آشوب خیز است
هُماوار ار کسان باید شدن دور
نگش چون کوه در دامان خود پای
مکن تاج قناعت را مبدل

خوسا بیگانگی از آشنایی
که با اسلام، شیخان ریایی
مسلمانی و کافر ماجرای
گدایی حوشر است از پادشاهی
خوشا از این پریشانی رهایی
بلای مردمی و پارسایی
ز ما آسایش و همت جدایی
ز بس بر خاک ذلت جبهه سایی
خوشا برگ و نوای بینوایی
اگر میبایدت فر هُمایی
به سنگینی اگر خواهی بیایی
«وحید» آسا به کشکول گدایی

فکر فردا

ای چشم خرد به کار بینا باش
ای تیغ هنر برهنه بیکر شو
تو برتر از این سپهر مینایی
از جامه ناکسی مجرد شو
زشتند اگر کهان، تو زیبا شو
در کار خود از کسی مدار امید
تا سر سایی به افسر خورشید
بریند ز همهری مردم چشم
تا چند زبون جانور، تا چند
خواری مکش از زمانه ایس
چون خضر معواه زندگی بر خویش
بیبرده بگوی راز پنهانی

ای بازوی معرفت توانا باش
وی پای شکوه پهنه بیما باش
هم برتر از این سپهر میا باش
وز تربیت کسان مرغا باش
کورند اگر مهان، تو بینا باش
نوصید ز ناکسان دروا باش
در کار چو کوه پای بر جا باش
مردم شو و از دو چشم اعمی باش
گر آدمی هم آدم آسا باش
بر تیغ ستم چو سنگ خارا باش
زنده کن مرده چون صبحا باش
نه پرده راز چون معما باش

آیین و طریق زندگی این است
 مستیست اگر به راستی توأم
 مأیوس ز دفتر سماوی شو
 نه بار به کس ز شیخ و مسلم شو
 نه بنده خلق باش و نه خواحه
 نه سالک مسلک تقاضا شو
 بر خلق به عدل و داد کوشش کن
 امروز زمانه راست فردایی

باشنوز «وحد» و کارفرما باش
 هشیار مباش، مت صهبا باش
 محروم ز صحبت ثریا باش
 نه ترس کن از کشیش و ترسا باش
 نه حکم بکش نه حکمفرما باش
 نه رهرو وادی تمتا باش
 در راه به اعتدال پویا باش
 امروز بین و فکر فردا باش

حاصل تجربه عمر

باشو اندرز من ای تازه جوان کاین اندرز
 قطره قطره نشیدی که جو در هم بوست
 و آتش شعله‌وری کر شرورت شهر بسوخت
 کار را سخت کد شیوه سهل انگاری

حاصل تجربت عمر ز پیر کهنیست
 سیل دریا خطر خانه ز بنیاد کنیست
 در نخست آشپز مطبخی پیروزیست
 پایه مرگ بتی پایه جنگی سحنیست

فروتنی

مشو در پیش گردنکش فروتن
 به روز ناتوانی باش سرکش
 گل از سرماکشی شد ریب گلزار
 خمیده بنت باشد نارور تاک

مکش پیش فروتن نیر گردن
 مکش سر در توانایی چو آتش
 خلد در پای خلق از سرکشی خار
 چنان ار بی‌بری سرکش به افلاک

آن کن که چشم می‌داری

جو داری از فراتر چشم امید
 فلک کاندلر نظر آینه‌وار است
 بکو را بیک و بد را بد نماید
 ز گردون بد نمی‌بید نکوکار

فروتر را ساز از خوشی نومید
 به کار بیک و بد آینه‌دار است
 به زین گاهد نه بر آن برفزاید
 ناشد جز بدی باید کش بار

سنگ طعنه

بر آهکینه دل ما سنگ می‌زنی
 اعجاز می‌نمایی و نیرنگ می‌زنی
 گه راه دل به زمزمه چنگ می‌زنی
 چو غنچه‌ام گره به دل تنگ می‌زنی
 چون چنگ چرخ چند یک آهنگ می‌زنی
 با دشمنان نام، دم از تنگ می‌زنی
 کاین سنگ را به شیفته فرهنگ می‌زنی
 ناخن به تار طرّه بکرتنگ می‌زنی
 تا چند دم ز دانش و فرهنگ می‌زنی

با دوستان خویش دم از چنگ می‌زنی
 از غمزه می‌کشی به نفس زنده می‌کنی
 گه صید حان به عشوه جانکاه می‌کنی
 بگشای نغمه‌های قیای حریر جد
 بس کن ره مخالف و در اصفهان گرای
 ناصح دم از نصیحت دلدادگان بیند
 مشکن نه سنگ طعنه دل ما به هوش باش
 ای شاهد هزار زبان دوروی چند
 یک دم زدسترنج و غم آسوده شو «وحید»

کوی تو

بر چهره دلجوی تو بود از نظری بود
 گر باغ جان را به جهان باز دری بود
 خورشید که از حسن به دستش سپری بود
 جر آنچه نثار قدم سمیری بود
 آنکو به کفش سیمی و در کیه زری بود
 خواندند و شنیدیم و بدیدیم اثری بود
 زین به خبری بود اگر باخبری بود
 سرمنزلی ار هست و اگر راهبری بود
 ما را اگر از کشته و آتش شمیری بود

ما را به سر کوی تو بود از گذری بود
 بر چهره عشاق شب وصل گشودند
 ابروی چو شمشیر تو دید و سپر افکند
 بی فایده دیدیم زر و سیم جهان را
 اندر کمر سیمران دست کمر کرد
 بیار دعای سحر و درد شبانگاه
 تنها نه منم بی‌خبر از پرده اسرار
 در منزل مقصود چرا راه سردند
 افسوس که جز بی‌شمیری نیست «وحید»



وحیده

(۱۳۲۷)

خانم وحیده کنگرلو (مهدویان)، در یازدهم دی ماه سال ۱۳۲۷ در تهران قدم به عرصهٔ حیات نهاد. پدرش عطاءالله، از سلحشوران و دلاوران ایل کنگرلو بود و مادوش نیز از زنان ادیبه و فاضله به شمار می‌رفت و با پروین اعتصامی دوست و هم‌دوره بود.

خانم مهدویان تحصیلات خود را در تهران به انجام رسانید و در رشتهٔ ادبیات فارسی فارغ التحصیل گردید، از اوان کودکی بر اثر راهنماییهای مادرش با کلمات موزون بزرگان شعر و ادب آشنایی یافت و خود در این باره گوید: «از کودکی تفکر و اندیشیدن را دوست داشتم، نالهٔ جویبار، نسیم سحر، عظمت کوهسار و کلمات زیبا و دلنشین روحم را نوازش می‌داد تا اینکه احساس کردم طبعم سخنی موزون می‌طلبد، از همان نوجوانی به مطالعهٔ آثار بزرگانی چون سعدی و حافظ و پروین اعتصامی پرداختم و بعد هم به اشعار استاد شهریار دل بستگی پیدا کردم و در حقیقت آنچه دارم همه از دولت مادر دارم.»

خانم کنگرلو که با نام خانوادگی شوهرش مهدویان شهرت یافته و تخلص شعری را نیز از نام خود برگزیده است، از سال ۱۳۵۷ آغاز شاعری کرد و در این رهگذر تحت تأثیر کلام شهریار قرار گرفت که خود در این باره گوید: «از نوجوانی استاد شهریار را می‌شناختم، گلواژه‌های کلامش خیالم را معطر می‌ساخت، کویر نشنهٔ طبعم در آرزوی باران رحمتی بود که در کوچه باغهای سرسبز و معطر شعر او روحم را نوازش داد و در همین زمان بود که شکوفه‌های شعر و تخیل بر شاخه‌های احساسم جوانه زد و در سال ۱۳۶۰ در تبریز به دیدار استاد شهریار شتافتم، از من خواست غزلی به استقبال غزل "جرس کاروان" او بسرایم و غزلی به نام "جوانی گمشده" سرودم و تقدیمش کردم، مرا مورد تشویق قرار داد و بعدها در آذر سال ۱۳۷۱ همین غزل را در کنگرهٔ بزرگداشت استاد در تالار

وحدت رودکی خواندم.»

خانم مهدویان شاعری عاطفی و بر احساس است و به هنرهای جندی نیز از قبیل خوشنویسی، نقاشی، تذهیب، گلدوزی و خیاطی آراسته است و با اینکه شاعری هنرمند می‌باشد، هرگز به دنبال شغلی نرفته و ترجیح داده است که به زندگی و تعلیم و تربیت مرزندانش همت گمارد و می‌گوید: «باید اعتراف کنم که تمام فعالیت‌های ادبی و هنری و اجتماعی خود را مدیون همسرم می‌دانم که در همه مراحل زندگی همگام و مشوق و یار و یاور من بوده است.»

صبح وصال

مژده ای گل که سحر بلبل تو باز آمد	از شب هجر نگویم که دگر صبح وصال
از شب هجر نگویم که دگر صبح وصال	از نشاطم همه در رقص و سماع و طرب اند
از نشاطم همه در رقص و سماع و طرب اند	سرو من در چمن حسن همی خوش بخرام
سرو من در چمن حسن همی خوش بخرام	خواستم شوق درو را ز تو پنهان سازم
خواستم شوق درو را ز تو پنهان سازم	شمع من شعله می‌فرور که این پروانه
شمع من شعله می‌فرور که این پروانه	تا «وحیده» به پسند تو سخن می‌گوید

در سوک خانم سپیده کاشانی

ای بلبل باغ فهم و ادراک	برخیز چو سبزه از دل خاک
هر لحظه نموده است صد چاک	در سوک تو جان ما، گریبان
سرو قد تو غنود در خاک	خم شد قد سرو از آن زمان که
بر دامن کبریات حاشاک	تو آن گل گلشنی که نشست
الفاظ نشست چون گهر پاک	بر سینۀ تو چو طور سینا
درمان هزار جان عنماک	هر قول و غزل که می‌سرودی
از درد و لغان ما دگر پاک	ماوای تو جنت و بنداری
عطر تو نرفتنی است حاشاک	ای گل که رعبه‌ای ز گلزار
افغان «وحیده» تا به افلاک	در سوک «سبده» تا قیامت

جوانی گمشده

گم شد به جستجوی تو جانا جوانی ام
 ما را دگر به بودن و ماندن چه حاجت است؟
 شد کاروان عمر و به گذرش نمی‌رسیم
 من خسته از نشیب و فراز کشاکشی
 یک عمر جای شهد محبت به کام من
 دست محبتی به زخم رنگ و رو نداد
 خارم به دل نشانند و چو گل پروراندمش
 از ساحل بقا چه بگویم سخن که من
 من عدلیب خسته هجران کشیده‌ام
 بنگر که بند بند وجود «وحیده» سوخت
 خاکستری بماند در این رهگذر به جای

بر باد رفت، برگ و بر زندگانی ام
 ای عمر بهر چیست چنین سرگرانی ام
 من آتش جدا شده کاروانی ام
 ای زندگی بگو به کجا می‌کشانی ام
 زهر عقوبتیست که دائم چشانی ام
 از سیلی سپهر چنین از غوانی ام
 بی مرد ماند رنج من و باغبانی ام
 با زورقی شکسته به گرداب فانی ام
 ای گل ز بهر توست همه نغمه خوانی ام
 در نعل‌های سرکش سوز نهانی ام
 آن هم رود به باد و نیابی نشانی ام

بوسه تحسّر

ای دوست سراسر همه اندوهم و دردم
 چون ذره تدم در گذرت تا که به هربار
 خاکستر این سوخته پروانه دل را
 حونی که نمودی به دلم از عم هجران
 امروز غنیمت شمر این گرمی و شورم
 فردا که رنی بوسه به خاکم ر تحسّر
 روزی به سراغ دلم آبی که در آن روز
 با درد باززد دل بیمار «وحیده»

در جمع حریفان غمت یکه و فردم
 بر من قدمی چون بنهی دور تو گردم
 بر عارض چون شمع فروزان تو کردم
 فرداست که روید ز مزارم گل و ردم
 فردا نکند سود که خاموشم و سردم
 امروز بزن بوسه به رخساره زردم
 در دست نسیم است همه ذره و گردم
 درمان نتوان حواست که پرورده دردم

دوبیتی

دیگر سر من بر قدمت نیست که نیست
 چون نیست نمودی همه هستی من را

اندیشه بود و قدمت نیست که نیست

در مقام معلّم

عبادتى که معلّم گیه عبادت کرد
 لبالب است چو ساغر وجود رهرو عشق
 یقین به دیده علم آن زمان مسلم شد
 معلّمى تو و داسى که ایزد مآن
 رواق دیده دل را مهذب ازلى
 زسوزتوست که خالق تورا ز روزنخت
 به شاهراه طریقت کسى قدم بنهاد
 از آن سدى تو به حق جانشین پیغمبر

نثار خاک رهت نقد جان چه فرمایى
 «وحیده» مى‌دهدت حاکم و خوش تجارت کرد

غزل هوشح

در گردش این جهان محض
 از مهر وجودت روش
 روشنگر راه رهروایى
 یاران همه در شمار یک سو
 وه آنکه دمت مسیح گونه
 شادم که بنامم از برایت
 علم تو فراتر از عهد
 من در عجم ز خلقت تو
 روی حوش و حسن خلق و خوب
 ایزد جو یکى نگین نماید
 نازم به تمام بحر دانش
 یک دم غم از این جهان نبینی

از مهر ندیده‌ام نکوتر
 هر ذره در این جهان چو اختر
 نوری همه تو چو نور اختر
 لیکن تو به یک شمار دیگر
 بر بست و بنست غم ز دفتر
 اوصاف بکى از یکت نکوتر
 عهد تو ز دانش فروتر
 گنجینه جوهر است و گوهر
 هم شامل کهنر است و مهتر
 بر فرق زمان تو را چو افسر
 علمت چو سیه و تو لنگر
 در ظلّ تو جهات داور...



ورزی

(۱۲۹۳)

ابوالحسن ورزی، فرزند حسین فلاح راده، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. آنگاه در رشته قضایی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۱۶ شمسی به اخذ لیسانس از دانشکده حقوق توفیق یافت.

ورزی از آن پس که دوره خدمت وظیفه را در دانشکده افسری احتیاط به پای برد، به استخدام وزارت دادگستری درآمد و پس از چندی که در دستگاه قضایی خدمت کرد، چون محیط قضایی با طبع شاعرانه او موافق نبود از کار قضایی دست کشید.

ورزی بعد از شهریور ۱۳۲۰ در کابینه اول فوادم السلطنه به سمت بازرس مخصوص نخست وزیر انتخاب شد و از آن پس به سمت بازرس فلاحتی خراسان به مشهد رهسپار گردید و بعد از چندی به عنوان مدیر کل مالی شهرداری تهران منصوب شد و سپس به وزارت دارایی منتقل گردید و در مشاغل مختلف خدمت کرد تا بازنشسته شد.

ورزی شاعری غزلسراست و شیوه اش در غزل بین عراقی و هندی است و مضامین نازه و نورا در قالب الفاظ فصیح متقدمین می آمیزد و در سرودن اشعار جدید همواره سعی او بر این است که از لحاظ اسلوب و طرز گفتار از فصاحت و بلاغتی که لازمه شعر کلاسیک فارسی است عدول نکند.

ورزی سالهاست که آثارش در روزنامه ها و مجله های کشور انتشار می یابد و برخی از غزلهایش را خوانندگان رادیو با آوازی خوش خواننده و ضبط کرده اند. نخستین مجموعه اشعارش در سال ۱۳۵۸ به نام سخن عشق، در تهران طبع و نشر گردید و دیوان اشعارش به وسیله نشر پازنگ منتشر شد و مجموعه دیگری به نام رهاورد عمر، که شامل اخوانیات

شاعر است. انتشار داد. در ضمن از نویسندگان ارویایی آثاری ترجمه کرده که کتابهای: بررسیهای ادبی (آندره موروا)، ونیه توچکا (داستانوفسکی) به نام نغمه پرداز نامراد، از ترجمه‌های اوست. وی با هنر موسیقی نیز آشنا است و سه‌تار و ویولون را خوب می‌نوازد. اینک چند نمونه از شعر او:

غنچه پژمرده

از نگون‌بختی، ز چشم بوبهار افتاده‌ام	شاخه بشکته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
غنچه پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام	بایمال باغبانم در بهار زندگی
دانه بی‌حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام	بی‌نصیبی بین که شد گهواره من گور من
من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام	در گلستانی که گلچین غارت گل می‌کند
پرتو شمع که بر روی مزار افتاده‌ام	نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
سایه سرورم نه روی سیزه‌زار افتاده‌ام	از سبک‌ری نگردد پایمال من کسی
در میان خرمن خود، چون شرار افتاده‌ام	مایه نابودی من شعله آه من است
چون گل صحرا رگلشن بر کنار افتاده‌ام	در فراموشی به سر آمد بهار عمر من

آرزوها

همچو موی تو مشکبار شوم	من اگر باد نوبهار شوم
که بلزدم ز هر گلی بویی	دامن افشان روم به هر سویی
به امیدی که پرتو افشانم	همه را جا دهم به دامنم
سر نهد شاخ گل به دامن من	گر بیایی به سیر باغ و چمن
پیش پایت به خاک اندازم	که گلی را از او جدا سازم
تا تو آسوده‌تر نهی پا را	خم کنم سیزه‌های رهنما را
که بیوسم نشان بای تو را	هر قدم بنگرم وفای تو را

□ □

گه کشد چادر شب از سر روز	گر شوم برتوی جهان افروز
زهره شویده‌اشک، خاک رهم	مشتی گر شوند مهر و مَهَم
یا کشد اختران در آغوشم	بکشد ماهتاب بر دوشم

چشم بروین به راه من ماند	آسمانم به دیده بشاند
برق آسا ز جمله بگریزم	تا به برق نگاهت آمیزم
نیمه شب که رفته‌ای در خواب	تا بم از روزن تو چون مهتاب
می‌زنم در رخ درخشانت	بوسه بر سایه‌های مژگانت
چون شود صبح با ترانه باد	که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه‌های گیسویت	خوش برقصیم بر سر و روبریت

□ □

گر شوم ژاله سحرگاهان	که بود چون ستاره‌ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم	در میان گلی مکان گیرم
چون تو دستی به او دراز کنی	که لبش را به بوسه باز کنی
بری‌اش به ناز سوی لب	غلطم از برگ گل به روی لب
بر لب جوی یکی حباب شوم	بوسم آن را ز شوق و آب شوم

آتش حسرت

آتش دل، یرتو افشاند ز سیمایم جو شمع
 راز خود را از که پوشم، من که رسوایم جو شمع
 در تن ندار من هر ذره‌ای از سور عشق
 فطره اشکی شد و غلطید در پایم جو شمع
 زین همه آتش که تب سوزد سراپای مرا
 صبحدم جز اشک سودی نیست در جانم جو شمع
 خود به تاریکی بشنم گرچه از روشندلی
 مزم آتش همشبان را بیاریم جو شمع
 در جهان عشق، بی‌دردی نشان مرد است
 زین سبب ار سوخن یک دم نیامایم جو شمع
 نا تو ای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
 آب شد در آتش حسرت سراپام جو شمع

سوختم یک عمر و کس نشنید فریاد مرا
 در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع
 تا سراپا گریه باشم بی لب خندان او
 پای تا سر را با شک خود بیالایم چو شمع

ویرانه

در زیر آسمان مه آلود بی فروع
 کاشانه‌ایست چون دل آزرده‌گان حراب
 □ □

ویرانه عم آور و خاموش و ناشناس
 آسوده از شکنجه سرسام زندگی
 □ □

در گوشه‌ای که پُر بود از سایه‌های شوم
 نه دست کس نهاده بر او دسته گلی
 □ □

ار لای رخنه‌ای که به سقف شکسته‌ایست
 چون روح خسته‌ای که به روی مزار خویش
 □ □

از دور در سیاهی اندوهناک شب
 دائم دو چشم سرزنش آمیز اسکار
 □ □

هرچند این خرابه به چشم من آشاست
 با شهر خیال به سوی گذشته‌ها
 □ □

ای وای این خرابه خاموش مرگبار
 این دخمه سپاه که شد حایگاه بوم
 □ □

در خلوتی که جای فراموشی است و خواب
 کاشانه‌ایست چون دل آزرده‌گان حراب
 □ □

خواهی اگر نشانی از او، بی‌نشانی است
 گه گشته در سکوت نب جاودانی است
 □ □

گوری بود که گشته فراموش عالمی
 ته چشم کس فشانده بر او اشک ماتمی
 □ □

جعدی فغان برآرد و فریاد می‌کند
 با ناله از گذشته خود یاد می‌کند
 □ □

از پشت هر شکاف در این دخمه سپاه
 غمگین و دردناک به من می‌کند نگاه
 □ □

کس نیست تا خیر دهد از داستان او
 پرواز می‌کنم که بجویم نشان او
 □ □

آن کاخ پرشکوه و پر از زندگانی است
 آن خانه نشاط و امید جوانی است
 □ □

- این سقفهای ریخته سرنگون شده
این گور ترسناک و غم‌انگیز او بود
- دارد نشان ز دولت بر باد رفته‌ای
آرامگاه شادی از یاد رفته‌ای
- این مرغ بیوا که به آوارگی خوش است
آواز شوم او که سرود خرابه‌هاست
- گویی که سایه‌ای ز دل مرده من است
مرباد روح خسته و آزرده من است
- این سایه‌های محو که بگریزد از نگاه
این گرد و این غبار که هر جا نشسته است
- عکسی ز خاطرات فراموش گشته است
خاکستری ز آتش خاموش گشته است
- در زیر این بنا که شده آشیان مرگ
آن روزهای طی شده اینجا به شب رسید
- صد آرزوی مرده ناکام خفته است
آن عشقهای گمشده اینجا نهفته است
- آن دم که نقد عشق و امیدم به باد رفت
روزی که آسمان امیدم سیاه شد
- راهی به دل نداشت غم و بیش و کم هنوز
خورشید بود در افق صبحدم هنوز
- در این سکوت مرگ خدایا به من بگو
در این خرابه جز خس و خاری نمانده است
- آن آسمان روشن و باز و گشاده کو
ای شادی گریخته از خانه دلم
- وان صبح تابناک که اینجا دمیده بود
کو آن نسیم عشق که اینجا وزیده بود؟
- ای مایه امید که از من ریمده‌ای
ای شادی گریخته از خانه دلم
- این جایگاه نوست که ویرانه گشته است
این بارگاه نوست که غمخانه گشته است
- آوخ که جای بای تو هم محو گشته است
ای حسرت بهت به دل ساعتی برو
- ای شاهد شباب که گم کرده‌ام تو را
ای آرزوی رفته ز کف لحظه‌ای بیا

کو آن نیازهای من و نازهای او
 آن خنده شکفته به لبهای او چه شد
 آن اشکهای ریخته در پای من کجاست
 آن بوسه پریده ز لبهای من کجاست
 □ □
 کو آن دهان گرم که هنگام گفتگو
 کو آن تنی که سایه بر او رنگ می گذاشت
 □ □
 چون می فشرد گونه خود را به گونه ام
 می گشت در نگاه درخشانش آشکار
 □ □
 می ریختم چو از لب سوزان ز اشتیاق
 می تافت برق زندگی از چشم روشنی
 □ □
 هر چند بی نصیبم از آن بوسه های گرم
 این خون نیم مرده که جاریست در تنم
 □ □
 شد دورتر سراب گریزان آرزو
 دوران عاشقی که بجز یاد از او نماند
 □ □
 در این دل سیاه که آکنده از غم است
 خندم به حال خویش چو آمد به باد من
 □ □
 وقتی که بود جای من آغوش گرم او
 مانند دو شراره که با هم یکی شوند
 □ □
 ای روزگار عشق که بر باد رفته ای
 ای قصر آرزو که دلم بسته تو بود
 □ □
 می سوختیم از هوس و عشق چون شرار
 یک شعله می شدیم گدازان و بی قرار
 □ □
 خوشدل کنون به گفتن افسانه توام
 امروز بیز عاشق ویرانه توام

اندیشه فردا

رفتی از چشمم و دل محو تماشا است هنوز
هر که در سینه دلی داشت به دل‌داری داد
در دلم عشق تو چون شمع، به خلوت‌گه راز
گرچه امروز من آیینۀ فردای من است
عشق آمد به دل و شور قیامت برخاست
لب فرو نهادم از نرم و زبان نگهم

عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز
دل نمرین شده ماسک که تنهات هنوز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
دل دیوانه در اندیشه فرداست هنوز
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز
پیش چشمان سحنگوی بو گویاست هنوز

مرغ شکسته بال

هرگز کسی به روز من ناتوان مباد
بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
گر شد خزان بهار من اردوریات چه باک؟
هر کسی که می‌رود، نهد از خود نشانه‌ای
سوزد اگر جو شمع زبانم و سوز عشق
خوش آشیانه‌ایست برای وفا دلم

مانند من فسرده دلی در جهان مباد
یارب دلی دگر به جهان مهربان مباد
ای گل تو را بهار جوانی خزان مباد
ار من بحر فسانۀ عشقت نشان مباد
حرفی بنمیر عشق مرا بر زبان مباد
جز برق عشق، آفت این آشیان مباد

آرزوی دام

چون مه یک شبه جور تو دوتا کرد مرا
بی‌غمی بر دل من درد دل‌آزاری بود
عاقبت حسرت آن گیسوی منک افسانت
زندگی در نظرم شگفت از زندان کرد
دارم امید که از راحت دل دور شود
همچو رلفت دلش ای کاش پریشان می‌شد

عاقبت عشق تو انگشت نما کرد مرا
غم عشق تو بازم که که دوا کرد مرا
در بدر یکسره چون باد صبا کرد مرا
آنکه از دام تو ای دوست رها کرد مرا
آنکه، ای راحت دل از تو جدا کرد مرا
که پریشتر از آن زلف دوتا کرد مرا



وزیری

(۱۳۲۲)

حسین وزیری، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در خانواده‌ای نسبتاً مرفه‌ال‌حال در شهر ری دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان فیض همان شهر به پایان رسانید و پس از وقفه‌ای دوره متوسطه را آغاز کرد و سرانجام فارغ التحصیل گردید. آنگاه به استخدام دولت درآمد و در یکی از ادارات دولتی مشغول خدمت شد و پس از بیست سال خدمت اداری بنا به درخواست خود بازنشسته گردید. خود گوید: «هم اکنون دوران سخت و مشقت بار بازنشستگی را می‌گذرانم. همچون تمام بازنشسته‌های دیگر.»

وزیری از سال ۱۳۴۵ به انجمن ادبی ایران که به ریاست استاد محمد علی ناصح اداره می‌شد راه یافت و از محضرش بهره‌مند گردید و شعرش مورد نقد قرار گرفت و به اصلاح گرایید.

وزیری در آغاز شاعری به جنبه فکاهی آن روی نمود و سروده‌هایش را با نام مستعار "شاهد العظیم" به چاپ رسانید و هم اکنون نیز با مجله خورجین و کارگر همکاری می‌کند. اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

بحر ولایت

آثار مهر در رخ ایشان عیان بین
رخ می‌نهند در بر جانانه بر زمین
دور از کشت و مسجد و غافل ز عقل و دین
ار فخر بگذرانده سر از چرخ هفتمین
کفر است در طریقت ایشان حفا و کین

جانا عناینبی به فقیران ره نشین
بنگر چگونه از سر اخلاص این گروه
صافی دل‌اند و معتکف کوی دلبرند
بر مهر خویش راضی و از خلق بی‌ناز
فارغ ز طمن دتمن و با دوست گشته جمع

شو پیرو علی و لی از سر یقین
وانگه مقام خویش تو بر اوج عرش بین
شاید فنا شدن نه ره دوست این چنین
فارغ «وزیری» است ز پندار آن و این

خواهی اگر دلا به ره اهل حق روی
رو غوطه زن به بحر ولایت ز روی صدق
واصل چو قطره باش به دریای عشق او
هر کس به خلق گفت بد ما به او نگو

به هوای رخ دوست

درد دل باخته خویش دوا می‌کردی
عهد می‌بستی اگر، سحت وفا می‌کردی
درد ما چاره، دل از غصه رها می‌کردی
نغمه سر داده دو صد شور نه با می‌کردی
اهل دل بسته آن زلف دو تا می‌کردی
بهر یک بوسه چرا چون و چرا می‌کردی
یاد باد آنکه گهی یاد ز ما می‌کردی

یاد باد آنکه گهی یاد ز ما می‌کردی
بدلان را ر ره جور نمی‌جستی، دل
یاد باد آنکه به یک بوسه زبوسن لب خویش
یاد باد آنکه نه بزم از سر شوی و منی
ریخته زلف پریشان به بر و دوش از ناز
ای که بودت سر درمان دل سوختگان
دوش می‌گفت «وزیری» به هوای رخ دوست

شراب محبت

نقد غمش ز جمله عالم گزیده‌ام
از محنت زمانه به مهرش رهیده‌ام
نار عم گران جدایی کشیده‌ام
کز ساغرش شراب محبت چشیده‌ام
بر جان خویش جور و جفایش خریدم
تا روی او به محفل عشاق دیده‌ام
خوش در جوار رحمت او آرمیده‌ام

تا وصف حق ز پیر دل آگه نشده‌ام
تا عشق او به جان و دلم کرد آشیان
با پشت چون کمان به هزاران اسد و بیم
ما را دگر به یاد کجا هست، التفات
سر می‌دهم در ره او، ور کند جفا
جان داده‌ام در ره آن سرو بوستان
ما را به هیر نیست «وزیری» نیاز از آنک

پیران دل آگاه

ز کف دادم قرار و صبر و آرام
شدم شهره به کوی آن نکونام
ز من شد ریجه آن سرو دلارام

به راه عشق خوانم تا زدم گام
به جامم ریخت ساقی دُردی عشق
زدم بر حلقه زلفش شبی دست

تو را بینم به عشق خویشتن خام
گرفته‌ست از نگاری در جهان کام
بشو مجنون لیلی جو در ایام
مرا باید حریفی دُردی آشام
مگر از درد یابد جانم آرام
«وزیری» تا دهد ساقی تو را جام

به من گفتا که ای ناپخته در عشق
کجا دیدی دل از کف داده یاری
برو در عاشقی ثابت قدم باش
کنون در بحر عشقش غرقه گشتم
که از راز نهان با او بگویم
بجو همت ز پیران دل آگاه



وفا

(۱۳۰۴)

سید جلیل قریشی زاده، که در شعر تخلص وفا را برگزید، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه را در همان شهر به پای برد. خود در این باره گوید: «تحصیلات خود را در زادگاه به پایان نرسانیدم، در نیمه راه گرفتار دستگاه ستمشاهی شده، مجبور به شغل آزاد و امرار معاش از راه کار شدم که اینک روزگاری را با بیماری قلب و گرفتگی و تنگی نفس در گوهر دشت کرج با رنج تنهایی می گذرانم و در فرصتهایی که حالی و مجالی باشد به شعر گفتن و جمع آوری آثار معاصرین مشغول می شوم.»

وفا یکی از شعرای بلند پایه و نامدار معاصر است که در راه پیشبرد شعر و ادب و شعرای جوان شهر خود تلاشها و کوششهای ثمربخشی انجام داده و در سال ۱۳۴۰ شمسی به اتفاق برادر ارجمندش فاخر و تنی چند از شعرای دیارش به تأسیس انجمن ادبی سخن همت گماشت. فرشید بوسنی در این باره گوید: «انجمن ادبی سخن، یکی از انجمنهای وزین و پر بار استان کرمانشاه در طول تاریخ تأسیس انجمنهای شعر بود. وفا در مدت زمانی که انجمن سخن تشکیل می شد ماهانه نشریه ای که در برگیرنده اشعار اعضای انجمن چه پیوسته و چه وابسته بود منتشر می ساخت و اکنون بعد از گذشت یک ربع قرن مأخذ مهمی است برای کسانی که بخواهند در ادب و شعر این استان تحقیقی داشته باشند. این نشریات تا بیست و چهار شماره، یعنی دو سال مداوم داشت که متأسفانه کارشکنیها و نامرادیها باعث تعطیل آن شد و من افتخار شرکت در انجمن سخن را همه هفته پیدا می کردم و از نزدیک شاهد زحمات و فعالیت وفا بودم که چه بی ریا و صمیمانه و دلوز با شاعران نوحاسته و جوانان علاقه مند به ادب برخورد می نمودند، چه بیار

جوانه‌هایی که در بهار انجمن سخن شکوفایی یافت و امروز در سلک ادبا و شعرای استان محسوب می‌شوند.»

وفا شاعری غزل‌راست و در غزل از توانایی و مهارت کامل برخوردار می‌باشد و در سرودن غزل شیوه خاصی دارد. در عین حال که از سبک صائب پیروی می‌کند، ترکیبات کلامی و مضامین شعری اش مختص خود اوست و در این باره می‌گوید: «اما شعر من، که لباسی درخور زمان را می‌خواهد تن پوش کند، در برخورد نخستین گوشخراش و ناسوهان خوردگی کلمات و ترکیبات که هنوز در راستای هنر جا نیفتاده، دیر هضم می‌نماید که در اثر مرور زمان جای خود را باز خواهد کرد که دیگر شعر آه و افسوس و هروله، برای رهایی انسان از سیطره مصائب ماشینی در خور نیست، این خشم و خروش است که خواب زدگان را با چشمی باز به سوی هستی گسترده رهنمون خواهد شد تا حق انسان را در روی این کره خاکی بازبند و بر این خوان یغما به دوستی با هم دست دراز کنند.»

از آثار چاپ شده وفاست: غزل در قلمرو شعر معاصر، برگ امید (گزیده‌ای از غزل‌های مرحوم اسدالله عاطفی)، باغ ابریشم (غزل در قلمرو شعر امروز کرمانشاهان)، و آثار زیر را برای چاپ آماده کرده است: صدای سخن (یادی از نوازندگان و خوانندگان)، غزل در قلمرو شعر معاصر (جلد دوم)، باران در شعر امروز، شعر دیگر کرمانشاه با همکاری شاعر محقق یدالله عاطفی کرمانشاهی.

قصه گرفته

دل خراب در آغوش می‌گساری بود
همیشه آهوی چشمش ز من فراری بود
نفس به سینه در آن لحظه‌ها حصار می‌بود
به چشم مانده به راهم در اشک جاری بود
سرای دُردکشان سبو خماری بود
ز رنگ ترس لب غنچه‌اش غباری بود
که خنجرِ نگه خشم دوست کاری بود
قرارِ عشق توان‌سوز بی‌قراری بود
همیشه همنفس غنچه بهاری بود

ز موج ناز نگاهش شراب جاری بود
نگه، گره به نگاهش زدم هراسان شد
لطیف‌تر ز نسیم سحر گذر می‌کرد
زمین که گشت قدم‌بوس آن خرامیدن
گشود چشم سیه مست و می فروشی کرد
دل دلیر تمنای بوسه از او داشت
نشست در جگر تشنه‌ام سبز آهنگ
ز اشک آتش جان را چگونه سرد گم
«وفا» به «صائب تبریز» عشق می‌ورزم

اگر...!

کی در دل ار مرگی توان سوزم غمی بود
 ای کاش امید گل نمی، از شبنمی بود
 کی جان و دل را، حسرت بیش و کمی بود
 گر از وفای مهربانان مرهمی بود
 کی می فروشان را، می و جام جمی بود
 هر جا کشدم سر، سر نامحرمی بود
 گر «ظلمت آباد» شما را زمزمی بود
 گر این دم آخر مرا، دود و دمی بود
 بر دوش هر کس از عزیزان ماتمی بود
 خاموش شد بانگی که در پیچ و خمی بود
 آنجا که نای ناله در زیر و بمی بود
 گر این سر پیری شراب نم نمی بود

سنگاب دشت بی کسی را گر نمی بود
 اینجا، کویری تفته، در بی انتهای است
 پای درنگم مانده در زنجیر تقدیر
 دل هرگز از بیداد گردون خون نمی شد
 من با «خط جورم» همیشه آشنایی است
 در پیچ و تاب راه عشق از پا فتادم
 مرد هنر از داغ بی مهری نمی مرد
 در کام تنهایی نمی مردم به غربت
 من می کشیدم، با توان بازوی عشق
 گرم نفس، مشکل برآید دیگر از نای
 در کوچه باغ عشق سر کردم چه شبها
 شوری به پا می کردم از نی نای فریاد

سوخته

شهاب سوخته ام، بی شراره می آیم
 سکوت ترس توام، سنگواره می آیم
 زبان چشم دلم، با اشاره می آیم
 برای ره زدن استخاره می آیم
 برای یافتن راه چاره می آیم
 در انتظار بهاری دوباره می آیم
 اگر به صد نرسیدم هزاره می آیم
 به سوگواری مرگ ستاره می آیم
 نهاد سوخته ام، بی گزاره می آیم
 ز گردباد ستم پاره پاره می آیم
 برای سوختن سنگ خاره می آیم
 غروب می رسد و در شماره می آیم

من، از غروب شی بی ستاره می آیم
 به دوش خاطره ها، بار خاطر، هشدار
 به سویت ای نفس مانده پشت بغض ستم
 به یمن بازوی اندیشه قلم فریاد
 به سوگ عشق، که دیگر از او نمانده اثر
 خزان گرفته تر، از باغهای پاییزی
 همیشه زنده ام، ای مدعی برو نو. بمیر
 افق گشایی شمشیر صبح نزدیک است
 من، آن حضور رهایی ز بند تاریخم
 کتاب هستی دردم به پایت ای همه عشق
 هلا ! بلاجه ابر و سرود رگبارم
 نمی شناخت «وفا» را، کسی دریغ هنر

غروب تلخ

ز گردباد به هم ریخت سورمان در باغ
 نمانده راه عبور و مرورمان در باغ
 قفس گرفته صدای صورمان در باغ
 به گل نشسته نم اشک شورمان در باغ
 ترانه سوز نوای چگورمان در باغ
 صبا شکوفه به پاس حضورمان در باغ
 اگر دوباره بیفتند عبورمان در باغ
 غروب تلخ و چه سود از ظهورمان در باغ
 سرود و ساز و سحرگه، سرورمان در باغ
 ز نورپاشی مهتاب نورمان در باغ
 برد دوباره به گلگشت دورمان در باغ

خزان گرفت به بازی غرورمان در باغ
 گیاه هرزه بی درد بسکه رویده‌ست
 ز موج بانگ کلاغان، دگر بلند نشد
 بگو به ایر نیارد، در این خزان آباد
 غروب سوخته، در غربت غریبی مُرد
 کجا، زیاد توان برد نوبهار، که ریخت
 به پای نرگس بیمار باده افشانیم
 گذشت عمر و به تاراج رفت ساز و سرود
 شراب شب شکن شعر شکوه شوری داشت
 کنار چشمه، در آغوش آب غنچه و بود
 «وفا» به شکوه بنالم، که خاطرات قدیم

سرمه چشم

غم شکوه فریاد دل خون جگرانیم
 محکوم از آنیم، که از پرده درانیم
 گردن نهادیم، که بی پا و سرانیم
 ما، خود شکنانیم، که خود نیز بر آنیم
 در دشت بلاخیز غم، از نو سفرانیم
 از نیستی و هستی خود بی خبرانیم
 از رنجش یار است اگر ما نگرانیم
 در چشم حیا، پاکتر از می نظرانیم
 زندانی و زنجیری عمر گذرانیم
 سر داده و آسوده ز فکر دگرانیم
 بیتا به ره و خاک ره راهبرانیم

پرواز چه پرسی؟ که ز بی باک و یرانیم
 ما تهمتیان پرده نیرنگ دریدیم
 ما بی سرو پا راء، سردار است سزاوار
 در وسعت اندیشه سزاوار شکستیم
 در راه طلب پا شده جان بر زده دامن
 او، با توومن «ما» شده در هستی و ما نیز
 از تهمت بیگانه نه باکی نه هراسی
 دیدیم و گذشتیم و نگفتیم چه کردند
 جز ننگ دگر نام نداریم بیرسید
 در سلسله عشق به پامردی «کیوان»^۱
 شد خاک ره دوست «وفا» سرمه چشم

۱- کیوان، مقصود استاد غلامرضا سمیعی است.

ای مرگ ...

در چشم شب، تا زنده هستم، خارم ای مرگ
 کی در قفس، از بی کسی بیمارم ای مرگ
 هرگز سمداری ر خود سرارم ای مرگ
 دشمن شکار و در خور رگبارم ای مرگ
 در هر زمان آمادهٔ پیکارم ای مرگ
 نقش آفرین سینهٔ دیوارم ای مرگ
 آهی، که از مرگ تو برب دارم ای مرگ
 تا لب به لبهای تو من بگذارم ای مرگ
 بر خاکش از تیغ ستم می بارم ای مرگ

عشقم، سرود هستی ام، بیدارم ای مرگ
 خشکید نای خسته ام، از هُرم فریاد
 می مانم و با درد می سازم نه مردی
 با بستر بیدار خوابی خو نگیرم
 پیری و سنگ راه من، امری محال است
 با تیربار دشمن و چشم و لبی باز،
 درد، آشنای دل مرا هرگز نگردد
 از بستم برگیر و با خصم در آویز
 خونی که از آن می زند نبض سرودم

به می فروش

خراب بر سر خم، خانهٔ خماری کن
 غزل بخوان و به میخانه میگیری کن
 به پرده دختر رز را، تو پرده داری کن
 قفس به شاخهٔ گل، خالی از قناری کن
 غم زمینی ام از جان و دک فراری کن
 به پرده سوزی غم «مویه» را حصار کن
 ز «داد» نغمهٔ «بیداد» بی قراری کن
 به بزم شب شکنان ترک آه و زاری کن
 بخوان و فارغم از رنج اضطراری کن
 لب آشنای لب غنچهٔ بهاری کن
 خط شکستهٔ این خسته را غباری کن
 به راه حضرت استاد جانپاری کن

چراغ شیشه برافروز و باده خواری کن
 به رغم زهد فروشان خرقه پوش خموش
 به می فروش بگو، گزمه شاه شد، هشدار!
 تو، باغبان دل آگه به پاس آزادی
 به ناز ناب نگاه تو، ای ثریا چشم
 صفای پنجه ات ای مطرب مقام نواز
 به شیوه پرده ای از گوشت «چکاوک» زن
 «فرو» آی و «فرازت» به دیگران بگذار
 سکوت تلخ لب، بیک عاشقان بی کرد
 خزان عمر ز ره می رسد، درنگ چرا؟
 به طرح خط خوش آن لب غبار آلود
 «وفا» به کلبه ات آید اگر شبی «بهزاد»^(۱)

۱- مقصود استاد پدالله بهزاد کرمانشاهی شاعر نامدار است.

چشم شیرگیر

هست تا کیفیتی در ساز شعر
 ای دل درد آشنا همراه باش
 عشق، آتش می‌زند در جان من
 می‌شکستم، از حضور سنگ غم
 سیلی نیلی بناگوشی ستم
 گرم کرد آغوش جانم را «فزل»
 آرش‌ها کرد با «تازی» و «ترک»
 پاسدار بی‌شۀ اندیشه است
 کرکسان را جای عرض حال نیست
 نیست با زنگار و رنگم الفتی
 خاک گیر نام و نان دون همتی ست
 تن چه گوید، بی‌دل و جان ای سه‌تار
 آب آتش سوز داغ عشق شد
 کستی در شهر اسنادان «وفا»

از لب اندیشه بشنو راز شعر
 سینه‌ای دارم پر از آواز شعر
 من، در آتش می‌نشانم ساز شعر
 گر نمی‌شد جان من دمساز شعر
 موج خیز شکوه توفان تازی شعر
 می‌تپد دل از نسیم ناز شعر
 بازوی بی‌باک تیرانداز شعر
 چشمهای شیرگیر باز شعر
 گر برآید ز آشیان، شهباز شعر
 مُرم آهم آینه پرداز شعر
 کن قلم، بال و پر پرواز شعر
 شور خاموش است بی‌شهناز شعر
 نغمه‌های حافظ شیراز شعر
 کودک اندیشه در آغاز شعر

عبار نفس

سر بر آورد به عشق خُم می، تاک از خاک
 دل دیوانه به آب آتشی می‌سوز، که نیست
 من زمینی نیم، ای شیخ، ازل پیوندم
 در کویر عطش درد چه باکی ز سراب
 روز را، شب مکن، ای خصم ز توفان ستم
 کوه اندیشه‌ام از درد فرو ریخت و نیست
 آب پیشانی من، نان زمین‌خواران شد
 تن، زرگبار به رقص آمد و سر بر سردار
 پای جان تا شود از بند تعلق آزاد
 نشسته می، سرکه، خماری‌ست، خراباتی را

تا ز تلخ آتشی آیم بکند پاک از خاک
 غیر بیداد ستم، حاصل ادراک از خاک
 شعله خواستمن برد بر افلاک از خاک
 پنجه چشمه گریبان زده تا چاک از خاک
 چشم بیدار دلان را نبود پاک از خاک
 جز غبار نفس سوخته، پژواک از خاک
 که نبردم ثمری، جز خس خاشاک از خاک
 پر کشیدم سوی افلاک طربناک از خاک
 خانه بردوش به همت گند امساک از خاک
 سر بر آورد، به عشق خُم می، تاک از خاک

حریر غزل... غبار آینه

چراغ شکوه برافروز، گاه فریاد است
 در این کویر، که سنگاب را، نم آبی نیست
 گشوده ام رگ بیداد را به تیغ «غزل»
 چگونه بگذرم از، «نارفتیق» هستی سوز
 بخوان سرود رهایی در این اسیر آباد
 افق گشایی خورشید این شب درد
 خموشی لبم از مُشَتِ بی‌کسیها نیست
 حریر نازک ناز «غزل» در این شب تار
 به سوگ مویه نشستن در این حصار سکوت
 اگر به گریه، قلم می‌برد پناه ای دوست
 مرا سکوت سزاوار موج هستی نیست

قلم خروش و خموشی! نه کار توست «وقا»

بخوان بخوان، که سرود تو، اوج ارشاد است



وفا

(۱۳۱۵)

محمود صادقی. در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. پدرش مرحوم احمد صادقی، معروف به شریف صادقی، از شخصیت‌های محترم و دانشمند بود که در وزارت دادگستری خدمت کرد و مصدر پست‌های مهم قضایی بود و پس از آنکه از کار دادگستری کناره گرفت به وکالت پرداخت و مورد وثوق و اعتماد مردم بود.

پدر بزرگش مرحوم میرزا محمود صادقی (شریف العلماء) از علماء موجه و معروف قم بود و جد اعلایش حاج ملامحمد صادق از اجلۀ علماء و مراجع عالیقدر در زمان ناصرالدین شاه بود و مدرسه حاج ملامحمد صادق در قم از بناهایی است که ناصرالدین شاه به نام این عالم جلیل‌القدر بنا کرد (متوفی ۱۲۹۸ قمری).

محمود صادقی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خود به پایان رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت. از آن پس چندی در بانک سپه خدمت کرد. آنگاه به استخدام وزارت دارایی درآمد و مدت هفت سال انجام وظیفه کرد. چون کار اداری را با روح و ذوق خود سازگار نندید، از آن شغل کناره گرفت.

صادقی که در شعر وفا تخلص می‌کند، در آغاز نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت. خود در این باره گوید: «از نه سالگی بود که احساس کردم، شعر را خیلی دوست دارم، البته بعدها متوجه شدم که مرحوم پدرم این علاقه را دامن زده‌اند و در حال حاضر کار به جایی کشیده که ملجأ و پناه من در نارواییها و ناگواریها و شادبها شعر است و شعر خوب را در هر قالبی که باشد دوست دارم و خود نیز در گونه‌های مختلف شعر سروده‌ام.»

وفا شاعری خوش ذوق و تواناست و در سرودن انواع شعر از غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و رباعی طبع آزمایی کرده و از عهده آن به خوبی برآمده است و شعر نو را اگر خوب

باشد دوست دارد و خود نیز گاهی در شعر نو تفتن می‌کند. آثارش در سالهای قبل در روزنامه‌های قم و تهران به چاپ می‌رسید.

قبله‌گاه اهل نظر

به کیمیای نظر خاک راه را زر کن
 مرا به گردش چشمی ز خاک ره برگیر
 ستم کشیده‌ام ای شهریار کشور داد
 «دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات»
 گرت هواست که چون مهرروشنی بخشی
 مطاف اهل دل و قبله‌گاه اهل نظر
 به آن شمیم که از کوی مرتضی خیزد
 حجاب چهره‌جان است مهر دینی دون
 گلوی نفس به سر پنجه قناعت گیر
 میان به خدمت خلق خدای محکم بند
 «وفا» مدیح علی و سلاله پاکش
 سخن اگرچه به تکرار نیست خویش اما
 تو ای علی که ز سر تا به پای نور حقی

به غمزه‌ای خرفی همطراز گوهر کن
 به یک کرشمه به شمس و قمر برابر کن
 خلاصم از سب هجران به ماه منظر کن
 فضای سینه؛ به عشق علی مغنیر کن
 دل از محبت مولا علی منور کن
 خرابخانه دل را به مهر حیدر کن
 شام جان و دل خویش را معطر کن
 جهان و هرچه در آن است خاک بر سر کن
 ز خویش بگذر و ملک جهان مسخر کن
 لباس عاطفت و مهر زیب بیکر کن
 صفای خاطر و زینت فزای دفتر کن
 به مدح شاه ولایت سخن مکرر کن
 نظر به خسته دلی ناتوان و مضطر کن

آتش عشق علی (ع)

گرچه من سوخته‌ام از اثر آذر خویش
 دولت بندگی شاه ولایت دارم
 ای امیر همه میران و شهنشاہ جهان
 یا علی (ع) آتشی عشق تو سراپایم سوخت
 یا علی (ع) گر نظری بر من مسکین نکنی
 تا نگه پاک و مطهر فکنم بر رخ دوست
 من نه آنم که روم از در تو جای دگر
 بس همین فخر «وفا» را به دو عالم تا کرد

دل من باز بود گرم به خاکستر خویش
 کرده‌ام چاکری صیهر نبی مفتح خویش
 نظری کن به عنایت به سوی چاکر خویش
 لطف کن لطف به من قطره‌ای از کوثر خویش
 چه کنم؟ یا که چه خاکی بکنم بر سر خویش
 شستشو کردمش از چشمه چشم تر خویش
 گر برانی به هزاران سیم از در خویش
 خاک پای علی و آل علی افسر خویش

کوی جانان

اگر مرغ دلم در کوی جانان آشیان گیرد
 صلاهی دولت من قاف تا قاف جهان گیرد
 ز من کوس سعادت از بلندای سپهر جان
 اگر مرغ دلم در کوی جانان آشیان گیرد
 به گردون می‌رسانم رایت بخت همایون را
 اگر افسون من در گوش آن آرام خان گیرد
 اگر از جور او یک دم شکایت بر زبان آرم
 خدا را می‌پسدم آتشم اندر روان گیرد
 خدایا می‌شود روزی که آن آرام جان روزی
 از این سرگشته سر در گریبان هم نشان گیرد
 از آن ترسم پس از یک عمر دوری چون وصال افتد
 چو خواهم بوسه بر پایش ز من مرگم امان گیرد
 رسید آخر به پایان عمرم در خواب و خور و شهوت
 خدایا کی دل من دهنده از خواب گران گیرد
 به خود از درد می‌پیچم که از کردار زشت من
 مبادا دردمندی دست سوی آسمان گیرد
 «وفا» کام جهان این بس مرا کز راه دلداری
 سراغ حال من آن دلبر شیرین زبان گیرد

سوگند

سخن گزاف نگویم به دوستی سوگند	ره خلاف نپویم به دوستی سوگند
امید از تو نشویم به دوستی سوگند	هرار بار مرا گر برانی از در خویش
ز راه شکوه ممویم به دوستی سوگند	گرم به ناوک مزگان هزار پاره کنی
گلی به باغ میویم به دوستی سوگند	به هیچ روی به غیر از گل رخت ای دوست
بجز تو دوست نجویم به دوستی سوگند	به فیر راه «وفای» تو نسپرم راهی

ای منجی عالم

از طلعت زیبای تو گر پرده بر افتد
 گر پیش رخت گل بزند لاف نکویی
 در بادۀ عشق تو ندانم چه اثرهاست
 با گام هوس هر که ره عشق نو بپوید
 ای حجت ثانی عشر ای مهر جهانتاب
 گر دیدن روی تو به مرگ است میسر
 از فخر رنم طعمه بر افلاک جو گردی
 ای منجی عالم ستم و جور شد از حد
 گر فوت دل مستظران خون جگر شد
 ای منتقم خون شهدا ره حق
 گویند دعای سحری راست اثرها

ماه از نظر مردم صاحب نظر افتد
 از شاخه به یک جنبش باد سحر افتد
 کز خویش هر آن کس که خورد بی خیر افتد
 تا هر قدمی مرحله‌ای دورتر افتد
 از طلعت زیبای تو کی پرده بر افتد؟
 تا شوق دهم جان که به روت نظر افتد
 از رهگذرت بر من بی پا و سر افتد
 باز آ که ز دست متعدی سپر افتد
 عم نیست، جو وصل تو به خون جگر افتد
 میبند که خونهای مقدس هدر افتد
 لطفی که دعاها «وفا» کارگر افتد

صحبت گل

حانانه در کنار ولی عمگسار نیست
 دستم به زلف پرشکن او نمی‌رسد
 بس آزموده‌ایم در این دبر دیر گرد
 آنجا که پای صحبت گل در میان بود
 از کام و نام بهره ندارد به روزگار
 با خلق روزگار نه مهر و وداد باش
 دامن مکش ز دست «وفا» از سر غرور

سوزم ز درد و با منش از فخر کار نیست
 بخت وصال و دولت بوس و کنار نیست
 دردی کشنده‌تر ز غم انتظار نیست
 ما را غمی ز سرزنی نیش خار نیست
 آن کس که بی‌قرار سر زلف یار نیست
 کس را حشر پیچ و خم روزگار نیست
 فرداست کز من و تو نشان جز عبار نیست

چراغ آرامگاه

سب است و دست به دامان آه خویشتم
 گشاده چشم به آفاق انتظار و امید
 به شهر عشق و تمنّا، به ملک استغناء
 بسوخت جسم و خاک‌ترم نه ناد سپرد

به شام حیرت گم کرده راه خویشتم
 بی نظاره رخسار ماه خویشتم
 گدای خویشتن و پادشاه خویشتم
 رهین منت و احسان آه خویشتنم

به یک نگاه دل و دین خویش باخته‌ام
 به عمر یک نفس از دوست مفصل ماندم
 بنگو به واعظ خود بی که روز نار بسین
 مرا ز روز مکافات نیست باک از آنک
 به شعر دلکش و طبع لطیف خویش «وفا»
 غلام مردم چشم و نگاه خویشتم
 هنوز مفضل از اشتباه خویشتم
 جوابگوی نواب و گناه خویشتم
 امیدوار به لطف اله خویشتم
 چراغ روشن آرامگاه خویشتم

رهروان دیار فقر

زلف پر ناب تو را از سنبل تر کرده‌اند
 لعل جانبخش تو از باقوت احمر کرده‌اند
 شهت می‌بارد به هنگام نکلّم از لب
 گویا لعل تو از قند مکرر کرده‌اند
 از تو کاهیدند و بر مهر فلک پرداختند
 گر تو را مانند با خورشید خاور کرده‌اند
 در شکج ولف پرتاب و خمت سرگشته‌اند
 گرچه توصیفت به صد دیوان و دفسر کرده‌اند
 عارفان یا بر سر این عالم خاکی زدند
 زانکه در دریای عرفان صید گوهر کرده‌اند
 در دماغ دانشی مردم هوای گنج نیست
 اهل معنی ملکوت دلها مستخر کرده‌اند
 نعمت دنیا و عقی را به ما بخشیده‌اند
 خود تمامی عمر را در کار دلبر کرده‌اند
 رهسپاران دبار فقر، با فهمی درست
 پشت بر اورنگ دارا و سکندر کرده‌اند
 کاش فرق نیک و بد را می‌توانستیم کرد
 گرچه ما را صاحب ادراک و مشمر کرده‌اند
 اختیار نیک از بد کن به حکم عقل و عشق
 کاندرا این معنی «وفا» ما را مخیر کرده‌اند

غم بیهوده

تا پر از غلغله عشق کتی دنیا را
 رحمتی بهر خدا دیده خونپالا را
 بگشا بهر خدا آن لب روح افزا را
 آنکه دیوانه عشق تو نداند ما را
 مگر از غم کند آزاد دل شیدا را
 عاقل آن است که سنجیده گذارد پا را
 همه جا در گذر عمر دل دانا را
 هم دل تیره و هم دیده نابینا را
 همت مردان چون سرمه کند خارا را
 گر نتبع نکتی زندگی عمقا را
 غم بیهوده «وفا» چند خوری دنیا را

پرده بردار از آن روی دلارا یارا
 از من شفته آن روی دل افروز متاب
 به تکلم چو توانی که به من بخشی جان
 داغ غیرت به دل ما نهد از آتش خشم
 عارفی کو که زخم بوسه به خاک قدمش
 در مسیری که به هر گام بود بیم سقوط
 مشعل علم چراغیست که روشن دارد
 می‌توان کرد به انوار معارف روشن
 کوه را همت مردان بکند از بنیاد
 لاجرم زاغ صفت زنده به قاذوره مباش
 خود همین یک نفس از عمر غنیمت می‌دان



وفا

(۱۳۱۶)

ابرج بقایی کرمانی، طنزنویس و شاعر خوش ذوق معاصر، در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در شهر رفسنجان چشم به جهان گشود. پدرش عبدالحسین بقایی از شاعران نام کرمان بود که در سال ۱۳۵۳ درگذشت و دیوان اشعارش به همت مادرش طبع و نشر گردید.

ابرج بقایی پس از اتمام تحصیلات به استخدام وزارت کار و امور اجتماعی درآمد و پس از سالها خدمت سرانجام در سال ۱۳۶۳ بازنشسته شد.

نخستین مجموعه شعر او به نام شب و دل در سال ۱۳۵۳ با مقدمه استاد دکتر باستانی پاریزی به چاپ رسید، چندی بعد مجموعه دیگری به نام "سلام بر آفتاب" از او منتشر شد و در سال ۱۳۵۵ نخستین داستان او بر روی کودکان به نام "خداوند خرگوشها" به زیور طبع آراسته گردید.

بقایی از سال ۱۳۶۱ با روزنامه صبح آزادگان همکاری خود را شروع کرد و هفته‌ای یک داستان طنز برای روزنامه می‌نوشت و از سال ۱۳۶۳ نیز با رادیو و تلویزیون نیز همکاری نمود و چند نمایشنامه رادیویی برای برنامه کارگران تهیه و دو مجموعه تلویزیونی به نام "آبسه" نوشت که در سال ۱۳۶۴ از شبکه اول پخش شد و نیز هفت داستان کمدی برای پیک شادی مخصوص نوروز سال ۱۳۶۷ تدارک دید و چند نمایشنامه برای جنگ هفته تهیه نمود و نیز سه سریال، به نامهای "کوچه عمودی" و "در انتهای شب" و "برگزیران" برنیب داد که پخش گردید و همچنین یک سریال سیزده قسمتی برای گروه کودک در سال ۱۳۶۷ به نام "سرزمین خوشبختی" نوشت.

بقایی یک فیلمنامه سینمایی به نام "فانوس دریا" تهیه کرد و در سینماها به نمایش گذارده شد. خودش در این باره می‌گوید: «فیلم بی سر و تهی از آب درآمد، همین قدر

می‌گویم فیلم هشتلپی به نام "گرفتار" را از روی آن ساختند که روی هم رفته مرا از خیر فیلمنامه و نمایش نویسی برای تلویزیون منصرف ساخت.

از کارهای جالب بقایی، تألیف تاریخ ایران به صورت طنز است که در آغاز سلسله قاجاریه شروع کرد و با استفاده از منابع متعدد تاریخی تحت عنوان "کشورگشایان قاجار" در حدود چهارصد صفحه نوشت که توسط شاعر و نویسنده معاصر عزیزالله کاسب، کار ویراستاری آن انجام گرفت و قریباً چاپ خواهد شد و دومین قسمت در همین زمینه تاریخ صفویه را انتخاب کرد که به قول خودش به حرمت شاه اسماعیل اول و شخصیت ممتاز شاه عباس کبیر از آن سلسله فقط به شرح زندگی شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بسنده کرد و تحت عنوان "شاه سلطان حسین جنگجو" نوشت که هنوز به چاپ نرسیده است.

بقایی با آنکه نویسنده‌ای معقف، و طنزنویس توانایی است، اما در شعر فکاهی فاقد توانایی است و خود در این باره گوید: «در شعر نتوانسته‌ام به جنبه فکاهی و طنز آن پردازم و اشعارم تماماً جدی است. حال چرا، نمی‌دانم، شاید دلپش این باشد که در هنگام سرودن شخصیتی دیگر در اندرون من پدید می‌آید.»

سکوت

ترسم آخر بشکنم جام شکیبای سکوت
عقده پر حجم و سنگین غم افزای سکوت
از و رای کوه تنهایی به صحرای سکوت
تا بخوانی راز غمها را به انشای سکوت
در شبستان غم تاریک بلدای سکوت
چون خداهم گشته پنهان در سراپای سکوت
از چه مصلوبم بدینسان بر چلیبای سکوت
کار فریاد گلو را با تمنای سکوت
می‌کنم در کنج تنهایی تماشای سکوت
مرده هم دارد همین معنا به دنیای سکوت
چون قاریها به دامان هیولای سکوت

چون که فریادم نمی‌گنجد به مینای سکوت
بغض پنهان در گلویم، می‌شکافد عاقبت
می‌زنم با هر نفس فریاد و می‌خوانم تو را
با نگاهم می‌نویسم نامه‌ای از غصه‌ها
می‌گذارم شمع دل را با سحرگاه امید
این زمین جولانگه شیطان شد اینک بی‌رقیب
دست من بر آسمان باشد، مترسک نیستم
مرغ حق را در قفس دیدن چه مشکل می‌کند
از پس عمری، هیاو و هزاران آرزو
مانده‌ام حیران میان مرگ و ایسان زندگی
موج گرمای سرودت را رها کن ای «وفا»

نیزار عشق

از دیار عاشقان و کوی جانان آمدم
 از رهی بر پیچ و خم تا این بیابان آمدم
 سوی فصل سرد و یخ بیز زمستان آمدم
 در شگفتم از چه این گونه شتابان آمدم
 کز برای محنت و رنجی فراوان آمدم
 چون که با زخم دل و با داغ هجران آمدم
 ساغر خالی و من از شهرستان آمدم
 گر گدایم بی نیاز از لطف سلطان آمدم
 من برای دیدن نا مهربانان آمدم
 گرچه روزی زار و با چشمان گریان آمدم

من نی نیزار عشقم از نستان آمدم
 از نستان نا جدا گشتم به تأیید نگار
 از بهاری جاودانه دل بریدم، ای دریغ
 من در این کهگل رباط و غربت این سرزمین
 کوکب بخت مرا اخترشناسی دید و گفت:
 می‌ربایم گوی سبقت از دل هر لاله‌ای
 ساقیا در شهر بی‌میخانه تدبیر تو چیست
 جان یلوی را چه حاجت بر ننگین سلطنت
 در دلی این دلبران مهر و محبت گو مباحش
 می‌روم آخر «وفا» با خنده زین محنت‌سرا

مناجات

گرفتار درد و بلا کن مرا
 غمی را به جانم پرستار کن
 ز خون جگر ساز پر ساغر
 از آن می دمام به دنیا ده
 خرابم از آن آتشین آب کن
 بسوزان همه تار و پود مرا
 در آتش فکن، شعله کن، دود کن
 الها نوید وصالم بده
 که تو عاشقانه سرشتی گلم
 ز هجرت به جانم شرر می‌زند
 جو پروانه گرد تو گردیده‌ام
 به پا شد دل دردمندم ز هم
 که ای آشنا با غم و درد من
 تو را می‌پرستم که عشق منی

الهی به غم مبتلا کن مرا
 دلم را به عشقت گرفتار کن
 فرو ریز خون از دو چشم ترم
 شرابی ز خمخانه حال ده
 مرا مست مست از می ناب کن
 به عشقت بسوزان وجود مرا
 وجود مرا محو از این بود کن
 نه جاه و نه سیم و نه مالم بده
 به جز عاشقی ره نبوید دلم
 دلم در هوای تو پر می‌زند
 اگرچه ندیده تو را دیده‌ام
 بعیرم اگر من ز درد و ز غم
 برون آید از سینه‌ام این سخن
 اگرچه به جان آتشم می‌رنی

باد

تا در اندیشه من نقش تو جان می‌گیرد
 یاد رخسار تو از خاطر من چون گذرد
 ناله مرغ سحر نیست برای گل سرخ
 با تو در آتش دوزخ نزم دم ر عذاب
 مدعی بی‌خبر از حلوۀ معشوقه ماست
 بر بخیزد ز در خانه عشقش هرگز
 می‌بیش بده ای ساقی گنجه‌ره که دل
 روز دیدار ندانم چه کند ما دل ما

یار در آینه

جمال گل که در آینه بهار افتاد
 سرود عشق تو را هر ستاره می‌خواند
 حدیث زلف تو را بر زبان کند جاری
 سحر که غنچه برون شد به غمزه ار خلوت
 به شاخه بلبل شیدا سحر صلا در داد
 منم چو مور و دل بینوا نمی‌داند
 درون خانه دل تا در آمدی ای دوست
 غبار خاطر ما را به می‌بیر ساقی
 «دوفا» به دیدن مجموعه‌ای از این گلها

به یک تسم ساقی از این قرار افتاد
 به عشق روی تو سرگشته مدار افتاد
 هر آن زمان که صبا در بنفشه‌زار افتاد
 هزار ولوله در نغمه هزار افتاد
 بیا که برده ز رخساره‌اش کنار افتاد
 گذار باز گجا بر چنین شکار افتاد
 دلم به ذکر انالحنی به یاد دار افتاد
 که از فراقی تو بر خاطرم غبار افتاد
 به یاد روی دل انگیز آن نگار افتاد

راز پنهان

یکی را دوست می‌دارم
 ولی افسوس، او هرگز نمی‌داند
 نگاهش می‌کم شاید، بخواند راز پنهان
 که او را دوست می‌دارم

ولی افسوس و صد افسوس
که او هرگز نگاهم را نمی خواند.

□

به برگ گل نوشتم من
تو را من دوست می دارم
ولی افسوس، او گل را به زلف کودکی آویخت
تا او را بخنداند.

□

شبانگه گفتم ای مهتاب
سر راحت به کوی او، سلام من رسان و گو
تو را من دوست می دارم
ولی افسوس چون مهتاب، روی بسترش لغزید
یکی ابر سیه آمد که روی مه بیوشاند.

□

صبا را دیدم و گفتم:
صبا، دستم به دامانت
بگو از من به دلدارم، تو را من دوست می دارم
ولی افسوس و صد افسوس
ز ابر تیره برقی جست
که قاصد را میان ره بسوزاند.

□

کنون وا مانده از هر جا
دگر با خود کنم نجوا
یکی را دوست می دارم
ولی افسوس، او هرگز نمی داند.



وفا

(۱۳۱۹)

خانم صدیقه روحانی، که تخلص وفا را در شعر برگزید، فرزند عباسعلی، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهرستان سبزوار پا به عرصه هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خود به پایان رسانید، آنگاه به دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد راه یافت و فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم صدیقه روحانی، پس از اتمام تحصیلات به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به سمت دبیر ادبیات به تدریس در دبیرستانهای زادگاهش مأموریت یافت و به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید.

خانم روحانی با اینکه سالهاست به سرودن شعر می‌پردازد و با فنون شعر و رموز آن آشنایی کامل دارد و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما هیچگاه خود را شاعر ندانسته و در انجمنهای ادبی نیز شرکت نمی‌کند و شعر را وسیله‌ای می‌داند تا احساسات و خواستههای درونی و فکری خود را در لباس نظم درآورد، روی این اصل هیچ‌گونه ادعایی در شعر و شاعری هم ندارد. اینک چند نمونه از غزل او:

خلوتگاه دل

عاشق سرگشته از جام جنون ساغر کشد	در چمن تا لاله داغ عشق را در بر کند
مذعی با شکوه فریاد از دل مضطر کشد	محفل آرایی کند عارف به خلونگاه دل
قصه خود را هوسران بر سر معبر کشد	می‌گذارد عاشق عارف به لب مهر سکوت
خویش را پروانه بی‌فریاد در آذر کشد	نغمه مرغ چمن پر کرده باغ و راغ را
دم به دم بر لوح دل نقش رخ دلبر کشد	عارف عزلت‌گریں با کلک شورافزای عشق

محتشم بین طاق و ایوان در زور و زیور کشد
دیو نفس دون بشر را هر زمان در سر کشد
خط بطلان بر عبادنهای او داور کند
مرع حان را آردگی تا کوی جانان پر کند
در جهان کی منت از گردون دون پرور کشد
رنج بسیار از هوای نفس بد گوهر کشد

مستمندان را نیابد سرباهی ای دریغ
می شود انسان ز راه عشق و عرفان رستگار
گر کند عمری عبادت راهد از روی ریا
در کند عشق و عرفان گرچه می باشم اسیر
آنکه می داند فقط دلدار را منت سزا است
تا که می باشد «وفا» در تحت بند تن اسیر

صحیفه عشق

هر آنچه هست به عالم اسیر دست فناست
بفسن به هر دو سرا رستگار و کامرواست
بنای حق و عدالت همیشه پابرجاست
که درد خسته دلان را وفا و مهر دو است
وظیفه نو کون طوف کعبه دلهاست
گمان مبر که تو را دیدگان دل بیناست
کجا اسیر تن و فکر حاضره دیاست
لباس فقر بر اندام عارفان زیاست
خوننا دلی که منور به نور مهر و «وفا» است

به غیر مهر و محبت که نقش لوح بغاست
هر آن کسی که طریق صلاح بگزیند
بنای ظلم و ستم نست جاودان لیکن
به عشق کوش و صفا جوی و تا محبت باش
پی فریضه انعام حج شدی به حجاز
اگر اسیر هوسهای دیو نفس شدی
کسی که شد دل و حانش به مهر حق روشن
بوشت پیر خراباب بر صحیفه عشق
به گوش هوش شنیدم که هانفی می گفت

صفای دل

مه و حورشید گردون را نه ربر آریم
دل خود را به دست غیر سپاریم
چرا او را حقیقت جو نپنداریم
چرا از بغل او را رشت بشماریم
جو رفت از دیده، ما ابلیس انگاریم
هماره از نواضع سر فرود آریم
حرم عشق و عرفان را نگه داریم
به عهد حویث پابند و وفاداریم

با پا بر سر افلاک بگذاریم
بجز عشق خدایی در جهان هرگز
در این عالم اگر رومی ست با رنگی
کسی گر صاحب حسن است چون یوسف
چرا باید حقیقت جوی نیکو را
حوشا روزی که در هنگامه قدرت
رها از نفس دون در رندگی شاید
به راه عشق و مستی با صفای دل

پروانه گرد شمع

چرا از جلوه حق روی گردانیم
چرا نقش طریقت را نمی بینیم
چراغی را که روشن می کند جان را
خوشا دل را به ناپاکی نیالاییم
چرا بندیم دل بر حوان این عالم
بین پروانه گرد شمع می سوزد
جهان دریا و ما بی ناخدا کشتی
چو دل روشن شود از نور مهر حق
خوشا روزی که دور از کینه ورزیها
ز غیر حق مراد خویش اگر خواهیم
«وفا» گر کار ما صلح و صفا باشد

از این خورشید همچون شب گریزانیم
چرا راز حقیقت را نمی دانیم
چرا در کوره راهی بر فروزانیم
خوشا بذر وفا و مهر بفشانیم
دو روزی را که بر این سفره مهمانیم
چرا در دوستی ما کمتر از آنیم
اسیر موج و در گرداب طوفانیم
ز سر یکسر هوای نفس می رانیم
به ملک دل نهال مهر بنشانیم
به کار خویشتن سر در گریبانیم
به زیر سایه الطاف یزدانیم

خواب عشق

عشق را کی می توان تفسیر کرد
قیس را تا وادی دشت جنون
تیشه فرهاد با اعجاز عشق
ویس و رامین را چه خوش صیاد عشق
مهر عذرا بر دل وامق نهاد
آنکه را شد دل اسیر دام عشق
از هوای نفس سرکش دور بود
شد خدای عشق هر جا جلوگر
نیمه های شب سر بالین طفل
شرح عشق و عاشق آزاده را
عاشق صادق «وفا» با مهر دوست
پنجه را در پنجه این شیر کرد
برد میر عشق و در زنجیر کرد
در دل سنگ سه تأثیر کرد
با خدنگ تیر غم نخجیر کرد
هر دو را مشهور این تقدیر کرد
شب همه شب ناله شیگیر کرد
آنکه خواب عشق را تعبیر کرد
رخنه در کار جوان و پیر کرد
عشق مادر را توان تقریر کرد
نیست تابی ناتوان تحریر کرد
جان و دل را خالی از تزویر کرد

وفایی

(۱۲۹۷)

حسین وفایی، فرزند مرحوم غلامعلی خان، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در خلیجستان قم قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم و تهران به پایان رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت.

وفایی در سال ۱۳۱۴ شمسی به استخدام وزارت کشور درآمد و در اداره ثبت احوال تهران به خدمت مشغول گردید و در ضمن مأموریتهایی به شهرهای اراک و اصفهان و قم یافت و چندین سال در این شهرها به خدمت اشتغال ورزید و چون در کار اداری تجربه کافی و حسن سلوک داشت بیش از سی و چهار سال انجام وظیفه کرد. سرانجام در سال ۱۳۴۸ بازنشسته گردید و در تهران سکونت اختیار کرد.

وفایی از شعرای خوش ذوق و پرشور و خوش مشربی است که در سرودن انواع شعر توانایی دارد، اما طبعش بیشتر به غزلسرای مایل است و غزل را نیز خوب و دلنشین می‌سراید و در حال حاضر در چند انجمن ادبی تهران شرکت می‌کند و آثارش نیز کم و بیش در برخی از مطبوعات به چشم می‌خورد.

شرم

بهار رفت و طراوت در این چمن باقی‌ست
که در نگاه غم آلوده‌ام سخن باقی‌ست
که عطر زلف تو در برگ یاسمن باقی‌ست
اگرچه ساغر ما را می‌کهن باقی‌ست
به شوق دیدنت این نیمه‌جان به تن باقی‌ست

تو بی وفا شدی اما وفای من باقی‌ست
ز شرم شکوه ندارم به لب، ولی دریاب
مگر جو باد بهار از چمن گذر کردی
به میزبانی غمهای تازه سرگرمیم
در انتظار تو جانم به لب رسید و هنوز

هنوزم از دل افسرده می‌تراود آه
 مکن شتاب به خاموش کردنم ای باد
 به دشت خاطره همزاد روح مجنونم
 به باد آن لب شیرین سرود اندوهم
 اگرچه زندگی‌ام لحظه لحظه مردن بود
 چو اشک گرچه «وفایی» فتاد از چشمت

جراغ مرده و دودش در انحن باقی‌ست
 هنوز شمع مرا تاب سوختن باقی‌ست
 که در تم تب آواره زیستن باقی‌ست
 حکایتی‌ست که از عشق کوهکن باقی‌ست
 هنوز وحشتم از مرگ خویش باقی‌ست
 هنوز نقش تو در اشک چشم من باقی‌ست

بادۀ تلخ

زندگی با عم ایام هماغوشم کرد
 دست تقدیر چنان هستی‌ام از هم باشید
 کارم از باد و میخانه گذشت ای غم عشق
 گل نازی که به خون جگرش پروردم
 آن درختم که بهار آمد و از بخت سیاه
 آنکه در جام لبش متی صد می‌کنه بود
 عالمی در طرب از نعمه شیرینم بود
 دشمن جان «وفایی» شد و رفت آنکه شبی

بخت بد بین که اجل نیز فراموشم کرد
 که دلم مرد و در این سوک سیه‌پوشم کرد
 بادۀ تلخ تو نازم که چه مدهوشم کرد
 با نسیمی به سفر رفت و فراموشم کرد
 جای گل، برق بلا، دست در آغوشم کرد
 رفت و از خون دل خویش قدح نوشم کرد
 زهر اندوه تو ای عمر چه خاموشم کرد
 قصۀ عشق و وفا زمزمه در گوشم کرد

ذوق در بدری

به ذوق بدر می‌روم ز خانه خویش
 چو بلبلی که کند ترک آسائۀ خویش
 چه سروشت غریبی‌ست ایبکه در همه عمر
 چه بلخ خاطرها دارم از دو روزۀ عمر
 کجا رود به که روی آورد کسی که جو من
 عم فراقی عزیزان رفته چون کوهی‌ست
 ز سوز سینه من مرغ شب شود خاموش
 نصب باد سحر شد چه رود آن گل ناز
 «وفایی» از همه باران دگر سمانده کسی

ز بسکه بی‌تو غریبم در آشیانۀ خویش
 به ناله می‌روم از آستان حانۀ خویش
 به کام خویش نبینی دمی زمانۀ خویش
 خدا کند که زیادم رود فسانۀ خویش
 درون سایۀ عم گم کند نشانۀ خویش
 بین چه باد عمی می‌کشم به شانۀ خویش
 اگر به خلوت شب سر کنم ترانۀ خویش
 که آب دادمش از گریبۀ شبانۀ خویش
 به گوش باد بخوانم مگر فسانۀ خویش

غروب زندگی

سیه روزم غروب آفتابم می‌توان گفتن
 غم آلودم شب بی‌ماهانم می‌توان گفتن
 به ماندن نیست اتیدم در این دریای طوفانرا
 ز هر موجی پریشانم، حجابم می‌توان گفتن
 طلوع عمر تا دیدم چو برقی زندگی طی شد
 شرارم می‌توان خواندن، شهابم می‌توان گفتن
 چه خوار افتادم از چشم تو اشکم می‌توان خواندن
 چه زود افسردم از قهر تو، آیم می‌توان گفتن
 به هر جا بسکه در وصف تو ای گل گفتگو کردم
 ز شرم بوی گل خیزد، گلابم می‌توان گفتن
 فکندم پنبه در زلفت نسیم می‌توان خواندن
 نشتم نرم در چشم تو، خوابم می‌توان گفتن
 غروب زندگی بر بام عمرم سایه‌گستر شد
 فروغ نیبرنگ آفتابم می‌توان گفتن
 «وفایی» شرم آرامش دهد دل‌های شیدا را
 دوی خسته حالانم، شرابم می‌توان گفتن

غم غربت

چو گل به خون جگر ساختیم و داغ غمی
 پناه هستی ما بود کنج عزلت و بس
 بر آستان تو ایمن گشوده پر دل من
 چه بود حاصل این چند روزه خواب‌گران
 گرفته از غم غربت دلم بیا که چو ابر
 تنم به ماتم باران رفته سوخت چو شمع
 چه لاله‌ها که پس از مرگ روید از گل من
 «وفایی» از که شکایت کنم که دست ازل
 اگر چو غنچه گشودیم لب به خنده دمی
 که در زمانه نبودیم فکر بیش و کمی
 چو بر حریم معابد کبوتر حرمی
 نبود هستی ما ای دریغ جز عدمی
 به پایت ای گل خندان فشانم اشک غمی
 نثار خاک عزیزان کن ای سرشک نمی
 اگر به تربتم آن تازه گل نهد قدمی
 به لوح خاطر من غیر غم نزد رقیمی

شمع سحرگاه

من آن شمع سحرگاهم که می‌لرزم به هر بادی
 چو خندد آفتاب از من نمی‌ماند به جز یادی
 در این شبهای تنهایی بر آرای مرغ شب وایی
 سکوت تلخ ما بشکن به آوازی به فریادی
 به کار خویش حیرانم چه هنم من نمی‌دانم
 نه سرمستی نه هشیاری نه در بندی نه آزادی
 از این بیهودگی سیرم ز هتی سحت دلگیرم
 من سرگشته را ای خاک بی‌حاصل چرا زادی
 چو مرغ آشیان گم‌گرده روشن نیست فرجامم
 به طوفان می‌رسم یا آشیان یا تیر صیادی
 به هر سو رو کنم دستی به راهم می‌نهد دامی
 به هر شاخ آشیان بندم خرابش می‌کند بادی
 «وفایی» وای از این بخت سیاه و عشق بی‌سامان
 به هر یاری که دل بستی جواشک از چشمش افتادی

جام عشق

لب خاموش تو با ما سخنی داشت چه شد	جام عنق تو شراب کهنی داشت چه شد
عشق با مال هوس گشت خدا را فرهاد	به سر اندیشه شیرین‌دهنی داشت چه شد
آرزوها همه چون خرمن گل رفت به باد	آخر این وادی حسرت چمنی داشت چه شد
سایه افکنده بر این باغ خزان‌دیده سکوت	لب گل با دل بلبل سخنی داشت چه شد
به گریبان نرسد دست من امروز دلم	دست بر دامن نازک بدنی داشت چه شد
گریه‌ام بر دل سنگین تو تأثیر نکرد	اشک من همت خارا شکنی داشت چه شد
غافل از بار و دیاریم در این غربت غم	آخر این گمشده روزی وطنی داشت چه شد
یاد آن در بدریهای جوانی خوش باد	دل ما میل غزال ختنی داشت چه شد
شور و حالی به دلم نیست «وفایی» دیگر	طبع من طوطی شکر شکنی داشت چه شد

کفن عشق

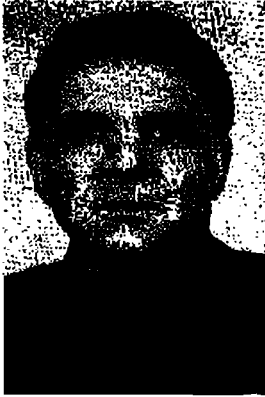
چو لاله سوخت غریبانه در کویر تنم
 چه نقش درهمی از سرنوشت خویشتم
 به جز غبار غریبی نصیبی از وطنم
 وگرنه فکر رهایی نه شوق پر زدنم
 زبانه می‌کشد ای عشق آتش از سخنم
 عجب مدار که حیران به کار خویشتم
 چو رفتن از گل یاس سپید کن کفنم
 مگر در این قفس آرد پیامی از چمنم

چو گل نبود پناهی به سایه چمنم
 خطوط چهره‌ام از رنج قصه‌ها دارد
 چو باد سر به بیابان گذاشتم که نبود
 زسنگ حادثه‌بالم چنان شکست که نیست
 چنان ز داغ تو جانانه سوختم که هنوز
 مرا که رفتن و ماندن به اختیار نبود
 چنین که انس گرتم به عطر نرم تنت
 نشسته‌ام چو «وفایی» به انتظار نسیم

زخم حسرت

همچو گل بر باد رفتم، بی نصیب از شبی
 ساختم با زخم حسرت بی‌نیاز از مرهمی
 دست تنها مانده من بود و دامان غمی
 گفتنیها داشتم، اما ندیدم محرمی
 من که هر دم در عزای خویش دارم ماتی
 رفتی، اما نیست جز یاد تو ما را همدمی
 با خیالت ما و دل داریم هر شب عالمی
 کاندرا این دریا نماید هفت دریا شبی

عمر کوتاهم گذشت، اما نیاسودم دمی
 بر تنم دستی نوازشگر نیچید، ای دریغ
 چشم اشک آلوده من بود و رؤیاهای شوم
 یک چمن گل کاشتم، اما در آغوش کویر
 ای عروس آرزوها! حجله گور توام
 ای چو یاد روزهای مرده در دل ماندگار
 دور از این عالم که سرتا با خیالی بیش نیست
 این کلام آسمانی را «وفایی» پاسدار



وکیلی

(۱۳۰۸)

ابومحمد وکیلی. در اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ شمسی در شهر قم. در میان خانواده‌ای اصیل و به نام دیده به جهان گشود. پدرش شیخ محمد تقی، کشاورزی خرده مالک بود و از این رهگذر امرار معاش می‌کرد. جدش مرحوم آخوند ملا محمد تقی در سلک روحانیت بود و جد پدری او. مرحوم آخوند ملا علی، از علمای اعلام و مجتهدترین زمان خود و از شاگردان مرحوم شیخ انصاری بود.

ابومحمد وکیلی دوران کودکی را در مکتب به خواندن و نوشتن و فراگیری قرآن و نصاب الصبیان گذراند و پس از فراغت از معلومات مکتبی او را به تحصیل علوم قدیمه واداشتند. تحصیلات مفدماتی را نزد عمویش مرحوم حاج شیخ عبدالحسین وکیلی، متخلص به آهی، فرا گرفت و در خلال تحصیل به کسب و کار نیز اشتغال داشت و مدت ده سال به تحصیل پرداخت و در بیست و چهار سالگی دوره سطح را به پایان رسانید و بیشترین تحصیلاتش در این دوره نزد عمه زاده اش حاج سید محمد آل طه، واعظ شهر بود.

ابومحمد در سال ۱۳۳۲ به یکباره به تحصیلات جدیده روی آورد و دوره ابتدایی و متوسطه را کمتر از سه سال به‌طور داوطلب در زادگاه خود امتحان داد و پایان نامه دوره متوسطه را دریافت کرد. از آن پس به تهران عزیمت نمود و به دانشگاه راه یافت و در دانشکده الهیات و معارف اسلامی به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت و در ضمن به اخذ دانشنامه‌های علوم قضایی و تربیتی نیز نایل گردید و در سال ۱۳۴۱ دوره فوق لیسانس علوم اجتماعی را در دانشگاه تهران به انجام رسانید. آنگاه در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران که تحت سرپرستی دکتر غلامحسین صدیقی اداره می‌شد به تحقق در زمینه جامعه‌شناسی مذهبی به کار اشتغال ورزید و ثمره کار و فعالیت

این دوره او تألیف دو جلد کتاب به نامهای "تشکیلات مذهب شیعه" و "حوزه علمیه قم" بود و همکاری یا این مؤسسه تحقیقاتی تا سال ۱۳۴۵ ادامه داشت.

ابومحمد وکیلی در سال ۱۳۴۵ به مصر مأموریت یافت و به عنوان نماینده و حافظ منافع ایران در آن کشور که دوران قطع رابطه سیاسی بین دو کشور بود به آنجا اعزام گردید و مدت شش سال در مصر اقامت گزید و در خلال این مدت دوره دکتری رشته الهیات را به پایان رسانید، اما موفق نشد رساله دکتری خود را بگذراند و در سال ۱۳۵۱ به ایران بازگشت و پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۸ به وزارت ارشاد اسلامی انتقال یافت و پس از چندی بنا به درخواست خود بازنشسته گردید و در ضمن کار تحقیقاتی به امر تجارت مشغول گردید.

وکیلی هم اکنون در زمره مؤلفان و نویسندگان دائرة المعارف بزرگ اسلامی به شمار می‌رود و به نگارش مقالاتی برای درج در این اثر بزرگ همکاری می‌کند و غیر از دو اثر فوق‌الذکر تألیفات دیگری نیز دارد که مهمترین آن ترجمه "التمهید فی علوم القرآن" در پنج مجلد بنا به درخواست مدرسه عالی شهید مطهری (سپهسالار) آغاز کرد که جلد اول و دوم آن توسط سازمان تبلیغات اسلامی به چاپ رسید و مجلدات دیگر آن نیز در دست طبع است. ابومحمد وکیلی، دانشمندی محقق و فاضلی گرانمایه است و با اینکه از قریحه و ذوق شاعری برخوردار می‌باشد کمتر به شعر و شاعری می‌پردازد و به مفتضای حال و مقام شعر می‌سراید.

بی‌وفایی

دوستی با وفا کنارم نیست	غمگنم سخت و غمگسارم نیست
دردمند ، نباشم درمان	هیچ درماندهی به کارم نیست
چو شب آید ز فرط محنت و رنج	ای عجب ساعتی قرارم نیست
همه خواهم که شب به سر آید	بجز از روز انتظارم نیست
چو سر آید سیاهی شب تار	روز هم جز شبان تارم نیست
شب چو بگذشت و روز آمد باز	باز جز تیره روزگارم نیست
افق تیره چون سود روشن	روشنی بخش حال زارم نیست
ای عجب این چه بخت ناساراست	که دمی بخت سازگارم نیست

بخت بد از کجا دچارم شد
 بیم آزار هر دم از گردون
 با کسی بد نکرده‌ام به جهان
 من که با دشمنان وفا دارم

که بجز بخت بد دچارم نیست
 از چه گردون ز مهر یارم نیست
 غیر بد از جهان نثارم نیست
 دوستی با وفا کنارم نیست

افسان از شعرو مکتور هوگو
 ساعرو نویسنده فرانسوی

آزادی

خردمند از من این نکته بنیوش
 جهان و آنچه اندر این جهان است
 نیرزد تا دلی افسرده سازی
 نیارزد تا به بند آری به پیداد
 چرا از بیشه‌ها و چشمه‌ساران
 چرا از ماه و خورشید و سپیده
 جدا سازی مرا این نغمه‌گران را
 چرا سرمایه این زندگی را
 از این پویندگان کوه و صحرا
 نمی‌دانی که این پرهای زیبا
 که تا آن را ببندی یا بچینی
 کجا ظلم و ستم جای وفا بود
 گناه مرغک نغمه سرا چیست
 بجز آزادی جرمش کدام است
 که گوید سرنوشت مرغ آزاد
 نگیرد دامت را روزگاری
 که گوید آه مرغی که به دام است
 به شکل پادشاهان ستمگر
 چه کس دانسته اسرار جهان را

چو بشنیدی مکن هرگز فراموش
 همه هستی که پیدا و نهان است
 وجودی را ز خود آزرده سازی
 طیوری را که آزادند، آزاد
 چرا از باد و از ابر بهاران
 چرا از لاله‌های داغ دیده
 مر این نغمه‌گران آسمان را
 چرا نیروی این بالندگی را
 به قوت می‌ریایی بی‌محابا
 خدا ناداده بر مرغ فریبا
 هم او را گوشه زندان بینی
 مگر خوشبختی تو از جفا بود
 که او را همدمی با مرغکان نیست
 که در زندان تو عمری به دام است
 که بی‌جرمی به زندانت در افتاد
 به زندانت نیندازد به زاری
 جدا از آشیان خود مدام است
 نگیرد دامن ما را به هر در
 که ناگفته کسی سرّ نهان را

به این و آن روا داریم هر آن
 چه می‌خیزد در این دار مکافات
 نه زندان می‌کنی آن بی‌نوا را
 سزای این ستمها را جزایی ست
 خدایش سوی او رواز کرم هست
 کیوت‌های زیبای حرم را
 سیکیلان پهنای جهان را
 ز زندان قفس آزادشان کن
 نه در کنج قفس مأوای آنهاست
 ز سیمنی میله‌ای زندان برآید
 برستوهای این دشت و دمن را
 به دریا و به صحرا رهگذارند
 یغین آزادی‌اش یزدان بگیرد
 ار آن باشد که خود از ظالمینم
 چرا داری اسیر خود به زندان
 ز ظلم خویش خاطر شاد داری
 نمی‌بینی چه غوغایی است در کار
 چه زندانها به پا گردد به هر جا

از این ظلمی که ما لبهای خندان
 کجا دانی که فردای پر آفات
 به هنگامی که تو مرغ هوا را
 نمی‌دانی که او راهم حدایی ست
 به هر جا که اسیری از ستم هست
 خدا را، این اسیران ستم را
 پرستوها، هزاران، بلبلان را
 دمی با رأفت خود شادشان کن
 سپهر لاحوردی جای آنهاست
 مبادا زین قفس زندان درآید
 تو آزادی مرغان چمن را
 چرا گیری که آزاری ندارند
 کسی کازادی جووان بگیرد
 اگر از ظلم ظالم در فغانیم
 اگر خواهی خود آزادی به دوران
 ر ظلم طالمان فریاد داری
 ببینی نغمه‌های مرعک زار
 که فردا از پی این نغمه‌گوها

در نداء دکتر محمود مستوفی الممالکی

از دوده‌ای بزرگ، و ز این دودمان برفت
 بادآور نیا و پدر زین جهان برفت
 با توشه‌ای ز حث چنین خاندان برفت
 زین رواز این مکان به سوی لامکان برفت
 لاهوت برگرفت و از این خاکدان برفت
 زی مُلک حویش پرورد سوی جنان برفت
 پیشی گرفت و بیشتر از کاروان برفت

مردی بزرگ بود که زین خاکدان برفت
 حسنی ریوسف و خلفی پاک از حس
 همنام با محمد و همگام با علی
 این آشیان سگ نه جای چو او بود
 ناسوت نیست جای بزرگان روزگار
 در این دیار بوده و نبود از دیار خاک
 از کاروان عالم بالا چه زود، زود

او بُد عقاب چرخ، عراب زمان نبود
 آزاده‌ای که بهره ر آزادی‌اش نبود
 انسان برتر و هنری مرد روزگار
 از جور سفلگان و ستم پیشگان دهر
 از جهل جاهلان که ز انعام بدترند
 جاهل بلای عالم و علم و عمل بُود
 باران ز هجر او همه در مانند، کاو
 شاد که چشم دهر بگیرد در این عرا
 هر آتشی او ز سویدای قلب خویش
 بارب زمانه‌ای که خرد راهبر شود
 پایان برم به گفته سمدی، کلام خویش

از حیفه درگذشت و سوی آسمان برفت
 آراد گت و در پی آزادگان برفت
 از دست ظلم بی‌هنران زمان برفت
 با قلب بر ر خون و دل ناتوان برفت
 هر عاقلی فسرده و بسی ار مان برفت
 او زین بلا بمرده و نودانی چه سان برفت
 داغی نهاد بر دل ما غمگنان، برفت
 کابن نورچشم ماست که خود ناگهان برفت
 گفت ای دریغ بخردی از بخران برفت
 نی نی، زمانه‌ای که خردمند زان برفت
 «دردی به دل رسید که آرام جان برفت»



وکیلی

(۱۳۲۳)

ابوالفضل وکیلی، فرزند جواد، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. وی از دودمان معروف وکیلی قم است که نشان به شیخ صدوق (ابن بابویه) می‌پیوندد.

وکیلی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، آنگاه در رشته زیست شناسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل گردید از آن پس چندی به سمت آموزگار در مدارس قم به تدریس اشتغال ورزید. سپس به استخدام وزرات دارایی درآمد و پس از مدتی از کار دولتی دست کشید و به شغل آزاد روی آورد و هم اکنون در تهران به کارفرش فروشی اشتغال دارد.

وکیلی، که در شعر نام خانوادگی را تخلص خود قرار داده، در اکثر انجمنهای ادبی تهران شرکت می‌کند و از محضر اساتید شعر و ادب بهره‌مند می‌گردد. از این روی، شعرش به تدریج از کیفیت بهتری برخوردار گردیده و مورد توجه قرار گرفته است و آثارش در برخی از روزنامه‌ها و مجله‌های تهران به چاپ می‌رسد.

وکیلی تاکنون به انتشار چند اثر تاریخی و ادبی توفیق یافته که از آن جمله است: قفقاز و مجاهدین ایران، لطفعلی خان دلاور زند، خان قاجار، و در ضمن نامه حضرت علی بن ایطالاب (ع) به مالک اشتر را به صورت منظوم درآورده و به چاپ رسانیده است.

خضر راه

یار بد گر به تو دمسار شود دشمن توست
همجو هاری ست که در دامن پیراهن توست
خواهش نفس، تو را می‌برد از راه برون
نفس اگر بر تو مسلط بنود رهزن توست

نا که رخسار فریبای تو دیدم گفتم
 همچو یوسف شود حسن تو گریبانگیرت
 دوش بروانه بدیدیم به طواف رح شمع
 با یکی ساغر می ست و خرابم کردی
 هر گلی را ببرد باد خزان جلوه و حسن
 ای بشر نیستی از راز جهان هیچ آگاه
 «با چنین چهره که امروز تو آراسته‌ای
 خضر راه من سرگشته وفايي شد و گفتم
 سخن نغم «وکیلی» ز تو دارد انری

حون صد عاشق دل سوخته بر گردن توست
 حسن سار تو هم دشمن جان و تن توست
 گفتم اینجا است که خاکستر تو مدفن توست
 این سیه مستی‌ام از باد مرده افکن توست
 آنکه ایمن بود از باد خزان گلشن توست
 پر ز اسرار همین آمدن و رفتن توست
 هر که آینه به دست تو دهد دشمنی توست»
 که به ظلمات جهاد عقل تو نور افکن توست
 طبع گویای من از فیض سخن گفتن توست

تو ای ایرانی

جراغ راه دنیای کهن بودی تو ایرانی
 که گشتی شهره در عالم تو در علم و سخندانی
 علمدار تمدن بودی و فرهنگ در عالم
 به هنگامی که دنیا بود در بحران نادانی
 تمدنهای عالم خود نشان زین مملکت دارد
 تو قدر خویش بشاس چون فرزند ایرانی
 به نام کهنه و نو چیست این الفاظ بی‌معنی
 که می‌خندند بر این گفته‌ها خود عالی و دانی
 اگر الفاظ نو اندیشه و مضمون نو خواهی
 در اشعار کهن باید بیابی گر که توانی
 کجا رفت آن بلند اختر نظامی یا که فرودسی
 کجا رفتند استادان شعر عصر سامانی
 کجا رفت آسمانی شاعر آن حافظ، لسان الغیب
 گلستان ادب را کرده سعدی بوستان مانی
 بخوان آثار سعدی آن خداوند سخن گستر
 بین همچون گلستانش کجا باشد گلستانی

بسا کاخ سخن کردند تا بام فلک بر پا
 تو هم مضمون نو آور چو آنان گر که می‌دانی
 کنون چون سعدی و صائب سخن گفتن هنر باشد
 و یا در سبک اشعار عراقی یا خراسانی
 «وکیلی» گفته‌های دشمنان افانه‌ای باشد
 که تعبیرش نباشد غیر کابوس پریشانی

بی‌وفایی

به یادت در دلم غوغاست می‌دانم که می‌دانی
 به دل هنگامه‌ها بریاست می‌دانم که می‌دانی
 امید وصل را از سینه بیرون کرده‌ام زیرا
 دگر این آرزو رؤیاست می‌دانم که می‌دانی
 وفا از تو نمی‌بینم در این دوران وائفسا
 وفا امروزه بی معناست می‌دانم که می‌دانی
 فم دل برده از بادم سخن گفتن ولی طبعم
 هنوز آن طوطی گویاست می‌دانم که می‌دانی
 دگر بر طاق نسیان قصه هجر تو بسپارم
 ز بس این قصه جانفرساست می‌دانم که می‌دانی
 به هر جا صحبت از آزاد مردان در میان باشد
 ز من آنجا حکایتهاست می‌دانم که می‌دانی
 ز دلتنگی نمی‌گویم سخن در سینه‌ام اما
 دلی آشفته و شیدا است می‌دانم که می‌دانی
 به سیم و زر نباشد اعتنایی در جهان ما را
 مرا چون همتی والاست می‌دانم که می‌دانی
 به چندین بیت گفتن هیچ کس شاعر نمی‌گردد
 کمال شاعری بالاست می‌دانم که می‌دانی
 «وکیلی» بر بیان، حاجت نباشد زانکه هر شاعر
 مقامش در سخن پیداست می‌دانم که می‌دانی

آه آتشناک

ساخت رنگین تا شفق نه گبید افلاک را
 درد هجران را دوایی جز شراب ناب نیست
 دل ز گیتی بر گرفتم، رستم از این خاکدان
 اختران نه فلک را تیره سازد آه من
 چرخ بد اختر ندارد پاس ارباب هنر
 جای پاکان می شود خود مسند آزادگان
 آب دیده آتش جان را کجا یارد نشاند
 گشتم آسوده «دو کیلی» از غم بود و نبود
 تیره دیدم ز آه دل این سینه صد چاک را
 ابر نسیان را بگو شاداب گردان تاک را
 تا به سیر معنوی دیدم همه افلاک را
 کی توانم کرد پنهان آه آتشناک را
 به که بینم در خموشی پرتو ادراک را
 باری این زیور نزیید مردم ناپاک را
 ترسم این آتش دهد بر باد مثنی خاک را
 نیست در دل هیچ بیمنی مردم بی باک را

فیض سخن

سالها جمعیت دل را پریشان خواستم
 رنج خود را در پی شادی یاران خواستم
 بود در آغوش گل جایم چو شبنم در بهار
 پاکدامنی از آن مهر درخشان خواستم
 از دعاها بحر صدها عقده ها بگشوده شد
 هر چه را کردم طلب با چشم گریان خواستم
 فیض خاموشی نصیب شد چو غنچه تنگدل
 مهر بر لب روشنی را مهر تابان خواستم
 رنج هجرش بردم و اقیه وصلش داشتم
 خون دل خوردم بسی نا مهر جانان خواستم
 عشق را نازم که ما را بی نیاز از عقل کرد
 همچو مجنون از جنون عشق سامان خواستم
 هرگز از فیض سخن محروم طبع ما نشد
 من که در بحر ادب طبع در افشان خواستم
 با همه طبع بلندم همچو مور افتاده ام
 فقر را بالاتر از ملک سلیمان خواستم

در تعلق هر نیازی خواستم از بخت خویش
 با دعای نیمه شب از حق سبحان خواستم
 در تسلای دل افراد ناکام و ضعیف
 همچو لاله خویش را با قلب سوزان خواستم
 روز سختی هیچ کس غمخوار و یار ما نبود
 من نمی‌دانم چرا این مهر یاران خواستم
 بهره ما از جهان جز رنج و ناکامی نبود
 گرچه چون گل عالمی را شاد و خندان خواستم
 از خدا غیر از خدا ما را تمنایی نبود
 کز برای این دل پر درد درمان خواستم
 ای «وکیلی» هر زمان فیضی طلب کردم ز ابر
 بر سرم آتش فرود آمد جو باران خواستم

نیازمندان

حاجت مردم همه از هر نظر	با نظر مهر و محبت نگر
با همگان باش بسی مهربان	کار همه خلق به سامان رسان
باش به نزد همگی بردبار	تا که شوی درد و جهان رسنگار
خدمت مخلوق به جان کن قبول	کز تو شود رضا خدا و رسول
دور کن از درگاه خود پاسبان	تا که یاهده نلرزد به جان
محضر خود کن ز محافظ تهی	تا مگر از رنج نکوهش دهی
به که هر آنکو بود از کیش تو	فاش کند راز نهران پیش تو
باش تو با صلح و سلامت قرین	از سخن خلق منو خشمگین
گری یکی از راه ادب گشت دور	حاکم آن به که بماند صبور
حاجت مخلوق به نیکی برآر	تا ننودت رحمت حق آشکار
حاجت آنان ننود گر روا	ور نشود دست تو مشکل گشا
به که بیاری دل آنان به دست	رنجه شود گردلی از غم شکست



هادی

(۱۳۲۵ - ۱۳۳۹)

حاج ملا محمد هادی بیرجندی، متخلص به هادی، فرزند حاج ملاحسین، در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در بیرجند قدم به عرصه هستی نهاد. علوم مقدماتی را نزد پدرش که خود از علمای معروف بود فرا گرفت و از آن پس به مشهد رهسپار شد و به کسب دانش پرداخت و نزد اساتیدی چون حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی و شیخ محمد حسین کرمانی و سید محمد باقر گلپایگانی تلمذ کرد و پس از شش سال به صوب عتبات عالیات عزیمت نمود و از محضر علمای آن سامان مانند حاج میرزا محمد حسن شیرازی و سید محمد اصفهانی و ملا محمد کاظم خراسانی و حاج میرزا حبیب رشتی کسب فیض کرد و دانش اندوخت.

هادی در سال ۱۳۲۹ هجری قمری، یعنی آغاز مشروطیت، آخوند خراسانی وی را به عنوان یکی از علمای طراز اول به مجلس شورای ملی معرفی کرد و با اینکه ممتازالدوله رئیس مجلس او را نلگرافی احضار نمود، نامبرده از رفتن به مجلس خودداری کرد.

حاج ملا هادی در شمار عالمان و ادیبان، و هم دارای ذوق و قریحت شعری بود و آثارش در جراید و مجلات دبستان، پیمان، و کانون شعرا مندرج گردید و سرانجام در سال ۱۳۶۶ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

دیوان هادی به وسیله منصف، نماینده بیرجند، طبع و نشر یافت و آثار دیگر او عبارت است از: بستان الناظر به شیوه کشکول شیخ بهایی، الادب الکبیر ابن مقفع، عهدنامه مالک اشتر، و مائده محمدیه.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

تیر و طیر

میان تیر و طیری در پریدن
 به مرغک گفت تیر نیز پرواز
 اگر داری هوای اوج عزت
 چو من پرواز کن تا تیر چرخ
 شنیدم مرغکش آهسته می‌گفت
 چو افتادی و نیرویت شد از دست
 تو را نیرو زشت تیرزن بود
 تو را پر عاریت بود و گرفتند
 تو ای انسان همان تیری که گیرد
 و یا چون شیر پرده کز دم باد
 و یا اندر خم چو گان تقدیر
 اگر داری هوای اوج رفعت
 که ما و من ندارد ره به آنجای
 به سوی کوی او بی‌خویشتن رو
 گرت او قدرتی داد و شکوهی
 از او می‌جو که نیرویش دهد جای
 که بی‌عونش اگر فرعون دهری
 ز پیشاورید طغیان بر حذر باش
 چه باک است آفتابی را که دارد

فتاد اندر هوایی گفتگویی
 چرا چون من به آسانی نبویی
 گر آنجانی مجوی و سخت‌رویی
 نگیرد گرچه گیرد گرم پویی
 یکی بگذار رسم تندخویی
 گرت گویم چه می‌گفتی چه گوئی
 من از خود دارم ار دارم شکویی
 که نبود عاریت را رنگ و بویی
 هوا پیمایی از کویی به کویی
 همی جسد از سوئی به سوئی
 یکی بی پا و سر غلطنده گوئی
 در آن ساحت سخن از خود نگوئی
 و گر نه خویش را هرگز مجویی
 که یابی خویش را بی جستجویی
 حذر کن تا نپداری که اوئی
 گر آرد رای، بحری در سوئی
 نیاری آوری آبی به جوئی
 اگر خواهی که داری آبرویی
 غباری جست و خیز و هابیهویی

افیون و شراب

تفاوتی‌ست به نزدیک اهل دانش و حال
 بدل شوند به تردید و شک و وهم و خیال
 ز عقل و دانش و دین و جمال و مال و منال
 از آنت غیر خیال و از اینت غیر وبال
 ز غیر خویش مزار و ز غیر خویش منال

میان شیرۀ انگور و شیرۀ افیون
 از آن هر آنکه خورد عقل و دین و دانش او
 ولیک این ببرد آنچه مرد را باشد
 اگر که بخردی از هر دو می‌گریز که نیست
 و گرنه گر به جحیم اوفتی و گر به حمیم

تو مریضی و طبیب تو مریض

نیشه برد و اژده دندانہ سخت
وز تن بی جان، سر و سامان کند
تختگاهی بهر نزهتگاه شاه
همچو سرو آزاده و بیدار بخت
کای دروگر، خانه ام ویران مکن
شادکامی، کامرانی کرده ام
یاد آر آن شهد را ای نیک عهد
خود تو بدعهدی که بیریدی ز شهد
من تو را سازم، چراغ نمروز
که ار او سازند بهر شاه تخت
تا صدای نیشه اش آمد به گوش
دادها کردی ز ظلم بیشه ور
ور نه، بوسیدی لب ینشار را
گفت او چون گفته قاشق بُدی
تا رسیدم بر لب شیرین یار
شکرها کردی از آن فرخنده بیخت

آن دروگر زی درختی برد رخت
تا درخت سبز را بی جان کند
تا که سازد زان درخت بی گاه
تا که شاو وقت بنشیند به تخت
نالها مگر آن درخت سخت بن
من چو تو، روزی جوانی کرده ام
میوه ها دادم تو را مانند شهد
گفت: او را آن جوان نیک عهد
چون تو خشکیدی، شدی از بهر سوز
هر درختی نیست چونین نیک بخت
آن درخت از این سخن نامد به هوش
از پس هر تیشه و زخم تیر
او نمی دیدی، نتیجه کار را
گر جو قاشق، جان او عاشق بُدی
تیشه ها خوردم به سر فرهادوار
گر نشتهای شه دیدی به تخت

□ □

راه ناصافی و ناپاکی گرفت
خاک اندر دیده انصاف کرد
ره سوی تشنیع صنعتگر گرفت
کار را زین گونه وارون می کنی؟!
من برای پایهام، نخته ام مکن
ساده بود و زین فضولها نگفت
توشه انبان او را موش خورد
تا که صاحب هوش را رسوا کند
نی که نا صانع ستیزه آوری

نا سپاسی بین که چون پاکی گرفت
هر چه صیقل روی او را صاف کرد
ناپاسی، بیشتر از سر گرفت
که چرا این می کنی، آن می کنی؟
من سزای نخته ام، پایهام مکن
تا سیرو بود و ناصاف و درشت
چونکه هوشی داد گفתי هوش برد
هوش ناقص، بوالفضولها کند
عفل دادت تا به صانع پی بری

ذره را با خسرو خاور چه کار؟
می سرودم زین نبط شرحی عریض
خوی زشتی را چنان وارون کنم؟
کشن عقل و حرد ناموس اوست
پیش او از عافیت حرفی مگر
با مریضان چون توان گفتن فریض؟

صنح را با کار صنعتگر چه کار؟
گر نند حال الجریض دون الفریض
لیک با نمان فندر چون کنم؟
خود تو گویی دهر روز بوس اوس
چونکه گشتی با مریضی روبرو
تو مریضی و طب تو مریض

اروپایی

حلوای مینت بخت ، صهای هویت زد
میزان حقیقت بر خاشاک مینت رد
کوس ابدیت کوفت، راه ازلت زد
نتوان ز مینت لاف، یا دم ز مشیت زد
ای وحش تو سبلی بر شیر مدنیت زد
کاین جنگ فروز از حد، کوس عصبت زد
زین بعد که در زین جنگ، دق بر بشرت زد
کاین بیشتر غیرت، بر عرق حمیت زد

یکچند اروپایی ، کوس مدنیت زد
ناموس الهیت ناقوس مینت کوفت
در پرده جنگ و صلح قهر حق و لطف حق
تا عالمیان دانند کاندز بر امر حق
ای پیرهن تدبیر چاک از کف تقدیرت
از لطف تو می شاید صلحی که همی باید
ای خواجه گر انسانی چلبات بشر بفکن
سر بر ملکوتی سای صلح از جبروتی جوی

دو محبوس

ما هر دو یا گاریم از محنت و من
من شست سال دستخوش نفس خویشی
من با دلی متوش، در تنگنای تن
بر من قای اطلس مانده کفن
بر من نه غیر رشته تقدیر مؤتمن
من سنگی نه حبل تولای بوالحسن
ما را به تیغ می زند از دوست، گو برن
زوسر خوشیم چون به من از سیفت ذوالبرن
بستان و نوش میکن و خوش باش و دم مزن

معود سعد سلمان محبوس بود و من
او بیست سال جورکش خصم خویش بود
او با تنی مقتد در حبسگاه نای
بر او قضای محبس مانند گور بود
او را نه غیر حلقه زنجیر مستشار
او دلخوشی به طبع گهرای خویش داشت
ما آستان دوست به کیهان نمی دهیم
زو دلخوشیم چون عدد از در شاهوار
«هادی» چو دوست جام بلا می دهد تو را

خود را به چنین آب چو آتش مفروش

آن آتش افروخته اندر دل آب	گفتم به خرد که چیست، گفتا خاموش
کاین شعبده ترسا بیچگان ساخته اند	کر خانه ما و تو برآرند خروش
بس خانه که داده است این آب به باد	بس دل که گرفته است از این آتش جوش
بس مرد که این آب فرو برده به خاک	بس مغز که این باده تهی کرده ز هوش
ویران کرده است کاخ آزادان لیک	آباد نموده دکه برده فروش
زنهار گر آب زندگانی خواهی	خود را به چنین آب چو آتش مفروش

گوی چوگان

باز می‌خواهم که تا گوی نو بار دیگر آیم
 بار تن بگذارم و این بار با نار سر آیم
 من نه آنم کز تو بتوان رشته جانم بریدن^{۹۱}
 از دری گر رانی‌ام، بار از در دیگر در آیم
 ار بخوانی، ور برانی، گر بسوزی، ور بسازی
 گوی چوگان توام، از پا درافتم، با سر آیم



هادی

(۱۳۵۳ - ۱۲۷۰)

هادی حائری، که در شعر هادی نخلص کرد، در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در تهران دیده به جهان گشود. پدرش حاج شیخ عبدالله حائری از علمای بزرگ عصر و از اقطاب صوفیه بود. هادی حائری علوم ادبیه را نزد اساتید ادب عصر فرا گرفت، بخصوص از مرحوم ادیب الممالک فراهانی بیش از اساتید دیگر استفادت کرد و بهره‌های ادبی گرفت و ادیب نیز در مسقطی از او یاد کرده است. سپس علوم جدید را در مدرسه دارالفنون و مدرسه عالی سیاسی و حقوق به انجام رسانید.

هادی از آن پس که تحصیلات خود را به پایان رسانید به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به مشاغل چندی از قبیل ریاست تعلیمات و بازرسی و اوقاف و اداره نگارش دست یافت و چندی نیز به عنوان بازرس سیار در شهرستانها به ایجاد آموزشگاهها و سایر مؤسسات فرهنگی پرداخت و از این رهگذر خدمات ارزنده‌ای به فرهنگ نمود و در هر مقام و منصبی بود لیاقت و شایستگی از خود نشان داد و سرانجام در سال ۱۳۵۳ در تهران چشم از جهان فرو بست.

از آثار و تألیفات اوست: کتابی در اخلاق، کتابی در فلسفه، کتابی در تاریخ فلسفه و فلاسفه، و دیوان اشعارش قریب پنج هزار بیت شامل بر فصاید وصفی و اجتماعی و قطعات اخلاقی و غزلیاتش دارای جنبه‌های عرفانی می‌باشد.

هادی از شعرای توانا و نامور و خوش قریحتی است که شعرش از لحاظ استحکام لفظ و زیبایی مضمون مورد توجه ادبا قرار گرفت و قسمتی از اشعار وی به نام برگ سبز، چاپ و نشر شده است.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

نقاشی بندر پهلوی^(۱)

در پهلوی صفای دگر بینم
 روزش چو صبح عبدخوش و دلکش
 در آب آن ز ماهی رنگارنگ
 وقت غروب عکس خود اندر آب
 هر بامداد از عرق شبنم
 بر سطح آب گردش رورقها
 قرقاول و کبوتر و مرغابی
 مانا به سنگفرش خیابانش
 حوران گشاده روی صف اندر صف
 هم با فرشتگان و پربرویان
 من در میان جمع به نظاره
 تا کی رخس نبینم و اندر دل
 در جلوه مهرخان و من اندر فکر
 ناگه طلوع کرد و گمان بردم
 گفتم مها سیاس که دیگر بار
 با صد کرشمه گفت قدم بر چشم
 گویا نمانده گلرخی اندر «ری»
 تهرانی است و بوالهوسی هر چند
 در نوع مرد خوی هوسرانی
 ای شوخ طبع، شاعر ایرانی
 پیداست شرمگین شده‌ای زیرا
 گفتم به چون منی ز تو کی زبید
 فرق است بین عشق و هوسرانی

روز و شبش چو شمس و قمر بینم
 و اندر نیش صدای سحر بینم
 مرداب پر ز در و گهر بینم
 پرتو فکن چو شوشه زر بینم
 بر هر شکوفه لؤلؤ تر بینم
 چو لعبتان به تخت فتر بینم
 مرغوله‌بال و غالیه‌پر بینم
 یاقوت و لعل جای حجر بینم
 در بولوار آن نه گذر بینم
 آمیخته چو شیر و شکر بینم
 باشد ز یار خویش خبر بینم
 از تاب انتظار شرر بینم
 کان مه لقا فروغ بصر بینم
 قرص قمر به پیش نظر بینم
 با چشم خود تو نیک سیر بینم
 چون شد به پهلویت سفر بینم
 کز «ری» تو را به بحر خزر بینم
 این رسم در نژاد بشر بینم
 ارثیست کز پدر به پسر بینم
 شاعر نه بلکه شعیده‌گر بینم
 بر چهره‌ات ز شرم اثر بینم
 کاین گونه سخت خیره نگر بینم
 فرقی که بین خوبی و شرر بینم

۱- بندر پهلوی همان «بندر انزلی» کنونی است و شاعر آن را در سالهای قبل از انقلاب اسلامی سروده است.

مرغ هوا و مرغ سرا مانند
چشم چو لاله کاسه خون گردد
چون دل به دام توست نباشد بیم
تا زنده‌ام به راه تو تا زنده
جز عشق، قلبم از همه بیگانه‌ست
عقل و اراده، نفس و طبیعت را
بود جهان ز عشق بود کاو را

هستند و فرق بی‌حد و مر بیم
بر دیگری بحر تو اگر بیم
دلبر اگر هراس نظر بیم
آتش به جان ز داغ و جگر بیم
باقی همه نقوش و صور بیم
در نزد عشق سته کمر بیم
در مرکز وجود مقر بیم

گریه ابر

من گل سرخ و لاله دارم دوست
باز خورشید روی می‌خواهم
گلرخان در میان غنچه لبان
خرج عیش شراخواران را
بر چمن زار و مزرع دهقان
ای توانگر ز شادی درویش
اجنبی دوست رفته بر سر دار

سرخ می در پیاله دارم دوست
ماه مشکین کلاله دارم دوست
من تو را لامقاله دارم دوست
بی برات و حواله دارم دوست
گریه ابر و ژاله دارم دوست
ناله کن کز نو ناله دارم دوست
این چنین سرمقاله دارم دوست

شکایت دوستان

در روز تیره بختی، بر دشمنان نگیرم
گفتم به روز سختی، گردند دستگیرم
هر کس زمن بیاموخت، تیر افکنی در آخر
از شیر رادمردی، پرورده گشته‌ام لیک
با پر مرغ فردوس، جغد است در سبزه
مردم زُخت ندیده، ای مردمی کجایی

اردست دوستان است، کاین گونه سربه‌زیرم
چون روز سختی آمد، کردند دستگیرم
چون تیر دورم افکند، وز دور زد به تیرم
در دام خصم روپاه، مانند شره شیرم
آوخ که من چو طاووس از جلوه ناگیرم
مگذر چو برق، مگذار، از حسرت بمیرم

می‌خواند بللی دوش از بهر «هادی» این شعر

عشق است در نهادم، مهری‌ست در ضمیرم

درد وطن

پرتو ز زُخْشِ چوَن ماه، افتاد به کاشانه
 دلدار وطنخواهان، دور از رخ بیگانه
 ایران چو یکی خانه، او صاحب این خانه
 وز گریه و آه و غم، آشفته چو دیوانه
 ای امر تو را بنده، دیوانه و فرزانه
 از ظلم ستمکاران بیفوله و ویرانه
 بر گوش رسد هر دم، صد ناله ز هر لانه
 هر کلبه او برتر از تبت و فرغانه
 صد نوحه کنم آغاز بر هر سرِ دندان
 از خون دلش پاشید، یاقوت دو صد دانه
 کز دیده شده پنهان، آن لعبت فتانه
 بنگر تو حقیقت را، در صورت افسانه
 خون دل ایران را، کم نوش به پیمان
 بر درد وطن آیا، نالان شده‌ای یا نه؟

هنگام سحر در خواب، دیدم رخ جانانه
 یعنی ز دَرَم آمد معشوقه ایرانی
 بر زاده ایرانی او قبله و ربّ التّوع
 افشاند به سوسن مشک، نرگس شده پر لاله
 با عجز و ادب گفتم، جانا ز چه غمگینی؟
 گفتا ز چه پیشکیم چون کاخ و سراپم شد
 ناله ز چه ننمایم، کز مرد و زن ایران
 دردا که شده ویران، ملکی که به پیشین بود
 این خانه کین بیان، بینم چو خراب ایسان
 این گفت و گلو بگیرفت، از گریه و بر چهره
 زان ناله ز خود رفتم، بیدار شدم دیدم
 ای زاده ایرانی، نیک، احوال وطن بشنو
 تا چند کنی پیمان، با دشمن بدخواهش
 از سوز درون «هادی» بنمود تو را آگه

سعادت خیالی

درمانده و در به در نباشد
 موهوم پرست اگر نباشد
 هستند و در این نظر نباشد
 رین حکم تنی بدر نباشد
 ما آنکه از او بتر نباشد
 او را ز تعب مضر نباشد
 بی‌واهمه یک نفر نباشد
 او را ز خرد خیر نباشد
 سرگشته به بحر و بر نباشد
 جز عاطفه معتبر نباشد

وهم ار به سر بشر نباشد
 باشد همه وقت با سعادت
 حیوان و بشر ز یک قبیله
 آیند و روند هر دو چون هم
 برتر ز چه رو بود ز حیوان
 تا خود شمرد ز نوع دیگر
 تا عقل به طبع جانشین است
 آسوده سری که هست بی فکر
 وز بهر سعادت خیالی
 من عاطفه را عزیز دارم

علم و ادب

شرف به داشتن روح علمی و ادبی است
 همان حکایت بوجهلی است و بونهیست
 مکان من به صف خفتگان رور و شیست
 که این کلام، کلام بصر عربیست
 صعیف آنکه به فرمان قوه غضبیست
 که هرچه بر سر مرد آید از فزون طلست
 قوام و مرکز این هر سه مرکز عصیست
 حکیم و فلسفی است و دلیلی و سببیست
 همیشه جان ز غم آشفته حال و ملتهیست
 بدان مقام رسد جان که آن مقام نبیست
 زهم حوریم شب و روز این چه بوالعجیست
 که سرخ رویی ام از جام باده عنبیست
 به نیم عشوه بار و کلام زیر لیست
 که هر که در عقب افتاد تا ابد عقبیست
 که غیر ذات تو بافی صاع مکتبیست

شرف نه مکتب و عزت نه راحت نیست
 به علم کوش و ادب زانکه سهل و بی ادبی
 به کوی علم و ادب ره نمی برم ریرا
 به ملک چین بود از علم رو به جانب چین
 قوی کسیست که بر نفس چیره شد غالب
 ر سرنگونی فواره گشت معلوم
 ز عقل و عشق و اراده است نفس باطقه را
 مطیع عقل اگر شد اراده صاحب آن
 وگر اراده چو من عشق را شود بیرو
 به عقل و عشق اگر شد اراده فرمانبر
 مرا بخورد، غم عشق و من خورم غم خویش
 ز خون دیده زخم سرخ دوست بنداول
 چه سود بند، به عاشق که جانپاری من
 ز کاروان محبت عقب مکش خود را
 دوی درد خود از حویشتن بجو «هادی»

خدمت خلق

بر خادم خلق مرد می آید زود
 با هیئت اجتماع می باید بود

در خدمت خلق مرد افزایش سود
 از قطره مفرد نمی زاید رود



هاشمی

(۱۳۲۹ - ۱۲۷۷)

سید محمد هاشمی، در سال ۱۲۷۷ هجری شمسی در کرمان قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش سید باقر هاشمی نیریزی از قیهان و عالمان و مدرسین آن شهر بود.

هاشمی علوم ادبیه و عربیه را از اسانید عصر شهر خود فرا گرفت و چندی به تحصیل فلسفه پرداخت و در علم رجال و تاریخ مطالعه و تحقیق کرد و در این دو رشته صاحب نظر گردید و با زبان انگلیسی آشنایی حاصل کرد. در جوانی به حزب دموکرات پیوست و با نوشتن مقالات اجتماعی و انتقادی به بیداری و هشیاری مردم کمک مؤثری نمود.

هاشمی در سال ۱۳۰۲ شمسی روزنامه بیداری را در شهر خود دایر کرد و از این رهگذر خدمات ارزنده‌ای انجام داد و در فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی مشارکت نمود و ریاست دبیرستان و انجمن شهر و شیر و خورشید از آن جمله است.

هاشمی در دوره دوازدهم قانونگزاری مجلس شورای ملی از طرف مردم کرمان انتخاب گردید و در سال ۱۳۲۰ به نشر روزنامه اتحاد ملی در تهران همت گماشت و چندی نیز ریاست ادارات تابعه مجلس شورای ملی (اداره تدنویسی، چاپخانه مجلس، صندوق تعاون کارمندان، اداره لغتنامه) عهده‌دار بود و در سال ۱۳۲۸ شمسی به نمایندگی مجلس شنا انتخاب شد.

هاشمی از شعرا و نویسندگان و محققین نامور بود و آثاری در زمینه‌های تاریخ و رجال و تاریخ مذاهب کرمان و چند اثر دیگر از خود به جای گذاشت و در پانزدهم شهریور ماه ۱۳۴۹ در تهران بدرود زندگی گفت.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم‌های او است:

اندرز

بر آن است کوملن به شزیب
 به عمر حوتی کردیم آرمایش
 به هرکاری زبان امکان بدیر است
 دلی کر مردم آزاری سود ساد
 بگو آماده منت کان نانش
 سمکاری در این گیتی گاهیست
 بهان سکوی نیکی دهد بار
 فغان از ریخته بیدادگان را
 نه از تاریخ درسی عبرت امور
 هر در دسگیری دلنوازیست
 مکش تیغ ستم بنگر که بیخی
 بر گوهر شناسان معانی
 سخنگو از غرض چون پاک باشد
 سخن از «هاشمی» باید شنیدن
 اگر ملن نه سر باشد بسر نیست
 ر نیکی در جهان مطلوبر نیست
 نه سودای نکوکاری ضرر نیست
 هم از انجام بد او را حریت
 دهانی کش ر بدگویی حذر نیست
 که هرگر نزد ایزد مفتخر نیست
 درخت مردمی بی باز و پر نیست
 نه حر خواری و نابودی تریب
 برای مردم صاحب نظر نیست
 دل آزاری که در گیتی هنر نیست
 ز شمر حدا برنده تر نیست
 نصیحت کمتر از درّ و گهر نیست
 اگر گوید نصیحت بی ار نیست
 که طبعش ذرّه ای مایل به سر نیست

پند روزگار

محو سود بک جو ز ناراستی
 کسای به گیتی به ریح اندرند
 چون آن جوجه خرد ناورده بر
 بزرگی سراسر بجویی نکوست
 به احسان علاج بداندیش کن
 روان را به اندیشه پیوسته دار
 ادب در نصیحت نوشیدن است
 بیاموزی از پند آموزگار
 گر آسایش خویشن حواسنی
 کز انداره خویش برتر بپزند
 که چون خواس پزد در افتد به سر
 که حوی نکو بهترین آبروست
 درونش به نیکی خود ریش کن
 زبان راز گفتار بد سه دار
 شرف دروه کسب کوشیدن است
 به سختی بیامورد روزگار

عبرت و تأسف

زنی دیدم که در سابق چومه بود
 مهی از لاغری همچون هلالی
 گواه حسن پیشین چهره بندیش
 به بدنامی او این دلزار
 شگفتا دیدم آن زینده آهر
 ز فرط لاغری وز زور سفلیس
 بگفتم از چه شد مشک تو کافور
 بسی دوشیزگان کاخر ز سحتی
 چه بدبختی از این بالاتر آید
 بنوشد باده، با هر کسی بجوشد
 شود راضی کنار و بوس خود را
 دلم خونین تنم را ارتعاش است
 نه تنها صرف شهوترانی است این
 چو یوسف طلعتان لعل نوشند
 همانا سال عمرش هیجده بود
 گلی داده خراش گوشمالی
 نشانی بر سر زلف ار کمندیش
 گذشته همچو دوران ستمکار
 که پیرامون او بودی هیاو
 شده همچون سگان پیر تفلیس
 بگفتا بنده معتام به وافور
 شوند ایشان قریب تیره بختی
 که زن در حلقه رندان درآید
 حیا و عصمت خود را فروشد
 فروشد عفت و ناموس خود را
 که این از بهر تأمین معاش است
 که غالب از فم بی‌نایی است این
 که بهر درهمی خود را فروشد

غمزه بتان

دل ربودند بتان از من و خونش کردند
 وه پر بیچهره بتان این دل مجنون مرا
 سر زلف تو به دلها چه تعدی‌ها کرد
 بی‌طمع باش که آدم به جان رنبت و قدر
 «هاشمی» عاجز و درمانده و بیچاره نبود
 من ندانم پس از آن واقعه چو نوش کردند
 به نگاهی بگرفتند و فونش کردند
 بی‌جهت نیست پریشان و نگونش کردند
 چون طمع کرد ز فردوس بروش کردند
 لیک با غمزه بتان خوار و زبونش کردند

عاقبت صبر

آسوده کسی که نیکو می‌باشد
 در رنج زمانه رو شکیبایی کن
 بسته دهن و گشاده رو می‌باشد
 چون عاقبت صبر، نکو می‌باشد

خرمن گل

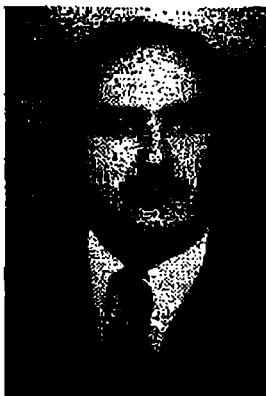
مه سر زده است از جبینش	صد مشتری است در کمینش
یک خرمن گل نهفته گویی	در پیرهن کرب دوشینش
جانم به فدای چشم متش	قربان دو زلف پر ز چینش
جا دارد اگر که اهل عالم	خوانند فرشته زمینش
دُریست ثمین که واقعا نیست	در لطف به از تن سینش
این دست وی است یا شکفته	یک دسنه گل از آستینش
دل برد و ندانما چه واداشت	با این همه عاطفت بر اینش

شهر آشوب

شب است و شوخ شهر آشوب شنگول	مرا دارد به حسن خویش مشغول
یکی از معجزات عشق این است	که از قاتل بسی راضیست مقول
من امشب سرخوشم ار وصل و عازل	بود غمگین تر از حکام معزول
به یاد ابرویش لب میزند بوس	بر آن دست ار کشد شمیر مصقول
مرا ضرب اصول و حکمت عشق	نمود آسوده از معقول و منقول
بیار آن می که چون در جوشش آید	شوند اهل ریا منکوب و مخذول
به هر مویت هزاران نکته مخفیست	که بر باریک بنیان مانده مجهول
هر آن امری که صادر گردد از دوست	تأمل در اطاعت نیست مقبول
نه هر شهوت پرستی عشقباز است	که درویشی نباشد بوق و کشکول

تجربه آموزی

کر آتش دشمنی نیفروزی، به	جز گنج ادب هیچ نیندوزی، به
چون عمر کفایت تجارت نکند	پس از دگران تجربه آموزی، به



هاشمی

(۱۳۰۶)

سید محمد هاشمی، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در هفتجان از توابع اصفهان چشم به جهان گشود. پدرش سید اسدالله نیز شاعر بود و حکاک تخلص می‌کرد.

هاشمی معلومات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و پس از درگذشت پدرش از آن روستا بیرون آمد و در حالی که هفده سال بیشتر نداشت رهسپار خوزستان گردید و در آبادان به کار پرداخت و در سال ۱۳۳۱ به کویت رفت و در آنجا مشغول کار شد و تا سال ۱۳۳۷ در آنجا بیود، آنگاه بار دیگر به آبادان بازگشت و با خانواده‌ای پیوند زناشویی بست که ثمره آن پنج دختر و یک پسر که دخترانش دیلمه به خانه بخت رفته‌اند و پسرش نیز امسال به دانشگاه می‌رود.

هاشمی از سال ۱۳۳۸ به سرودن شعر پرداخت و به عضویت انجمن ادبی ایران که به ریاست استاد محمد علی ناصح تشکیل می‌شد درآمد و از او کسب فیض کرد و با رموز شعر آشنا شد و در سال ۱۳۵۸ با همکاری خلیل سامانی (موج) اولین مجموعه شعرش به نام "شکوفه‌های بیست بهار" به چاپ رسید و در سال ۱۳۶۴ مجموعه دیگری به نام "کاروان عمر" از او طبع و نشر گردید.

خانه دل

به درگه کرمش دست بر دعا بکنیم
ز سوز دل همه دردها دوا بکنیم
ز هر چه غیر خدا، خویش را رها بکنیم
تمام هستی خود در رهش فدا بکنیم

چه خوش بود که شبی دل سوی خدا بکنیم
نهم چهره به خاکش ز راه عجز و نیاز
تمام شب نه سحر ذکر او به لب گویم
به راه عشق بیویم از دل و از جان

چو آینه دل خود پاک و با صفا بکنیم
چراغ عشق در آن دشت رهنا بکنیم
کز این طریق بحق، خویش آشنا بکنیم
که زیر لب همه دم ما خدا خدا بکنیم
که خانه دل خود پاک از ریا بکنیم
که دست «هاشمیا» سوی گبریا بکنیم

به نور معرفتش جان خود ضیا بخشیم
به شام تیره به دشت جنون که پرخطر است
ز دیده اشک فشانیم از سر اخلاص
به وقت شادی و غم کی شویم غافل از او
به آستان خدا ره بریم آن ساعت
برای عفو گناهان به التجا باشد

دل دیوانه

هر شب به گرد شمع چو پروانه سوخته
مجنون شده‌ست عاقل و فرزانه سوخته
شب تا به صبح این دل دیوانه سوخته
بر آشنا شرر زده بیگانه سوخته
آوخ سو و ساقی و پیمان سوخته
یا لاالمجب که بنگر و بتخانه سوخته
ایمان و دین و خانه و کاشانه سوخته

خرم دلی که در غم جانانه سوخته
از جلوه جمال رخ دوست در جهان
در انتظار مقدم آن رشک ماهتاب
آن آتش زبانه کشیده ز عشق یار
تا خم می تهی شده از لعل نوش او
تا نقش کرد روی تو نقاش روزگار
رحمی صنم که برق نگاهت ز «هاشمی»

نور خداوند

بر دوش به جان بار غم دوست کشیدیم
گشتیم پذیرا و به جان نیز خریدم
با معجزه عشق از آن دام رهیدیم
توبه بشکستیم و به تن جامه دیدیم
زان باده جان بخش یکی جرعه چشیدیم
خوشحال بر منیجگان جای گزیدیم
تا چرخ برین پیش ملایک بریدیم
هر سوی بگشتیم و به هر جا که رسیدیم
جز نور خداوند دگر هیچ ندیدیم
از هر چه بجز او به جهان مهر بریدیم

ما در طلب یار به هر سوی دویدیم
اندر طلبش گرچه خطر هاست به صد شوق
در دام هوس گاه فنادیم ولیکن
در میکده رفتیم و بر پیر نشستیم
از مهر به ما پیر مغان ساغر می داد
گشتیم ز خود بیخود و در کنج خرابیات
با بال تفکر سر شب تا به سحر گه
پا بر سر گردونه گردان بنهادیم
جز ذکر خدا هیچ سخن خود نشودیم
دیدیم چو ما «هاشمیا» جلوه جانان

رضای تو، رضای من

جان هزارها چو من، ای صنما فدای تو
 کاش خورد به جان من، درد و غم و بلاى تو
 گر بکشی ز قهر یا، آنکه ز مهر بخشیم
 هست رضای من بدان، آنچه بود رضای تو
 گشت ز حد فزون بتا، درد بیا که تا رود
 غم ز دل و شفا دهد، درد مرا دوی تو
 عاشق زار و خسته جان، بین که فتاده هر طرف
 کوچه به کوچه کوبه کوبه، صد چو من از برای تو
 برقع اگر ز ماه رو، بر فکنی هزارها
 اختر و مهر می زند، بوسه به خاک پای تو
 سرو ز رونق او فتد، باغ فتد هم از صفا
 در بر سرو قد و وان، چهره با صفای تو
 مرغ و هوا و خاکیان، خیل ملک در آسمان
 ورد زبانشان بود، صبح و ما ثنای تو
 هر که رود به راه تو، فخر کند بر انس و جان
 کوس شهی همی زند، آنکه بود گدای تو
 «هاشمی» از خطا کند، یا که گنه در این جهان
 دیده عفو در جزا، باشدش از خدای تو

قد خمیده

این تک درخت خشک که بیتی میان باغ
 خون دل است قطره سرخی به گونه اش
 در بیش قد خم شده این درخت خشک
 این پوکی و شکستگی او بود از آن
 بوده ست بانشاط و جوان پیش از این ولیگ
 بس چیزها که دیده سخنها شنیده است
 که از چشم عاشقی به رخ او چکیده است
 بس پهلوان که در دل خاک آرمیده است
 کافزون ز آدمی غم و محنت کشیده است
 از پا فتاده همچو من قد خمیده است

محبت

نکویی کن که خارستان به صورت لاله‌زار آید
 محبت کن که از این ره هزاران گل به بار آید
 ز باغ مهربانی گهر بروید لاله و سنبل
 هزاران بلبل شوریده سوی لاله‌زار آید
 به پاییز از بیفشانی دلا بذر محبت را
 بهار از خاک نیکویی برون گل از شمار آید
 به دست آور دل بشکسته را با حسن رفتار
 که بر آن دل قرار رفته جاننا برقرار آید
 ز بد خوبی ممکن کاری که گلزار صفا گردد
 نهی از لاله‌های مهر و جایش شوره‌زار آید
 دلی را گر که بخراشی به شمشیر زبان بی‌شک
 به جای تاب و آرامش بر آن دل بس شرار آید
 هر آن کس جام رد از بادهٔ ریب و ریا ای دل
 می صدق و صفا اندر مذاقش ناگوار آید
 نیارد گر عمل واعظ به وعظ خود مدار انده
 که پیش میگساران در حساب او شرمسار آید
 من از شیخ ریایی بس ملول و تنگدل هستم
 که در ظاهر چنان و در خفا جامش به کار آید
 به یاد آر از شهیدان ره آزادگی «هاشم»
 به گلزار وفاداری تو را هر دم گذار آید



هاله

(۱۳۶۵ - ۱۳۱۰)

حیدر رقایی، که در شعر هاله نخلص کرد، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان نوشیروان و متوسطه را در دبیرستان دارالفنون به انجام رسانید. از آن پس به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و لسانس خود را گرفت. آنگاه به آمریکا عزیمت نمود و دوره دکتری خود را نیز گذراند و فارغ التحصیل شد و چند سال پس از انقلاب اسلامی به ایران بازگشت و در دانشگاه به تدریس پرداخت.

هاله از سال سوم دبیرستان به شعر و شاعری روی نمود و در سال ۱۳۲۹ نخستین مجموعه شعر خود را به نام آسمان اشک، منتشر ساخت و توجهش بیشتر در این مجموعه به شعر بود و تابلوهای غزال، رؤیا، و حجله ناهید از جمله شعرهای اوست.

هاله در سال ۱۳۲۲ دومین اثر خود، داستان خاطرات میگون، را منتشر کرد و کتاب شهرزاد، سومین مجموعه شعر اوست. وی در میان شعرای معاصر به آثار شهریار و در میان نویسندگان به آثار علی دشنی علاقه‌مند بود و شهریار را بزرگترین شاعر معاصر می‌دانت. هاله در سال ۱۳۶۵ چشم از جهان فروبست.

قطعات کوچه آرام، به من بگو، و ساعت پنج از اشعار کتاب شهرزاد او برگزیده شده است.

کوچه آرام

کوچه آرام در سکوت شبانگاه راه به افسانه‌های عشق کهن داشت
منظره خوابهای پاک جوانی خاطره عشق جاودانی من داشت

اختر افسانه‌های کودکی من
همراه من «او» روان و دختر مهتاب
حلوه به رؤیای زندگی من داشت
روی سرما فروغ سایه‌فکن داشت

□ □

نکدگر آنجا گرفته‌اند در آغوش
دامن بی‌ریگ ماهتاب گذشته است
روشنی مه بید کرده به هر گام
رهگذری آرزوی گمشده‌ای را
ثابت و ساکت درختهای کهنسال
بر سر آنان چو آرزوی سکال
روی زمین نقش سایه‌پرور آمال
یافته در این سکوت و پرده به دنبال

□ □

کوچه آرام در سکوت ساهی
لحظه‌جندی گذست و گشت بیدار
می‌رود آرام و می‌طپد به کناری
دوخته بر آسمان نگاه نگاری
سندود اکنون صدای پای عزیزی
چهره‌زیای آشنای عزیزی
قلب وفا پشه‌ای برای عزیزی
آمده بر گوش من صدای عزیزی

□ □

«ماه چه زیبات!» گفت رده‌ده به من درخت
در سخنی عشق باز یافته، پنهان
دست به دست من آن فرشته‌محبوب
در دل شب می‌نهاد گام و روان بود
با بگهی پاک و آسمانی و زیبا
در نگرش آرزوی گمشده پیدا
دوش به دوش من آن پریش رعنا
نرم و سبکال چون خیال سبک پا

□ □

کوچه آرام بارها من و او را
همچو من از گوی ردل‌شیده که او گفت
کوچه آرام خالی از همه اغیار
از بر این خاطرات زنده و بیدار
دیده دوان در دل سکوت شانگاه
«هاله نکه کن چه دلفریب بود ماه»
گشته بر ار خاطرات ماه، گه و بیگاه
آه، اگر بی‌تو بگذرم به شبی، آه ...

به من بگو ...

چرا راز دل پر مهر خود را
مرا می‌خواهی و جز با نگاهت
نمی‌خواهی تو با من بازگویی؟
نمی‌خواهی به من این راز گویی

□ □

به گوشت بارها با شوق بسیار سخنها گفهام، اما تو خاموش
نگه می کردی و آرام، آرام به آواز دل من می شدی گوش

□ □

چو ربیبا کودکی مفتون اوهام که با افسانه افسونگریها،
شود خاموش و خواب آلود و آرام فتد در دامن پاک پریها

□ □

سرت بر شانه من بود و با ناز نگاهت بهر من افسانه می گفت
تو را می خواهم از چشم سخنگوی دلت می گفت و لبهایت نمی گفت

□ □

لت خاموش، لیکن دیدگانت چو رویایی بر از موج سخن بود
به حواب آورده چندان سیاحت فروغ عشق حواب آلود من بود

□ □

«تو را من دوست دارم!» یار دیگر شنیدی ار من و با من نگفتی
نگاهت گمت و می گفتم ولیکن تو ای شیرین شورافکن نگفتی

□ □

چرا بسی لب شیرین ز گفتار؟ ر راز دبدگان ت برده بردار
به آهنگی که شورانگیز و دلجوست بگو با من که می داری مرا دوست

ساعت پنج

یک ساعت انتظار!
یک ساعت انتظار چو یک سال درد و رنج
سگین ز درد مار!
قلبی طبد به سینه هراسان و ناامید
اشکی دود ز دیده شتابان و بی قرار
نا در کدام تانیه در پرتو نگاه
با لطف و دلبری
یکباره چون پری
«او» گردد آشکار

بیهوده می‌دود نکه بی‌قرار من
 آنجا ... که بوسه‌ها زده بر روی یار من
 بی صبر و اختیار
 آنجا که او همیشه سر لحظه‌های «پنج»
 همچون امید گمشده آید به سوی من
 خندد به روی من
 بار آورد به آمدنش در دلم قرار

□

می‌آید گاه ما
 اکنون عجب گرفته و محزون و غم‌فراست!
 دور از نگاه خسته بومیدم او کجاست؟
 او در کجاست ای دل‌نومید داغدار

□

زان لحظه‌ای که عقربه از «پنج» بگذرد
 هر لحظه ساعتی است که با رنج بگذرد
 با رنج بی‌شمار!
 هر لحظه هر طرف نگهم می‌دود به شوق
 هر دلبری که دید گمان می‌کند که «اوست»
 ناگه دلم به حسرت فریاد می‌زند
 این نیست آنکه دارمش از جان خویش دوست
 ای چشم اشکیار!

□

ای دخت رهگذر،
 او نیست، او ز دور به چشم من آشناست
 پس او چه شد؟ کجاست؟
 رفت و دگر نیامدم این بار در کنار ...!

□

یک ساعت انتظار، چو یک عمر آرزو
از عمر من گذشت
دیگر امید نیست به قلب امیدوار
دیگر نگاهها همه مأیوس و ناامید
دیگر امدها همه ناآشکار و تار
باز آمدم به حسرت و بر گونه‌ام دوید
یک قطره اشک از پس یک ساعت انتظار |



هدی

(۱۳۰۷)

محمد هدی، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در نهرستان رنت قدم به عرصه هندی نهاد. پدرش حاج شیخ حسن واعظ از گویندگان معروف و دانشمند گیلان بود که سالیان دراز در راه ارشاد و هدایت مردم با نیکنامی زندگی کرد.

هدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، از آن پس به تهران عزیمت کرد و به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته قضایی فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و پس از انجام خدمت نظام وظیفه، در آزمون ورودی وزارت دادگستری شرکت جست و مورد پذیرش قرار گرفت و به استخدام آن وزارتخانه درآمد. بعد از طی دوره کارآموزی به عنوان دادرس علی البدل دادگاه بخش شهرستان رودسر آغاز به کار کرد. آنگاه به ترتیب در شهرهای مختلف با سمتهای دادرس علی البدل شهرستان و دادیار و دادستان و ریاست دادگستری و مستشار و رئیس شعبه دادگاه استان مشغول کار گردید.

هدی پس از انتقال به تهران، قبل از انقلاب، بازرس و مستشار دادگاههای استان و دادیار دادرسی انتظامی قضات بود و بعد از انقلاب معاون و دادستان دادرسی انتظامی قضات و عضو هیأت تصعبه و تغییرات و اصلاحات وزارت دادگستری گردید و در بازسازی و اصلاحات دادگستری شرکت کرد و در سال ۱۳۶۱ پس از بیست و نه سال خدمت در دیوان عالی کشور بازنشسته شد.

هدی از دوران نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت و خود دوران شاعری اش را به دو دوره تقسیم می کند و می گوید: «در مرحله اول قبل از شروع به کار دادگستری است که دوران نوجوانی و به سالهای نخستین جوانی ام برمی گردد. در این دوره اشعار و نوشته های

خام و ناقابل من در خدمت آرمانهای سیاسی ام بوده است. از هجده سالگی وارد حزب ایران شدم و در نوزده سالگی عضو هیأت تحریریه روزنامه گیلان ما، ارگان ایالتی حزب ایران در گیلان بودم که نا قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به طور مرتب انتشار یافت و من مشتاقانه با آن همکاری می کردم، از بدو اسفغال به کار قضایی به ملاحظه قانونی که در زمان مصدق تصویب شد و قضات را از شرکت در احزاب ممنوع کرد، از حزب کناره گرفتم. تفنن ادبی من در مرحله دوم مربوط به دوران بازنشنگی است که (شاهد عهد شباب به خوابم آمد و پیرانه سر به عشق روزهای جوانی بازگشتم) و بین این دو مرحله کمتر مجال مناسب برای پرداختن به شعر و ادب یافتیم.»

پشت و رو

مفتر است محذب چو پشت و رو گردد	بسا سکوت سراغار های هو گردد
به قدر آنچه فراز افکن فرو گردد	به هم درامت غم و شادی و صعود و سقوط
گاهی وسیله تطهیر و گه وضو گردد	ز آب صافتر و پاکتر نباشد لیک
که دوست نیز اگر دیدد بد عدو گردد	توان به مهر و مدارا نمود دشمن دوست
چو تشنه بر لب آبی تو را سبو گردد	اگر به خاک کشی دست مهر از سر لطف
سياه چشم، زمایی سید مو گردد	به یک قیله سیاه و سبید منسوبند
بسا که بد به نگاهی دگر نکو گردد	چونیک و زشت جهان نیز اعتباری بود
که جامه دل اگر پاره شد رفو گردد	دل شکسته نباید شکسته داری باز
سراست گر نشاند به جستجو گردد	رهاست آنکه در این عرصه راه خویش ساخت

مهر و زندگی

تنوایم زیست دور از مهر	مایه گردد سرور و سور از مهر
کس ز گهواره تا به گور از مهر	دو جهان بی نیاز هرگز نیست
باز ببنند وجد و شور از مهر	مهربازان جو سخت محرومند
دل نگردد جدا به زور از مهر	سر جدا از تن اوفتند با زور
ار نور ما رسد چون نور از مهر	شادمان ری که شادمانی تو

امید

غروب آفتاب اندوهگین است
 غروب آفتابم ناب گردد
 دلم بیهوده دارد انتظاری
 که تنها مانده اندر بستر شام
 رها کردم ز فید عالم خاک
 نمی‌خواهم جدا از خانه مانم
 بسی بیش اوفتد بر من غم‌انگیز
 دلم می‌گردد از اندوه لبریز
 گذشت عمر و پایان جوانی
 نه پایان لیک بار و برگ دارد
 به آخر می‌رسد خواهی نخواهی
 رساند کیک بیغام بهاران
 نه آن سختی‌ست رمز نیکبختی‌ست
 که در بایش بهاری دیگر آید
 که بر فردای خود امیدوار است

سحرگه گر لطیف و دلستین است
 طلوعم گر ز چشمان حواب گیرد
 دو چشم خیره گردد بر گذاری
 منم چون مرغ جفت افتاده در دام
 گهی خواهم که پر گیرم به افلاک
 گهی در بند آب و دانه مانم
 وزین روزان عروب روز پاییز
 مرا گر رنگ و بوی فصل پاییز
 در آن بیم خزان رندگانی
 زمستان گر چه رنگ مرگ دارد
 سپید برف می‌گوید سیاهی
 نهان در گوش برف کوهساران
 سعادت را اگر آغاز سختی‌ست
 زمستان از خزان ران بهتر آید
 کسی امروز او را بخت یار است

□ □

به جانها روشی بخشی جو خورشید
 نشاط و شور و شوق و خرمی نیر
 نمی‌گردد کسی از خواب بیدار
 نگردد گرد حرمس حوشه چینی
 نیارد خواست بیماری شفایی
 به بیک وزنت سودا نیست کسی را
 فنا گیرد بشر را نظم و آثار
 تمدن در جهان معدوم گردد
 نشاید گشت گرد نا امیدی
 ندارم دست از دامان امید

امید ای روح هستی از تو جاوید
 بمان تا زنده ماند آدمی نیز
 نباشی گر تو باشد کار دشوار
 نیشاندند نخمی بر زمینی
 نخواهد ساخت معماری بنایی
 ز رنگ و نام پروا نیست کسی را
 تهی ماند جهان از کار و پیکار
 زمین ، وحشت سراپی شوم گردد
 ولی تا تیره شب زاند سیدی
 جهان جان گیرد از احسان امید

آدمی کیست؟

در غم ورنج و شادمانی خویش	آدمی زاده کیت؟ تنهای
جوید از دیگران نشانی خویش	خود فراموش کرده‌ای که مدام
در شگفتی ز سخت‌جانی خویش	رهرو خسته‌ای شکسته دلی
غرق تنهایی نهانی خویش	بی‌قراری‌ست در میانه جمع
حال را جزء زندگانی خویش	طرفه حالی‌ست کوی نمی‌داند
به زوایای ناتوانی خویش	در جوانی به پیری اندیشد
حسرت دوره جوانی خویش	می‌خورد روز پیری از سردرد
قصد پرداز سرگرانی خویش	اوست همواره سخت ناخشنود
شب بی‌صبح جاودانی خویش	باورش نیست لیک در همه حال

خاموشی و فراموشی

که برق آمد و از سوختن معاف شدی	به شمع گفتم یکی خوش به اعتکاف شدی
اگر نسوزم و نورم نبود نامم نیست	جواب داد ولی زندگی به کامم نیست
عزیزتر ز عزیزان جمع من بودم	من آن زمان که به هر برم و انجمن بودم
همیشه جای من اندر میان مجلس بود	شبان تیره فروغم روان مجلس بود
خلاف میل من این کار دیگران کردند	شبم چو روز ز دیدارها نهان کردند
که جز به سوی فرارم گذار و راهی نیست	به قرب برق مرا جایگاه و جاهی نیست
جدا ز آتش و آیم رها نمود و گذشت	زمانه تاج زرین از سرم ربود و گذشت
اگر دوباره نسوزم دگر نخواهم بود	نمود و سود من از سوختن فراهم بود
درخت سوخته در خورد باغبانی نیست	حیات مرده گریبان که زندگانی نیست
به هر که گشت فراموش مرده می‌گویند	به شمع مانده و خاموش مرده می‌گویند

قانون و قاضی

نیست چندان نتیجه نامطلوب	گر که قانون بد است و قاضی خوب
ای با فتنه زاید و آشوب	لیک قانون خوب و قاضی بد
آفتاب حیات کرده غروب	در دیاری که هر دو بد باشند

مایه هنر

با جهد گرچه قلّه دانش سخنر است
 آبتن هنر اگر اندیشه‌ای نشد
 بی مایه را اگر چه دهان است و دست و ماز
 گیرم که استاد زبانی ولی کلام
 هر چند شاخ و برگ فراوان درخت راست
 بی لطف طبع کار هنر کی میسر است
 در نایع طبع شاخ عقیم است و بی بر است
 صوت «بنان» و ساز «صبا» چیز دیگر است
 چون از زبان حواحه رسد روح پرور است
 آنکه که آفتاب دمد سابه گستر است

شناخت حد

موج دریاست ولی دریا نیست
 با همه حسّ و طفیان و خروش
 حد خود هر که نداند چون موج
 چون ز دریا گذرد پیدا نیست
 جای آرامش آن، آنجا نیست
 لحظه‌ای هست و دگر اما نیست

خوبان همه دارند!

با اینکه تظاهری فریبا داری
 خودبینی و تندخویی و دلشکنی
 تا جلوه کنی مهر و مدارا داری
 «خوبان همه دارند و تو تنها داری»

قرابت اضداد!

آمیخته نیک و بد عجب می‌گردد
 با این همه اختلاف بارز از غرب
 احمد ز تبار بولهب می‌گردد
 یک نقطه چو کم کسی عرب می‌گردد

قیح بی قباحث!

از صبح دل انگیز صاحت رفته‌ست
 از بستر شام استراحت رفته‌ست
 از عهد وفا رفته و از دیده حیا
 فریاد که قح از قباحث رفته‌ست



هشیار

(۱۳۲۱ - ۱۲۶۶)

علی نقی هشیار (دبیر مخصوص). فرزند میرزا کاظم کردستانی در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در سنج از مادر زاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت.
هشیار در سال ۱۳۳۳ قمری به تهران کوچید و به خدمت دولت درآمد و مدت هیجده سال در دفتر نخست وزیری به سمت منشی مخصوص و معاون و کفیل دفتر خدمت کرد و مدنی نیز در وزارت دادگستری مشغول انجام وظیفه گردید و در سال ۱۳۱۴ شمسی به وزارت کشور منتقل شد و به مشاغل چندی از قبیل ریاست کارگزینی و فرمانداری شیراز و معاونت و کفالت استانداری هفتم و فرمانداری شهرستانهای مراغه و خوی و بازرسی وزارت کشور گماشته گردید و در سال ۱۳۲۸ شمسی از خدمت دولت کناره گرفت و بازنشته شد و علت کناره گیری را خود گوید: «انفجار از بی سر و سامانی اوضاع اداری و هرج و مرج بود که سیاست خارجی برای پیشرفت مقاصد خود ایجاد می کرد.»
سرانجام، وی در سال ۱۳۴۱ بدرود حیات گفت. دیوان اشعارش را در زمان حیات به خط زیبای خود که در حدود سه هزار و پانصد بیت بالغ می شود، در مرداد ماه ۱۳۴۸ به چاپ رسید. نمونه های زیر از نظم اوست:

راه نجات^(۱)

ای شام سیاه امشب پایان تو پیدا نیست مردیم و تجلای صبح تو هویدا نیست
در این افق تاری هر سوی گشایم چشم اندر نظرم روشن یک روزنه پیدا نیست

۱- به مناسبت طرح ملی شدن صنعت نفت سروده است.

دیجور ندارم یاد این گونه دراز و نار
گویی شده قیر اندود ایوان فلک را بام
یا دزد شیخون زد بر گوهر چرخ افروز
شب چون سپری گردد روز آیدش اندر پی
این منظره دلگیر وین روز و شب چون قیر
در سلطه آن شرکت خسران وطن کمتر
دریای خروشانست ز ز سده ایران
هر فتنه که برخیزد از نفت برانگیزد
ای آنکه همی جویی خود راه نجات ما
جانکاه‌تر از این شب هرگز شب یلدا نیست
کز کاهکشان گردی بر گنبد مینا نیست
کامش اثری پیدا از عقد ثریا نیست
وین طرفه که گویی روز دنیاال شب ما نیست
جز حاصل نفت ما در شرکت اعدا نیست
از حمله اسکندر بر کشور دارا نیست
زان بهر و نصیب ما یک قطره ز دریا نیست
گویی تو که نفت ما جز مایه غوغا نیست
جز فسخ قرار نفت راه دگر اصلا نیست
آسان کند این مشکل مردی سره و هشیار
مردی سره‌ای «هشیار» نایاب چو عنقا نیست

شوق دیدار

ز انتظارت دوخته بر ره دو چشم زار دارم
جلوه‌ای کن تا سر و جان در رهت ایثار دارم
روی و موی تو همی جویم ز نقش سنبل و گل
اینکه بینی میل دیدار گل و گلزار دارم
بر من مهجور مشتاق از ره رحمت نظر کن
کز حد افزون اشتیاق جلوه دیدار دارم
شوق دیدار تو از یک بار دیدن کم نگردد
گر دوصد بارت ببینم میل دیگر بار دارم
تا بیستم دل به مویت بسته جان من به مویی
همچو مویی تن نزارد خاطری افکار دارم
گیر و دار زلف تو در خون کشید آخر دلم را
آه از این حاصل که من زان طرفه گیر و دار دارم
نرگس بیمار تو افکند تا بر من نگاهی
زان اثر دایم دلی شوریده و بیمار دارم

از طیش و اماند و مکنی کند هر دم دل من
 از غمت، ای سنگدل، از بسکه بر دل بار دارم
 زندگی را چاشنی عشق است و من پیرانه سر هم
 لحظه‌ای بی عشق خوبان زندگی دشوار دارم
 واعظا! گفتی گنه باشد نظر بر روی خوبان
 من خود این اقرار دارم، کابن گنه بسیار دارم
 نقش اغیار است هر رنگی که در این ملک بینی
 من از این نقش و نگار خودنما زلفار دارم
 تا در ایران خدمت اغیار شد سر ترقی
 شکر ایزد را که من از آن ترقی عار دارم
 گریه ظاهر ذره‌ای بی‌ارج و خوارم خود به معنی
 چون اتم طبیعی گهربار و دلی «هشیار» دارم

گذشت عمر

گذشت عمر به ناکامی و غم دوران
 دروغ و آه بهار جوانی‌ام بگذشت
 دروغ و آه که عمر عزیز گشت تباه
 به سال شصم از زندگانی‌ام که گذشت
 ز ناملایم آن دستگاه و عمر تباه
 اگر چه هست هنوزم نشاط کوشش و کار
 به میل خویش گرفتم تقاعد از خدمت
 به کشوری که ندارند تجربت را ارج
 به دستگاه فسادی که بود دزد و دغل
 مرا چه سود که دیر ایستم در آن خدمت
 در آن محیط که بر مردمان دانشمند
 در این وطن که همه منصب و مقام بزرگ
 در آن وزارت کشور که همچو من زرناب
 به جای مانده دریغم از آن گذشت زمان
 به رنج و محنت و اندوه و حسرت و حرمان
 تباه در ره خدمت به دولت ایران
 درست در ره خدمت سی و سه سال از آن
 به جان رسیدم و آتش فتادم اندر جان
 اگر چه نیست فتوری مرا به توش و توان
 کناره یکسره کردم ز خدمت دیوان
 در این دیار که بر پیر برتر است جوان
 به هر اداره آن کامجوی و کامستان
 کز آن نبود مرا بهره غیر رنج روان
 دهند خیل فرو مایگان دون فرمان
 در انحصار بود به هر توانگر و خان
 گذاختند ز یک سو به بوته نسیان

مدیر گشتی و فرمانروای هر استان
 کهنی به مرتبه گردید با مهین یکسان
 بدان و پاکدلان ناامید از احسان
 عیان به خدمت اغیار بسته‌اند میان
 به میل غیر در این سرزمین گسسته عنان
 چرا زیاده بمانم به کارگاه چنان
 نبود و می‌شد آلوده طمع دامان
 چو ماهوار تقاعد برم همان میزان
 مرا به تأدیة وام و خرجهای گران
 همی به کدیمین کسر آن چو یک دهقان
 ز روی میر و وزیر ستمگر و نادان
 به روستای ز جور ستمگران ویران
 به رسم ابن‌یمین آن دو گاو بسته‌زبان
 هزار بار نکوتر ز خدمت دونان

وز آن طرف همه وابسته وکیل و وزیر
 میان آن خدمی کز خطا و خطی قوام
 در آن صفوف که بودند ایمن از کبیر
 در آن دیار که بیگانه پروران محیل
 نظیر ساعد و گلشایبان و اقبال است
 چرا درنگ بیابم به دستگاه چنین
 مرا که در سر خدمت ز ماهواره فزون
 چرا برون نبرم رخت از آن محیط فساد
 چو ماهوار تقاعد کفاف می‌دهد
 روم که تا به بیط زمین کنم تأمین
 بان ابن‌یمین روی و دیده برتابم
 به دست آرم اگر خود دو گاو و مزرعهای
 یکی امیر کنم نام و دیگریش وزیر
 کمر به خدمت گاوان ببندد ار «هشیار»

پیوند

یک نفر حدیقه سبز و خرم
 وز لاله و اختر و گلایل
 در جلوه چو شعله گل نار
 گیسو به جبین فشانده با ناز
 بر بستر سزه چون دو همسر
 هر شام فضاست غنبر آگین
 عنابی و زرد و سرخ روشن
 دل داده به مهر و صحبت گل
 از خدمت دون پست گوهر
 تا پایه بود برای پیوند
 از هر گل خوب چند پیوند

در صحن سرای خویش دارم
 آراستمش سراسر از گل
 بر سر درخت، سرخ گلنار
 آویز چو دلبران طناز
 شب‌بوی تَنک‌پَر است و پرپر
 از نکهت آن و نفخه این
 پیچیده بدان سه رنگ، لادن
 من بسته میان به خدمت گل
 خدمت به گل و گیاه خوشتر
 آورده و گشته بوته‌ای چند
 بریسته به نسترن نه هر بند

هر بونه سترن از این کار
 من نباد که گشته سترن گل
 نداسمی شود دگرگون
 یک چند گذشت و نقص نندار
 پیوند نخب و خود نباید
 چون گوهر سجراغ باغی
 گویی گل و لاله بسکه رسته
 بر برگ نغشه نقش از رنگ
 بچک رده پنجه بر رخ گل
 آن ننگ گرفته این در آغوش
 کوکب فد بار بر کشیده
 گویی زده حلقه گرد خورشید
 معون گلم شعارم اس است
 از ستری که روید انوه
 وانگاه ز هر گل قشنگی
 پیوند نه سترن گرفته
 هر شاخه آن نه رنگ دیگر
 گفتم که توان نمود آسان
 عاقل رسرشت و طبع و سیرت
 زد سترنم ز ریشه صد حوش
 خشکید عرض نماد جوهر
 از گوهر بد نه دهر زنهار

نددسته گلی به صحن گلزار
 حیدد گل آن نه روی بلبل
 از تربیت اصل و گوهر و حون
 گردید به نحریت پدیدار
 بر فطرت خویشی گراسد
 کار و نخدم از جهان فراغی
 عقد برن اندران گسته
 گردیده بدید رنگ و ارنگ
 وز شوق کسده رلف سبیل
 وز عشق همدست و مدعوش
 رویی طفی نه سر کسده
 برجسی و عطار داست و ناهید
 سرگرمی امان و کارم اس است
 بی رحمت باعاب به هر کوه
 نگرفته جوانه‌ای به رنگی
 و در هر شاخس گلی شکفته
 اسید و نفس و سرخ و اصغر
 تبدیل نژاد گل بدستان
 وز میل نه مفصای فطرت
 کرد آن پیوندها فراموش
 این است جزای سفله پرور
 امید بهی مدار «هشیار»



همایون

(۱۳۵۸ - ۱۲۹۰)

محمد تجربه کار، متخلص به همایون، فرزند علی اکبر، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در کرمان قدم به عرصه هستی نهاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت. وی علوم ادبیه را از افاضل آن سامان فرا گرفت و چون ذوق وافری به فن نقاشی داشت چندی به تحصیل آن همت گماشت و در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در اداره دارایی کرمان به خدمت مشغول شد تا بازنشسته گردید.

همایون در سال ۱۳۱۶ قسمتی از اشعار خود را به نام منتخبات همایون، انتشار داد و در سال ۱۳۲۳ مجموعه دیگری به نام گلزار همایون، به چاپ رسانید.

نیاز کرمانی شاعر و همشهری همایون، در باره او می نویسد: «همایون مردی گوشه گیر و متواضع بود و در عین فروتنی سر به پیشگاه هیچ کس فرود نمی آورد و ناملاعات روزگار را با بردباری پذیرا بود و گمنام زیست و آزاده و غریب چشم از جهان فرو بست. شعرش از بختگی و سلامت و گیرایی خاصی برخوردار است.»

همایون از شعرای نامور و توانای کرمان بود و در شعر به جنبه های اجتماعی و مردمی بیشتر توجه داشت و در سرودن انواع شعر از مهارت کامل برخوردار بود و غزل را نیز خوب می سرود و سرانجام در پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ بدور زندگی گفت و در دامنه کوه سید حسین کرمان به خاک سپرده شد.

در کوی عشق

ای من به وصف روی تو حیران تر از همه در کوی عشق بی سر و سامان تر از همه
در محفلی که قصه زلف دراز توست هتم میان جمع پریشان تر از همه

سر باحتی به یای تو آسان‌تر از همه
خورشید گشت سر به گریبان‌تر از همه
ای روی دلفروز تو رخشان‌تر از همه
ابر بهاری آمده گریبان‌تر از همه
بر دامن عمت گهر افشان‌تر از همه
مخون رار سر به بیابان‌تر از همه
با این لطیفه گشت سحنان‌تر از همه

جان بردن از فراق بود سوارتر ز مرگ
روزی که حس روی تو آفاق را گرفت
خورشید چیست اختر تابان و مه کدام؟
تا همچو مهر خنده به گلزار می‌ری
پیوسته ابر دیده ز درنای دل بود
دیوانگان شهر تو مشهور عالم‌اند
یک نکته یافت جان «همایون» ر لعل یار

ای مایهٔ قزار

ای مایه فرار نه بین بی‌قراری‌ام
آگه نه‌ای ز سوز دل و آه و زاری‌ام
گریان ز دوری تو چون ابر بهاری‌ام
با نامه‌ای سزد که کنی غمگاری‌ام
حسرت خوردند بر من و بر داغدارای‌ام
این است در جهان، ثمر آبیاری‌ام

هرتسز دوری‌ات به غم و آه و زاری‌ام
در مهد عیش و نوس به ناز آرمیده‌ای
ای آنکه چون شکوفه و گل خنده می‌کنی
تا چند غم فرستی و تا کی جما کنی
داغی‌ست بر دلم که همه لاله‌های باغ
جر بار غم نچیده‌ام از محل عاشقی

دهقان پسر

شب گشت و جهان پردهٔ تاریک فرو هفت
سرتاسر هر بیشه و دشت و چمن و کشت
و انگشت کند گرم ز افروخته انگشت
تا بیمهٔ شب رشتهٔ اندیشه همی رشت
ور کلبهٔ اوربخت فرو خاک و گل و خشت
ایزد ز برای چه گیل بیهده سرشت
دهقان پسر شاد همی گفت و همی کشت
هرگز بی ویرانی سامان تو ننوشت
زیبا بگری آنچه که نادان نگرند زشت

حورسید شد از دیدهٔ ما بار نهانی
در دیده یکی بیکر لرزان سیاه است
در کلبهٔ خود پیر زنی خسته نشسته
تا گردن چون دوک خود ارگردش این چرخ
تا گاه یکی ابر فرار آمد و بارید
بیچاره ر ویرانه برون آمد و می‌گفت
روز آمد و سرف و جهان گشت جو میروی
کای مادر دلخسته نگار شگر گیتی
گر دیدهٔ بینا دل دانا به تو بخشند

امید وصال

به امید وصال ساختم با درد هجرانت
 وز این آتش سراپا سوختم، دستم به دامانت
 به پای گلبنی چون بید محنون سخت می‌لرزم
 به یاد آن گل رخسار و گیوی پریاست
 تو خورشید جهانتابی، منم چون ذره سرگردان
 جهانی درنوردم در هوای روی رخشانانت
 به دامان روز و شب از دیده مروارید می‌ریزم
 ز شوق آن لب لعل و دهان گوهر افشانانت
 دلم در سینه هر دم می‌تپد با این امید ای جان
 که چون پروانه ریزد پر، به گیرد شمع ایوان
 برفی، آنسی افروختی و، سوختی جانم
 دگر ره زنده نا گردم، بیا جانم به قربانانت
 مگر پیمانۀ هستی نه سگ نیستی نکویم
 وگر نه نشکنم تا زنده هستم عهد و پیمانانت
 «همایون» گفتگوی وصل و هجران تا به کی داری
 رحاح و دل راضا ده آنچه خواهد حواست خانانانت

خاربن

آن سسیدستی که تخم خاربن	بر لب دیوار باغ افتاد و رست
باغبان برداشت روری سینه را	تا برآرد ریشه‌اش جالاک و حست
خاربن با صد زبان زد بیس و گهت	درنگر پایان هر کار از نخست
نسی خارم گرچه زهر آگین بود	پاسان میوه و گل‌های توست
آری آری پشت کشور چون شکست	راست با سرنیزه خواهد شد درست
رنگ بدنامی چو بر دامان نشست	جز به آب خون نشاید پاک شست
سخت گیرد دشمن از هر سوی کار	گر تو را بیند به کار خویش ست
در سر هر بیش خاری رارهاب	ندھوش رازدان این راز جت

پیام عشق و آشتی

خورشید از فراز سپارد ره فرود
میدان حنگ خاور دور است در نظر
آبد افق به چشم گهی سرخ و گه کود
وان ابر بارها همه چون آتش است و دود

□ □

من چون پرنده‌ای که پرد سوی آشیان
ویرانه کلبه‌ای ولی از روی کودکان
هر چند روح شاعر دل‌داده‌ای چو من
لیکن ماضی ز ستم‌دیدگان به چشم
کز برگ توده‌هاست نوای توانگران
روزی رسد که دام ستم گستران شود
رفتم درون کلبه ربران خویش زود
در دیده‌ام طراوت میوه همی نمود
فارغ بود رفکر زیان و خیال سود
رخ می‌سمود و راه بر اندیشه می‌گشود
چونانکه فوت کرم به ریشم ر برگ تود
این پیلها که از ستمش هست تار و پود

□ □

من گرم این خیال و به گوشم همی رسید
چندان که ناگهان تن و جام شدند مت
گفتی مگر هرشت خوشبختی ار بهشت
جایی شدم که رهرو اندیشه ره نبرد
ربنده صحنه‌ای همه شور و همه نشاط
اسرار آفرینش و نیک و بدم به چشم
آن سوی هر یک از حکما سحت بیمناک
سوی دگر نوابع و جنگاوران دهر
این تنگدل کز آن همه کوشش چه برده بهر؟
کاتب شکسته کلک که نوشتنی نوشت
طالب غمیں که پای ستمکس چرا بست
آوازا که جنگ به دل زد چو بانگ رود
جان سوی آسمان شد و تن بر زمین غود
آمد فرود در شب تار و مرا ربود
آنجا که شاهاز خرد بر شکسته بود
فرخنده عالمی همه رود و همه سرود
گردید کشف یکسره بی‌گفت و بی‌شود
چون کودکی که بایدش استاد آرمود
این را کله فتاده و آن را کلاه خود
آن لب‌گزان کز این همه جالش چه دیده بود
دهقان فکنده داس که بی‌حاصلی درود
فاضی خجل که دست ستمگر چرا گشود

□ □

گفتند آتکار به من راز زندگی
کای شاعر بلند نظر راه عشق پوی
عشق خدا حقیقت رختان زندگی‌ست
آگاه رهروی که از این شاهراه رفت
آسان که رفت انده و بر شادی‌ام فرود
تا دانی اینکه بود چه می‌باشد و بود
ریگ است مهر گیتی و نابد ز دل زدود
فرخنده آن سری که بر آن آستانه بود

روشن بود که بست بجز قلب تاساک
در روی پاک رنده دلان بین صفای عشق
آن ارمغان که برد جدای است با نمود
کاین حوشر از صفای صفاها و زنده رود

□ □

اکنون که هست فصل گل و موسم بهار
پاییده باد نام «همایون» عشق و صلح
از من نه عارفان و همه عاشقان درود
تا از فرار نام همی باشد و فرود

پندار

پیش خود هر بریده حسد است
هر گیاه و گلی ر جش باد
کوه و دریا و آسمان و زمین
آدمی را بیار هر چه فرو
می حرار خود است و بندارد
که جهانی به زیر پر دارد
دزک اندیشه‌ای به سر دارد
هر یکی جسی دگر دارد
بار و پندار بیشتر دارد
کز همه رارها حیر دارد

چشم انداز جنگ^(۱)

رفت بر باد همه بود و نبود
هر که را هیچ نبود اکنون بست
گشت از خون جوانان گلرنگ
دشنها گشته پر از کشته و خون
همه جا بر سر آب است حباب
هر چه را می‌نگری خونین است
رنگ سرسبزی پیروزی بست
رور رفته شب تاریک شده
روزگار آنچه عم اندوخته داشت
همه دلها ر نحر پژمرد
کارگه بشر ار هم بگسخت
سخنی جنگ نخش کم بود

سوخت بکسر همه سرمایه و سود
و آنکه را بود کون شد نابود
آب دریا نه که دریاچه و رود
شهرها گشته پر از آتش و دود
نه حباب است کله باند و خود
خاک، خونین و افق، خون‌آلود
آسمان بر پوشیده کود
روشی گفتم جهان را بدرود
همه نیکاره به گیتی بخشود
همه جانها ز نافر فرسود
که نه یک تار از آن ماند و نه بود
باز بدبختی دیگر افزود

۱- چشم انداز مرگ، دو بند است که در اینجا با دوم آن آورده شد.

خاک راهرو جنب از روی حساب
 آنچه بخشید تمدن صد سال
 بشنوی جز سخن مرگ و هلاک
 جز نوای زدن و کشتن نیست
 سرخ شد مردم چشم از سر شرم
 مبتلای خفقان است جهان
 فرخ آن دم که سروش ایزد
 بدگان را دهد از صلح درود
 کاشکی لطف خدا یار شود
 چهره صلح بدیدار سود

راز آشنایی

حدا روزی که در چشم آفرید این روشنایی را
 به گوش جان و دلها خواند راز آشنایی را
 چرا از آشنا، بیگانه کردم ای نصیحت‌گو؟
 که دارد دیده از رخسار یار این روشنایی را
 من این دل را که بتی او بود کی بازپس گیرم
 گرفتار وفا هرگز نمی‌خواهد رهایی را
 سر زلف دلاویز تو با آینه می‌گوید
 که جز خوبی هزاران نکته باید دلربایی را
 از آن رو دفتر گل هر بهار آشفته می‌گردد
 که گل اول نه خوبان داد درس بی‌وفایی را
 حزان با صد هزاران عیب این یک حسن را دارد
 که دور از گل کند هموار بر بلبل جدایی را
 ز بس بیداد راندند این خداوندان رور و زر
 نه کردند نزد بندگان داد خدایی را
 «همایون» در غزلسازی بکوش و نکته پردازی
 بهل دشمن برد ز اندازه بیرون زازخایی را



همایون

(۱۳۰۷)

سید رضا آل یاسین، متخلص به همایون، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر کاشان دیده به جهان گشود. پدرش مرحوم نظام‌الدین آل یاسین، از علما و روحانیون کاشان بود که در سال ۱۳۱۹ بدرود حیات گفت. وی از نواده‌های حاج سید محمد تقی حسینی پشت مشهدی است که از مراجع روحانی شیعه به‌شمار می‌رفت و نیز پدر بزرگ مادری اش مشرفی غفاری (محتاج علیشاه) شاعر شهیر قرن سیزدهم هجری است.

سید رضا آل یاسین تحصیلات ابتدایی را در دبستان خیام و دوره متوسطه را در دبیرستان پهلوی سابق (امام خمینی) به پایان رسانید، از آن پس به استخدام بانک ملی درآمد و در همان شهر خود مشغول خدمت گردید.

همایون از سال ۱۳۱۸ به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در روزنامه محلی کاشان به چاپ می‌رسید و بر اثر نوشتن مقالات و اشعاری انتقادی از کاشان به تهران منتقل گردید و چون با خانواده‌اش در تهران قادر به زندگی نبود با بیست سال خدمت خود را بازشته کرد.

همایون از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۲ صفحه ادبی روزنامه سفق کاشان را می‌نوشت که علاقه‌مندان بسیاری یافت و بر اثر آن تیراژ روزنامه بالا رفت. وی از سال ۱۳۶۵ شروع به نظم نهمج البلاغه کرد که در آبان ماه ۱۳۷۰ کار نظم آن پایان یافت و نیز کتابی طنزآمیز به نام "تفسیر اللغات" تألیف کرد که این دو اثر تا کنون به چاپ نرسیده است.

همایون از میان شعرای متقدم ایران به فردوسی و حافظ و کلیم کاشانی ارادت دارد و از مطالعه استعارسان لذت می‌برد. وی دارای نهنس فرزند است که همگی به شعر و ادب علاقه و دلبستگی دارند و دو نفر از دخترانش شاعره‌اند.

جادوی نگاه

جادوی نگاه تو ز ره برده پری را
 برداشته در حسرت وصل تو شقایق
 پنداشت دلم زلف تو را حلقه چوگان
 در چنگ صبا بوی سر زلف تو می برد
 پیام سرانگشت تو را غنچه شنیده است
 خاکستر پروانه ام این نکته بیاموخت
 در شام فراق توجه خوش گفت «همایون»

بی ریخته عشقت هنر بی خبری را
 با یاد لب خرمین و خونین جگری را
 چون گوی خوش انگاشته بی پا و سری را
 از دشت ختا رونق مشگ تتری را
 در راه صبا کرده به پا پرده دری را
 زنهار مخور غصه بی بال و پری را
 شرمنده نمودیم دعای سحری را

همسفر

شرار سینه و سیلاب چشم تر اینجاست
 به پیش دیده چرا ایستاده ای ای اشک
 نوای ناله کباب جگر صراحی دل
 فغان بلبل بیدل به گوش گل این است
 حدیث صبر و ظفر خواجه گفت و می دانم
 خدنگ غمزه رها شد خدای را مددی
 به نان خالی خود ساختم و شاهد شمر
 گرفته ناله «همایون» نه چنگ رخته دل

کجا روی دگر ای ناله همسفر اینجاست
 به دامنم بنشین جای در به در اینجاست
 بیا به محفل دلدادگان خبر اینجاست
 مکن کرشمه دگر فاصد سحر اینجاست
 که در فراق رخت صبر بی ظفر اینجاست
 که بر نشانه رسد مرغ بسته پر اینجاست
 دهان به مدح نیالوده ام، هنر اینجاست
 خیال کرده که سرچشمه اثر اینجاست

بوسه زار تن

شمیم یاسمن آید ز چاک پیرهنش
 نسیم صبح ز لعلش حکایتی می گفت
 برهنه بود به مهتاب و چشم پیرفلک
 دلم به گیسوی او خو گرفت و می شنوم
 به نوبهار کدامین شهید خفه به خاک

که رشگ صبح بهار است بوسه زار تش
 شنید غنچه و صد چاک گشت پیرهنش
 نثار کرد هزاران ستاره بر بدنش
 فغان تیشه بر آمد ز داغ کوهکش
 که هست پیرهن لاله دامن کفش

حدیث عشق «همایون» به صد زبان می گفت

هزار حیف که تأثیر نیست در سخنش

خواهشگر نگاه

خواهشگر نگاه دلم راه او گرفت
 اشکم جو خواست غوطه رند در نگاه او
 می‌خواست دل حکایت ایام غم کند
 باران اشک دامن ما را رها نکرد
 بر ما حرام کرده فقیه غنای طبع
 سرما به دار را نبود دست بدل مال
 از سمره‌اش به ختم و عزا کاسه می‌برند
 ندبیر داشتیم و جوانی به رزم دهر
 دیگر امید نیست «همایون» نه وصل یار
 در می‌سرای نرگس مشت سبو گرفت
 یا خون دل به عزم طهارت وصو گرفت
 طوفان بغض سوخته راه گلو گرفت
 این طفل تاره بای بدین دایه خو گرفت
 نانی که خواجه در گروش آبرو گرفت
 دریا تمام هستی خود ز آب خو گرفت
 بی سمره را چو دخمه تنگش فرو گرفت
 ترفند روزگار هم این و هم او گرفت
 یا روی ماه و سال ره آرزو گرفت

افسانه صبح

نا گل مهر بروید به طربخانه صبح
 چاره دفع خمار سحری دلبر شب
 پی تسخیر دل خون شده مقاطع روز
 سایبان بر و نالای تو آمد شب رلف
 وای بی‌حوصله مرغان شب‌آویز فراق
 بر گرفته‌ست صبا جادر شب از سر گل
 نسیم از جوی سحر آب دهد دانه صبح
 باده نور کشیده‌ست ز پیمان صبح
 گیوی مهر فرو ریخته تا شانه صبح
 واله چاک گریبان تو پروانه صبح
 محو گردیده ز یک خنده مستانه صبح
 نا شود جلوه کسان شاهد جانانه صبح

صبحدم ناله حرام است «همایون» که به دشت

چشم نرگس سده در خواب ز افسانه صبح



همایون

(۱۳۱۲)

هرشنگ عقیقی همایون، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در باختران (کرمانشاه) قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پای برد. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانهای زادگاه خود اشتغال ورزید. از آن پس به اهواز منتقل گردید و به تعلیم و تربیت در مدارس آن شهر مشغول گردید.

همایون از دوران نوجوانی به شعر و شاعری پرداخت. پانزده ساله بود که به عضویت انجمن ادبی دانشوران کرمانشاه درآمد و از استادان شعر و ادب بهره مند گردید و هنگامی که به اهواز منتقل شد اقدام به تأسیس انجمن ادبی کرد. این انجمن وابسته به فرهنگ و هنر بود و در پیشبرد جوانان شاعر آن شهر کوششهای نمربخشی نمود.

همایون دو تألیف آماده چاپ دارد، یکی "تذکرهٔ منظوم" شامل دو بیت شاعر از هر شاعر یک غزل به خط سرهنگ نبوی خوشنویس، و اثر دیگر او به نام "دلنامه" است با دو بیت و پجاء دل از شاعران که صد دل آن را خود سروده است. ضمناً دیوان اشعار خود را نیز تدوین کرده که برای چاپ آماده می باشد.

همایون جندی است که از ناحیهٔ حنجره دچار ناراحتی گردیده که پس از عمل جراحی قادر به تکلم نشد و از دستگاه لسانک استفاده می کند. برایش آرزوی بهروزی دارم.

فریاد جاری

وفتی رلال عاطفه غمرنگ می شود ار واژهٔ سکوت دلم تنگ می شود
موج نگاه خسته در آغوش یادها غمناک از شقاوت نیرنگ می شود

در شکوه این ترانه بد آهنگ می‌شود
 ناباورم، که نرم دل سنگ می‌شود
 چون در سکوت پای نفس لنگ می‌شود
 خاموشی قلم سبب ننگ می‌شود
 بر گیسوان دخت غزل چنگ می‌شود

فریاد جاری‌ست چو خشکید روی لب
 با این قیاس خشم بر انگیز غصه‌ها
 گریه غزل سروده ما را کسی نخواند
 نایم اگر خموش شد از شکوه ننگ نیست
 شادم هنوز دست «همایون» ز هر طرف

کلام آخرین

ار نشاط شور دوران شباب افتاده‌ام
 در فراق دلبر از شور و شباب افتاده‌ام
 این چنین سرگشته از صدها سراب افتاده‌ام
 از جوانمردی در این رنج و عذاب افتاده‌ام
 در حساب اهل دل با این حساب افتاده‌ام
 پای خُم از نامرادیها خراب افتاده‌ام
 چون کلام آخرین در هر کتاب افتاده‌ام
 شکر حق تنها در این ره کامیاب افتاده‌ام

تا جدا زان چهره چون آفتاب افتاده‌ام
 چو شهاب شمله خیز آسمان بودم اگر
 در کویر زندگی گم کرده راه و بی نصیب
 خم نگشته شانهم در زیر بار بدگی
 مایه شورم که بر می‌خیزم از بشکته ساز
 آخرین دردی کش رسوای این میخانه‌ام
 بسته شد اوراق عمرم گاه کوچ من رسید
 چون «همایونم» به سر باشد مرا نام هما

ترنم سپیده

که صاف و پاکتر از قطره‌های بارانی
 که آیه آیه زینت فزای بارانی
 به شاخسار چو نغمه سرای بارانی
 که با طراوت گل ریز بای بارانی
 که عطر ناب ختن نافه‌سای بارانی
 تو همشین من و همنوای بارانی
 چو هم تلاوت بانگ رسای بارانی

تو چون شکوه زلال صفای بارانی
 به آیه آیه شعر نگاه تو سوگند
 به کوجه باغ رخت غنچه‌ها شکوفا شد
 حریر نازک احساسی تو بود سر سبز
 شلال بر خم گیسوی تو عبیر آمیز
 بیا بیا غزلی از بهار عشق بخوان
 ترنمی که به گاه سپیده می‌آیی

چه غمخراست که در گریه با «همایونی»

ز اشکباری من آشنای بارانی

سوگوار

چشمه سار طبعم امشب واژه جاری می‌کند
 طفل احاسم به پشیمانی اندیشه‌ام
 کودک شرم نوازشگر ندیده هیچگاه
 معجز رویش، طراوت داده بر اشعار من
 غنچه باران شد کتاب شعر عطر آگین من
 چون که توصیف تو را نتوانم آرم بر زبان
 مست می‌باشد «همایون» رفته در خله فرو
 بر سکوت آهنگ لبها سوگواری می‌کند
 باغاران غزل را آبیاری می‌کند
 بی جهت گیرد بهانه، بی قراری می‌کند
 عشق هم ما را در این هنگامه یاری می‌کند
 باغبان شعر اینسان باغداری می‌کند
 این صفت ما را دچار شرمزاری می‌کند
 در سخن گر ادعای هوشیاری می‌کند

نوای خاموشان

ساغر خالی می‌نوشانم
 چشمهٔ ساخت دیم افسوس
 راه پیروزی من در این است
 نیست درماندگی‌ام را درمان
 لب خموشم ز درون می‌جوشم
 گرچه تنها و غریب در شهر
 از سکوت دل شب می‌لرزد
 لب خروش تو «همایون» گوید
 نی نوای لب خاموشانم
 اثرم نیست اگر جوشانم
 از تبار نمدی پوشانم
 درد و اندوه فراموشانم
 بی گمان خون سیاوشانم
 با خیال تو هم آغوشانم
 همچنان نعمهٔ چاووشانم
 رفته در خواب چو مدهوشانم

ظهور جوانه

ز باغار ظهور جوانه می‌آیی
 فضای دشت ز عطر تو می‌شود لبر لبر
 تو نو عروس غزلهای پر تمنای
 چه واژه‌ای که به هر بیت من نمایانی
 تو کیستی ز کجا آمدی چه می‌خواهی؟
 بگو، بگو، بگو چه کنم جان من رسید به لب
 تو رازدار «همایونی» ای سراپا مهر
 که با نسیم، تو سانه به سانه می‌آیی
 ز رهگذار سحر چون به خانه می‌آیی
 به حجله‌گاه وصال زمانه می‌آیی
 چه آیه‌ای که به متن ترانه می‌آیی
 سراغ من به هزاران بهانه می‌آیی
 در انتظار که می‌آیی یا نه می‌آیی
 به شعرهای من همچون فسانه می‌آیی

دخت آذری

وقتی که جام حوصله لبریز می‌شود
 پیری خزان عمر بود، نام او میر
 ما را امید نیست وفا از تو بی‌وفا
 با دیدگان مست نکه سوی من مکن
 افشان کنی چو زلف محبت شلال را
 خیره مشو به من تو تمنّاگرانه چون
 از مستی نگاه تو ای دخت آذری
 فرهادسان بود که «همایون» در این غزل
 سکر شراب وصل غم انگیز می‌شود
 پژمرده گل ز واژه پاییز می‌شود
 بی اعتنائیات گله آمیز می‌شود
 این برق گاه گاه بلا خیز می‌شود
 یکسر فضای خانه سمن بیز می‌شود
 از آن شکسته ساغر پرهیز می‌شود
 بر پا هزار فتنه به تبریز می‌شود
 مبهوت از ابهت پرویز می‌شود

صادقانه

وقتی شراب شعر تو را نوش می‌کنم
 سکر ترانه تو عجب مستی آور است
 ای نازنین ز مهر برایم غزل بخوان
 در حال خلسه تا نگریزی ز خاطر
 گویم سخن چو از نکه دلفریب تو
 هرگز غمین مباش اگر با نگاه تو
 هر جا روم بین به دیوار رهگذار

سرمست و شاد همچو «همایون» شوم عزیز

وقتی شراب شعر تو را نوش می‌کنم



همت

(۱۳۰۳)

احمد نیکو همت، که در شعر همت تخلص می‌کند، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پس از انجام تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را در دبیرستانهای رازی و علمیه به پایان رسانید و در سال ۱۳۲۴ به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته علوم سیاسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس نایل آمد. آنگاه دوره اختصاصی دبیرستان فنی دارایی را گذارید و به استخدام وزارت دارایی درآمد و بعد از احراز و تصدی مشاغلی، به شرکت سهامی بیمه ایران منتقل شد و به سمت ریاست بیمه استان کرمان برای گشایش شرکت مأموریت یافت و از آن پس به شهرهای قم و کاشان نیز اعزام گردید و در سمت ریاست شرکت بیمه انجام وظیفه کرد و سرانجام در سال ۱۳۵۹ بازنشسته شد.

نیکو همت از سال ۱۳۱۹ در اغلب انجمنهای ادبی تهران و شهرستانهای محل مأموریت شرکت می‌جست و از این رهگذر در شکوفایی شعرش می‌کوشید و علاقه‌مندی خود را به شعر و ادب ابراز می‌داشت.

نیکو همت پس از بازنشسته شدن اوقاتش بیشتر مصروف مطالعه و تحقیق و نگارش مقاله می‌شود و نیز با تأسیس انجمن ادبی سخنوران، در محل کانون بازنشستگان کشوری، هر هفته روزهای سه‌شنبه انجمن را تشکیل می‌دهد و جمعی از بازنشستگان شاعر در آن حضور می‌یابند و به عرضه کردن آثار خود اقدام می‌نمایند و انجمن تاکنون نیز موفق شده چند نشریه از سروده‌های اعضای خود را در آن طبع و نشر نماید.

نیکو همت از سال ۱۳۱۸ آثارش در روزنامه‌ها، مجله‌ها و سالنامه‌ها انتشار یافته و این آثار گاهی با نامهای مستعار: نوفان، میارز، بذله‌گو، الف-نون، بیجه مکتبی، به چاپ

رسیده است.

از آثار و تألیفات اوست: شاهراه کمال، زندگانی و آثار بهار، ایوان مدائن، حقوق در اسلام، کاروان سخن (مجموعه شعر)، شکوه شعر، نغمه‌های آسمانی، سه مثنوی کهن، ارمغان نوروزی و چند اثر دیگر.

پرتو ایمان

نقشی از خورشید و ماه و اختر کیوان نبود
کسی زبان ما نمی‌دانست اگر جانان نبود
جلوه‌گر هرگز نمی‌گردید اگر یزدان نبود
در جهان ما نشان از معجز فرقان نبود
گر به اصل مدأ خود این چنین نادان نبود
روح ما را صحبت بی‌دانشان سوهان نبود
آری از روز ازل این رازها آسان نبود
در دلی تا پرتوی تابنده از ایمان نبود
گرچه جان را پیش جانان ارزشی چندان نبود
تا سحرگاهان چراغ بزم او تابان نبود
گوهر اشکی ز چشم بینوا غلطان نبود
در بساط تو مگر جز ماتم و حرمان نبود
شام هجران سیاهم را مگر پایان نبود
بود اگر گوهر شناسی گوهری ارزان نبود
«هَمَّتَا» هنگام یاری بر سر پیمان نبود

گر به زیر طاق گردون آیت جانان نبود
آشنا داند زبان آشنا را در جهان
این همه آثاری از صنع خدای عالم است
گر نمی‌شد وحی و الهامی به ختم انبیا
بوالبشر ادراک اسرار بقا را کرده بود
فیض یاب از چشمه دانش اگر می‌شد بشر
رازهای آفرینش را نمی‌داند کسی
از فروغ نور او روشن نمی‌گردد دلی
نقد جان دادم به راه او بهای بوسه‌ای
هر کسی بر شام تار دیگری خندد چو شمع
گر ز درد بینوا صاحب کرم آگاه بود
آسمانا قسمت ما رنج و حرمان کرده‌ای
ای فلک ای آسمان تا کی به اُمید وصال
نیست بازاری برای گوهر آثار ما
هر که با ما بست بیمانی ندیدی عاقبت

شاهکار آفرینش

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علی‌ست

شاهکار آفرینش بی‌گمان مولا علی‌ست

دست حق شبر خدا و سر مطلق اوست او

همچو تاجی مایه فخر جهان مولا علی‌ست

جانشین مصطفی باشد علی مرتضیٰ
 آن که جبریلش به در بُد یاسبان مولا علی است
 آن که در راه وصال حق به عشق از جان گذشت
 کرد برخی در ره حق نقد جان مولا علی است
 شافع روز جزا جز حیدر کزّار کیست؟
 ساقی کوثر به گلزار جنان مولا علی است
 آن که در توصیف ذاتش نیست گویا منطقی
 آن که در وصفش بود قاصر بیان مولا علی است
 پادشاه بحر و برّ و حکمران انسی و جان
 پای بنهاده به فرق فرقدان مولا علی است
 کاشف اسرار قرآن نیست غیر از مرتضیٰ
 سرّ مطلق را به عالم ترجمان مولا علی است
 آن که باشد واقف و آگه بر اسرار وجود
 آن که اسرار ازل سازد عیان مولا علی است
 واقف غیب و شهود و کاشف سرّ وجود
 رهبر اسلام و شاه و انسی و جان مولا علی است
 آیت حق باشد و آینه اوصاف حق
 در ره حق آن که می باشد روان مولا علی است
 تاجدار لافتی باشد علی در ملک دین
 آن که باشد پادشاه لامکان مولا علی است
 عارفان را قطب باشد عاشقان را شاهد است
 پاسدار ملک ایمان بی گمان مولا علی است
 نوح اول، آدم اول، ولی الله اوست
 آن که دارد زندگانی جاودان مولا علی است
 مظهر یزدان بود آن خسرو دنیا و دین
 مقتدای خلق از پیر و جوان مولا علی است
 گفت پیغمبر به روز عید خم کای مسلمین
 بعد من شاه ولایت در زمان مولا علی است

مرتضیٰ باشد به عالم مقصد خلق جهان
 مقصد از خلق زمین و آسمان مولا علی است
 غایت و مقصود از کون و مکان دانی که چیست؟
 غایت و مقصود از کون و مکان مولا علی است
 «نوربخش» آمد در این ایام قطب عارفان
 ذکر او صبح و مسافش و نهان مولا علی است
 در پناه مرتضیٰ جو ایمنی را، «همتا»!
 زانکه در دور جهان حصن امان مولا علی است

آرزو

گذشت دور جوانی و آرزو باقی است
 هیرس قصه آلام زندگی که هنوز
 بگوبه خصم تورسوی خاص و عام شدی
 غروب کرد به سیر زمان ستاره عشق
 شدند بکسره مدهوش اهل مجلس ما
 بسا که صورت هستی شده است نقش بر آب
 سمن رخاں همه از دامن چمن رفتند
 به آب میکده کردم وضو ز فیض مراد
 نهان ز دیده نماند ریای اهل نفاق
 چه قصه های پر از غصه در میان آمد
 صفای باطن عارف همیشه یابرجاست
 گل همیشه بهاری بدان لطافت و ناز
 سخن ز موی میان بود گفتمش که هنوز:
 بسا کسا که بر این خوان به جان رسیده زنان

به گوی معرفت عشق، رهروان «همت»
 چه راهها که سپردند و جستجو باقی است

جام زندگی

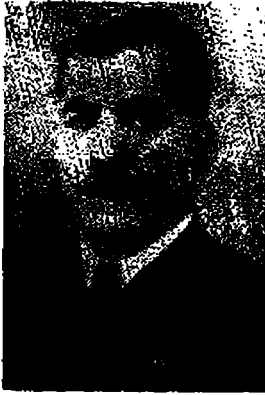
- خاطری از رنج و حرمان زمان آرام کو؟
 در دل شوریدگان نقشی بجز اوهام کو؟
 نغمه‌های جانفزا دیگر ز جایی برنخواست
 از سروش بارگاه سرمدی پیغام کو؟
 نیست در اینجا نشانی از وفا و مردمی
 در دل شوریده اهل زمان آرام کو؟
 فصل گل آمد به پایان بلبلی در باغ نیست
 غلغلی در بزم اهل دل ز چنگ و جام کو؟
 زین همه عصیان و کین‌توزی بسوزد شمع جان
 در دل مرد خداجو جلوۀ الهام کو؟
 آتشی افروزان خون آشام دام زحمت‌اند
 سالک وارسته را اندیشه‌ای از دام کو؟
 ترک و تازی ترکتاریها ز کین‌توزی کنند
 باور این سرگشتگان را وحدت اسلام کو؟
 در سرای شب نمی‌بینم غیر از تیرگی
 بهره‌ای غیر از فریب از گردش ایام کو؟
 زاید از این وحدت و کثرت تسلسل‌ای حکیم
 مبحثی شیرین‌تر از این مبدأ و انجام کو؟
 بزم اهل دل نبینند این گناه آلودگان
 جز سیاهی بهره‌ای از قلب ظلمت فام کو؟
 کن نگاهی همچو کیخسرو به جام زندگی
 جاودانی خظلی از چنگیز خون آشام کو؟
 ای بسا مجنون در این دشت و دمنها خفته‌اند
 زین همه عشاق شیدا یار شیرین کام کو؟
 باخت نقد جان خود پروانه هم در بزم شمع
 آنکه بگذارد چنین در بزم دلها گام کو؟

چهره دنیا سیه شد زین همه کفر و نفاق
 امتیازی در زمان ما به صبح و شام کو؟!
 هر که شد فرزانه می‌بالد به عقل و رأی خویش
 مردم دیوانه را پروای ننگ و نام کو؟
 زین همه کشتار و خونریزی به جان آمد بشر
 ای جهانداران نشان از رامش و آرام کو؟
 چون شاهنغم نوای حق برون آمد ز دل
 اهل عرفان را نظر بر مرغ بی هنگام کو؟
 زین مخالف خوانی و افسانه «همت» در گذر
 رفت را اندیشه از غوغای خاص و عام کو؟

سراپرده وصل

چه شود باز به شوریده دلان یار شوی؟
 به شکرخانه ارباب سخن گر بروی
 راه یابی به سراپرده وصلش به فسون
 باغبانا برو از گلشن حشش بیرون
 هر زمان جان گرنامه به لب می‌رسد
 بود آلوده به زهر این می انگوری تو
 هست بیمار روانت اگر از طینت زشت
 افکنندت ز سر طاق بدایع به نشیب
 شب هجران شده، ای اختر شبگرد چرا؟
 دارم امید که در راه وصالش چو رقیب
 مدد از طبع روان گیر به انشاد غزل
 از سخن گوهر مضمون به برو دوش کنی
 بشکفتد ذوق و شکرخای شود طوطی طبع
 آبی از خمکده راز بوش ای «همت»

تا ز راز دل عشاق خبردار شوی
 طوطی آسا ز لب نوش شکربار شوی
 گر شبی مست از آن دیده سحر شوی
 زانکه ترسم که در این گلکده چون خار شوی
 با فرومایه اگر همسفر و یار شوی
 دارم امید که ای تاک نگونسار شوی
 مردم آزار شب و روز چنان مار شوی
 گر که در ملک هنر جفت شمار شوی
 همچو آن دیده خونریز شرربار شوی
 در کمند سر آن زلف گرفتار شوی
 مگر از فیض ازل طبله عطار شوی
 گر هواخواه گهر بر سر بازار شوی
 اگر از غنچه لب باز شکربار شوی
 تا که سرمست از آن باده اسرار شوی



هنر

(۱۳۲۲ - ۱۲۵۵)

محمد اسماعیل امیرخیزی، منخلص به هنر، فرزند حاج محمد نقی، در سال ۱۲۹۴ هجری قمری در محله امیرخیز تبریز از مادر زاد، تحصیلات مقدماتی را تا چهارده سالگی در مکاتب قدیم فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم ادبی پرداخت و از افاضل زادگاهش کسب دانش کرد، از آن پس در حجره پدر به امر تجارت اشتغال ورزید و در سال ۱۳۲۱ قمری به مکه معظمه مسافرت کرد.

امیرخیزی در نهضت مشروطیت ایران به آزادیخواهان و مجاهدان پیوست و در این راه مجاهدتهای بسیار کرد در سال ۱۳۳۰ قمری بر اثر فشار مستبدان از تبریز گریخت و به کشور ترکیه مهاجرت کرد و در آنجا به کسب دانش پرداخت و در سال ۱۳۳۲ قمری به بغداد عزیمت نمود و از آنجا رهسپار کرمانشاه (باختران) شد و مدت سه سال در آن شهر بزیست، تا آنگاه که اوضاع آرامش یافت به تبریز مراجعت کرد و وارد خدمات فرهنگی گردید و به تدریس در مدارس شهر خود اشتغال ورزید.

امیرخیزی در سال ۱۳۵۴ قمری به تهران منتقل شد و به ریاست دارالفنون منصوب گردید و در سال ۱۳۶۲ قمری ریاست فرهنگ آذربایجان به او محول شد و پس از بیست ماه خدمت در آن سامان به درخواست خود به تهران بازگشت. در سال ۱۳۶۶ قمری بار دیگر به ریاست دارالفنون برگزیده شد و در سال ۱۳۶۷ قمری به عنوان بازرسی عالی فرهنگ به انجام وظیفه مشغول گردید و پس از یک سال بازنشسته شد و سرانجام در سال ۱۳۴۲ شمسی بدرود حیات گفت.

امیرخیزی چند اثر از خود به جا گذاشت، از آن جمله است: سه جلد قطعات منتخبه، تصحیح بوستان سعدی، تصحیح گلستان سعدی، و تصحیح دیوان عنصری.

هنر در شمار ادیبان و شاعران توانا بود و در سرودن شعر به سبک شعرای خراسانی (ترکستانی) مهارت و استادی داشت. چکامه زیر در نكوهش جهان (که به تشخیص اهل فن بهترین چکامه‌هایی که شاعران در مسابقه "ستایش یا نكوهش جهان" شرکت کرده بودند شناخته شد) از آثار نظمی اوست:

نكوهش جهان

یکی گل در این باغ بی‌خار نیست	هر آن گل که از باغ دانش شکفت
ز هر نقش زیبا که نقاش کرد	زوده ز هر کزّی و کاستی
بدان پیکر پاکش اندر نگر	همانند این گوهر تابناک
خرد را شکفت آید از فرّ او	به باغش ز بهمن نبینی گزند
ببالد ز دیدار فرّخ «بهار»	بهشتی چنین نغز گلزار را
سخن را پی افکنده کاخی چنان	نگارد چنان نغز نقش سخن
گلی کز نهال ضمیرش شکفت	نشسته یکی جامه نغز باز
نگارنده با کلک سحر آفرین	خطا باشد از ناله خوانش زانک
بسی کار نگارد به دست هنر	چنین نقش مانی نپرداخته
دریغا که این جامه پارسی	جهان است آن دیو خونخواره‌ای
همه مردم او بار دو اینچنین	

اگر هست جز نغز گفتار نیست	بر انگشت چنده زان خار نیست
یکی اینچنین نغز و پر کار نیست	چو آینه کش هیچ زنگار نیست
کز آن پاکتر سیم، بی بار نیست	به گنجینه در درّ شهوار نیست
که با فرّ او طلعت یار نیست	به شاخش نهیب سفندار نیست
خزان را به بنگاه آن بار نیست	چنو باغبان و پرستار نیست
که در پیکر وهم و سمنار نیست	کز آن خوبتر نقش در کار نیست
دلایزتر زان به گلزار نیست	که جوانان به دفتر پدیدار نیست
نگاری که در روم و بلغار نیست	چنین نافه در چین و تاتار نیست
فریبده‌تر زان به فرخار نیست	که بر چیره دستیش انکار نیست
ملک‌وار هست و ملک‌وار نیست	که کارش بجز جنگ و کشتار نیست
یکی ازدها مردم او بار نیست	

مر او را بجز مرگ در نار نیست
 که در کیش او نام ربهار نیست
 که نازش بحر ربو و پندار نیست
 کس از کشتن مبهمان عار نیست
 که جوانی یکی زال بدکار نیست
 درون جز یکی سهمگین نار نیست
 سراوار مرد هشوار نیست
 چو گفتارش از چیت کردار نیست
 چو توسن که بر سرش افسار نیست
 سواری ده و نرم و رهوار نیست
 کجا یوسفی کان گرفتار نیست
 جزار مکر و افسون در این دار نیست
 کش اقبال حر بیک ادبار نیست
 که بر دلش زین بدگهر نار نیست
 چون او پر فسون دزد طزار نیست
 فراز و نشیب است، هموار نیست
 که نقشش بحر رنج و تیمار نیست
 جر این دو بر آن پرده تار نیست
 که بر ناسره کس حریدار نیست
 یکی سخت باز و کماندار نیست
 پدیده درش شرم انگار نیست
 چنین بدکنش پیر خونخوار نیست
 که بر دلش جز کینه انبار نیست
 کم است آنچه گفتند و بیار نیست
 نگونار بادا نگونار نیست

چو بازار گامی است کز خواسته
 نه خیره نخواستش زنهار خوار
 تاورد درختی است تا شاخ و برگ
 یکی میران به گامه است
 مینش به دیدار همچون عروس
 برون همچو طاووس بر دلفریب
 ستودن چیس دیو دیوانه را
 اگر یب آشفته دیوانه‌ای
 سراسیمه نازد به بالا و بست
 گنه مهار این هیون حرون
 به چنگال این گرگ دبرینه روز
 جهان، دار مکر است و دار فسون
 مه دل بر اقبال آن زنهار
 که را دانی از پاکدل بخرداد؟
 اگر کیه‌ورز است یا مهرجوی
 همه گوه و دره‌ست راه جهان
 یکی پرده آویخته رین سپهر
 همه تار آن آتش و بود، دود
 نو رز نیره^۱ هریوه^۲ مخواو
 چو چرخ فوی‌شت و بی‌باک چشم
 کمان کرده ره شته اندر کمین
 نه بر پیر بحد نه بر شیرخوار
 فریده حادوی پنباره‌ای است
 ر کس بد این جهان دورنگ
 چیس چرخ دانا نگونار کس

۱- سپهر= ناسره و غیره خالص

۲- هریوه= خالص

«بر آن هیچ آهر پدیدار نیست»
 کشان در جهان کس پرستار نیست
 کش از بار عم دل سبکبار نیست
 که جز خون دل خوردنش کار نیست
 کش از خوبی و بیگانه غمخوار نیست
 که شمعش جز آه شرربار نیست
 که بر شاخ گل ایمن از خار نیست
 جهان آن سیروی غدار نیست»
 ز بستوده دانا سزاوار نیست
 چه گویی فریندگی عار نیست
 که شاخ سپیدار را بار نیست
 که داند زنگی پرِسار نیست
 که دژخیم چونان ستمکار نیست
 چرا در خور پار و پیرار نیست
 به دلت از چه اندیشه پار نیست
 گهی راهرو گاه رهوار نیست
 گه اقرار هست و گه اقرار نیست
 گه اظهار هست و گه اظهار نیست
 هر آنچه است به دل بر به طومار نیست
 به صورت و لیکن به آثار نیست
 جو تو طوطی نغز گفتار نیست
 که مدح جهانت به پندار نیست
 گراینده نی و گرفتار نیست
 کسی را چو من رام و هموار نیست
 سخن از جهان و جهاندار نیست
 که روز است تاریک و شب تاریک نیست
 پذیرفته از مرد هشیار نیست

جهان است این و همیشه سرشت
 نگه کن بدان بی‌پدر کودکان
 نگه کن بدان پور مرده پدر
 نگه کن بدان بیر خونین جگر
 نگه کن بدان بندی تیره‌بخت
 نگه کن بدان کلیه تنگ و تار
 نگه کن مر آن مرغ بالیده را
 «جهان این گسارند و این است دهر
 ستایش بدین ناستوده جهان
 فریندگی از دد و دیو دان
 مدار از بدانندیش چشم بهی
 ز زنگی پری چون توان ساختن
 جهان را تو خود نیک دانی منشی
 نکوهش جهان راست گر ناپسند
 تو را کز جهان دل دژم بود پار
 چرا خنگ گه‌گیر گفتار تو
 گهی نرم گویی و گاهی درشت
 گهی شادمان بینمت گه نژند
 طرازت دگر گونه و دل دگر
 توان دیو را چون سلیمان نمود
 الا ای که بر شاخسار سخن
 نپندارت مدح گوی جهان
 تو را دل به نیرنگ چرخ دورنگ
 برانی که سر سخت اسب سخن
 سخن در فنون سخن پروری‌ست
 سخن را که پیرایه بندد چنین
 وگرنه ستودن ز ما دلپذیر

جو تو پهلو نام‌بردار نیست
 میدیش آنچه سزاوار نیست
 که بی‌عاره زان مرد رستار نیست
 که بر خنگ تو تنگ مضمار نیست
 دگر روز ناورد و پیکار نیست
 سپاه سخن را سپهدار نیست
 چنان کش دگر پای رفتار نیست
 همان نیزه و تیغ خونبار نیست
 خروشنده ضیفم به نزار نیست
 کش اکنون به سر سبز دستار نیست
 دل افسرده و دیده بیدار نیست
 کس از خوابگاهش خیردار نیست
 که جز دخمه تنگ و آوار نیست
 بجز نقض فرمان دادرار نیست
 به مردی که بی‌مایه و خوار نیست
 بدان کس که در کیه دینار نیست
 جهاندار داند گنه‌کار نیست
 چنین میزبانی به هنجار نیست
 دل آزدن آیین احرار نیست
 کر آن گفته به گفت ستوار نیست
 که چیننده رازان دو صد عار نیست»

«بهار» آنکه در پهلوانی سخن
 مگو آنچه نبود گواهی دل
 ز بی‌عاره رانی فرو بند لب
 نکاور مناز از پی رفتگان
 تهمت فرو خفت در تیره خاک
 نگون شد سر میر گردن‌فراز
 سر رحش پویا در آمد به سنگ
 درفشان درفش اندر آمد به خاک
 مزد خیره آتش به نزار از آنک
 مچخ تیز کایدونت سبز است سر
 نه بر دل توان و نه بر دیده نور
 گذشته بدو روزهای دراز
 یکی بر گذر بر سر خاک او
 نکوهش بدان پیر یزدان پرست
 گرنامه‌ی آن چابک اندیشه مرد
 گرت هست دینار خرده مگیر
 هر آنکو جهان را نکوهش کند
 یکی میهمان بود با میهمان
 تو آزاده مردی، به مردی گرای!
 کنون باز گویم ز گفت حکیم
 «یکی گل در این نغز گفتار نیست»

دولت جاوید

چو خط حرمان بر وصل او زمانه کشید
 مرا ز صومعه سوی شراخانه کشید
 که مرغ را به سوی دام شوق دانه کشید
 چه انتقام که از من بدین بهانه کشید

شرار عشق ز دل تا فلک زبانه کشید
 نگاه چشم بلاخیز آن نگار آخر
 خیال خالش، دل را اسیر سلسله کرد
 به غفلتم نپسندید و با رقیب نشست

نکرد یرش حالی دگر ز غمزدگان
 صد آفرین به مُصَوِّر که پیش یار مرا
 جمال طلعت آن ماه را کسی بیند
 ز دستگیری پیر مغان همین بس
 کسی به دولت جاوید می‌رسد ای شیخ
 مرا ز توسن شادی بدین فسانه کشید
 به حال بندگی و عجز جاودانه کشید
 که ناله‌های جهان‌سوز را شبانه کشید
 کز این رباط مرا سوی آشیانه کشید
 که بار خدمت پیر مغان به شانه کشید

اندیشه وصل

از کمانخانه ابروی بت کافر کیش
 کرده تیر مژه‌ات سینه هدف از چپ و راست
 سینه بر تیر جفای تو سپر خواهم کرد
 رشته عشق به شمشیر بریدن نتوان
 به نگاهی بتوان کار دل سوخته ساخت
 سر ز خاک سر کویت نتواند بردانتت
 تا غم عشق تو زد پای به کاشانه دل
 هر کسی راهوسی درد دل و ضوری ست به سر
 نه دل اندیشه وصل تو را مرا بود محال
 بیک تیر است که هر لحظه رسد بر دل ریش
 بسته خیل نگهت راه گذر از پس و پیش
 غمزه گو تیر بپردازد به یکباره ز کیش
 به عبت دست می‌لای به خون درویش
 ای کمانش چه زنی بر دل ریش این همه نیش
 آنکه در کوی تو بنهاد ز سر هستی خویش
 دل ز سر کرده در، صحبت بیگانه و خویش
 شیخ را سبحة صد دانه مرا زلف پریش
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله پیش



یتیم

(۱۳۳۵ - ۱۲۲۷)

حسین عابد، متخلص به یتیم، معروف به مولانا یتیم، در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در تبریز چشم به جهان هستی گشود. پدرش حاج حسین شمریاف از بازرگانان بنام تبریز بود. وقتی که چشم از جهان فرو بست، فرزندش نوجوانی بیش نبود و تنها فرزند ذکورش را تنها گذاشت و چون از همان اوان جوانی به سرودن شعر پرداخت. تخلص یتیم را برگزید و حتی عده‌ای از شعرا وی را بر آن داشتند که تخلصش را در شعر تغییر دهد. اما هیچ تخلصی را زینده‌تر از یتیم ندید و همان یتیم باقی ماند. چنانکه رشته شغل پدر را که همان شمریافی بود حفظ کرد و در بیت ظریفی به این معنی اشارت می‌کند:

چون نیست به شعر کس خریدار پرداخته‌ام به شعر باقی

عابد تحصیلات مقدماتی را در مکاتب زمان خود فرا گرفت و در سطوح بالا از اسانید

بزرگ کسب فیض کرد و برداش خود افزود.

مولانا یتیم با افاضل زمان خود، چون مرحوم مدرس تبریزی صاحب "رباعیة الادب" و مرحوم مشکوة‌های وقایعی دوسنی نزدیک داشت و هم از طرف مشکوة، عنوان مولانا یتیم به او اطلاق گردید و با همین عنوان شهرت یافت.

مولانا یتیم بازرگانی در سنکار و شاعری عارف بیشه بود و در انواع شعر طبع آزمایی کرد. اما کسر به شاعری تظاهر می‌نمود؛ با جایی که از نشر آثار خود امتناع می‌ورزید و اشعارش را با چاشنی عرفان حلاوت بخشید و غالباً سنا پیشگر جمال معشوق ازلی بود:

تیر غم عشقش به دل دیدم شتابان می‌رسد

گفتم دلا بگشای در کابین لحظه مهمان می‌رسد

و همواره در خلوت خود با دل خویش زمزمه می‌کرد:

«یتیم» در شب وصل، از سخن گفتن نیاسودی

مگر امشب نو را اندیتۀ فردای هجران بود
 مولانا بسم به خاطر عشق و علاقه‌ای که به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام
 داشت، بی‌سُر اشعارش را از ترکی و فارسی در مَدایح و مرثیۀ ائمه اطهار سرود، تا جایی
 که مَداحیان و نوحه سرایان اشعارش را در دفاتر خود ضبط و از آن استفاده می‌کردند.
 مولانا یتیم مردی وارسته و فروتن بود و کم‌گو و گزیده‌گوی بود. به مبانی شرع و
 فرایض احکام پایبند و اخلاص به خاندان پیغمبر (ص) از مختصات روحی او بود و جمعی
 از شاعران تبریز همچون شادروان محمد علی فتی ناعرا اخلاص پیشه می‌گوید: «من رموز
 شعر و فنون آن و دقایق ادب را خدمت مولانا یتیم تلمذ کردم و از عرفان و اخلاصش
 بهره‌مند شدم.»

سراتجام یتیم در دی ماه ۱۳۳۵ شمسی، برابر ۱۳۷۶ قمری در سن نود و سه سالگی
 داعی حق را لیبک گفت و در قبرستان حسینی تبریز مدفون گردید و این رباعی بر سنگ
 مزارش نقر شده است:

ای بحر محبظ فضل را در یتیم در کان ادب عدیل ذات نو عدیم
 تا در دل خاک تیره بنمودی جای ابنا ی ادب یتیم گشتند «یتیم»

و شاعران در مرتبت او اشعار و ماده ناریخهایی سرودند.

اجتماع شمس و قمر

عباس چون ز پای در افصاد زخم‌مدار
 ماه جمال انورش اندر محاق خون
 بگریست خون ولیک نه بر حال زار خویش
 گفتا که ماند بی کس و بها برادرم
 چشم دلم به چهره قرطاس خون فشاں
 ححلت برم ز شرح جنین حال دلخراش
 زیرا که شیر بیشه هیجا فتاده بود
 دشمن همه عداوت و از جام کیر مست
 غیرت ابا نمود که عجز آورد به خصم
 بی یار و بی معین به میدان کارزار
 چشمش به روی چون گل او گشت زاله‌بار
 بگریست بر غریبی و بر حال تنه‌ریار
 ای خاک بر سر من و بر فرق روزگار
 نوک قلم به صفحه اوراق اشکیار
 شرم آورم ز نقل جهان وضع ناگوار
 بی دست و پنجه با تن رنجور و زخم‌مدار
 عباس بی حمایت و معجروح و دلفگار
 همت رضا نمود که این‌گونه جان، سپار

عجاس زخم بر تن و در حال انکسار
 روباه وار بود همه در پی فرار
 جمعی رد از بوس و دگر جمع از بسار
 چون بسملی به یخه صیاد کینه کار
 هر دم به خاک تیره نه سودی مه عذار
 رو کرد بر حیام نهنناه، بی قرار
 ای ملجأ تمام خلائق روزگار
 چشمی سوی برادر و دستی نه ذوالفقار
 تا شد خلاص ساحه گل از حقای حار
 سدر اجتماع شمس و قمر. محتر آنکار
 ای شمس روز روشن و بدر شبان تار
 ای سرو بوسان دلم خود به پای دار
 مگذار جنم حرب زینب در انتظار
 بر حال عممرای ابوالفضل نامدار
 از دامن حس و ابوالفضل برمذار

عجربه دست دشمن و در کار خود جور
 شیری که دشمنان جفاکار در برش
 نیر و سان و خنجر بران و تیغ سر
 خود در پی دفاع، ولی دستها نمود
 از جرأت و تعدی اشرار لاجرم
 پس با زبان خشک علمدار تشنه کام
 گفتا بیا بیا دگرم نیست چاره‌ای
 شاهن ز خیمه آمد و در عرضه مصاف
 برداشت دشمنان ابوالفضل از برش
 نهاد رو نه روی برادر برادرش
 فرمود کای برادر و پنت و پناه من
 افتاد نحل فامب از تبتۀ جفا
 بخرام نا به سوی حریم حیم روم
 یارب تَرِد ناکِ حسین بن فطمه
 در روز رستخیر دو دم «بینم» را

زینب یا زین آب

مخواهد مسی عنقم فلم حز ساخه طوبی
 بجوید صفحه‌ای غیر از حریر سندس و دینا
 باید نار و بود آن گلزار گسوی حورا
 بس آنکه دسباری ناند او را از ید بیضا

بگارد تا دبیر عشق مدح زینب گری

به اثبات مقام زینبی شاهد در اس مطلب
 ملقب بودس صدیفه و خود فاطمی مصب
 رقم بر صفحه ایجاد، نام نامی‌اش زینب
 چه ریب ریور آغوس مادر بود و رین آب

به باش ملتجی حوا و مردم، هاجر و سارا

دُر دریای علم و گوهر گنجینه حکمت
گل باغ حیا و عندلیب گلشن عفت
مه برج ولا، مند نشین ذروه عصمت
به پیش قامتش شمشاد را پا در گل خجلت

ز نور ماه رویش مهر اندر پرده اخفا

یگانه گوهری کاغوش زهرایش صدف گردد
کجا باشد روا سنگ حوادث را هدف گردد
نصیب از سپهر نیلگون آه و اسف گردد
مگر دختر صفات مام را کی متصف گردد

بهین نار بلا را حاصل آمد صورت از معنا

به حیرت شد عقول از صبر او در روز عاشورا
نه روزی کآیتی بود از قیام محشر کبری
چو از خون عزیزان بحر غم شد پهنه صحرا
به توفان بلا استاد همچون کوه پابرجا

که نام کشتگان راه جانان را کند احیا

مگر هرگز دم از جور سپهر و دور کوکب زد
نفس در هر نفس بهر رواج دین و مذهب زد
خط روشن سحرآسا به چهر ظلمت شب زد
زمانه سکه دولت از آن بر نام رینب زد

که با انگشت صبر او کرد طومار وفا امضا

عفاش پرده دار سابه سرو دلارایش
شعاع مهر عصمت سایبان ماه سیمایش
جلال و مکرمت چون حاکم راه افتاد در پایش
شکوه و عز و تمکین دست در ذیل تولایش

لب ایثار بر ذکر شایبش هر نفس گویا

ز صبرش صبر سرگردان، ز شانش ماسوی حیران
تعالی الله از این جاه و جلال و قدر بی پایان

دلیران را همه رحمت، تمنان را همه احسان
ولی بر دشمنان دین همه بندی، همه عصیان

به فرمان حلالت رسا، دنیا و مافیها

نمودی صر هر بیر غمش بر قلب ریش آمد
نکردی شکوه هر حورس ز قوم کفر کیش آمد
به شهر کوفه اش اما بی دانه چه بیش آمد
که در دل با همه صبرش، غمش از صریس آمد

مزد بر چوب محمل، واحینا گو، سر خود را

«بتما» بر دل مهر حسینی اختیار آرد
بر او در کربلا شور و نوا، سور و گداز آرد
عراقی را ز لطف آن شه به سرحدّ حجار آرد
نخواهد گر بو را بر فیر پاکش شاه ناز آرد

شکایت کن به ربیب، خواهرش، از زاده رهرا

نظم و تصویر

مصور گر کشد تا خامه اندیشه نصویرم

خوانشش بیدارم، به نصویر ار کند بیرم

ردن لاف شاب ارچه مرا بار سبکیاریست

ولی عشق جوانم داده این بیرانه نوقیرم

ر دوران جوانی گر رود تحریر، در نامه

زبان خامه الکن گردد از تحریر و تقریرم

یکی آزاده سروی بر لب جوی ادب بودم

کنون افتاده ایذای دوبام، به زنجیرم

همای نخت بر سر صبح و شام سایه افکن بود

ندانستم اسر پنجه شهباز تقدیرم

مرا تدبیر این بودی که جزو دوستان باشم

ولی تقدیر را کاری نشد جر عکس تدبیرم

جفای دهر نا از دوستان خود جدایم کرد
 قسم بر دوستان با وفا کز زندگی سیرم
 شکست طاق کسری گر به معماری شود تعمیر
 خراب آباد تن هرگز ندارد میل تعمیرم
 اگر حد نوشدارو همچو سهرابم به کار آید
 بجز مردن به حسرت نیست زان داروی نائیرم
 ز دور ماه و سالم دوره پیری نشد حاصل
 ز جور ناکسان طی شد جوانی کاین حسین پیرم
 شکایت‌های من از گردش این چرخ وارون است
 معاذ الله نه بر استاد خلقت خرده می‌گیرم
 مرا اسلام دین و پینوا در هفت معصوم‌اند
 رجا و خوف در دل بر تن خاکست اکسیرم
 «یتیم»، تا بماند یاد من در دفتر یاران
 به نام یادگاری خواستند این نظم و تصویرم^۱

۱- غزل فوق در دفتر یادبود مرحوم محمد علی فتی «گردآورنده نحفه سمرمدی» با خط خود مرحوم مولانا یتیم نوشته شده است.



یحییٰ

(۱۳۱۸ - ۱۲۴۱)

حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، فرزند هادی، در سال ۱۲۴۱ هجری شمسی در فریة دولت‌آباد اصفهان از مادر زاد. پس از فرا گرفتن علوم ادبیه و نقلیه در اصفهان، در هیجده سالگی رهسپار تهران گردید و به تکمیل ادبیات و تحصیل فلسفه پرداخت. از آن پس سفرهایی به عراق و مصر و حجاز کرد و چند سالی به سیر و سیاحت پرداخت. سپس به ایران بازگشت.

حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی در انقلاب مشروطیت ایران در سلک آزادیخواهان درآمد و به پیشرفت مشروطیت کمکهای مؤثری کرد و پس از بمباران مجلس به اسلامبول تبعید شد و هنگامی که محمدعلی شاه از سلطنت خلع گردید به ایران بازگشت و در دوره دوم مجلس شورای ملی به نمایندگی مجلس انتخاب شد.

دولت‌آبادی در سال ۱۲۷۵ شمسی به امور فرهنگی اشتغال ورزید و در ایجاد مدارس جدید خدمات شایانی انجام داد و در پیشرفت فرهنگ کشور نقش مؤثری ایفا نمود و در سال ۱۲۹۱ شمسی به نمایندگی ایران در کنگره بین‌المللی نژادی به انگلستان عزیمت کرد و مدت سه سال در اروپا به تکمیل زبان فرانسه و انگلیسی پرداخت و در مراجعت به ایران به خدمات فرهنگی خود ادامه داد. در سال ۱۳۰۳ شمسی به نمایندگی مجلس از اصفهان انتخاب گردید و پس از دو سال دوره وکالت به سرپرستی محصلین ایرانی در بلژیک منصوب شد و سرانجام در سال ۱۳۱۸ شمسی بر اثر سکنه قلبی بدرود حیات گفت.

از آثار اوست: ۱- حیات یحیی در سه مجلد (خاطرات و سفرنامه)، ۲- زندگی علی بر ایطالب (ع)، ۳- اردیبهشت، ۴- نهال ادب، ۵- داستان عشقی شهریار، ۶- تربیت اراده، ۷- کنگره نژادی، ۸- شرح حال امیرکبیر.

دولت‌آبادی مردی آزادبخواه و فرهنگ دوست و شاعری خوش فریحه و نوانا بود. اشعارش دارای جنبه‌های تربیتی و شور و حال آزادینخواهی است.

مهر مادر

عمر او بود فزون از پنجاه	مادری پیر و بیریشان احوال
یک‌پسرداشت شرور و خودخواه	زن بی‌شوهر و از حاصل عمر
بی‌خبر از شرف و عزت و جاه	روز و شب در پی اوباش خویش
یک‌گره بستۀ زر گاه به گاه	دیده بود او به بر مادر پیر
بکند صرف عملهای تنباه	شبی آمد که ستاند آن زر
گفت رورو! که گناه است گناه	مادر از دادن زر کرد ابا
بهر دامادی‌ات انشاء الله	این ذخیره‌ست مرا ای فرزند
آن‌گره بستۀ زر خواه مخواه	حمله آورد پسر تا گیرد
بود از چاره‌جو دستش کوتاه	مادر از جور پسر شیون کرد
سخت چندانکه رخت گشت سیاه	پسر افشرد گلوی مادر
بر سر دوش و بیفتاد به راه	نیچه جان پیکر مادر بگرفت
کز جنایت نشود کسی آگاه	برد در چاه عمیقی افکند
تا نماید به نه چاه نگاه	شد سرازیر پس از واقعه او
نالۀ زار حزینی ناگاه	از نه چاه به گوشش آمد
آه فرزنده نیهتی در چاه	آخرین گفته مادر این بود

عشق فرومایه

همی دل به شوخی فرومایه بست	شدیم یکی پیر روشن ضمیر
ر بالا چرا دل نهادی به پست	یکی گفت کوتاه نظر نیستی
به جایی که یار گرانمایه هست	فرومایه را دل سپردن خطاست
که در گوش هر کس شد از غصه‌رست	بگفت ار خرد دُر پندی مراست
اگر دسترس نیست بردار دست	به هر آستان مرغ دل ناقتی
فرو بست و در کنج حسرت نشست	به مغرور خودسر نیابست دل

سرود جوانان وطن

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ماست

وطن از حلقه زنجیر سم سد آزاد
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد
کند شد بارگه جور و جفا را بنیاد
خاک ظلمتکده ظلم و ستم رفت به باد
آن ستمها که کسیدید بیارید به باد
وز ستمگر نگدارید در این خاک نژاد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ماست

وطن و خانه ما خفته ایران باشد
حاک ایران همه چون روضه رضوان باشد
تا که در پیکر باعزت ما جان باشد
خانه خود نگذاریم که ویران باشد
یا که اوضاع وطن بی سر و سامان باشد
گر فقیریم خدا یار فقیران باشد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ماست

دامن خاک وطن دادفشان باید کرد
وطن بیز دگرباره جوان باید کرد
رندگی در کنف امن و امان باید کرد
کار در راه وطن با سر و جان باید کرد
خون خود در ره این خاک روان باید کرد
آنچه باید بماییم همان باید کرد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ماست

گرگ در گله شبانوار نخواهیم گذاشت
 دزد در فافله سالار نخواهیم گذاشت
 راهزن سرور و سردار نخواهیم گذاشت
 رایت خویش نگوئسار نخواهیم گذاشت
 ملک بی لشکر جزار نخواهیم گذاشت
 وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست
 روز عیش و طرب و خرمی و شادی ماست

سخن عشق

یار عزیزم کجا بینمت و کی
 روز وصالی به خود ندیدن تا چند
 هر یک از اعضا ز پا فتاد مگر دل
 من شدم از دست و ز پا ننشید
 باده شوق است در مذاق خردمند
 زهزمه عشق اگر به ساز نیامیخت
 جز سخن عشق کو هماره بود نو
 سیصد و ده از پس هزار به بلزبک
 عمر به پایان رسید و راز نشد طی
 زحمت شام فراق دیدن تا کی
 کو شب و روز است در تلاش پیاپی
 وای به حال من و به عاقبت وی
 مستی اش افزون از آنچه از اثر می
 چیست نوایی که بر شود ز دف و نی
 کهنه شود جمله چون حدیث جم و کی
 این غزل آورد طبع من به مه دی

عشق و عشق

یکی در طاق بستان شد که بیند
 دو صورت دید بر دیوار از سنگ
 یکی شیرین مهین بانوی ایران
 شکست آورده تاج خسروانی
 پریشان گشته بر رخسار خسرو
 عشق رویدار تاج سر شاه
 که خسرو را به دوران افتخاری
 ز عهد باستان آثار شیرین
 به دست صنع صنعت یار شیرین
 دگر خسرو همایون کار شیرین
 گیاهی رسته با رفتار شیرین
 بان موی عنبر یار شیرین
 ربان بگشوده بر گفتار شیرین
 نباشد جز به عشق یار شیرین

باید چه کرد؟

ما می‌رویم و خانه ما می‌سود خراب
 خاکستر ساه جهان یا که زر ناب
 ما را به چشم خویش ببید مگر به خواب
 با هر چه خیر و شر که مر او راست باشاب
 گف و شنو، سکوت و فغان، پرسش و خواب
 یک قوم در دهناب و دگر قوم در اناب
 وز ما دگر حدیث نباشد نه هیچ باب
 تا سد نه زندگانی جاوید کاماب
 بی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب
 از ما به یادگار کتابی علی‌الحساب
 صاحب‌دلان دهر بگیرند از آن کتاب

چون عمر ماست همچو حنایی نه روی آب
 در چشم ما دگر چه نعاونت کند نه خاک
 ما می‌رویم و کس نتواند دگر نه دهر
 ما می‌رویم و در پی ما آید این جهان
 وصل و فراق، داد و ستم، انده و نشاط
 تا روزگار هست همین ماجرا بود
 چون حایگاه ما به کف دیگران فتد
 باید اثر گذاشت رخود در جهان و رفت
 باید چه کرد؟ یکی، درباره که؟ خلق
 باید جو می‌رویم بماند به رورگار
 باشد که در کشاکش ایام بهره‌ای

دستور حکیمانه

وز دادستانان جهان داد بگیرد
 در مدرسه این درس ز استاد بگیرد
 سر متق در این کار ز فرهاد بگیرد
 دستور حکیمانه ر فضاذ بگیرد

خیرید و ز بیدادگران داد بگیرد
 در دادسانی ره و رسم از بشناسید
 از تیشه و از کوه گران یاد بیارید
 فاسدنده خون در بدن عارف و عامی

عشق و آزادی

دو چیز بود یکی عشق و دیگر آزادی
 ولی نثار کم عشق را مر آزادی

بگانه گنج که در رورگار می‌جستم
 برای عشق چو حاجت فتد سیارم جان

آیین نوروز

آن روز بخت نامد از فروردین
 کال اول سال آسمان است و زمین

نوروز که ما راست نکوتر آیین
 تنها بود اول سال ایران



یزدی

(۱۳۰۲)

محسن یزدی، در بهار سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر همدان با به عرصه حیات گذاشت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاه خود به انجام رسانید. یزدی از سال ۱۳۲۸ به استخدام فرهنگ درآمد و با سمت آموزگاری در آموزشگاههای همدان به انجام وظیفه مشغول گردید.

یزدی از شعرای خوش دوق و نیکو فریخی است که در شعر کمتر پیرامون، غزل و قصیده رفته و بیشتر در قالب دوبیتی شعر می‌سراید. با اینکه گاهی در وادی شعر نو گام برمی‌دارد. اما از شیوه اسانید متقدم عدول ننموده و کلامش موزون می‌باشد. نمونه‌های زیر او شعر اوست:

شب حزان

همراه باد، ولوله انگیز، بیمه شب / ارزه رسید و منت به در کوفت مهرگان
بردم برون ر سجره سز، تا که بگرم / شامد سواد جهره ناخوانده میهدن

□ □

اها دربع در دن طلعت کسی بود / دید نگاه حسنه نه جایی سرد راه
تجا درون کوحه براسمه می‌گدشت / چون است چشمگیس و دمداد ناد شامگاه

□ □

ابر سناه با دم حادری ناده / بر گرد شهر هاله اندوه می‌نبد
گوس رمی سدرده در سسر سکوب / جز های های گره باران نمی‌شدد

□ □

پاشیده بود گرد بیهی نه بم شهر
 در زبر آسمان سیه، جون نوای غم

شب بی حر ز حلوه خورشید صبحگاه
 بچیده بود نانگ کلاغان بی‌پناه

همچون عفت کوهی مرور بال حویث
 هر جا که می‌گذشت، از آغوش ساحه‌ها

بر سدرار باد خزانی گشوده بود
 مرغان مرغهای درحان رنوده بود

شب، ما حربر ابر نه افسون مهرگان
 ماه از ملال دیدن این پرده سیاه

بم به خشم بنجره را سخت و استوار
 جوانده نه بام کله من نغمه بهار

مرغ عشق

تو ای یرنده ریای آسمانی عشق
 تو با ترانه موروت، ای نواگر مهر

که چون فرشته فرود آمدی نه خانه من
 طپس عشق فکدی در آشیانه من

به عطر گل ست آغشته بود همچو بهار
 صدای نال تو ای پرکشیده از دل عشق

سروود ناد بهاران مشک آگین بود
 به نفس سوس وحشی، یرت نگارین بود

عوس و غمرده قابوس ماه را می‌جست
 ولی، چه سود؟ که چون پرتو طلیمه صبح

نگاه من که در آفای دور می‌کاوید
 فروع ماه، بر این آشیان نمی‌تایید

شبی سیاه ر شبهای زندگانی من
 گرفت خلوت من رنگ روشنایی صبح

چو ماه، در افق لانه‌ام درخشیدی
 که نور عشق بر این آشیانه پاشیدی

صمیر شاد تو نازم که همچو نغمه ساز
 نوای گرم تو ای مرغ ناغهای نشاط

ملال از دل من می‌برد و شادمانم کرد
 خوسم که یکدله پابند خانمانم کرد

دختر آرزو

ای دختر برهنه خندان آرزو
 با من تو راست الف دیرینه‌ای، اگر
 جای تو جاودانه در آغوش فکرهاست
 سر می‌نهی به سینه اندیشه‌ام رواست

□ □

تا بنگرم بهار تنت بی‌شکوفه نیست
 دور از فروغ دیده شوق آفرین تو
 ره برده‌ای به خلوت باغ خیال من
 سر می‌گشود به سوی سیاهی ملال من

□ □

بی‌پرده در کرشمه رقص تو بارها
 در پیچ و تاب وسوسه انگیز قامتت
 نور و جلای شعله فابوس دیده‌ام
 ناز و غرور جلوه طاووس دیده‌ام

□ □

سر می‌نهم به سینه همچون حریر تو
 گاه از حریر زلف تو بر چهره خیال
 وقتی شراب بوسه ز جام لبست چشم
 چون روی بانوان حرم، پرده می‌کشم

□ □

جام دلم ز باده مهرت تهی مباد
 هرگز مباد در سر من شور زندگی
 ای دختر برهنه خندان آرزو
 آنگه که نیست فکر مرا با تو گفتگو

کابوس بهار

باز بهارا، ز خاک تیره این دشت
 چهره چرکین و پر ملال زمین را
 رستی و چون لاله سپید شکفتی
 در پس گلبرگهای خنده نهفتی

□ □

باز به خلوتسرای بیشه خاموش
 باز به آهنگ بادهای طرب خیز
 زمرمه دلکش نسیم تو پیچید
 دختر گل در حریم باغ تو رقصید

□ □

باز بهارا، در آشیانه مرغان
 زلف تو با دست باد، در دل صحرا
 نغمه شاد تو، شور و ولوله افکند
 عطر فضا گستر شکوفه پراکند

□ □

پرتو رؤیایی جمال تو افتاد
دید، شکوه تو را در آینه صبح
باز بهار، به آب چشمه کوهی
باز به همراه آبهای کف آلود
باز چو پروانه‌های عاشق و سرمست
ماند بر این دل سیاه خاک تب‌انگیز
لیک، بهارا به دشت سینه من نیست
آه، که چون می‌دمد بنفشه از این خاک

زورق سرگردان

ضم آن رورق پارو شکسته!
در این دریای پر موج کف آلود
بتن می‌کوبدم، با خشم و کینه
به گوشم غرش توفان دریا
ز وحشت سینه امواج مغرور
نمی‌یلعد مرا، یکباره گرداب
به مشت خسته می‌کوبم دمامد
که تا جانم، رها گردد از این غم
بروی آبهای سرد و تیره
ز فریادم کسی آگه نگردد
به خود گفتم که دریا بیکران نیست
خروش باد و توفان جاودان نیست

شان از صخرهٔ ساحل نجستم به هر جانب که رو کردم، دریا
 به چشم حسته‌ام هرگز نتابید فروغ شعلهٔ فانوس دریا

□ □

میان ظلمت و خاموشی یأس منم آن رورق شکسته یارو
 ره ساحل نمی‌جویم که توفان به من ره بسته در دریا ز هر سو

کبوتر غمگین

من آن کبوتر آزاد دشته‌ها بودم که بر فراز سرم، ابر سایه‌گستر بود
 غمی نبود، که از دل برد قرارم را چرا که پهنهٔ صحرا، نشاط پرور بود

□ □

به گاه حملهٔ باران، پناه می‌بردم به زیر سایه چتر شکوفه‌های بهار
 ز بیم فتنهٔ دشمن، تنم نمی‌لرزید که بود، ایمن از این فتنه خلوت کهسار

□ □

به بام کلبهٔ دهقان پیر می‌خواندم سرود دلکش و رؤیایی بهاران را
 ز اوج قلعهٔ پرواز خویش می‌دیدم نوار حاشیه رنگین جویباران را

□ □

فضای روشن صحرای خواب رفته مرا چو موج دلهره انگیز آبهای کبود
 چو موج دلهره انگیز آبهای کبود بر آشیانهٔ من، باد شب گذر می‌کرد

□ □

به گرد من ز نوای کبوتران سپید حصار شوق و نشاط و امید برپا بود
 دلم چو لانهٔ مرغان نغمه خوان بهار پر از ترانهٔ موزون آرزوها بود

□ □

کنون به جنگل تنهایی‌ام، ره افتاده‌ست به خیره می‌نگرم، کام ترس بارش را
 شدم کبوتر غمگین و تک‌پری که گرفت نهیب باد خزان، شادی بهارش را

یغما

(۱۲۳۸ - ۱۱۶۰)

میرزا ابوالحسن یغما جندقی، فرزند ابراهیم قلی، در سال ۱۱۹۶ هجری قمری در قریه خور از توابع جندق و بیابانک قدم به عرصه حیات گذاشت. وی در اوان کودکی گوسفندان پدرش را می‌چرانید، در یکی از روزها حکمران جندق و بیابانک (امیر اسماعیل خان عامری) که از اردیب به خور می‌رفت، وی را دید و از نامش پرسید، او در جواب فی البداهه گفت: ما مردمک خوریم از علم و ادب دوریم

عامری از وی خوشش آمد. همینکه به خور رسید، پدرش را احضار کرد و از او خواست که تربیت فرزندش را به وی بسپارد. باری ابوالحسن در دستگاه حکمران به خواندن و نوشتن و تحصیل دانش پرداخت و بعدها در سمت منشی او به خدمت مشغول شد و چندی نیز در سلک منشیان سردار ذوالفقار خان منظوم گشت، اما بر اثر سعایت یکی از اطرافیان خان مورد حشم قرار گرفت و چوب مفصلی خورد و رساله "سرداریه" را نیز به نام همین خان سرود.

یغما از آن پس به حضرت عبدالعظیم تهران رفت و چندی گوشه عزلت گزید. آنگاه به زادگاهش بازگشت و اولین زن خود را به نام "سرو جهان" گرفت و اسمعیل هنر، فرزند ارشد یغما از همین زن است. پس از شش ماه توقف در خور عازم تهران گردید و پس از آنکه ذوالفقار خان دریافت که یغما مورد سعایت قرار گرفته، او را نواخت و استمالت کرد.

یغما جندقی در قم نزد میرزا محمد علی مازندرانی برادر زن ذوالفقار خان به سربرد و از آنجا به مشهد و سپس به کاشان عزیمت کرد و در کاشان با دومین زن خود به نام "هما سلطان" ازدواج کرد و فرزندان دیگر او به نامهای: احمد صفایی، ابراهیم دستان و محمد علی خطر از این زن می‌باشند. باری یغما سفری به تهران رفت و مورد عنایت حاج میرزا

آفاسی فرار گرفت و حکومت کاتان به او تفویض گردید و سالها در این شهر به سربرد و با حاج ملا احمد نراقی صاحب معراج السعاده معاشر و میانشان دوستی و الفت برقرار گردید.

یغما جندی به تصوف گرایید. اما پس از خواندن کتاب ارشاد العوام حاج محمد کریم خان کرمانی به وی ارادت پیدا کرد و در سلک پیروان شیخیه درآمد و در اواخر عمر به زادگاهش بازگشت و سرانجام در سال ۱۲۷۶ قمری چشم از جهان فرو بست و در یغمه امامزاده داود خور مدفون گردید.

یغما شاعری توانا و آزاد اندیش و از قدرت و مهارت کافی در نظم و نثر برخوردار بود. حظی خوش داشت. نوکری نریاب قدرت را دوست نداشت. مجموعه اشعار و مکاتیب او در دو مجلد به کوشش سید علی آل داود و با مقدمه ای مبسوط و شرح کامل احوائش به چاپ رسید.

رسوای جهان

به حامان درد دل ناگفته ماند، ای نطق تقریری
 رمان را بیت یارای سخن، ای خامه تحریری
 رقم کردم ز حون دیده سرح روز هجران را
 به سوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
 نمائنا برده ار جا پای شوقم جلوه‌ای، ای رخ
 ز تنهایی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
 بود کان مه به فریادم رسد امدادی، ای افغان
 بود کان سگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
 به یک رحم از تو فایع نیست تعجیل، ای صیاد
 به جان مشتاق زخم دیگرم، ای عمر ناحیری
 به بغت حصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب
 روی نا کی خلاف رأی من ای چرخ نشیری
 نه کار خود نکو درمانده «یغما» بندی ای ناصح
 جنونم سخت رسوای جهان، ای عقل تدبیری

پادشاه ملاحت

ظلمت خط تو پیراهن رخسار گرفت
می بیاور که خبر می دهد از فصل بهار
تُرک یغما سپهش از نگهی هوشم برد
تا تو را پادشه مصر ملاحت گفتند
بوی خون دل خود می شوم باد صبا
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست
دیده شد تا دل سنگ آردش از گریه به راه
با وجودت نکند میل به هستی «یغما»

یارب از آه که این آینه زنگاو گرفت
لطف آن سیزه که پیراهن گلزار گرفت
بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت
تهمت خوبی یوسف ره بازار گرفت
ره مگر در خم آن طرّه طزار گرفت
جای در حلقه آن زلف زره سار گرفت
باز این ابر بهاری ره کهسار گرفت
خویش اغیار گرفت آنکه تو را یار گرفت

دفتر عشق

شد دلم شیفته زلف گره گیر دگر
بر جراحت چه نهی مرهم آن به که کنی
خوار شد صید دلم پیش تو خوش آنکه نبود
ساعت آلوده به خون دگران داری و نیست
عیش ما با لب و دندان بتان شهد و فقیه
گفته بود آنچه به می پیر مغال گفت مرا
خواهی ارز کنی این قلب مس اندوده مجوی
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی
کار «یغما» نشد از پیر خرد راست کجاست

باز دیوانه در افتاد به زنجیر دگر
زخم شمشیر مرا چاره به شمشیر دگر
هر سر موی تو در گردن زنجیر دگر
جز هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر
زهرها خورده به یاد عمل و شیر دگر
واعظ شهر همان، لیک به تقریر دگر
بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
هر کسی شرحی از او گفته به تفسیر دگر
خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

گندم آدم فریب

نگاه کن که نریزد، دهی چو باده به دستم
کم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست مانند
جنین که سجده برم بی حفاظ بیست جمالت
کمند زلف بتی گردنم بیست و به مویی

فدای چشم تو ساقی، بهوش باش که مستم
به شرط آنکه نگیرند این بیاله ز دستم
به وجه خیر و نصّدق هزار توبه شکستم
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گستم

که در میان دو دریای خون فتاده به ششم نشست و گفت قیامت به قیامت است که هشتم زمانه داد به دست شب فراق تو دستم بس است کبیر این یک نفس که با تو نشستم که دل به گندم آدم فریب خال تو بستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نداشت خاطر م اندیشه‌ای ز روز قیامت
بخیز از بر من کز خدا و خلق رقابت
حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی

غبار کفر^(۱)

که خون نگشت وز مزگان فرو نریخت به رویم
نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم
مخالفت مشرک نگشت شیمه و خویم
کسی که بود مرا پشت، ایستاد به رویم
چه غم کسی در مسجد نیسته است به رویم
به آب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
ز ننگ دامن تر راه می‌نداد به گویم
غبار میکده با آستین خرقه ز رویم
کند به سوزن پرهیز خاک جامه رفویم
صلیب خدمت شیرین بتان سلسله مویم
چو گیر تازه مسلمان به خویش رفته فرویم
ز چشمه سار ورع باز آب رفته به جویم
امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
به ذکر سبحة برآمد زبان زمزمه گویم
که دوست مصطفی من بنده صدر مجلس اویم
مبارک است مبارک طراز خلت نویم
به سوی کعبه گرایید پای بتکده پویم
بگوز میزر و مصحف مگو ز جام و سبویم

کدام باده ز مینای دهر شد به گلویم
ز میر میکده تا کی کنم تحمل خواری
بگشت شیمه و خوی مصاحبان موافق
کسی که سوی وی ام بود روی، پشت به من کرد
کنون که پیر مغانم به چهره در نگشاید
به خاک خانقه از تن غبار کفر بریزم
امام شهر کز این پیش بر به حکم شریعت
کنون نشانده به پهلوی مهر وی بفشاند
یکی درد به تن آلوده خرقه وان دگر از مهر
بگردن این فکند طوق سبحة وان بگشاید
به ذکر حلقهٔ اسلامیان و من سر تشویر
ز جوی ساغر آب طرب برفت و بیامد
یکی به گوش همی خواندم اذان و اقامت
به صوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم
به خانقاه بیا عزتم نگر که تو گویی
کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم
شدم ز میکده گشتم مرید صومعه «یغما»

۱- این غزل را وقتی که یغما در کاشان بود و به باده نوشی توسط امام جمعه وقت متهم شد، سرود. در این جریان حاج ملا احمد نراقی که خود مجتهد و ادیبی باذوق بود وساطت کرد.

فتنه پیدا

هر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد
آفتابیست رحمت کز زنج و ابروی و رلف
حال دل با سه غمزه چه محتاج بیان
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک
صم و در رخت این اسنک پیایی وان نبر
حنجر ارسیه گذشتن چونو صارب چه عجب
چشم صیاد بو در چنبر زلف ار بی دل
گشته دل بیخود و خواهد به رخس زده حدای
نگذرد از لب و رحسار بو «بعما» نه مثل

آزمودیم نه یک عمر برابر گذرد
همه بر سسله و دلو و دو پیکر گذرد
فتنه پیداست بر آن مرز که لشکر گذرد
نسه بر دجله و مسکین نه توانگر گذرد
تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
عجب آن است اگر سیه ر حجر گذرد
شاهباریست که بر برج کیور گذرد
مگذارید که دیوانه بر آذر گذرد
گر حم از حام و ر آبه سکردر گذرد

چند بیت از منظومه سرداریه

بجز ارواح مکرم که ز دیوان ارل
خاک تن باد روان آب بقا آتش جان
آشکارا و نهان گاه نه زر، گاه به زور
به معوظ شتر و ایر حر و ضربه گاو

به خداوندیشان خط غلامی دادم
بی تکلف به ندای ره ایشان دادم
به همان شیوه که در فن سبور استادم
مرده و زنده هفتاد و دو ملت گادم...

ماده تاریخ^(۱)

حاجی عبدالنسی خلایق ساخت
گفت «بعما» برای تاریخش
که بگویند ذکر او ار پس
«توسه آخرت همینست بی»

۱- حاج عبدالنسی، یکی از ثروتمندان حدوق نزد بعما آمد و گفت: قصد دارم کار خیری انجام دهم که باقیات صالحات باشد، به نظرت چه کار خیری ار همه سپهر است؟ بعما گفت: به نظر من بهترین کار خیر، ساختن مشراج (توالب) عمومی است. حاج عبدالنسی به ساختن آن اقدام کرد، و فی که کار ساختمان پایان یافت پیش بعما آمد که ماده تاریخش برای آن بگوید و بعما این دوبیت را ساخت.

یکتا

(۱۳۳۳ - ۱۲۶۰)

میرزا احمد خان اشتری، متخلص به یکتا، فرزند میرزا مهدی جوشقانی، در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در جوشقان کاشان قدم به عرصهٔ هستی نهاد و علوم ادبیه را از اساتید زمان خود فرا گرفت.

اشتری در سال ۱۳۱۹ قمری وارد خدمات دولتی گردید و در مشاغل مهم و متعددی به خدمت پرداخت و استانداری گیلان و معاونت وزارت عدلیه (دادگستری) و دادستان دیوان کشور و کفالت شهرداری تهران از مناصب و مشاغل او بود و در سال ۱۳۳۰ شمسی بازنشسته گردید.

اشتری گذشته از مقام علمی و ادبی در هنرهای زیبا و صنایع ظریفه، بخصوص نقاشی چیره‌دست بود و از مهارت کافی برخوردار و آثار هنری‌اش مورد توجه هنردوستان فرار گرفت و سرانجام در سال ۱۳۳۳ شمسی بدرود حیات گفت.

اشتری از اعضای مؤسس انجمن ادبی فرهنگیان بود و چندی نیز معاونت انجمن را عهده‌دار گردید و در شعر و شاعری صاحب ذوق سرشار بود و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد و اشعارش از انسجام کلام و لطف مضمون بهره داشت. اینک چند نمونه از شعراو:

گل و باغبان

گلی را گفت روزی باغبانی	که ای معرق اندر شادمانی
جهان را سالها من آزمودم	به یک حالت در آن هرگز نبودم
اگر روزی به سر بردم به شادی	نه زور آمد شبم با نامرادی

تو تا سر بر زدی از ساح خرم
 اگر در دست بادی یا که گلچین
 نه پروایی ز بلبل نی ز زاغت
 از این بیهوده خندی نیست عارت
 جوابش گفت گل با روی خندان
 اگر رنج است اگر گنج این قدر نیست
 من و تو در زمانه مهمانیم
 کجا مردم به گیتی کاروانیست
 تو پنداری کت این جا جایگاه است
 من ار پیوسته شادم زین یقین است
 لب ار حده نیوردی فراهم
 نبیند بر جینت هیچ کس چین
 نه حرفی می کند گلین ز باعث
 ندانم تا که چون گیرم شمارت
 نمی آرزد جهان ای دوست چندان
 به ما از چند روزی بیشتر نیست
 غلط گفتم نه مهمان کاروانیم
 اگر عمگن بود باری روا نیست
 از این پندار کر روزت سیاه است
 تو چون اندر شکی حالت چنین است

پیرهن صبر

آنچه تو ای دوست به ما می کنی
 گر بکشی یا بکشی هیچ کس
 نات به بینم رخ و حسرت برم
 می گذری دامن اطلس کشان
 روزی اگر گویمت ای مهلقا
 با همه سنگین دلی و بیرهی
 با دل «یکتا» نکند هیچ چیز
 گر همه جور است بجا می کنی
 با نو نگوید که چرا می کنی
 می روی و رو به قفا می کنی
 پیرهن صبر قفا می کنی
 آنچه به ما صبح و ما می کنی
 جور رها کرده وفا می کنی
 آنچه تو با زلف دوتا می کنی

حکم مبین

کشتی را ندیم در کلیسا
 کسی بان گر زند سلی نه رخسار
 اگر بر راست زد چپ پیش آرید
 ز جا برخاست ماهی عنبرین موی
 سخن می گفت از احکام عیسی
 میا شوبد بر وی هیچ زنهار
 و گر چپ، راست را نزدیکش آرید
 گشود از بکدگر لعل سخنگوی

که بهر سلی این حکم مبین است
 و با در بوسه هم حکم اینچنین است

گلی گم کرده

پگه باد بهاری سوی گلزار
گل سوری نقاب از رخ برافکند
ز خواب ناز، نرگی دیده وا کرد
گل سنبل به یکدیگر برآمیخت
به رنگ و بوی تو یابم مگر باز
ز سر تا پای گلشن باز گشتم
ز گلها رنگ دیدم بو کشیدم
صبا سرگشته همواره از آن است
که زاری اینچنین در پرده دارد

شتابان آمد از دامان کهسار
به استقبالش آمد با شکرخند
به پیکر غنچه پیراهن قبا کرد
مرا خاطر به یاد تو برانگیخت
گلی بر گلی ای مایه ناز
نیم آسا به هر گلین گذشتم
به رنگ و بوی تو یک گل ندیدم
وز آن پیوسته بر گلها وزان است
چو من او هم گلی گم کرده دارد

به چند؟

ابروت پرند می فروشد
بر آتش روت چشم بد را
یارب که رها ماد از بند
لعل لب تو به یک کرشمه
من مشتری ام ز من به پرش
گیسوت کمند می فروشد
خال تو سپند می فروشد
هر کم ز تو پند می فروشد
صد طعنه به قند می فروشد
یک بوسه به چند می فروشد

ماه ارمنی کیش

خون من به ساغر کرد از خدا نیندیشی
تا چه خیر خواهد دید هر که همچو من دارد
کی به ما نظر خواهد کردن از سر یاری
ترک دوستان گویی بی گناه تقصیری
خوان حسن او راهت از لبش نمک لیکن
دین و دل کجا عاقد هر که راسرو کار است

با موافقان خصمی با منافقان خویشی
چشم مهربانی از غیر خود نیندیشی
سر به شه فرو ناری ناتوا ز درویشی
عذر عاشقان عمداً کم پذیرار بیشی
بر کسی نمی ریزد جز به موضع ریشی
بابت ستم آیین ماه ارمنی کیشی

کرده دین و دل یغما هم ز پیر و هم برنا
خورده خلق چون «یکتا» هر نفس از او نیشی

تخم وفا

هر که چون من رفت از جا در غمی پای دلش
 چشم نتوان داشت کآسانی پذیرد مشکش
 کاشتم تخم وفا و پاشش از جان داشتم
 خواری آمد بیخ و محنت برگ و انده حاصلش
 جای آن باشد که بر آن کشته رحم آرند خلق
 کشتی وفا جرم است و داور خصم و جانان قاتلش
 چون درای کاروان نالیدم و سودی نداشت
 ساریان چون دوش از این ره برد غافل محملش
 گرم بادا تا ابد بازار معشوقی شمع
 کز برای گشتگان خویش میسوزد دلش
 گل چو میخندد به زاریهای بلبل لاجرم
 تا قیامت خار بر پا باد و پای اندر گلش
 گفتمت «یکتا» بدان زلف دوتا خاطر میند
 خیره نشیدی و دل دادی و دیدی حاصلش

بلبل و پروانه

سخن می‌رفت و من می‌رفتم از هوش	میان بلبل و پروانه‌ای دوش
شناخونی به الحان و آغانی	به گل بلبل به صد شیرین‌زبانی
تماشای رخس آرام جان است	که گل رنگش چنین بویش چنان است
چه چاره شمع را کز غم بسوزد	کجا گل جهره زیبا فرورد
به معشوقیش گردون خط نوشته‌ست	صفا و لطف در طبعش سرشته‌ست
نه آسیبی از او بینم نه افسوس	اگر صد ره دهم بر چهره‌اش بوس
به پاداش وفا جان تو سوزد	به محفل شمع چون رخ بر فرورد
بین رخسار گل بی‌دود و بی‌داغ	تو هم با من به یاد گلشن و باغ
نشاط جاودانه همچو من کن	تو هم با گل نشین با گل سخن کن
کز او بهره نداری جز شراری	چه خواهی طرف بستن از نگاری

نه با او می‌توانی ریت یک شب
 که ای قانع به صورت گشته از نور
 نه گل عاشق نبی جوهای کامی
 نه صورت از معانی دور کرده
 نداسته ز گل انجام و آغاز
 چیش لاجرم اندیشه باشد
 مرا از هر دو عالم او گزین است
 چه غم دارم گرم هستی سوزد
 گل و افسانه گفتههای بلبل
 «که هر چیزی به جای خویش نیکوست»
 که در خویشش کند چون بود را تار
 که چون افغان کند بر وی بخندد
 سخن این جا شکست اندر گلویش
 به شمع انجمن هتیار بیوست
 یکی شد عاشق و معشوق با هم
 به سوک او چو او نا صحدم سوخت
 ز معشوقان به معشوقی گزین باد
 که می‌سورد دلش بر کشته خویش

نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب
 جوانش گفت پروانه نه صد شور
 تو اندر عشقباری مانع می
 مو را خودکامه بودن کور کرده
 تو خود را عاشق گل خوانده‌ای باز
 که را در عاشقی این پیشه باشد؟
 حدیث شمع و پروانه جز این است
 همی خواهیم که او رخ بز فروزد
 تو و بوسیدن رحساره گل
 من و فانی شدن در حضرت دوست
 چرا زی آن بپوید مرد هتیار
 چرا عاقل به یاری دل بیدد
 ر ذکر نام شمع و باد رویش
 ر جا پر باز کرد و دم فرو بست
 کشیدش تنگ در بر شمع دردم
 به خویشش در کشید و رخ برافروخت
 به شمع انجمن صد آفرین باد
 مباد از آفت دورانی تشویش

دل یکتا

خوانده بودم ورق محنت فردای تو را
 که بر آراست بدین قاعده بالای تو را
 که بهم از سر سودازده سودای تو را
 هنر بازوی بیمار توانی تو را
 که کسی قدر نداند دل «بکتای» تو را

من از آن روز که دیدم رخ زیبای تو را
 از برای من محنت‌زده می‌خواست بلا
 رفت سر در سر کار تو و مقذور نشد
 یک نظر دید به من حشم بو جان دادم
 دست آموز غم توست بهش دار از این



یکتا

(۱۳۵۲ - ۱۲۹۰)

عبدالمجید اوحدی، متخلص به یکتا، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاد، در کودکی از نعمت پدر معروم گردید و سرپرستی و تربیت او را عمویش مرحوم حاج محمد کاظم متخلص به غمگین، بر عهده گرفت.

یکتا تحصیلات خود را در آموزشگاههای اصفهان به پایان رسانید و بنا به توصیه مرحوم غمگین، هفته‌ای یک بار به محضر شاعر و ادیب خوشنویس مرحوم میرزا عباس خان شیدا (متوفی ۱۳۲۸ هجری شمسی) مؤسس انجمن ادبی اصفهان حاضر می‌شد و به تعلیم خط نستعلیق می‌پرداخت و پس از تعلیم خط در همان انجمن به عنوان مستمع آزاد شرکت می‌جست و از استماع اشعار استادان سخن حظی وافر می‌برد. به تدریج قریحه شمری او بیدار شد و طبعش به سرودن شعر مایل گشت و فنون ادب و قواعد شعر را از عموی خود آموخت.

یکتا از سال ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۳ در جلسات انجمن ادبی مرحوم عبدالحسین خان ادیب فرمند (متوفی ۱۳۱۵ هجری قمری) شرکت جست و به عضویت انجمن درآمد و از آن پس در کلیه مجامع و محافل ادبی که در اصفهان دایر می‌شد، عضویت یافت. کلیات اشعار یکتا متجاوز از ده هزار بیت است که قسمتی از آن در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسید. و از آثار او ندوین و تحشیه دیوان مرحوم غمگین است که با مقدمه مبسوطی به قلم استاد جلال‌الدین همایی در سال ۱۳۲۷ شمسی به چاپ رسانید و نیز تاریخ آل سلجوق، به قلم پرفسور ادوارد براون انگلیسی را از روی یک نسخه خطی فارسی به انگلیسی ترجمه شده، دوباره به فارسی برگردانده است و از تألیفات دیگر او تذکره شعرای ایران از اوایل قرن چهاردهم تا عصر حاضر و به نام گلزار دانش، موسوم می‌باشد که تاکنون به چاپ نرسیده است.

یکتا شاعری توانا و نویسنده‌ای محقق بود و در ساختن ماده تاریخ نیز مهارت کافی داشت و سرانجام در سال ۱۳۵۴ هجری شمسی چشم از این جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

کاخ سخن^(۱)

رو به شیراز و سر طرفه پیامی از من
وی دل‌اوز و سیمت همه آرامش نی
وی هوای نو گرو برده صفا از گلشن
وی دل پاک تو مردان حدارا مأمن
کاسمان طوق غلامیش رده بر گردن
ظلمت شامگهنش ناز شود پیراهن
تا ابد رنگ سیاهیش نگیرد دامن
که شب و روز کند عالمیان را روشن
هست بر تارک ارباب حرد سابه فکن
حوشه چین آمده خیل سعرا زان خرمن
نظم او ناسخ اشعار اساتید سخن
خوشتر از خرمی از لاله و تلی رسمن
کرده فارغ ز تماشای گل و سیر چمن
که ز حسن دگران هیچ نگردد احسن
مریم طبع نه صد شور کند آبتن
قولهای دگران صحبت زاغ است و زغن
از «خوانتم» زند مُهر خموشی به دهن
که بود گونه از آن دست هزاران چون من
چون نه میدان بلاغت بدواند توسن

ای نسیم سحر ای همنفس مرع سحر
گو که ای حاکم طربناک تو بختنده روح
ای زمین تو سبق جسته رفعت بر چرخ
ای رخ خوب تو ارباب وفا را منظر
اختر سعد نو تانده‌تر از صد خورشید
آفتاب فلک از روز بیفتاند بوز
آفتابی‌ست در آغوش تو کرگردش چرخ
آری آن پرتو خورشید جمال سعدی‌ست
هفتصد سال از این یش درختید و هنوز
جمع کرده‌ست به هر خرمی از فضل و ادب
نثر او مانده آثار صنایع کلام
«گلستانش» بود از حکمت و بند و اندرز
«بوستانش» ز ریاحین ادب گیتی را
کرده مشاطه عروس سخن آن گونه بدیع
«طبیاتش» به مثل همچو دم روح قدس
بلبل‌آما جو نوای غزلی ساز کند
ریخته طرح بداندان که سخنگویان را
بی فکنده‌ست چنان کاخ بلندی از نظم
یکه‌تازان سخن بار همانند از تک

۱- حکامه نوق به مناسبت اتمام ساختمان آرامگاه شیخ اجل سعدی مرده است و معضمن ماده تاریخ به قمری و شمسی می‌باشد.

اندر آنجای که دم می‌زند از قول فصیح
تاسخن هست حدیثش همه تازه‌ست و بدیع
اینک آرامگهی ساخته شد سعدی را
گاه اندر پی اعلائی علوم است و فنون
فکر آن است شب و روز، که گردد بهتر
یافت چون ز امر وی این باره محکم بنیان
گشت بنیاد هر آن کاخ که بر پایه داد
شد چو این کاخ به دست شاه ایران معنوح
خردم گفت که سال قمری و شمسی

فصحا راست زبان ابکم و منطق الکن
نستود کهنه ز گشت فلک و دهر کهن
اندر این سال به فرمان شهنشاہ زمین
گاه اندر پی احیای رسوم است و سنن
در میان ملل زنده، سرافراز وطن
نرسد دست بید حادثه‌اش بر دامن
باشد آباد و مصون ماند از آفات و فن
سال تاریخ بنا را همه جستند ر من
آن «شهنشاہ سخن» آمد و این «کاخ سخن»
۱۳۳۱ ق ۱۳۳۱ ش

محفل افروزیم اما ...

محفل افروزیم اما از چراغ دیگران
در غم و رنج کسان خون جگر ما را نصیب
دیگران در عشرت و ما از نگاهی دلخوشیم
هیچ کس از حالت ما بیدلان آگاه نیست
دیگر اندر کاسه تن روغن جانی نماند
راحت مردم طلب در رنج خود «یکتا» که عمر
ما ز گمنامی طریق عافیت را یافتیم

جان و تن سوزیم لیک از درد و داغ دیگران
لیک لبریز از می شادی اباغ دیگران
بوی گل را بشنویم اما ز باغ دیگران
ما همی جویم در هر جا سراغ دیگران
بسکه در یک عمر شد صرف چراغ دیگران
خوش بود گر بگذرانی در فراغ دیگران
گر که این معنی ننگجد در دماغ دیگران

از پس امروز بود فردایی

دوش آسوده ز هر همهمه و غوغایی
گفتم: ای پیر جهان‌بیده ز اسرار حیات
گفت: هر کس سحنی گفته در این راه ولی
فهم، کوتاه و خرد، نافص و ادراک، ضعیف
گفتم: ار سر وجود بشری چیزی گوی
گفتم: این آمدن و زیست و مردن چیست
گفتم: از مهد سخن‌گوی و ز حالات رضاع

شد نصییم شرف صحبت روشن رای
سخنی گوی که آگه شوم از معنایی
گفته بی سر و پای، سخن بی‌جایی
پشه کی درگ کند مرتبت عنقایی؟
گفت: ویران کن و آباد کن دنیایی
گفت: امری نه بر آن مقطع و نه مبدایی
گفت: از ضعف حناب بشری ایمایی

گفت: ای وای! عجب آفت جانفرسایی!
 بی درّی شدن اندر یم طوفان‌زایی
 پربگاهی و شی نیره و ماینبایی
 گفت: سیری ست به سرمزل ناپیدایی
 گفت: کوتاه از آن، فکرت هر دانایی
 که بود خوش سخن از چون تو سخن آرای
 که بود از بی امروز یقین فردایی

گفتم: از دور جوانی و ز هنگام شباب
 گفتمش: از زن و فرزند چو سی‌گویی، گفت:
 گفتم از دوره پیری سحنی فرما، گفت:
 گفتم: از مرگ حدیثی کن و آن خواب‌گران
 گفتمش: حاصل این آمدن و رفتن چیست
 گفتم: ای پیر! مرا گو سخنی از سر پند
 گفت: «بیکتا» مکن اندیشه آزار کسی

گوهر عصمت

ماه‌وشی غیرت بدر میر
 زلف سیاهش به دل شام تار
 سرو ز بالای بلندش خجل
 مام به پاکیش بریده ناف
 «گوهر» از آن، نام نهادش پدر
 داشت همین یک گهر نابود
 بود به آیین بهی و هیر
 کرده عیان مجمره زر دهشت
 آنکه مهش بود به جان مشتری
 جمع شود بهر غرویش گنج
 از بی گنجش بود اندر کمین
 دست قضا شعبده آغاز کرد
 بست قضا را به سوی شهر رخت
 منتظر استاده مگر بهر اوی
 خسته شد و برد به باغی پناه
 آدمی اما به صفت گاو و خر
 آب حیات و جگر سوخته
 سخت به بستند به افسونگری

دختری از دوده دهقان پیر
 روی سپیدش مثل نوبهار
 چشم مگو، آفت یک شهر دل
 گوهر دریای حیا و عفاف
 دانش از هر گهری پاکتر
 آن پدر پیر ز کان وجود
 همچو پدر، دختر نیکو سیر
 از رخ مانده باغ بهشت
 الفرض آن غیرت حور و پری
 بود در اندیشه که از دسترنج
 غافل از آن بود که ماری ز کین
 چرخ در فتنه بر او باز کرد
 دخترک غافل شوریده بخت
 دید سه تن آدمی دیوخوی
 یک‌دوسه فرسنگ چو طی کرد راه
 آدمیانی ز بهایم بتر
 شهوتشان چشم حیا دوخته
 دیوصفت جمله ره آن پری

چون به دل شب گهر شبجراغ
 خوار بیفتاد در انگشت دیو
 بار شد و گنج گهر دست خورد
 ریخت به سر خاکش و آبی به خاک
 سوخت چنان بر سر آتش سپند
 آتش اُمید بر او سرد شد
 رفت و یکی مجمره بر پای کرد
 چون نشود پاک از این آب و خاک
 شمع صفت پای به سر آب شد
 یا که از آن آتش آفاق سوز
 ماه جبینان و پری پیکران
 زلف برآشفتن و پیراستن
 گوهر عصمت به تن آذین کنند
 تا نکند رخنه در آن میل کس
 کرد بود حسن مهش مشتری
 زانکه ندارد به جهان آبروی
 عصمتش ارنیت از او دل بکن

در کفشان گوهر و بر طرف باغ
 خاتم جم رفت ز دست خدیو
 خانه در بست، از آن دستبرد
 گوهر از این حادثه دردناک
 روز و شب از آه دل دردمند
 چهره چون سرخ گلش زرد شد
 با تن رنجور و دلی پر ز درد
 گفت به آتش کنم این لکه پاک
 رفت در آن آتش و از تاب شد
 کاش از آن غیرت آتش فروز
 بود فروغی به دل دختران
 تا عوض خویشتن آراستن
 کار به هنجار و به آیین کنند
 صفحه دل پاک کنند از هوس
 هر که شد از زیور عصمت بری
 در نظر عقل بود زشت روی
 زن اگر از صد هنر آراست تن

همسفر ما

تا نقد نکونامی، شد صرف به رسوایی
 من ماندم و رسوایی، دل مانده و شیدایی
 عیب تو همین باشد، ای شوخ که زیبایی
 روی تو ز من برده است آرام و شکبایی
 حیف است به خون من، تو دست بیلابی
 این نکته تو را گفتم، از راز توانایی
 تا هست تنی در رنج، آن به که نیاسایی
 بگذر ز منی «یکتا» گر همسفر مایی

عمری پی مهرویان، رفت این دل سودایی
 رفتند نکورویان چون عمر عزیز از کف
 در چهره زبایت من عیب نمی بینم
 گویند علاج عشق، با صبر توان کردن
 شادی اگر از هلم من بی تو کشم خود را
 در عین توانایی، با خلق مدارا کن
 آسایش اگر جویی، در راحت مردم جو
 در راه خراباتم می گفت چه خوش رندی



یمینی

(۱۳۶۸ - ۱۲۹۸)

دکتر عباس یمینی شریف، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان انتصاریه و شاهپور تجربیش فرا گرفت و دوره متوسطه را در دارالفنون و دانشرای مقدماتی به پایان رسانید، از آن پس وارد دانشکده ادبیات شد و به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت و دوره دکتری ادبیات را نیز دنبال کرد و فارغ التحصیل گردید، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و هم مدیر مجله دانش امور و محله تبریز و خورشید را عهده دار گردید.

یمینی شریف از همان جوانی به نظم شعر پرداخت. وی انگیزه شاعری خود را چنین توصیف می کند: «در روزگار جوانی که سرودن شعر را آغاز کردم، هدف خاصی نداشتم، گفتن شعر به صورت نیازی درآمد بود و بی اراده و در هر جا و هر حال، هر چه به ذهنم جاری می شد می گفتم، اساساً وزن را دوست داشتم، شعرهای بی معنی که مایه آنها فقط کلمات آهنگین و وزنه های دلنشین بود، در من اثر دیگری داشت که یک بار با شنیدن، آنها را یاد می گرفتم و بعدها از شعر برای خنده و شوخی و بازی و دست انداختن همبازها استفاده می کردم. در سال ۱۳۲۱ اولین روزنامه به نام "تونهالان" در ایران به چاپ رسید، شعر من به مطلع زیر در آن چاپ شد:

سوسکه میگه حرجبر کرده گنوم گبر گیر

در سال ۱۳۴۲ اتمام من وارد کتابهای ابتدایی شد. وی هنگامی که در دانشرای مقدماتی و دانشرای عالی به مطالعه کتب روان شناسی و علوم تربیتی اشتغال داشت، منوجه نقص کتب نظم و نثر اطفال گردید. از این رو به سرودن شعر برای کودکان پرداخت و هنر خود را وقف آنان کرد و در حقیقت باید او را ساعر کودکان نامید و راهی در این زمینه

برای دیگران گشود تا نسبت به کتابهای کودکان توجه بیشتری شود. کتابهای زیر را در همین زمینه تألیف و به چاپ رسانید: آواز فرشتگان، قصه‌های شیرین، گریه‌های شیووزن، و نیز داستانی به نام دو کدخدا، که صحنه‌ای از زندگی روستاییان را نشان می‌دهد، منتشر کرد و هم کتابی به نام تعلیم الفبا و اعداد برای کودکان، تألیف نمود و نیز گزیده اشعارش به نام نیم قرن در باغ شعر کودکان، در سال ۱۳۶۹ چهارمین چاپ آن از طرف انتشارات روش نو در یکصد و پنجاه صفحه منتشر شد. سرانجام او در بیست و هشتم آذر ماه ۱۳۶۸ زندگی را بدرود گفت.

باز و گنجشک

دل نمی‌بازد و گیرد آرام	باز گویند چو افتاد به دام
نه کند عمر به خود تلخ و حرام	نه خراشد سر و سینه به قفس
می‌خورد راحت با میل تمام	دانه و آب چو پیشش نهند
تا شود صاحب بیهوشی خام	ندهد قوت بازو به هدر
تا ز بیرون نهد جز دو سه گام	در گشاید چو به رویش از مهر
که بگویند که دیگر شده رام	کند آنقدر طبیعی رفتار
آسمان را کند آورده مقام	خوب اطراف که غافل گشتند
چون نه دام افتد گیرد سرسام	لیک گنجشک سبک مغز ضعیف
سینه کوبد به چپ و راست مدام	سر کند بیرون دائم ز قفس
کند آشفته پیاپی اقدام	نخورد هیچ دگر دانه و آب
آنقدر کوفته سازد اندام	سخت آنقدر پر و بال رند
نتواند که برد بر سر بام	که اگر باز شود در ز قفس
یا دهد کارش آن باز انجام	یا کند گریه شکارش ناگاه
همچو گنجشک پرد بی‌هنگام	مرد بی تجربه ناپخته
چونکه پیش آید فرصت ناکام	در گرفتاری بی‌تاب بود
نکند بر ضرر خویش قیام	مرد هشیار گرفتار چو باز
تا مجالی دهد او را ایام	فرصت خویش نگه می‌دارد
جهد آورده ز دست آلام	چون مجالی دهدش دست به جهد

در پی ریاست

انجمنی جمع شد از دوستان
گفت پس از چند سؤال و جواب
رسم چنین شد که به هر چند گاه
دیگری از جمع ریاست کند
چند دو ماهی که پیاپی گذشت
هر که دو ماهی به ریاست رسید
دست چو هر کس به ریاست رساند
کار زمین ماند در آن انجمن
کرد توجه همه کس جز به کار
جمله اعضا ز پی بند و بست
هر که پی میز ریاست دوید
جای همه خالی و پر خاک شد
ماند فقط بگه و تنها رئیس
جمع بجز نام برایش نماند
عاقبت کار که وارونه شد
دید رئیس از همه سو حال جمع
گفت در اینجا چه بود کار من؟
میز و اطاق است و قلم، عضو من
هیچ بجز رفتن من چاره نیست
با دلی افسرده ز جا شد بلند
گفت خدا حافظت ای میز من
تازه شد از رفتن من داغ من
چون همه کس خواست شود پیشرو
چون همه رفتند به دنبال جاه
هیچ کسی بر سر کارش نبود
چون که نکردیم همه کار خویش

گرم شد آن جمع ز پیر و جوان
بین همه جمع، رئیس انتخاب
تا نرود هیچ کسی کج به راه
آید و تدبیر و سیاست کند
دور در آن جمع چو یک دور گشت
پیر و جوان طعم ریاست چشید
عضو، دگر هیچ به مجمع نماند
زد به تکبیر همه کس کوس من
هیچ نمی رفت کسی زیر بار
روی نهادند به بالا و پت
هر که به دنبال سیاست دوید
انجمن افسرده غمناک شد
میز ریاست فقط او را انیس
جز در و دیوار و قضایش نماند
آخر آن جمع که این گونه شد
همچو شب تار شد و حال شمع
نام ریاست که کند بار من؟
گشته به من ختم دگر انجمن
فایده ای از من بیکاره نیست
کرد نگاهی و کشید آه چند
میز خوش اندام دل انگیز من
زود خزان گشت چنین باغ من
ناکس و کس خواست بیفتد جلو
انجمن افتاد به روز سیاه
هیچ کسی کار شعارش نبود
عاقبت جمع چنین شد پریش

کاسه و جام

جام مس و کاسه‌ای سفالین
 بودند کنار نهر آبی
 پر زور شد آب و رفت بالا
 چون آب زمین و خاک را شست
 تا کار گذشت آخر از کار
 جام از پی و کاسه رفت از پیش
 چون دید هجوم آب را جام
 اما چو بر آب کاسه افتاد
 می‌رفت و ز شکوه پر زیانش
 از ناله و آه بس نمی‌کرد
 چون شکوه او برون شد از حد
 گفت این همه غصه چیست ای یار
 زشت است که از هجوم یک آب
 تا یار توام من، از چه ترسی؟
 چون جام به کاسه این سخن گفت
 گفت ای شده یار غمگسارم!
 یک لطف به من کی دو نیم
 همجنس رهاند از بلایم

بیگانه به هم ز رسم و آیین
 نه‌ری همه موج و پیچ و تاب
 آهسته خزید زیر آنها
 شد کاسه و جام پایشان سست
 گشتند روان بر آب ناچار
 با حال فکار و خاطر ریش
 خاموش بشت و رفت آرام
 فریاد و فغان و ناله سر داد
 می‌گفت و ز غصه خسته جانش
 آرام دمی نفس نمی‌کرد
 جام از عقبش به گفتن آمد
 از ناله و شکوه دست بردار
 کس چون تو شود ز ترس بی‌تاب
 غمخوار توام من از که ترسی؟
 کاسه ز کلام او بر آشفست
 من از تو فقط هراس دارم
 این است که در هراس و بیم
 مهر تو بلا بود برایم

بهترین منظره

خواست نقاش با نفوذ هنر
 آورد طرفه منظری به وجود
 هر چه آمد به چشم او زیبا
 کاخهای بلند سر به فلک
 پادشاهان نامدار جهان
 پیکر پُر دلان نیرومند
 از تمام جهان پهناور
 که نیابد کسی از آن بهتر
 کرد تصویر با زر و زیور
 باغهای بزرگ جان پرور
 نخت و شمشیر و تاج پر گوهر
 چهره دلبران مه پیکر

قرص خورشید در طلوع و غروب
 کشتی و موج و ساحل و دریا
 مرغکان فرسرا بر شاخ
 رمه گاو و گوسفند به دشت
 همه را می‌کشید و می‌کوشید
 هیچ یک آخر آن کمال نداشت
 گفت شاید که آنچه می‌خواهم
 از پی آن بیگانه منظر کرد
 عاقبت گوهر مراد نیافت
 از سفر بارگشت با غم و باس
 کرد آهسته سر درون اطاق
 دید اطفال خویش را خفته
 در فروع چراغ پروانه
 کرد این منظر بدیع چنان
 که بر آورد آه و گفت به خویش
 حامه، بابا و مادر و فرزند
 ساخت تصویر خانه‌ای پس دید

ماه در آسمان پر اختر
 دشت و صحرا و رود و کوه و کمر
 حوچه ار تخم کرده بیرون سر
 شیر و خرگوش و اشتر و استر
 گاه و بیگاه روز و شام و سحر
 که ندانند از آن به اهل نظر
 نیست در مرز و بوم این کشور؟
 در جهان بزرگ سیر و سفر
 خسته گشت از تلاش خود دیگر
 سوی خانه روانه شدش یکسر
 بود پایش در آستانه در
 خفته راحت میانشان مادر
 می‌رید دور خفتگان بر پر
 در دل مرد نا امید اثر
 با دلی پر ز شوق و چشمی تر
 غیر از این بیست بهترین منظر
 وه! چه نیکو ز عهد آمد بر

ستاره

شد ابر باره باره چشمک برن ستاره
 کردی دل مرا شاد تابان شدی دوباره
 دیدی که دارم دوست کردی نه من اشاره
 چشمک برن ستاره
 از من مکن کناره
 در روز نابدیدی شب مانه امید
 در ابرهای نیره چون نقطه بیدی
 دگر مرو پس ابر از ما مگر چه دیدی؟

چشمک بزَن ستاره

از من مکن کناره

تسها جراع راهی روتن به مثل ماهی

ریبا و خوش ادایی به‌به! چه خوش‌نگاهی

نابده و قستنگی الماس تاج شاهی

چشمک بزَن ستاره

ار من مکن کناره

من خوابم و تو بیدار من بی‌خبر تو هشیار

وقتی که راحتم من می‌کار می‌کسی کار

آن شکل‌گرد ریزت تانده باد بیار

چشمک بزَن ستاره

ار من مکن کناره

سنگ نیران!

آهای، آهای، ای بچه‌ها!

نوی کوجه سنگ نیران

سنگ‌برنی، سرمی‌شکنی

خدا نکرده، ناگهان

سر که شکستی سُرو سُرو

خون می‌ریزه از جای آن

صاحب سر داد می‌کنه

آی پاسبان، آی پاسبان!

می‌بردت کلاتری

به ضرب و زور، گش‌گشان

آنجا تو را حبس می‌کنند

بین تمام حبسیان

از پدرت پول می‌گیرند

به اسم حرم، یا زیان

تا بجهی از این بلا

کندی تو هفت دفعه جان

محر برای خود سم

سنگ نیران، سنگ نیران

یوسف پور

(۱۳۴۱)

دکتر محمد کاظم یوسف پور، در بیت و دوام فروردین ماه ۱۳۴۱ شمسی در شهر رشت چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاه خود به انجام رسانید. آنگاه به دانشگاه گیلان راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و پس از طی مراحل و مدارج به دریافت لیسانس توفیق یافت، از آن پس رشته دکتری زبان و ادبیات را پی گرفت و فارغ التحصیل گردید و اکنون در سمت استادی دانشگاه آزاد اسلامی به تدریس اشتغال دارد.

یوسف پور در شمار شاعران بنام و توانای گیلان است. آثارش کم و بیش در مطبوعات به چشم می خورد و می کوشد کمتر به شاعری تظاهر کند. اینک نمونه از شعراو:

در جلوگاه حسن

چشمان من به آبی فردا گشوده است
در من هزار چشم تماشا گشوده است
چندیست عشق در دل من پا گشوده است
سحر است و راه در دل خارا گشوده است
احساس می کنم که دلم را گشوده است
چشم هزار دست تمنا گشوده است
چشمی که در برابر اشیا گشوده است
در پیش ما تمامی دنیا گشوده است

مثل دو پنجره که به دریا گشوده است
آنقدر خیره ام که به یک برگ، یک گیاه
کانون التهام و توفان آتشم
گر عشق خیمه در دل من زد عجب مدار
دستی به رنگ روشنی آب و آینه
در جلوگاه حسن به امید یک نگاه
پیوسته از طراوت و از تازگی پر است
افسرده دل مباحش بیا زندگی کنیم

روزگاری که دوستی جان داشت

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 موسی با موسی در جنگ شد
 چو به بیرنگی رسی کان داشتی
 موسی و فرعون دارند آشتی
 -مولانا-

با شقایق برابری می‌کرد
 مثل خورشید خاوری می‌کرد
 با غریبه برادری می‌کرد
 مثل او زود باوری می‌کرد
 کودکانه سبکسری می‌کرد
 شب که می‌آمد اختری می‌کرد
 قمریان را صنوبری می‌کرد
 جوششی داشت کوثری می‌کرد
 باز حتی کبوتری می‌کرد
 تا در عشق رهبری می‌کرد

□ □

هر که با هر که برتری می‌کرد
 بعد از آن کینه‌پروری می‌کرد
 خویش با خویش فیضی می‌کرد
 با برادر دلاوری می‌کرد
 مار می‌گشت چنبری می‌کرد
 در هوا بال‌گستری می‌کرد
 مو بر اندام خنجری می‌کرد

□ □

که غریبه برادری می‌کرد
 عشق ما را پیمبری می‌کرد
 گرم‌خو بود، آذری می‌کرد

گرم‌خو بود، آذری می‌کرد
 دل ما شرق مهرورزی بود
 مهربان بود، با محبت بود
 راستگو بود مثل یک کودک
 با خیالی به وجد می‌آمد
 روزها آفتاب تابان بود
 آشیان پرنده بود و پناه
 مثل یک چشمه پر نشاط و زلال
 چه زمانی چه روزگار خوشی!
 گرمی یک نگاه دلها را

بعد از آن ناگهان ورق برگشت
 سرد شد شعله محبت و دل
 دور چنگیز و خان و خاقان شد
 دل که آینه عطوفت بود
 بر گلوگاه دوستها دست
 کرکس کینه و دروغ و ستم
 بس که در وحشت و بلا بودیم

ما و اینک خیال دورانی
 روزگاری که دوستی جان داشت
 قلب ، کانون مهرورزی بود

فصل اسماعیل^(۱)

میریان پرسکتے برگشد	حسے از زحم حسے برگستند
میهمان خدای خانه شدند	رائران در هوای خانه شدند
نور خوردند و نور نوشیدند	شهد جام حضور نوشیدند
کعبه خود در طواف آنان بود	حق چو آنک مطاف آنان بود

□ □

کربلا را به مکّه پیوستند	بر خود احرامی از خطر بستند
کربلا را حرم نشین کردند	مکّه را تا بلا قرین کردند
ورعی دیگر از کتاب حسین	سرخ شد در پی حواب حسین
به کدامین گناه کشته شدند؟	در حریم پناه کشته شدند
مروه از سعی‌شان صفایی یافت	کعبه از خونشان جلایی یافت
در دل کعبه بذر توفان کاشت	خونشان جوشی خروشان داشت

□ □

خون حق ریخت در خیابانش	جوشی یافت مکّه در جانش
کعبه آرام نیست توفانیست	چشمش از ابر سینه بارانیست
گر ز رویش نقاب برگیرد	گل ز چشمش خضاب برگیرد

□ □

تا قیامت سباه پوشان است	کعبه از خون عشق جوشان است
حج مقبول نزد ما این است	کعبه از خون عشق رنگین است
گوش مشرک کر ابرائت ماست	سر به مردی سردن عادت ماست
کمترین رسم عشق قربانیست	گردن ما به نیغ ارزانیست
حج مگر چیست؟ فصل اسماعیل	در دل ماست اصل اسماعیل
از تن خود گسته باید رفت	گاهِ میقات رسنه باید رفت
بار بر دوش ماست گر سر ما	بار بردن خطاست در بر ما

□ □

پر شکستند و سینه و سر را
سفره از خون میهمان رنگین
خادمان حرم ستم راندند
مکه اینک به کام بوسفیان
مکه در کام آل سفیان است
روی خود جانب حریم کنیم
در حریم حرم کیوتر را
در کجا رسم میزبان است این؟
تیر بر قلب مکه باراندند
میر کعبه‌ست نام بوسفیان
کعبه اینک اسیر شیطان است
خیز تا رجم این رجم کنیم

□ □

مکه از زخمها اثر دارد
مکه سنگ ستم فراوان دید
باز در قلب مکه طغیان شد
هر که در مکه لاله‌گون غلطید
مکه تاریخی از خطر دارد
بارها مکه زخم عصیان دید
چند صد بار کعبه ویران شد
کعبه‌ای در دلش به خون غلطید

□ □

های بشتاب در قیام و بیا
پاس این دشت لاله‌گون با ماست
تیز کن تیغ انتقام و بیا
های برخیز! حج خون با ماست

در سوگ امام

این سرو سربلند که دلشاد می‌رود
از چشم روزگار روان است اشک داغ
ای آسمان پاک به حرمت نظاره کن
از ما بجز وفای به پیمان نرفته بود
فریاد از این زمانه که از دست روزگار
جانم فدای چشم تو کز باده حضور
آیا کدام وعده شیرین شنیده بود؟
او روح بود و در تن دوران دمیده بود
بر سینه زمانه چو توفان وزیده بود
مثل خیال خوش اگر ار چشم ما گریخت
از تن روان ماست که آزاد می‌رود
آن گونه سیل‌وار که بنیاد می‌رود
این آرزوی ماست که بر باد می‌رود
بر ما چگونه این همه بیداد می‌رود؟
تقوا و زهد و مردمی و داد می‌رود
ما را خراب کرد و خود آباد می‌رود
کاینسان به شوق وصل چو فرهاد می‌رود
جان است اینکه از تن خرداد می‌رود
از سینه زمانه چو فریاد می‌رود
هرگز گمان مدار که از یاد می‌رود

سایهٔ سبز خدا (بهاریه)

دریچہ دل خود را به باغ بگشاییم
 به باغان سحرگو که باره را زین کن
 به بوی عاطفه قفل دماغ بگشاییم
 به کوچہ باغ طبیعت بہار باز آمد
 بیا و باغ زمین را دوبارہ پرچین کن
 فضای خاطرہا را به سبزہ آذین کرد
 دوبارہ پرچم گلہا به اهتزاز آمد
 بہار پنجرہا را دوبارہ رنگین کرد
 پرندگان مہاجر بہ لانہ برگشتند
 دوبارہ بال زنان سوی خانہ برگشتند
 قراولان کہ سحر را بہ بارہ می‌بوندند
 ر بوی سبزہ نشاطی دوبارہ می‌جویند

□ □

سحرزخواب گران خیز و آب را بوکن
 نسیم پاک و زلال پگاہ را دریاب
 طلوع و روشنی و آفتاب را بوکن
 بیا بہ دشت، بہ صحرا، گیاه را دریاب
 بہار آیہ سبز خدا بہ لب دارد
 بہار زمزمہ رود و زمزم صہاست
 بہار ہمہمہ سبز رستن صحراست
 بہار جرعہ شوق است در گلوی زمین
 بہار سایہ سبز خداست روی زمین
 اگر درست بینی قیامت بر پاست
 چنین کہ قامت گلہا زہر طرف برخاست

□ □

دریچہ دل خود را بہ باغ بگشاییم
 بیا کہ با نفس پونہا در آمیزیم
 بیا بہ عزم سفر سبز رخت برداریم
 تو را بہار طبیعت چنین نشاط افزود
 بہ بوی عاطفہ قفل دماغ بگشاییم
 بیا چو قطرہ باران بہ ابر آویزیم
 بیا کہ دست بہ دست درخت بسپاریم
 بہار در تو شکوفا شود، چہ خواهد بود

یوسفی

(۱۳۶۹ - ۱۳۰۶)

دکتر غلامحسین یوسفی، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر مشهد از مادر زاد، علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل رهپار تهران شد و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و فارغ التحصیل گردید.

دکتر یوسفی علاوه بر رشته زبان و ادبیات فارسی رشته علوم قضایی و سیاسی را نیز گذراند و لیسانس خود را گرفت، پس سفری به امریکا رفت تا در باره امور تربیتی به مطالعه و تحقیق پردازد و پس از مراجعت به ایران، در دانشگاه به تدریس پرداخت و سمت استادی یافت.

دکتر یوسفی در تمام ادوار تحصیلی خود از دبستان تا دانشگاه همواره شاگردی ممتاز بود و مورد تشویق آموزگاران و استادان خود قرار گرفت و هنگامی که در مشهد به تحصیل اشتغال داشت در مدارس قدیمه به تحصیل علوم عربی پرداخت و از استادان هر فن کسب دانش کرد و در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ اقدام به تأسیس مجله‌ای به نام "فرهنگ" کرد که مدت دو سال به نشر آن همت گماشت و در حد خود مجله‌ای وزین و پرمایه بود.

دکتر یوسفی دانشمندی متبحر و نویسنده‌ای محقق و شاعری توانا و گرانمایه بود که علاوه بر ادبیات فارسی، در ادبیات عرب و فرانسه صاحب اطلاع و بصیرت کامل بود و در حقیقت یکی از مفاخر ادبی عصر حاضر به شمار می‌رفت و سرانجام در چهاردهم آذر ماه ۱۳۶۹ چشم از جهان فرو بست.

از آثار و تألیفات اوست: دیدار با اهل قلم (در دو مجلد)، با کاروان حله، برگهایی در آغوش باد (در دو مجلد)، چشمه روشن (شرح حال و نقد شعر معاصرین)، نامه اهل

خراسان (مجموعه مقالات ادبی او)، ابومسلم سردار خراسان، چشمه روشن (دیداری با شاعران)، فرهنگ و تاریخ، کاغذ در روانهای روشن، ترجمه شیوه‌های نقد ادبی، تحقیق در باره سعدی، شرح زندگی و آثار فرخی سیستانی، تصحیح قابوسنامه با تعلیقات، تصحیح و چاپ بوستان و گلستان سعدی، التصفیه فی احوال المتصوفه (اثر قطب‌الدین امیر منصور مظفر بن اردشیر عبادی)، لطایف الحکمه (اثر قاضی سراج‌الدین ارموی)، و ترجمه کتابهای: داستان من و شعر من (از تزار قبانی)، اما من شما را دوست می‌داشتم (از ژیلبر سیرون)، انسان دوستی در اسلام (از مارسل بوآزار)، تحقیق در باره سعدی (از هانری ماسه)، شیوه‌های نقد ادبی (از دیوید دیچنز)، گزیده‌ای از شعر عربی (از دکتر مصطفی بدوی)، و چند اثر دیگر.

اندوه تنهایی

دلم می‌خواهد امشب نالم از اندوه تنهایی
نگارا سوخت جان من چرا دیگر نمی‌آیی؟
بیا بنگر وجودم پر بود از آرزوی تو
نمی‌دانی به چشم من تو ای مهر و چه زیبایی!
بیا بنگر که در اطراف خانه عطر افشاندم
که خوشبو باشد از بازآیی و لطفی که فرمایی
نهادم گل به گلدانها، مگر بویی گلی امشب
که چون رفتی من از آن بوسه‌ها گیرم به شیدایی
دلم بگیرفته امشب خود نمی‌دانم چه می‌خواهم؟
همین دانم که وحشت دارم از شبهای تنهایی!
دلم می‌خواهد اکنون بود سازی ناله سر می‌کرد
مگر آرامشی می‌یافت از آن جان سودایی
مرا هنگام غم، ساز خوش و آواز خوش بهتر
اگر چه دیگران دارند میل باده پیمایی
دلم می‌خواهد آن دلیر، بگیرد جنگ را در بر
بدان آهنگ جان پرور کند خوش بزم آرای

چو با سیم آشنا گردد سرانگشت هرمدس
 مرا از خود کند بحدود، کند کارم به رسوایی
 خوسا وقتی که سوز سار او آتش زند بر جان
 نگاهش دارد آن دم حالی مست و نمائایی
 دلم می‌خواهد ای آرام جان! می‌آمدی امشب
 که می‌دیدی ندارم طاف صر و سکیایی
 در این ملک فساد آلود، خان من به لب آمد
 به پیش سیل عم، عشق توام بخشد توانایی
 کتاب حافظی در دست دارم، می‌زنم فالی
 مگر نادی کسی از ما و ننگه در تو بگشایی
 «نه مژگان سیه کردی هراران رخته در دینم
 بیا کز چشم بیماریت» نه درد من بیفزایی
 به آرامی ز مرگان انک می‌ریزد به رخسارم
 دو چشم خیره شد بس دوختم بر چرخ مینایی
 ز تنهایی من امشب رنجه دارم، نمی‌دانم
 تو هم ای نار زیباروی یک دم در غم مایی

آفرینش جهان

رمام کار جهان گر به دست من افتد
 نلای فقر ز روی رمن براندازم
 ر حور و کین نگذارم اثر به هیچ دیار
 سا کنم دل اهل جهان ر مهر و وفا
 ز ناز و عمره معشوقکان بکاهم لک
 چرا حدای جهان را نیافرید چین؟
 خطا بگفتم هر چر کافرید نکوست
 ر فکر و فعل بد ما جهان ناه شده‌ست
 جو من نکو شوم آفاق را نکو بینم
 به ذوق حویش جهانی دگر بیاریم
 به روی خلق در عیش و نوش بگشایم
 جهانان را عدل و داد فرمایم
 ره نکویی و تقوا به خلق بنمایم
 به صبر و حوصله عاشقان بیفزایم
 که من نه شادی یک دم در آن بیاسایم
 چرا دهان به چنین زازها بیالایم
 نکور آنکه بدی را ز خویش بردایم
 گمان برم نه بهشت اندرون بود جایم

چشم امید به فردا

راست گویم خود ندانم کیستم؟ وانکه جان را زندگی بخشید کیست
ساحل این بحر بحرانی کجاست و بی هباهوی حیات از بهر چیست؟

□ □

صبح چون خورشید برخیزد ز خواب روشنی بچشد به دنیای بسر
بستی چشم خسته من زندگی خودنمایها کد بار دگر

□ □

از تکاپو خسته و افسرده حال آرزوی شب بود اندر دلم
تا مگر در دامن شها رسد راحتی از کوشش بی حاصلم

□ □

در دل شها به امید سحر دیده بر این پهنه احتزلرروز
چند در این انتظار همرگاه روز را آرم به شب، شب را به روز

□ □

کو نشانی از وفا و مردمی ما از او روش شود ایام عمر
مهررخشان نیز خاموش است و سرد گر امیدی بستی همگام عمر

□ □

هر زمان لرزم که گر دیوانه‌ای آتش جیگی فرورد در جهان
شعله‌ای در دامن هستی فد جز عار از کس نمی‌ماند نشان

□ □

گه فراز آسمانها می‌روم تا بینم در دل افلاک کیست
هر دری گویم مگر دادم دهند پاسخی ناید کسی در خانه نیست

□ □

عمرها چون انتظاری جان گداز بر من و تو تلخ و شیرین بگذرد
کز جهانی دیگر و عمری دگر کست کز آنجا پیامی آورد

□ □

ترسم از فردای موهود آیدم باز چون امروز بی‌معی بود
خوش به حال آنکه در ایام عمر چشم امیدش بود فردا بود

راز شاعری

تا به چشم دل به راز و معنی آن بنگری
 لیک کمتر کس بود آگه به راز شاعری
 سر بر آورده‌ست تا اوج ثریا از ثری
 از همه خلق جهان با یک کرشمه دل بری؟!
 با یکی شعر گزین جانها سر ذوق آوری
 یا ز بیتی صلح آوردن به جانها داوری
 قدرتی خواهد که افزونتر بود از ساحری
 دیگران را نیست با وی هیچ تاب همسری
 خویتر از پادشاهی، همسر پیغمبری
 شعر باشد چون هنرهای دگر بی‌مشتی
 دارد امروز این سخن بر شعر شاعر برتری
 شاعر آن باشد که معنی را نگیرد سرسری
 ملتّی را سوی آزادی نماید رهبری
 لرزه افتد از صلاى او به کاخ خودسری
 شعر او خواند نوای مرگ بر، استمگری
 خال و خط تنها نباشد اصل حسن و دلبری
 نی به فکر چشم این دلدار و زلف آن پری
 لیکن از احوال مردم هم نباید شد بری
 ملتّ بیدار خواهد کرد شاعر پروری

بهر تو امروز گویم نکته‌ای از شاعری
 گر چه بسیارند اندر ملک ما گویندگان
 شاعری سرویست آزاده به بستان هنر
 قدرتی بالاتر از این چیست کز لطف کلام
 یا پس از ده قرن چو خوانند دیوان تو را
 یا به شعری بین مردم جنگ و کین افروختن
 یا دل سخت بتان را نرم کردن با سخن
 این هنرها زاده طبع بلند شاعر است
 بگذریم از اینکه باشد شاعری کاری بزرگ
 بگذریم از اینکه در این کشور جهل و فساد
 لیکن اینجا نکته‌ای باریکتر از مو بود
 شاعری را معنی دیگر بود در عصر ما
 شاعر امروز باید با کلام خویشتن
 شعر او افکار مردم را بیان سازد چنانک
 سخت بستیزد به نیروی هنر با ظالمان
 هر کسی الفاظ موزون گفت شاعر نیست او
 شاعر مردم بیاید در غم مردم بود
 عشق و زیبایی پرستی، ذوق و روح زندگی‌ست
 گر ز مردم شاعری الهام گیرد در سخن

حیرت

کاندر جهان فضیلت، اصل سعادت است
 خوشبخت آنکه پیرو حق و حقیقت است
 فضل بشر، به راستی و آدمیت است
 عمرش قرین شادی و اقبال و عزّت است
 روح ذلیل منشأ هر ننگ و ذلّت است

خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها
 خرم کسی که در ره تقوا نهاد گام
 انسان به نام و ثروت و جاه و مقام نیست
 گفتند کسب فضل و ادب کن که هر که کرد
 سر پیش کس فرود میاورد، ز روی عجز

این است آنچه شیوه اهل طریقت است
 آنجا که مرد فضل و شرف مرگ، راحت است
 فضل و هنر نشانه ادبار و نکبت است
 هر کس که پاک زیت اسیر مصیبت است
 آزاده را نصیبی اگر هست محنت است
 هر چیز جلوگاه مجاز است و صنعت است
 ناکس نگر به مند اقبال و حشمت است
 روباه را برای تکاپوی فرصت است
 با آنچه دیده‌ایم تفاوت به غایت است
 فکرم در این قیاس گرفتار حیرت است
 هر چند کس نه طالب حق و فضیلت است

گنج قناعت و هنر ای دل مراد مامت

«گوهر چو دست داد، به دریاچه حاجت است»

جز راه حق مپوی و بجز حرف حق مگویی
 آزادگان به راه حقیقت دهند جان
 لیکن دریغ و درد که دیدم به چشم خویش
 هر جا هنروری ست به صد رنج مبتلاست
 آزادگی نماند که از او دهم نشان
 دیدم نوای عشق و حقیقت بشد خموش
 قدر گمان به فضل و شرف استوار نیست
 خالی شده‌ست بیشه ز شیر زیان چنانک
 باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم
 یارب کدام راه، ره نیکبختی است
 من جز به سوی حق و شرف رو نمی‌کنم

گلستان دری

گرفت روشنی از پرتوش جهان سخن
 به دلربایی و منظر، چون لبتان سخن
 که زلده کرد به انوار خویش جان سخن
 دیباچه فرخ من، زادگاه و کان سخن
 به جلوه‌های فراوان به شارسان سخن
 سرود فافله سالار کاروان سخن



«شریف‌تر» نتوان یافت از بیان سخن
 شگفت معجزه‌ای هست در توان سخن
 رسد به خلق به نیروی ترجمان سخن
 به عین طبع گهرزاد، خدایگان سخن
 فرو چکیده به هر صفحه از بنان سخن

دمید نوری در اوج آسمان سخن
 هزار اختر رخشان از او پدید آمد
 زبان فارسی آن چشمه فروزان است
 پریر مشرق زیبای او خراسان بود
 هنوز نیز فروغ ادب از او تابد
 هنوز زمزمه شاعر خراسانی‌ست

«زهرچه هست در این رهگذار بی‌معنی»
 سخن نگار گرو روح و فکر انسان است
 همه معارف دینی و حکمت و عرفان
 بیافرید بس آثار نغز و شور انگیز
 سخن چوپاره‌ای از روح صاحب سخن است

گاهی ز اشک عم و خون دل بود رنگین
جهان بدان سبب از عشق نغمه پرداز است
جهان بدون سخن سخت سرد و خاموش است
نه واژه‌ای، نه سرودی، نه شعر جانسوزی
کسی ز حق و عدالت نکرد خواهد یاد

گاهی ر شادی رشته است پرنیان سخن
که عشق یافت چنین پهنه کهنکشان سخن
حیات نیست اگر نیست نغمه خوان سخن
نه صوت عشق به گوش آید از زبان سخن
اگر نشان ندهد راه، قهرمان سخن

□ □

شکفته باد گلستان شعر و نثر دری
بین چه کاخ بلندی ز نظم پی افکند
و یا چگونه بیاموخت قدسیان را شعر
نگر به پرده شعرش به رقص ماهرخان
یکی سرود بسی داستان رنگارنگ
ترانه‌های حکیمانه آفرید یکی
یکی به ناله فی نکته‌ها حکایت کرد
ز فیض عرفان افلاک زیر پر آورد
حکیمی آمد و بگشود دفترش چو بهشت
هرار گونه حوادث گذشت بر این ملک
زبان ما چو دژی استوار باقی ماند
به شعر و عشق و هنر بود نامور این ملک
به شرق و غرب همه بهره‌ور ز احسانش
پراکنید به هر سو شمیم شعر دری
سخن بماند برجای تا جهان بریاست

که خرمی ز گلی آورد، ارمان سخن
بزرگمردی دانا و بهلوان سخن
غزلرای هنرمند خاندان سخن
به هر نوای دل انگیز و شادمان سخن
نظام داد به ارکان داستان سخن
نشاند نکته بسیار در میان سخن
مرا دو رهبر و معشوق عارفان سخن
فراخای هنر بین بر آسمان سخن
فرا نمود گلستان و بوستان سخن
چو سیلهای خروشان به خانمان سخن
به پاسداری فرهنگ جاودان سخن
به پیش خلق جهان گسترید خوان سخن
درودگویان بر جان میزبان سخن
نسیم خرم گلزار بی‌خزان سخن
هنر بماند جاوید در ضمان سخن

□ □

سپید گشت مرا موی و رنجهای بردم
چو باغی پر گل و سنبل شود به جلوه‌گری
دلم خوش است که امروز در خراسان هست

به شوق پرورش نسل نوجوان سخن
ز حسنگی نکند یاد باغبان سخن
نشان ز رونق کانون باستان سخن

فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه

کسان

ابن سعید ۳۵۵۹	آ
ابن عربشاه ۳۶۱۸	آپنین ۳۶۲۷
ابن مقفع ۳۸۹۸	آخوند خراسانی ۳۸۹۸
ابوالقاسم ۳۷۸۲	آخوند ملا علی ۳۸۸۸
ادوارد براون ۳۹۸۲	آزادگان، محمد ۳۸۱۹، ۳۸۱۷، ۳۵۲۱
ارموی، قاضی سراج‌الدین ۳۹۹۹	آزاد همدانی ۳۶۰۷
اسدالله ۳۶۵۰	آشتیانی، میرزا محمد قوام ۳۸۲۸
اسفندیاری، علی ۳۵۴۰، ۳۷۹۴، ۳۷۹۵	آقا جمال، میرزا محمد علی ۳۶۵۶
۳۸۰۱، ۳۷۹۹، ۳۷۹۷	آفاسی، حاج میرزا ۳۹۷۳
اشتری، میرزا احمد خان ۳۵۴۲، ۳۹۷۷	آل داوود، سید علی ۳۹۷۳
۳۹۸۱، ۳۹۷۹	آل طه، سید محمد ۳۸۸۸
اصفهانى، سید محمد ۳۸۹۸	آل یاسین، سید رضا ۳۹۳۹، ۳۹۳۷، ۳۵۲۱
اصفهانى، محمد صادق ۳۵۵۹	آل یاسین، نظام‌الدین ۳۹۳۷
اصفهانى، نصرت ۳۶۴۵	آندره موروا ۳۸۵۳
اعتصامی، یروین ۳۸۴۸	آیه‌الله بروجردى ۳۵۷۶
افشار ۳۷۲۷	آیه‌الله حجیت کوه کمری، سید محمد ۳۵۷۶
امیر خیزی، محمد اسماعیل ۳۵۴۲، ۳۹۵۰	الف
۳۹۵۵، ۳۹۵۳، ۳۹۵۱	ابراهیم دستان ۳۹۷۲
اوحدی، عبدالمجید ۳۹۸۲، ۳۹۸۴، ۳۹۸۵	ابراهیم فلی ۳۹۷۲
ایرج میرزا ۳۷۷۲	ابن بابویه ۳۸۹۳

- ۳۸۴۱، ۳۸۳۹، ۳۸۳۷
 جوشقانی، میرزا مهدی ۳۹۷۷
 ح
 حاج آخوند ۳۷۰۷
 حاج شیخ عبدالمحسن ۳۶۹۲
 حاج، عدالتی ۳۹۷۵
 حاج محمد کاظم (عمگین) ۳۹۸۲
 حاج ملا حسین ۳۸۹۸
 حاج ملا هادی ۳۸۹۸
 حافظ ۳۷۷۲، ۳۶۵۰، ۳۵۸۴، ۳۵۸۰، ۳۷۷۲، ۳۸۴۸، ۳۹۳۷
 حافظی، ابراهیم ۳۷۰۶
 حائری، حاج شیخ عبدالله ۳۹۰۳
 حائری، هادی ۳۹۰۳، ۳۹۰۲، ۳۹۰۱، ۳۹۰۵، ۳۹۰۷، ۳۸۹۸، ۳۸۹۹، ۳۸۹۹، ۳۹۰۱
 حبیب‌اللهی، سید ابوالقاسم ۳۵۴۰، ۳۷۵۳
 ۳۷۵۵، ۳۷۵۷، ۳۷۵۹
 حجه‌الاسلام میرزا محمد تقی ۳۵۴۰، ۳۷۶۰
 ۳۷۶۱، ۳۷۶۲، ۳۷۶۵، ۳۷۶۷
 حسینی، سید اشرف‌الدین ۳۵۳۹، ۳۶۴۵
 ۳۶۴۷، ۳۶۴۹
 حقیقی خان نظام‌الطنه ۳۷۶۸
 حسینی، حاج سید محمد تقی ۳۹۳۷
 حضرت رضا ۳۵۵۴
 حیفیت، عبدالرفیع ۳۸۴۳
 حکیمی سیزواری، ملا محمد صادق ۳۶۴۵
 حکیم برهان‌الدین نفیسی بن غوص بن حکیم
 کرمانی ۳۶۶۷
 حکیمی، محمد رضا ۳۶۸۰
 حمیدی شیرازی ۳۶۹۲
 خ
 خاقانی ۳۵۵۹
- ایزدی، مهدی ۳۵۴۰، ۳۷۶۸، ۳۷۶۹، ۳۷۷۱
 ب
 باستانی پاریزی ۳۷۵۳، ۳۸۷۵
 بالایی، مظفر ۳۷۴۳
 بنهون ۳۵۴۴
 بدوی، مصطفی ۳۹۹۹
 برهمنی، سید محمد باقر ۳۵۴۳، ۳۵۴۸
 بقایی، عبدالحسین ۳۸۷۵
 بغایب کرمانی، ایرج ۳۸۷۷، ۳۸۷۵، ۳۵۴۱
 ۳۸۷۹
 بودلر ۳۵۴۳
 بهزاد کرمانشاهی، بدالله ۳۸۶۴
 بیرجندی، حاج ملا محمد هادی ۳۵۴۱
 ۳۸۹۸، ۳۸۹۹، ۳۸۹۹، ۳۹۰۱
 پ
 پرنگ، نودر ۳۷۱۱، ۳۷۰۹، ۳۷۰۷، ۳۵۴۰
 ۳۷۱۳
 پناهی، محمد احمد ۳۷۷۷، ۳۷۰۰
 بیرالوئیس ۳۵۴۳
 یورحینی، سید ابوالقاسم ۳۸۱۳، ۳۵۴۱
 ۳۸۱۵
 ت
 ناگور ۳۵۴۳
 تجربه‌کار، محمد ۳۵۴۱، ۳۹۳۱، ۳۹۳۳
 ۳۹۳۵
 تجربه‌کار، همایون ۳۶۹۲
 تسویجی، میرزا محمد ۳۷۶۰
 تقی‌زاده ۳۶۴۵
 ج
 جوانسیری ۳۵۶۵
 جواهری، غلامحسین ۳۵۴۱، ۳۸۳۵

- خراسانی، ملا محمد کاظم ۲۸۹۸
 خطره، محمد علی ۳۹۷۲
 د
 دانایرفکی ۲۸۵۲
 دحلی، اکبر ۳۸۰۵، ۳۸۰۲، ۳۸۰۲، ۳۵۲.
 ۳۸.۷
 دخیلی، میرزا حسن ۳۸۰۲
 درجه‌ای، سید محمد ۳۸۲۲
 درگزری، آخوند ملا عبدالکرم ۳۸۴۲
 دستگردی، محمد حسن وحید ۳۵۲۱
 ۳۵۵۹، ۳۶۱۸، ۳۶۲۹، ۳۸۲۱، ۳۸۲۲.
 ۳۸۴۵، ۳۸۴۲
 دسی، علی ۳۹۱۶
 دولت‌آبادی، حاج میرزا یحیی ۳۹۶۲
 ۳۹۶۵، ۳۹۶۳
 دولت‌آبادی، ناصر ۳۵۳۹، ۳۵۷۰، ۳۵۷۱.
 ۳۵۷۵، ۳۵۷۳
 دیویددیجز ۳۹۹۹
 ذ
 دوالبیانین، محمدردی ۳۵۵۹
 ذوالفقارخان ۳۹۷۲
 دهی شیرازی، محمد علی ۳۷۲۷
 ر
 رحمانی، نصرت‌الله ۳۵۳۹، ۳۴۵۰
 رسا، فاسم ۳۶۷۹
 رشتی، حاج میرزا حبیب ۳۸۹۸
 رشتی اشکوری، میرزا هاشم ۳۸۲۸
 رضا شاه ۳۸۲۸
 رضایی‌زاد، علامت‌حسین ۳۵۲، ۳۷۲۷.
 ۳۷۳۹، ۳۷۴۱
 رفعی، شیخ فزیر ۳۷۲۷
 رفیعی فروسی، میرزا ابوالحسن ۳۷۲۷
 رفایی، حیدر ۳۵۲۱، ۳۹۱۶، ۳۹۱۷، ۳۹۱۹
 رکن الدوله، محمد رفی میرزا ۳۶۲۵
 رمبو ۳۵۲۳
 روحانی، صدیقیه ۳۵۲۱، ۳۸۸۰، ۳۸۸۱.
 روحانی وصال ۳۷۱۵
 رودنی، ابوالفرج ۳۵۵۹
 رهی معیری ۳۶۹۲
 ریاضی‌یزدی ۳۶۹۲
 ر
 زلمیر بیرون ۳۹۹۹
 ص
 سامانی، خلیل ۳۹۱۲
 سروجهار ۳۹۷۲
 سعیدی ۳۷۷۲، ۳۸۲۸، ۳۹۸۳، ۴۰۰۲.
 سعید، محمد صادق ۳۵۴، ۳۷۵۳، ۳۷۵۵.
 ۳۷۵۹، ۳۷۵۷
 سعیدی سیرجانی، علی اکبر ۳۶۹۲
 سگلجی، شیخ محمد ۳۷۳۷
 سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه ۳۵۵۹
 سمعی، غلامرضا ۳۸۶۵
 سزسان ۳۵۲۳
 سید احمد ۳۷۲۸
 سید علی اکبر (نظام) ۳۸۱۳
 سید منصور ۳۵۵۹
 ش
 شاه اسماعیل اول ۳۸۷۶
 شاه سلطان ۳۸۷۶
 شاه سلمان ۳۸۷۶
 شاه عباس کبیر ۳۸۷۶
 شریف‌العلماء صفهانی ۳۷۶۰

- عاطفی، اسدالله ۳۸۶۳
 عاطفی کرمانشاهی، یدالله ۳۸۶۳
 عامری، امیر اسماعیل خان ۳۹۷۲
 عبدالحسین خان، ادیب فرمند ۳۹۸۲
 عبداللّهی نگار، احمد علی ۳۶۹۲، ۳۵۲۰، ۳۶۹۲
 ۳۶۹۵، ۳۶۹۳
 عقبی همایون، هوشنگ ۳۹۴۰، ۳۵۴۱، ۳۹۴۰
 ۳۹۲۳، ۳۹۲۱
 علامه طباطبائی ۳۵۷۶، ۳۵۸۳
 علیشاهی، ابوالقاسم ۳۵۵۴
 علیقنی، میرزا رکن الدوله ۳۶۴۵
 عمادالدین علی فقه کرمانی ۳۵۹۲
 غ
 غمام همدانی ۳۶۰۷
 ف
 فاضل قاینی، شیخ محمد ۳۷۳۷
 فاضل، میرزا محمد علی ۳۶۴۵
 فنی، محمد علی ۳۹۶۱، ۳۹۵۷
 فتح الله، سیددار اعظم رشتی ۳۶۳۹
 قنتملی خان ۳۷۶۸
 فراهانی، ادیب الممالک ۳۹۰۳، ۳۷۶۰
 فروغ، محمود ۳۶۴۵
 فردوسی ۳۹۳۷، ۳۵۸۴
 فرساد، حاج شیخ محمود ۳۵۶۵
 فرصت شیرازی ۳۷۰۷
 فلاح زاده، حسن ۳۸۵۲
 فیضی، سید مصطفی ۳۸۰۸
 ق
 قریشی زاده، سید جلیل ۳۸۶۲، ۳۵۲۱
 ۳۸۶۷، ۳۸۶۳
 قزوینی، سید احمد ۳۶۳۹
- شمرانی، میرزا ابوالحسن ۳۵۵۹
 شهابی، محمود ۳۷۳۷
 شهریار ۳۹۱۶، ۳۸۲۸، ۳۷۷۲
 شهشانی، عبدالحسین ۳۵۲۰، ۳۷۸۲
 ۳۷۸۵، ۳۷۸۳
 شیخ انصاری ۳۸۸۸
 شیخ بهایی ۳۸۹۸
 شیخ صدوق ۳۸۹۳
 شیخ محدثی ۳۸۸۸
 شیدا، میرزا عباس خان ۳۹۸۲
 شیرازی، میرزا محمد حسن ۳۸۹۸
 شیرین ۳۷۱۱
 ص
 صابر نرغدی ۳۵۵۹
 صاحب بن عباد ۳۵۵۹
 صادقی، احمد ۳۸۶۹
 صادقی، محمود ۳۵۴۱، ۳۸۶۹، ۳۸۷۱، ۳۸۷۳
 صادقی، ملا محمد ۳۸۶۹
 صائب ۳۸۶۲
 صباحی یدگلی ۳۶۵۶
 صدارت، علی ۳۵۲۹، ۳۶۳۳، ۳۶۳۵، ۳۶۳۷
 صدیقه، غلامحسین ۳۸۸۸
 صفایی، احمد ۳۹۷۲
 ط
 طابعاز، سیروس ۳۷۹۵
 طباطبائی، حاج میرزا کاظم ۳۷۶۰
 ع
 عابد حسین ۳۵۲۲، ۳۹۵۶، ۳۹۵۷، ۳۹۵۹، ۳۹۶۱
 ۳۹۶۱

- ۲۸۹۸.۳۷۴۸.۳۶۲۵
 مجتهد، سید رضا ۳۶۵۶
 محسنی، شیخ محمود ۳۶۹۲
 محمد حسن (امین و ظایف) ۳۶۲۵
 محمد علی شاه ۳۹۶۲.۳۶۵۶
 مدرس نیریزی (صاحب) ۳۹۵۶
 مدرس، میرزا یحیی ۳۸۴۲
 مرتضی قلی خان ستوده نیا ۳۶۹۲
 مردانی، نصر الله ۳۵۳۹.۳۵۸۳.۳۵۸۲
 ۳۵۸۷.۳۵۸۵
 مستوفی السالک ۳۸۲۸
 مستوفی شیرازی، ابوطالب ۳۷۹۸
 سترفی غفاری (محتاج علساه) ۳۹۳۷
 مصلح ۳۹۲۲
 مصفا، مظاهر ۳۶۹۲
 مطیع الدوله حجاری ۳۵۹۲
 مظفری، حبیب الله ۳۵۵۹
 معنی کرمانشاهی ۳۶۹۲
 مکارم شیرازی، آیه الله ناصر ۳۵۳۹.۳۵۷۶
 ۳۵۸۱.۳۵۷۹.۳۵۷۷
 ملا صدرا ۳۷۳۷
 ملک الشعراء، میرزا محمد کاظم صبوری
 ۳۵۵۲
 ممتاز الدوله ۳۸۳۹
 منجم باشی، میرزا علی ۳۷۶۰
 مورگستر ۳۷۰۰
 مولانا نایب ۳۹۶۱.۳۹۵۶
 مولوی، حاج فضلعلی ۳۷۶۰
 مهدوی، کورمرت ۳۵۳۹.۳۶۲۲.۳۶۲۵
 ۳۶۲۷
 میرزا ابراهیم معتمد السلطنه ۳۸۲۸
- فشقایی، میرزا جهانگیر خان ۳۸۴۲
 قطب الدین امیر منصور بن اردشیر عبادی
 ۳۹۹۹
 قوام السلطنه ۳۶۲۵.۳۸۵۲
 قهرمان، عشرت ۳۵۴۰.۳۶۷۳.۳۶۷۵
 ۳۶۷۷
ک
 کاسب، عزیز الله ۳۸۷۶
 کاشانی، سیده ۳۶۹۸
 کاشانی، سید محمد ۳۶۵۶
 کاشی لطف، ملا محمد ۳۸۴۲
 کردستانی، میرزا کاظم ۳۹۲۶
 کرمانی، حاج محمد کریم خان ۳۹۷۳
 کرمانی، شیخ محمد حسین ۳۸۹۸
 کرمانی، ناز ۳۹۳۱.۳۸۳۵.۳۷۰۷
 کلیم کاشانی ۳۹۳۷
 کنگرلو، وحیده ۳۵۴۱.۳۸۰۸.۳۸۲۸
 ۳۸۵۹.۳۸۴۹
 کی منش، عباس ۳۸۰۸
گ
 گلایگانی، سید محمد باقر ۳۸۹۸
 گلایگانی، میرزا احمد ۳۸۲۸
 گوردگین، تیمور ۳۷۴۳
 گیلانی صوفی صافی، احمد ۳۵۹۷
ل
 لرد بایرون ۴۰۰۳
م
 مارسل بوآزار ۳۹۹۹
 مازندرانی، میرزا محمد علی ۳۹۷۲
 مامقانی، ملا محمد ۳۷۶۰
 مجتهد خراسانی، حاج میرزا حبیب الله

- نام، احمد ۳۵۹۷
 نائبی، میرزارضا ۳۵۵۹
 ناهید، یعقوب ۳۶۱۱، ۳۶۰۹، ۳۶۰۷، ۳۵۳۹
 نبوی، خوشنویس ۳۹۴۰
 نجانی، محمد علی ۳۶۱۹، ۳۶۱۸، ۳۵۳۹
 ۳۶۲۳، ۳۶۲۱
 نجدالسلطنه ۳۶۴۵
 نراقی، حاج ملا احمد ۳۱۷۵، ۳۱۷۳
 نزارفانی ۳۹۹۹
 نصرت الله ۳۵۷۰
 نصرت، عبدالحسین ۳۶۴۷، ۳۶۴۵، ۳۵۳۹
 ۳۶۴۹
 نظامی ۳۷۷۲، ۳۶۵۰
 نظمی، ناصر ۳۶۶۵، ۳۶۶۳، ۳۶۶۲، ۳۵۴۰
 نفیسی، سعید ۳۶۶۵، ۳۶۶۳، ۳۵۴۰
 ۳۶۷۱، ۳۶۶۹، ۳۶۶۸، ۳۶۶۷
 نگارنده، عبدالعلی ۳۶۸۰، ۳۶۷۹، ۳۵۴۰
 ۳۶۸۵، ۳۶۸۳، ۳۶۸۱
 نکراسوف ۳۶۶۹
 نبینی، حسین ۳۶۳۹
 نوابی، هوروش ۳۶۹۷، ۳۶۹۶، ۳۵۴۰
 ۳۶۹۹
 نوا، جعفر ۳۶۸۹، ۳۶۸۷، ۳۶۸۶، ۳۵۴۰
 ۳۶۹۱
 نوحیان، نصرت الله ۳۷۰۱، ۳۷۰۰، ۳۵۴۰
 ۳۷۰۵، ۳۷۰۳
 نورانی، وصال عبدالوهاب ۳۷۱۵، ۳۵۴۰
 ۳۷۲۱، ۳۷۱۹، ۳۷۱۷، ۳۷۱۶
 نوروزی، پناه، علی اصغر ۳۷۲۳، ۳۵۴۰
 ۳۷۲۵
 نوری، ابراهیم خان ۳۷۹۴
- میرزا ابوالحسن ۳۸۲۸
 میرزا افسر، محمد هانم ۳۵۵۹
 میرزا عباس ۳۵۶۵
 میرزا علی اکبر ترک ۳۵۶۵
 میرزا کوچک ۳۷۵۳
 میرزا محمود ۳۶۵۶
 میرزا مهدی ۳۸۲۵
 میرزا نادری، محمد حسین ۳۵۵۴، ۳۵۳۹
 ۳۵۵۷، ۳۵۵۵
 میرهادی، سید ابوالقاسم ۳۶۱۳
 میرهادی، مریم ۳۶۱۵، ۳۶۱۳، ۳۵۳۹
 ۳۶۲۳، ۳۶۲۱
- ن
 نادریبور، نادر ۳۵۲۵، ۳۵۲۳، ۳۵۲۵
 ۳۵۵۳، ۳۵۵۱، ۳۵۳۹، ۳۵۴۷
 نادرشاه افشار ۳۵۵۴
 ناصح، محمد علی ۳۵۶۱، ۳۵۵۵، ۳۵۳۹
 ۳۸۵۹، ۳۵۶۳
 ناصرالدین شاه ۳۸۶۹
 ناصر برگ، محمد حسین ۳۵۶۵، ۳۵۳۹
 ۳۵۶۹، ۳۵۶۷
 ناصر خسرو قبادیانی ۳۵۹۸
 ناطق، میراجواد ۳۵۸۹
 ناطق ناصح ۳۵۸۹، ۳۵۹۱، ۳۵۳۹
 ناظم الاطباع، علی اکبر ۳۶۶۷
 ناظرزاده، احمد ۳۵۹۳، ۳۵۹۲، ۳۵۳۹
 ۳۵۹۵
 ناظرزاده کرمانی ۳۶۹۲
 ناظر، محمد ۳۵۹۳
 نام، ابراهیم ۳۵۹۸، ۳۵۹۷، ۳۵۳۹
 ۳۶۰۵، ۳۶۰۳، ۳۶۰۱، ۳۵۹۹

- نوزاد، فریدون ۳۷۳۱، ۳۷۳۹، ۳۷۳۷، ۳۵۴
 نوش آذر، مهدی ۳۵۴، ۳۷۳۵، ۳۷۳۳
 نوعی، محمد ۳۷۴۷، ۳۷۴۵، ۳۷۴۳، ۳۵۴
 نیکو همت، احمد ۳۹۴۷، ۳۹۴۴، ۳۵۴۱، ۳۹۴۵، ۳۹۴۹
 نیتانی، منوچهر ۳۷۸۷، ۳۷۸۶، ۳۵۴، ۳۷۹۳، ۳۷۹۱، ۳۷۸۹
 بجا پوشج ۳۷۹۴، ۳۵۸۴، ۳۵۴
 نرو، سروس ۳۷۷۳، ۳۷۷۲، ۳۵۴، ۳۷۷۵
 نیری، محمد باقر ۳۷۷۹، ۳۷۷۷، ۳۵۴، ۳۷۸۱
 و
 وارسته، محمد ۳۸۱۱، ۳۸۰۹، ۳۸۰۸، ۳۵۴
 واعظ، حاج شیخ حسن ۳۹۲۱
 واقدی، اصغر ۳۸۲۳، ۳۸۲۱، ۳۸۲۰، ۳۵۴۱، ۳۸۲۷، ۳۸۲۵
 ونوبالدوله ۳۸۲۸
 وثوق، حسن ۳۸۳۱، ۳۸۲۹، ۳۸۲۸، ۳۵۴۱، ۳۸۳۳
 وحشی بافقی ۳۸۰۲
 وحیدزاده، محمود ۳۶۳۱، ۳۶۲۹، ۳۵۳۹
 ورزی، ابوالحسن ۳۸۵۳، ۳۸۵۲، ۳۵۴۱، ۳۸۵۷، ۳۸۵۵
 وریری، حسین ۳۸۶۱، ۳۸۵۹، ۳۵۴۱
 وصال شیرازی ۳۷۱۵
 وعا، نظام ۳۷۹۴، ۳۶۶۱، ۳۶۵۹، ۳۵۴
 وفايي، حسين ۳۸۸۵، ۳۸۸۳، ۳۵۴۱، ۳۸۸۷
 وکیلی، ابوالفضل ۳۸۹۵، ۳۸۹۳، ۳۵۴۱، ۳۸۹۷
 وکیلی، ابو محمد ۳۸۸۹، ۳۸۸۸، ۳۵۴۱، ۳۸۹۱
 وکیلی، عبدالعین ۳۸۸۸
 ولتر ۳۵۸۹
 ویکتور هوگو ۳۸۹
 ه
 هاشمی اصفهانی، سید محمد ۳۹۱۲، ۳۵۴۱، ۳۹۱۵، ۳۹۱۳
 هاشمی نیریزی، سید باقر ۳۹۰۸
 هاشمی کرمانی، سید محمد ۳۹۰۸، ۳۵۴۱، ۳۹۱۱، ۳۹۰۹
 هانزی، ماسه ۳۹۹۹
 هدئی، محمد ۳۹۲۵، ۳۹۲۳، ۳۹۲۱، ۳۵۴۱
 هشیار، علیقتی ۳۹۲۷، ۳۹۲۶، ۳۵۴۱، ۳۹۲۹
 همارسلطان ۳۹۷۲
 همایی، جلال‌الدین ۳۹۸۲
 هنر، اسمعیل ۳۹۷۲
 ی
 یزدی، محسن ۳۹۷۱، ۳۹۶۹، ۳۹۶۷، ۳۵۴۲
 یغمایی، پیمان ۳۷۰۱
 یغمایی، حبیب ۳۷۷۷
 یغما جندی، میرزا ابوالحسن ۳۹۷۲، ۳۵۴۲، ۳۹۷۶، ۳۹۷۵، ۳۹۷۳
 یحیی شریف، عباس ۳۹۸۹، ۳۹۸۷، ۳۵۴۲، ۳۹۹۱
 یوسف‌پور، محمد کاظم ۳۹۹۵، ۳۵۴۲، ۳۹۹۷
 یوسفی، غلامحسین ۳۹۹۹، ۳۹۹۸، ۳۵۴۲، ۴۰۰۳، ۴۰۰۱
 یوشیج، شراگم ۳۷۹۵

جایها

ارویا ۳۶۵۶، ۳۶۶۷، ۳۷۶۸، ۳۸۲۸، ۳۹۶۲	آبادان ۳۹۱۲
اسلامبول ۳۷۸۲، ۳۹۶۲	آذربایجان ۳۹۵۰
اصفهان ۳۵۷۰، ۳۶۲۹، ۳۶۳۳، ۳۶۴۵	آسارا ۳۷۲۳
۳۶۷۹، ۳۶۸۹، ۳۷۸۲، ۳۸۸۲، ۳۹۱۲، ۳۹۶۲، ۳۹۸۲	آستان قدس رضوی ۳۶۷۹
امامزاده داوود ۳۹۷۳	آقاباباخان (مدرسه) ۳۵۷۶
امامزاده عبدالله ۳۸۲۲	آلمان ۳۵۸۹
امریکا ۳۷۰۷، ۳۹۱۶، ۳۹۹۸	آلبانی ۳۶۵۶
انجمن ادبی ۳۶۰۷، ۳۶۲۴	آموزشگاه اسلام ۳۶۱۸
انجمن ادبی ابران ۳۵۵۹، ۳۵۶۰، ۳۸۵۹	آموزشگاه تخصصی قضایی تبت ۳۵۹۷
۳۹۱۲	آموزشگاه ثروت ۳۶۱۸
انجمن ادبی اصفهان ۳۹۸۲	الف
انجمن ادبی تهران ۳۸۸۳، ۳۸۹۳	اداره تندنویسی ۳۹۰۸
انجمن ادبی حافظ ۳۸۳۵	اداره ثبت احوال تهران ۳۸۸۳
انجمن ادبی حکیم نظامی ۳۸۴۳	اداره ثبت اسناد و املاک ۳۷۷۷
انجمن ادبی دانشوران کرمان ۳۹۳۰	اداره کل طرح و برنامه وزارت راه ۳۷۳۳
انجمن ادبی سخن ۳۸۶۲	اداره لغتنامه ۳۹۰۸
انجمن ادبی سخنوران ۳۹۴۴	اداره نگارشی ۳۹۰۳
انجمن ادبی فردوسی ۳۶۷۹	اراک ۳۵۸۹، ۳۷۳۷، ۳۸۸۳
	اردکان ۳۶۳۳

تبریز ۳۵۸۹، ۳۷۲۳، ۳۷۶۰، ۳۸۲۸، ۳۹۵۰، ۳۹۵۷، ۳۹۵۶
 تخریش تهران ۳۷۹۵
 تربت حیدریه ۳۶۷۳
 ترکیه ۳۹۵۰
 تهران ۳۵۲۳، ۳۵۷۰، ۳۵۹۲، ۳۵۵۹، ۳۵۹۷، ۳۶۰۷، ۳۶۱۸، ۳۶۲۴، ۳۶۲۹، ۳۶۳۳، ۳۶۳۴، ۳۶۴۵، ۳۶۵۰، ۳۶۵۶، ۳۶۵۷، ۳۶۶۲، ۳۶۶۷، ۳۶۹۲، ۳۷۰۰، ۳۷۰۷، ۳۷۱۵، ۳۷۲۳، ۳۷۳۷، ۳۷۴۲، ۳۷۵۳، ۳۸۰۲، ۳۸۱۲، ۳۸۱۳، ۳۸۲۰، ۳۸۲۸، ۳۸۳۵، ۳۸۴۲، ۳۸۵۲، ۳۸۵۳، ۳۸۸۲، ۳۸۸۳، ۳۸۸۸، ۳۸۹۰، ۳۸۹۲، ۳۹۰۸، ۳۹۱۶، ۳۹۳۱، ۳۹۳۲، ۳۹۳۷، ۳۹۶۰، ۳۹۶۹، ۳۹۷۲، ۳۹۸۷، ۳۹۹۸

ج

جوشقان ۳۹۷۷
 جندق ۳۹۷۵، ۳۹۷۲
 چاپخانه خونه ۳۸۴۳
 چاپخانه مجلس ۳۹۰۸

ح

حجاز ۳۹۶۲
 حزب ایران ۳۹۲۱، ۳۹۲۲
 حسینی تبریز (قبرستان) ۳۹۵۷
 حوزه علمیه قم ۳۶۵۶

خ

خراسان ۳۶۳۳، ۳۶۴۵، ۳۶۷۹، ۳۷۸۲
 خلیجستان قم ۳۸۸۲
 خور ۳۹۷۲، ۳۹۷۳

انجمن ادبی فرهنگستان ۳۹۷۷
 انجمن ادبی کاشان ۳۸۰۸
 انجمن ادبی کمال ۳۶۸۷
 انجمن ادبی ناهید ۳۶۱۳
 انجمن ادبی همدان ۳۷۸۲
 انجمن سلطنتی بهداشت لندن ۳۶۱۳
 انجمنهای ادبی شعر ۳۸۱۷
 انگلستان ۳۹۶۲، ۳۵۸۹
 اهواز ۳۹۶۲، ۳۹۲۰
 ایران ۳۵۲۳، ۳۵۵۹، ۳۵۸۹، ۳۵۹۸، ۳۶۱۳، ۳۶۳۹، ۳۶۶۷، ۳۶۶۹، ۳۶۸۶، ۳۷۰۷، ۳۷۰۷، ۳۷۵۳، ۳۸۲۰، ۳۸۲۸، ۳۸۸۹، ۳۹۱۶، ۳۹۵۰، ۳۹۶۲، ۳۹۹۸

ب

باختران (کرمانشاه) ۳۹۴۰
 بانک بازرگانی ۳۷۲۷
 بانک سپه ۳۸۶۹
 بانک ملی ۳۹۳۷، ۳۵۸۳
 بختیاری ۳۸۴۲
 بغداد ۳۹۵۰
 بلزبک ۳۹۶۲
 بندر بوشهر ۳۷۸۲
 بیابانک ۳۹۷۲
 بیت الله الحرام ۳۹۹۵
 بیدگل کاشان ۳۶۵۶
 بیرجند ۳۸۹۸
 بین النهرین ۳۶۳۹، ۳۶۷۹، ۳۷۶۰، ۳۷۸۲

پ

پارس ۳۶۱۳، ۳۵۴۳

ت

نالار وحدت رودکی ۳۸۴۹

- خوزستان ۳۹۱۲
د
داسرای انتظامی فضاات ۳۹۲۱
دادگاه استان ۳۹۲۱
دانشسرای عالی (دارالمعلمین) ۳۶۲۹
۳۹۸۷، ۳۸۲۰، ۳۸۱۳
دانشسرای مقدماتی ۳۹۸۷، ۳۸۱۳
دانشکده ادبیات ۳۶۲۲، ۳۵۹۲، ۳۵۲۳
۳۷۱۵، ۳۷۸۶، ۳۸۱۳، ۳۸۸۰، ۳۷۰۷
دانشکده افسری ۳۹۸۷، ۳۹۸۸
۳۷۵۳، ۳۶۲۹، ۳۵۹۲
۳۸۵۲
دانشکده الهیات و معارف اسلامی ۳۸۸۸
دانشکده حقوق ۳۷۳۷، ۳۵۹۲، ۳۵۷۰
۳۹۴۴، ۳۹۲۱، ۳۹۱۶، ۳۸۵۲
دانشکده حقوق و ادبیات ۳۶۶۷
دانشکده طب ۳۶۱۳
دانشکده فنی بهران ۳۵۸۹
دانشگاه آزاد اسلامی ۳۹۹۳
دانشگاه باریس ۳۶۱۳
دانشگاه بهران ۳۹۱۶، ۳۸۸۸، ۳۵۹۲
دانشگاه فردوسی مهد ۳۸۸۰
دانشگاه گیلان ۳۹۹۳
دبستان ادب ۳۵۴۳
دبستان انصاره ۳۹۸۷
دبستان انوشیروان ۳۹۱۶
دبستان جمشید جم ۳۷۷۲
دبستان خاتم ۳۹۳۷
دبستان فض ۳۸۵۹
دبیرستان اراکشهر ۳۵۴۳
دبیرستان بدر ۳۷۷۲
دبیرستان بهلوی سابق (امام خمینی) ۳۸۱۳
۳۹۳۷
دبیرستان بهران ۳۶۲۹
دبیرستان دارالفنون ۳۹۰۳، ۳۶۶۲، ۳۶۲۹
۳۹۸۷، ۳۹۵۰، ۳۹۱۶
دبیرستان رازی ۳۹۴۴
دبیرستان علمه ۳۹۴۴
دبیرستان علمیه تهران ۳۷۷۲
دبیرستان فنی دارایی ۳۹۴۴
دبیرستان نظام بهران ۳۷۲۷
درگز ۳۶۴۵
دستگرد اصفهان ۳۸۴۲
دوشان تپه تهران ۳۷۷۲
دولت آباد ۳۹۶۲
دیوان عالی ۳۹۲۱
دیوان کنور ۳۹۷۷
ر
رشت ۳۷۳۳، ۳۷۲۷، ۳۶۳۹، ۳۵۹۷
۳۹۹۳، ۳۹۲۱
رفنجان ۳۸۷۵
رودسر ۳۹۲۱
روس ۳۵۸۹، ۳۶۶۹
روسیه ۳۷۸۳
ری ۳۸۵۹
س
ساختان راه آهن ۳۵۸۹
سازمان برنامه ۳۷۷۲
سازمان پژوهشی و برنامه ریزی ۳۵۸۳
سازمان تبلیغات اسلامی ۳۵۸۳
ساره ۳۷۴۳
سیزوار ۳۸۸۰

- سیاه‌پاسداران و ارشاد اسلامی ۳۵۸۳
 سهیلار ۳۶۵۶
 سدسیدرود ۳۵۷۹
 سدکرج ۳۵۸۹
 سنان ۳۷۷۷.۳۷۰۰
 ستدج ۳۹۲۶
 س‌لویی (کاتولیک‌ها) ۳۷۹۴.۳۶۶۲
 سورین ۳۶۱۲
 سونیس ۴۰۰۲
 سید حسین کرمان (کوه) ۳۹۳۱
 سیرجان ۳۶۹۲.۳۵۹۲
 ش
 شاهپورنجریش ۳۹۸۷
 شرکت ساختمانی اتکو ۳۵۸۹
 شرکت سهامی بیمه ایران ۳۹۴۴
 شورای عالی سازمان برنامه و بودجه ۳۵۸۹
 شهرداری کرمان ۳۸۱۳
 شهرداری تهران ۳۹۷۷
 شراز ۳۵۷۶.۳۶۱۳.۳۶۳۳.۳۶۴۵
 ۳۷۸۲.۳۷۱۵.۳۶۹۶
 شیر و خورشید ۳۹۰۸
 شیون (قصر) ۴۰۰۳
 ص
 صندوق تعاون کارمندان ۳۹۰۸
 ع
 عراق ۳۹۶۲.۳۶۳۹
 عبدالعظیم ۳۹۷۲
 ف
 فارس ۳۶۴۵
 فراسه ۴۰۰۳.۳۹۶۲.۳۶۱۳
 فرهنگ رمنجان ۳۸۱۳
 فرهنگستان ۳۸۲۸
 فرهنگ سنمانی ۳۷۷۷
 فرهنگ شهیداد ۳۸۱۳
 فرهنگ کرمان ۳۸۱۳
 فلاحنی حراسان ۳۸۵۲
 ق
 قریه‌العرب ۳۷۵۲
 قزوين ۳۸۲۰
 قفزاز ۳۷۸۲.۳۵۵۶
 قم ۳۸۰۳.۳۷۰۷.۳۶۹۲.۳۵۷۷.۳۵۷۶
 ۳۸۸۳.۳۸۷۰.۳۸۶۹.۳۸۳۵.۳۸۱۷
 ۳۹۷۲.۳۹۴۴.۳۸۹۳.۳۸۸۸
 ک
 کاشان ۳۹۴۴.۳۹۳۷.۳۶۶۲.۳۶۵۶
 ۳۹۷۷.۳۹۷۵.۳۹۷۲
 کاشمر ۳۶۴۵
 کازرون ۳۵۸۳
 کانون بازنشستگان کشوری ۳۹۴۴
 کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
 ۳۷۸۶
 کانون نویسندگان ۳۷۷۲
 کردستان ۳۶۶۲
 کرمان ۳۸۱۳.۳۷۸۶.۳۶۹۲.۳۵۹۲
 ۳۹۴۴.۳۹۳۱.۳۹۰۸.۳۸۷۵
 کرمانشاه ۳۸۲۰.۳۶۸۹.۳۶۳۳.۳۶۲۴
 ۳۹۵۰.۳۸۶۲
 کلکنه ۳۷۸۲
 کلهر کاشان ۳۸۰۸
 کنگرلو ۳۸۲۸
 کویت ۳۹۱۲

۳۸۸۰، ۳۸۸۰	گ
وزارت ارشاد اسلامی ۳۸۸۹	گوهردشت کرج ۳۸۶۲
وزارت پست و تلگراف ۳۶۵۰	گیلان ۳۷۲۷، ۳۹۲۱، ۳۹۲۲، ۳۹۷۷
وزارت جنگ ۳۷۶۸	۳۹۹۳
وزارتخانه خارجه ۳۸۲۸	ل
وزارتخانه داخله (کشور) ۳۸۲۸	لما ۴۰۳
وزارتخانه عدلیه (دادگستری) ۳۵۸۹	لندن ۳۶۱۳
۳۹۲۳، ۳۸۲۸، ۳۸۵۲، ۳۸۶۹، ۳۹۲۱	م
۳۹۷۷	مازندران ۳۷۹۴
وزارتخانه مالیه (دارایی) ۳۸۲۸، ۳۸۵۲	مجلس سنا ۳۹۰۸
۳۸۶۹، ۳۸۹۳، ۳۹۴۴	مجلس شورای ملی ۳۵۹۲، ۳۶۵۶، ۳۸۲۸
وزارتخانه معارف (فرهنگ) ۳۸۲۸	۳۸۹۸، ۳۹۰۸
وزارت راه و ترابری ۳۵۸۹	مدرسه حاج ملاصدفی ۳۸۶۹
وزارت فرهنگ ۳۶۲۹، ۳۶۳۹، ۳۶۶۷	مدرسه عالی سیاسی و حقوق ۳۹۰۳
۳۷۹۵، ۳۸۲۰، ۳۹۰۳، ۳۹۱۳، ۳۹۴۰	مدرسه عالی شهید مطهری (سیهسالار)
۳۹۸۷	۳۸۸۹
وزارت فلاحت ۳۶۵۶	مدینه ۳۷۸۲
وزارت فواید عامه ۳۶۵۶	منهد ۳۵۵۲، ۳۶۲۵، ۳۶۶۲، ۳۶۷۹
وزارت کار ۳۸۷۵	۳۷۸۲، ۳۷۸۴، ۳۸۵۲، ۳۸۹۸، ۳۹۷۲
وزارت کسور ۳۸۸۳، ۳۹۲۶	۳۹۹۸
وزارت معارف ۳۸۴۲	نیز ۳۷۵۳
ه	مصر ۳۷۸۲، ۳۸۸۹، ۳۹۶۲
هفتجان ۳۹۱۲	مکه ۳۷۸۲، ۳۹۵۰، ۳۹۹۵
همدان ۳۶۰۷، ۳۷۸۲، ۳۹۶۷	ن
هندوسان ۳۷۸۲	نجف ۳۵۵۴، ۳۵۷۶، ۳۶۵۶، ۳۷۸۲
ی	نگارخانه کرمان ۳۷۵۳
برد ۳۶۳۳، ۳۵۶۵، ۳۷۸۲، ۳۸۰۲	و
یوش ۳۷۹۴	وزارت آموزش و پرورش ۳۵۸۳، ۳۷۲۳

کتابها

- ا**
 آب در خوابگاه مورچگان ۳۷۹۵
 آتشکده ۳۷۶۹
 آشنایی ۳۵۸۴
 آثار گشوده ابوالفضل بیهقی ۳۶۶۷
 آخرین فرضیه های تکامل ۳۵۷۷
 آخرین یادگار نادرشاه (نمایشنامه) ۳۶۶۷
 آدمک حصیری ۳۵۸۹
 آرمان مادر ۳۵۷۰
 آسمان اشک ۳۹۱۶
 آفتاب سیاه ۳۷۴۳
 آفریدگار جهان ۳۵۷۷
 آواز جوانی ۳۵۹۳
 آواز عاشقان ۳۸۲۱
 آواز فرشتگان ۳۹۸۸
 آهو و پرندها ۳۷۹۵
 آیین من ۳۶۸۰
الف
 ابوالحسن قزوینی ۳۷۲۷
 ایوب مسلم سردار خراسانی ۳۹۹۹
 اتاق کبود ۳۶۶۲
 احوال و اشعار خواجه ۳۶۶۸
 احوال و اشعار رودکی ۳۶۶۸
 احوال و اشعار شیخ بهایی ۳۶۶۸
 اختر ۳۵۹۳
 اخلاق عملی ۳۸۱۳
 اردیبهست ۳۹۶۲
 ارزش احاسات ۳۷۹۵
 ارزش میراث صوفیه ۳۷۳۸
 ارشاد العوام ۳۹۷۲
 ارمغان نوروری ۳۹۴۵
 از آسمان تا ریمان ۳۵۴۴
 از کودتا تا انقلاب (گزیده اشعار) ۳۷۷۲
 از گیلان تا تهران (تاریخ مشروطیت و مبارزان
 راه آزادی گیلان) ۳۷۲۷
 اسرار بغداد ۳۶۶۲
 اسرار عیب ماندگی شرق ۳۵۷۷
 اصول علم بلاغت در زبان فارسی ۳۷۲۷
 افسانه گیلان (ترجمه) ۳۶۶۸
 افغانستان در عصر حاضر ۳۶۶۷

- آقیانوس ۳۶۷۳
 الادب الكبير ۳۸۹۸
 التصفیه فی احوال المتصوفه ۳۹۹۹
 التمهید فی علوم القرآن ۳۸۸۹
 الشواهد الربوبیه ۳۷۲۷
 الفیای شعر ۳۶۸۰
 الفیه ۳۷۶۱
 القواعد الفقه ۳۵۷۷
 الماس وآب ۳۵۸۴
 امان شمارا دوست می‌دانستم ۳۹۲۹
 اندرز ۳۵۵۹
 انسان دوستی در اسلام ۳۹۹۹
 انگیزه بدایش مدهاب ۳۵۷۷
 اوحدی مراغه‌ای ۳۸۴۴
 ایران در یکصد و هفتاد سال اخیر ۳۶۶۷
 این است آئین ما (ترجمه اصل التسبیح و
 اصونها) ۳۵۷۷
 این توبودی ۳۶۶۲
 ایوان مدائن ۳۹۴۵
 ب
 باباطاهر ۳۸۴۲
 باهاجم باد ۳۷۷۲
 باران در شعر امروز ۳۸۶۳
 با شخصیت‌ترین بانوی جهان ۳۵۷۷
 با کاروان حله ۳۹۹۸
 باغ ابریشم ۳۸۶۳
 باغ بهشت ۳۶۳۹
 یعنی درباره مانترالیسم و کمونیم ۳۵۷۷
 بررسیهای ادبی ۳۸۵۳
 بر فرار سحون ۳۵۹۳
 برگ امید ۳۸۶۳
 برگ سبز ۳۹۰۳
 برگزیده اشعار ۳۵۴۴
 برگهایی در آغوش باد ۳۹۹۸
 بسان الناظر ۳۸۹۸
 بوستان سعدی ۳۵۵۹
 بهار از بنجره ۳۷۷۲
 به نام نغمه پرداز نامراد ۳۸۵۳
 بیراهه ۳۷۲۳
 پ
 پایان عمر مارکسیسم ۳۵۷۷
 پدری که پسر خود را می‌کند ۳۶۶۲
 پرواز ۳۶۷۳
 پندنامه انوشیروان ۳۶۶۷
 پوشکین ۳۶۶۷
 پیرامون احوال و اشعار حافظ ۳۶۶۸
 پیشرفتهای ایران در دوران بهنوی ۳۶۶۷
 پیشرفتهای فرهنگی در اتحاد جماهیر شوروی
 ۳۶۶۷
 پیوندهای دل ۳۶۵۷
 ت
 تابلوهای غزل ۳۹۱۶
 تانایانا ۳۶۶۲
 ناچهل سالگی ۳۶۵۷
 تاریخ آل سلجوقی ۳۹۸۲
 تاریخ ایران ۳۸۷۶
 تاریخ نازر گیلان ۳۷۲۷
 تاریخ بیهقی ۳۶۶۸
 تاریخ ترکیه (ترجمه) ۳۶۶۸
 تاریخچه ادبیات ایران ۳۶۶۷
 تاریخ علمی پیشرفت علمی و فرهنگی بشر
 ۳۵۸۹

- تاریخ عمومی فزون معاصر (ترجمه) ۳۶۶۸
 تاریخ گیتی گشا ۳۶۶۸
 تاریخ گلان از آغاز تا امروز (نذکره)
 سخنوران) ۳۷۲۷
 ناگور و مقام شاعری او ۳۶۶۷
 تحقیق درباره سمدی ۳۹۹۹
 حقیقی در اندیشه های گوینو ۳۵۸۹
 تذکره نحفه ساسی ۳۸۴۳
 تذکره شعرای ابرانی ۳۹۸۲
 تذکره شعرای سنان ۳۷۰۱
 تذکره منظوم ۳۹۴۰
 تذکره نصرآبادی ۳۸۴۳
 تذکره هزار مزار عیسی بن جنید شیرازی
 ۳۸۱۳
 برانه های نسیم ۳۶۳۳
 نربیت اراده ۳۹۶۲
 ترجمه اخلاق نیکوماخس ارسطو ۳۸۱۳
 ترجمه دو مجلد از تفسیر المیزان ۳۵۷۷
 ترجمه سیره جلالی ۳۵۵۹
 ترجمه رساله سلمان و ایسا ۳۸۱۳
 ترجمه شاهزاده خانم بابل ۳۵۸۹
 ترجمه شیوه های نغدادی ۳۹۹۹
 ترجمه کتاب عجایب المفرد فی مطالب تیمور
 ۳۶۹۸
 ترجمه مقامات العارفین شیخ الرئیس ۳۸۱۳
 ترجمه نایبشاهه آنرلیکا ۳۵۹۰
 نومه ۳۶۵۰
 تشکیلات مذهب شیعه ۳۸۸۹
 تصحیح بوستان سعدی ۳۹۵۰
 تصحیح خمسه نظامی ۳۸۴۲
 تصحیح دیوان حکیم حاج آخوند هیدجی و
 دانشنامه آن حکیم ۳۷۲۷
 تصحیح دیوان رفعت سنائی ۳۷۰۱
 تصحیح دیوان سلطان فاجار ۳۸۳۶
 تصحیح دیوان عرفی شرازی ۳۸۳۵
 تصحیح دیوان عنصری ۳۹۵۰
 تصحیح دیوان قصاب کاشانی ۳۸۳۶
 تصحیح دیوان مشتاق ۳۷۰۱
 تصحیح دیوان نظیری نیشابوری ۳۸۳۵
 تصحیح قابوسنامه یا تعلیقات ۳۹۹۹
 تصحیح گلستان ۳۹۵۰
 تصحیح کلیات شیخ بهایی ۳۸۳۵
 تصحیح مقالات و رسائل حکیم میرزا
 ابوالحسن فزونی ۳۷۴۷
 تصحیح مصیبت نامه عطار ۳۷۱۶
 تصحیح و توضیح مقدمه دیوان محمود منشی
 ۳۷۲۷
 تصحیح و چاپ بوستان و گلستان سعدی
 ۳۹۹۹
 تصحیح و طبع دیوان الممالک فراهانی
 ۳۸۴۳
 تصحیح و مغایله خمسه خواجوی کرمانی
 ۳۷۵۲
 تعلیقات علی العروه الوتقی ۳۵۷۷
 تفسیر اللغات ۳۹۳۷
 تفسیر به رأی ۳۵۷۷
 تفسیر شعر حافظ ۳۷۷۲
 تفسیر نمونه ۳۵۷۷
 تقلید یا تحقیق ۳۵۷۷
 تلاش ۳۶۷۳
 تندر ۳۶۷۳
 تنظیم آثار عجم ۳۷۰۱

- توفان زندگانی ۳۶۶۲
- ج
- جاده ۳۷۷۲
- جام جم ۲۸۴۲
- جرس کازوان ۲۸۴۸
- جرفه ۳۸۲۱
- جستجوی خدا ۳۵۷۷
- جلوه‌های ۳۵۷۷
- جمال عبدالرزاق اصعھانی ۲۸۴۲
- جمله ۳۶۶۲
- جنايات سيلوستر بونارد ۳۵۸۱
- جنگل می‌سوزد ۳۶۶۲
- جوانان را در نیاید ۳۵۷۷
- جوانی گم‌شده ۳۸۲۸
- جوانه ۳۷۸۶
- ج
- جشمه روشن ۳۹۹۹، ۳۹۹۸
- چهره اسلام در یک بررسی ۳۵۷۷
- چه عشقی بود ۳۶۶۲
- ح
- حافظ شناسی ۳۷۵۴
- حبیب ریاب ۳۶۵۶
- حجله ناهید ۳۹۱۶
- حذائق السحر ۳۷۱۶
- حریق باد ۳۶۵۰
- حقوق در اسلام ۳۹۴۵
- حکایات و خانواده سرباز ۳۵۷۷
- حکمت متعالیه ۳۷۲۷
- حوزه علمیه قم ۳۸۸۹
- حکومت اسلامی ۳۵۷۷
- حکیم سزواری (زندگانی و آثار فلسفی او)
- ۳۷۲۷
- حیات بحیی ۳۵۷۰
- خ
- خارستان از ادیب قاسم کرمانی ۳۷۸۶
- خاطرات لندن ۳۶۱۳
- خاندان بابویه ۳۶۶۷
- خاندان عبدالدین حسره ۳۶۶۷
- خاندان طاهریان ۳۶۶۷
- خون نامه پاک ۳۵۸۴
- خان فاجار ۳۸۹۳
- خدارا جگوه بتاسیم ۳۵۷۷
- خداوند خرگوشها ۳۸۷۵
- خراب ۳۷۸۶
- خسرو و نسرین شمله ۳۷۱۶
- خطوط اقتصادی اسلام ۳۵۷۷
- خلاصه داستانهای شاهنامه ۳۷۵۴
- د
- داستان خاطرات میگون ۳۹۱۶
- داستان من و شعر من ۳۹۹۹
- داستان عشقی شهریار ۳۹۶۲
- دختر جام ۳۵۴۴
- دختر کلماتین ۳۵۸۱
- در آسمان سخن ۳۸۳۵
- در راه مکه ۳۷۲۷
- درفش ایران و شیر و خورشید ۳۶۶۷
- در کوچه‌های خلوت شب ۳۷۵۳
- دستورالوزراء ۳۶۶۸
- دستها و چشمها ۳۵۴۴
- دلنامه ۳۹۴۰
- دنیا خانه من است ۳۷۱۵
- دنیای رنگها ۳۷۰۱

- دو کدخدا ۳۹۸۸
 دیدار ۳۸۳۵، ۳۴۷۳
 دیدار با اهل قلم ۳۹۹۸
 دیوان ابوالفرج رونی ۲۸۴۳
 دیوان اشعار ۳۷۶۱
 دیوان اشعار نیری ۳۷۷۷
 دیوان جنید شیرازی ۳۶۶۸
 دیوان داوری ۳۷۱۶
 دیوان عبیدزاکانی ۳۸۴۳
 دیوان قائم مقام فراهانی ۳۸۴۳
 دیوان نضاند و غزلیات عطار ۳۶۶۸
 دیوان لامعی گرگانی ۳۶۶۸
 ر
 رباعیات بابا افضل ۳۶۶۸
 رباعیات عمر خیام ۳۶۶۸
 رساله مقرر جمع کلام ۳۷۸۲
 رسائل خواجه عبدالله نصاری ۳۸۴۳
 رساله ای در شرح بیت «پر ما گفت خطا بر قلم
 صنع نرفت» ۳۷۵۴
 رساله سیر تمدن ۳۷۸۲
 رساله علم الساعه ۳۷۶۱
 رساله فریدون بن احمد سیهسالار ۳۶۶۸
 رساله لمح البصر ۳۷۶۸
 رساله مجذبه ۳۶۶۸
 رساله نصره الحق ۳۷۶۸
 رقص یا سه خنجر ۳۵۹۳
 روانیون ۳۸۱۳
 روانشناسی و دستاوردهای تربیتی ۳۷۸۶
 روح گمته ۳۶۶۲
 رود ۳۷۷۲
 روش بطیفي در شناخت ۳۵۷۷
 رهاورد عمر ۳۸۵۳
 رهاورد وحید ۳۸۴۳
 رهبران بزرگ و مسئولیت‌های بزرگتر ۳۵۷۷
 ز
 زبان آذربایجان وحدت ملی ۳۵۹۰
 زمان، خط، فاصله ۳۷۸۶
 زندگی در پرتو اخلاق ۳۵۷۷
 زندگی علی بن ابیطالب ۳۹۶۲
 زندگی مانی و پیام او ۳۵۸۹
 زندگانی و آثار بهار ۳۹۴۵
 زمین‌الخبیار ۳۶۶۸
 س
 سالنامه خواجه ۳۶۶۸
 سبند ۳۷۰۰
 ستارگان سیاه ۳۶۶۷
 ستارگان نابان ۳۷۰۱
 ستیغ سخن ۳۵۸۴
 سحر ۳۷۷۲
 سخن اهل دل ۳۷۵۴
 سخنان صدی درباره خودار ۳۶۶۸
 سخن عشق ۳۸۵۲
 سرانجام آلمان (ترجمه) ۳۶۶۸
 سردار به ۳۹۷۲
 سرگذشت ۳۵۴۳
 سرگذشت اردتیر ۳۸۴۳
 سرمه خورشید ۳۵۴۲
 سکوت ۳۶۷۳
 سلام بر آفتاب ۳۸۷۵
 سه متنوی کهن ۳۹۴۵
 سیر العباد الی المعاد ۳۶۶۸
 سیر مرنیه سراسی در ایران ۳۷۱۶

- ش
 صنعت نغم نوغان ایران ۳۶۶۸
 شام‌نوم ۳۵۹۳
 شاهراه کمال ۳۹۳۵
 شاه سلطان حسین جنگجو ۲۸۷۶
 شاهنشاهانه ۳۶۶۸
 شاهنامه ۳۶۷۳، ۳۶۶۸
 شاهنامه نادری ۳۵۵۲
 شب‌مهنای ۳۶۶۲
 شب‌ودل ۳۸۷۵
 شبهای هند ۳۶۶۲
 شرارانديشه ۳۶۸۰
 شرح حال امیرکبیر ۳۹۶۲
 شرح کبیر یا حکمت‌نامه ۳۷۲۷
 شرح زندگی و آثار فرخی سیستانی ۳۹۹۹
 شرح فارسی بر متن فصوص الحکم شیخ
 محی‌الدین عربی ۳۷۲۷
 شکوفه‌های بیست بهار ۳۹۱۲
 شکوه نهر ۳۹۴۵
 شهر انگور ۳۵۴۲
 شهر صبح، شهر شب ۳۷۹۵
 شمله‌های افکار ۳۷۲۷
 شهر من ۳۷۹۵
 شهرزاد ۳۹۱۶
 شهریارها ۳۶۷۳
 شیخ زاهد گلانی ۳۶۶۷
 شیخ‌سافی‌نامه عرفانی ۳۷۳۷
 شیوه‌های نقد ادبی ۳۹۹۹
- ص
 صحیفه‌الایراز ۳۷۶۱
 صداندر ۳۸۴۳
 صدای سخن ۳۸۶۳
- ط
 طلادر کوه ۳۶۶۲
- ع
 عشق جاویدان ۳۶۲۴
 عقیده یک مسلمان ۳۵۷۷
 علی در شعر و ستایش ۳۸۳۶
 عنکبوت ۳۷۹۵
 عود ارواح و ارتباط با ارواح ۳۵۷۷
 عهدنامه مالک اشتر ۳۸۹۸
- غ
 غزل در آینه انقلاب ۳۵۸۲
 غزل در قلمرو شعر معاصر ۳۸۶۳
 غزلیات ۳۶۵۷
 غم ۳۶۵۶
- ف
 فتح دهلی ۳۵۵۲
 فراند السلوک ۳۷۱۶
 فراموش نمی‌شوی ۳۶۶۲
 فرزندانج ۳۷۰۱
 فرزند کوهستانها ۳۷۰۱
 فرصت درویشان ۳۷۰۷
 فرنگیس ۳۶۶۷
 فرهنگ سمنانی ۳۷۰۰
 فرهنگ شیرازی ۳۷۱۶
 فرهنگ فرانسه به پارسی ۳۶۶۸
 فرهنگ ناظم‌الاطباء ۳۶۶۸
 فرهنگ‌نامه پارسی ۳۶۶۷
 فرهنگ و تاریخ ۳۹۹۹
 فریادهای دیگر ۳۷۹۵
 فریده ۳۶۶۲

- ۳۷۸۶ گل اومد، بهار اومد
 ۳۶۷۳ گلبنگ رباعی
 ۳۹۸۲ گلزار دانش
 ۳۹۳۱ گلزار همایون
 ۳۷۱۵ گلشن وصال
 ۳۷۳۵ گل‌های جاویدان
 ۳۷۰۱ گل‌هایی که یز مرد
 ۳۵۲۲ گیاه و سنگ، نه آتش
 ۳۷۲۷ گله‌گب
ل
 ۳۷۶۱ لثالی منظومه
 ۳۷۲۳ لاله
 ۳۹۹۹ لطایف الحکمه
 ۳۸۹۳ لطف‌ملی خان دلارزند
 ۳۷۱۶ لطمه غیبی
 ۳۸۱۳ لغتنامه (گوبس کرمانی)
م
 ۳۸۹۸ مائده محمدیه
 ۳۷۹۵ ماخ‌اولا
 ۳۶۶۷ ماه‌نخب
 ۳۷۶۱ مثنوی در خوشاب
 ۳۶۴۵ مثنوی فروزنده
 ۳۶۷۳ مثنوی مولوی
 ۳۶۶۷ مجدالدین همگر شیرازی
 ۳۷۷۲ مجموعه شعر مینیاتورهای ایرانی
 ۳۷۲۷ محکومین محیط
 ۳۶۶۷ مدرسه نظامیه بغداد
 ۳۵۷۷ مدیریت و فرماندهی در اسلام
 ۳۷۱۶ مرانی وصال
 ۳۶۵۰ مردی که در عمارت گم شد
 ۳۵۷۷ مسأله انتظار
 ۳۸۱۳ فلاسفه قبل از ارسطو
 ۳۸۱۳ فیثاغورثیان
 ۳۵۷۷ فیلسوف‌نماها
ق
 ۳۸۸۸ قرآن کریم
 ۳۵۷۷ قرآن و آخرین پیامبر
 ۳۵۷۷ قرآن و حدیث
 ۳۹۸۸ قصه‌های شیرین
 ۳۸۹۳ قفقاز و مجاهدین ایران
 ۳۷۹۵ قلم‌انداز
 ۳۵۸۴ پیام‌نور
ک
 ۳۹۴۵ کاروان سخن
 ۳۹۱۷ کاروان عمر
 ۳۹۹۹ کاغذ در روان‌های روشن
 ۳۹۰۳ کتابی در اخلاق
 ۳۹۰۳ کتابی در تاریخ فلسفه و فلاسفه
 ۳۹۰۳ کتابی در فلسفه
 ۳۸۶۳ کرمانشاه
 ۳۸۷۶ کشورگشایان قاجار
 ۳۷۹۵ کندوهای شکسته
 ۳۹۶۲ کنگره نژادی
 ۳۶۷۳ کهکشان
 ۳۶۵۰ کوچ
 ۳۶۵۰ کویر
گ
 ۳۶۵۷، ۳۶۲۴ گذشته‌ها
 ۳۹۸۸ گریه‌های شیوردن
 ۳۶۶۲ گریه‌ساز
 ۳۷۰۱، ۳۷۰۰ گرگ مجروح
 ۳۹۹۹ گزیده‌هایی از شعر عربی

- مشکلات جنسی ۳۵۷۷
 معاد و جهان پس از مرگ ۳۵۷۷
 مجاله نازه برای حفظ دندانها ۳۶۶۸
 معراج السعادة ۳۹۷۲
 معراج روح ۳۶۵۷
 معنویات بی گناه ۳۶۶۲
 معمای هستی ۳۵۷۷
 مفاتیح الغیب ۳۷۶۹
 مقالات فلسفی و عرفانی و نقد بر کتاب در دیار صوفیان ۳۷۳۸
 مقدمه تحفیی بر متن گلشن راز شبستری ۳۷۳۷
 مقطعات ابن یعین ۳۶۶۸
 مقطعات منتخبه ۳۹۵۰
 مکاتب ۳۹۷۳
 مکتبهای النفاطی ۳۵۷۷
 مناظرات تاریخی امام رضا ۳۵۷۷
 منتخبات همایون ۳۹۳۱
 منتخب قابوسنامه ۳۶۶۸
 منظومه آفات فر ۳۵۹۳
 منظومه کردار و غلو ۳۷۷۲
 میعاد در لجن ۳۶۵۰
 مواهب ۳۶۶۸
 ن
 ناله‌های خان احمد خان گیلانی ۳۷۷۷
 نامه‌های نجما به همسرش ۳۷۹۵
 نامه اهل خراسان ۳۹۹۹
 نامه حضرت علی (ع) به مالک اشتر ۳۸۹۳
 ناموران گیلان ۳۷۲۷
 نایب جاریاخانه (ترجمه) ۳۶۶۸
 تتر فارسی معاصر ۳۶۶۷
 نصاب الرجال ۳۷۱۶
 نصاب الصیان ۳۸۸۸
 نظامی گنجوی ۳۶۶۷
 نغمه‌های آسمانی ۳۹۲۵
 نقشه المصد ۳۵۵۹
 نقش احسان الله خان در نهضت جنگل ۳۷۲۷
 نگارش پارسی ۳۸۳۶
 نگاه ۳۶۶۲
 ندای دعا ۳۷۳۸
 نمونه‌ای از آثار یوشکین (ترجمه) ۳۶۶۸
 نمونه‌های طنز فارسی ۳۸۳۶
 نهال ادب ۳۹۶۲
 نهج البلاغه ۳۹۳۷
 و
 ونبه توجکا ۳۸۵۳
 ه
 هانف اصفهانی ۳۸۲۳
 هفتاد سال زندگی، پنجاه سال خدمت به دانش ۳۶۶۷
 ی
 یادبود گریلف ۳۶۶۲
 یادبودهای جوانی ۳۶۶۲
 یادگار ارویا ۳۶۵۷
 یزدگرد سوم ۳۶۶۷

مجله‌ها



۳۴۴۲ عقیقه	۳۴۳۰، ۳۴۲۹، ۳۴۱۸، ۳۵۵۹	ارمغان
۳۹۹۸، ۳۷۳۸ فرهنگ		۳۸۲۲، ۳۸۴۲
۳۸۵۹ کارگر		۳۷۴۳ امید ایران
۳۸۹۸ کانون شعرا		۳۵۹۲ ایران
۳۷۴۳ کودک و روزنامه‌آیندگان		۳۸۹۸ پیمان
۳۷۳۸ گوهر		۳۷۴۳ تماشا
۳۵۷۷ مکتب اسلام		۳۸۵۹ خورجین
۳۷۹۵ موسیقی		۳۹۸۷ دانش‌آموز
۳۹۸۷ نونهالان		۳۸۹۸ دبستان
۳۷۳۸ وحید		۳۵۴۳ سخن
۳۶۵۷ وفا		۳۹۸۷ شیر و خورشید

روزنامه‌ها

زاکدورود ۳۸۲۲
شفق کاشان ۳۹۳۷
شهرآفتاب ۳۵۹۲
صبح آزادگان ۳۸۷۵
کاربان ۳۸۲۲
کیهان ۳۷۰۰
گیلان ما ۳۹۲۲
ناصر ۳۵۶۵
مدای زنان ۳۶۱۳
نسیم شمال ۳۶۳۹

آینه روز ۳۶۲۲
احاد ملی ۳۹۰۸
ادب ۳۷۸۲
اطلاعات ۳۷۲۳
بیداری ۳۹۰۸
پروانه ۳۸۲۲
توفیق ۳۸۳۵
جبل‌السنن ۳۷۸۲
درفش ۳۸۲۲
روح القدس ۳۸۹۳
روزنامه محلی کاشان ۳۹۳۷

رهنمون اشعار

یکی از مزایای کتاب حاضر وجود کشف الایات آن است که تاکنون در هیچ تذکره‌ای سابقه نداشته است و خواننده می‌تواند برای یافتن هر شعر با مراجعه به آن به تمام شعر شاعر دست یابد، اما در مورد اشعار نو فقط به عناوین آن بسنده گردیده است.

- آباد هر خرابه ز نیروی کار شد ۲۳۳۰
- آتش اندر زیر خاکستر دوامش بیشتر ۲۶۰۸
- آتش به جان رسید و به گوتم خیر نبود ۱۶۸۷
- آتش دل، بر تو افشاند ز سیامیم، جو شمع ۳۸۵۲
- آتش عشق رخت گر دل ما می سوزد ۱۸۲۷
- آتشکده ام، موبد آتشیان کو؟ ۳۱۴۰
- آتشم، اما ربی عشقی جو آب افسرده ام ۳۶۹
- آتشی بینی اگر سر زده از گفتارم ۳۰۲۰
- آتشی زده دلم دیده و در آب افتاد ۲۰۶۹
- آخر آن وحشی غزال از من رمد ۳۱۸۲
- آخر از سوز دلم برسم بسوزم بستری را ۲۴۷
- آخر ای دلبر من! ترک فراموشی کن ۲۴۰۳
- آخر ای ماه پر بیهوده بزنی گامی چند! ۲۷۲۱
- آخر ز کار ماندند در زندگانی خویش ۳۰۵۶
- آخر طریق عشق و محبت شناختم ۳۴۱۴
- آخرین بر تو لرزنده مهر ۱۳۹۵
- آدمی را کاو نباشد نجربت ۲۷۶۵
- آدمیزاده که در همه کار ۱۶۳۶
- آدمیزاده کیست؟ تنهایی ۳۹۲۲
- آذر رسید و زاغ، به گلشن مکان گرفت ۳۰۹۶
- آرام جان خسته و نواب تنی هنوز ۱۰۶۷
- آرام کی گیرد دل دیوانه من؟ ۷۸۸
- آرام ندارد دل، با رنج و غم دوری ۲۴۸
- آرزو دارم که آویزان شوم ۳۲۳۶
- آرزو گم کرده ای اندر دیار حسرتم ۳۷۲۹
- آرزومی کندم دل که بتی داشته باشم ۱۵۶۵
- آرزو ناچیز شد در زیر بار زندگی ۲۹۵۷
- آرزو مندم نبیند هیچ کس آزاری از من ۱۱۵۷
- آرزوی دلم! ای روشنی جان بار آ ۱۶۸
- آرزوی گلستانم سوخت در کنج قفس ۱۰۳۹
- آری! حکایتی ست که نقشش نهاده ام ۱۶۷۳
- آز و نیاز دشمن جانند مرد را ۷۱۴
- آزاد زست باید و آزاد مردنا ۲۳۹۱
- آزادگان، بلای فراوان کشیده اند ۱۸۹
- آزادگان به راه و فاتر ترک جان کنند ۹۲۲
- آزاده را افزونتر از آن رنج نیست، کاو ۳۷۵۰
- آزاده ای سخنور و داناست ده خدا ۱۸۸
- آزرده مکن خاطر هر مرد به هیچ ۱۶۹

- آرزو دام زد لیلر، هنگامه ساز کن ۱۶۵۵
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ۱۵۳۹
 آسایش و خواب از من دلخسته گریزد ۷۹۹
 آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا ۱۳۳۸
 آسمان باید گهر در معدم شعبان بریزد ۱۵۲۱
 آسمان را هزن فاعله باران شد ۲۰۳۰
 آسمان گرز گریبان، صر آورده برون ۲۲۵۱
 آسوده دلی خواهم و کنهی و کنای ۳۱۸۲
 آشفته چو نار موی دلدارم من ۲۰۲۶
 آشمنه تر از زلف نگارم در این شهر ۳۴۶۸
 آشنا با آشنا، سگانه مایی گانه ایم ۱۶۹۰
 آشنا دلبر من مردم سگانه را ۱۱۵۵
 آشنایان ابر صدای آساست ۳۳۴۱
 آشنایی کرده ما مانا جدیهای ما ۱۰۵۳
 آشوب (شعرو) ۲۴۵۳
 آشوب عالم است عیان از نگاه او ۳۰۷۵
 آفاق بر از نفس و نگار است ببیند ۳۸۱۹
 آفابا! روشنی بخش این شب دیجور را ۲۸۲۰
 آفتابی کز تجلی بی فرینش یافتم ۳۴۲۹
 آفتابیم، آنتم، از سورجان ما میرس ۲۲۶۳
 آفریدگار (شعرو) ۳۵۲۹
 اهرس باد! بر آن ساعر مسانه ردن ۵۸۱
 آماده نبود! که م کوی رضارویم ۶۵۰
 آمد آسبمه سر، انکسر بران ۱۸۱۸
 آمد آن ماه که خواند مه ابحمن ۱۵۲۵
 آمد به شهر، دختر آواره ای زده ۲۴۱۸
 آمد بهار، باده مهیا کن ۱۵۳۸
 آمد بهار خرم و دل سوگوار ماند ۳۴۱۸
 آمد بهار و آورد، بوی بفتنه رازان ۳۲۴۵
 آمد بهار و سر بردار دست ما گلی ۸۲۵
 آمد بهار و مرغ دلم را ترانه نیست ۲۹۳۸
 آمد خزان پیری و فصل شیب رفت ۶۵۸
 آمد ز رفته های یاد دوباره ای ۲۹۴۴
 آمد و باز غمی بر عجم افزود و بر رفت ۳۲۶۰
 آمدی، آمدی! ولی صد حیف ۲۶۴۸
 آمدی! اشک به جسمانت بود ۲۰۷۲
 آمدی با تاب گیسو، ناکه بی بام کسی ۱۸۵۴
 آمدی جانم به فرمانت، ولی حالا چرا! ۲۱۰۹
 آمدی جانم به فرمانت، ولی دیر آمدی ۱۷۲۳
 آمدی حوشرین، ولی چه دبر آمده ای! ۳۷۳۲
 امیخته نیک و بد عجب می گردد ۳۹۲۵
 آن آتش افروخته اندر دل آب ۳۹۰۲
 آن آشنا با خویشین بیگانه می خواند مرا ۱۳۰۹
 آن بهار طرب انگیز زمان یاد نکرد ۲۵۹۸
 آن بی خبر که راه دیار هوس گرفت ۲۷۰۲
 آن پیر و که دل اهل هنر می شکند ۲۳۷۲
 آن پیرزن خمیده زار ۲۵۸۱
 آن بیک خوش خبر که طرب ز می آورد ۱۳۵۷
 آن تقاضاگر که اندر پرده است ۱۶۵۸
 آن جام حم و مملکت کار و وس چه شد؟ ۲۲۹۴
 آن چشمه که جوشد ز دل سنگ، نوی تو ۱۲۰۸
 آن در حسی که دانه گشت بود ۳۰۸
 آن دروگری درختی پر درخت ۳۹۰۰
 آن دشمنی که دوست نگردد دل من است ۸۰۲
 آن دلبر من که آفت دوران است ۱۳۳۲
 آن دلی کو که مرا محرم اسرار بود؟ ۳۷۲۴
 آن دلی که دور از تو داشتم، رعم خون شد ۳۰۶۸
 آن دم که در بهنای شب مهتاب روید ۱۹۳۸
 آن دو ابروی کج دوست بپوست به هم ۱۱۱۴
 آن ذره ام، که جلوه کند در من آفتاب ۲۱۳۸

- آن روز از آسمان خیر می آمد ۱۲۱
 آن روز جهان روی به بهبود کند ۳۱۰
 آن روز در آن جمع که مهمان تو بودم ۱۱۵۸
 آن روز که با دوست نشینم شب تار است ۲۷۸۶
 آن روسی که طره زولیده شانه کرد ۳۲۸۹
 آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی ۲۶۳۴
 آن زمانی که غالب اشعار ۲۴۸۵
 آن سیم روزی که رود بندگی سوی تو دارد ۲۳۵۸
 آن شب ز داغ لاله تنها گریستم ۲۱۱۸
 آن شب که سر زلف تو بر دست من افتاد ۳۸۰۲
 آن شب که نور ماه به صحرا افتاده بود ۲۳۱۸
 آن شنیدم که بی تردید شرب مسکرات ۱۷۶۲
 آن شنیدستی که تخم خارین ۳۹۳۳
 آن شنیدم بسری با مادر ۲۷۴۴
 آن شنیدم که رادمرد بزرگ ۳۱۰
 آن شنیدم که مرد خار کنی ۳۲۲
 آن شنیدم که مرد کی درویش ۳۲۱
 آن شنیدم مولوی خوش گفته است ۱۵۷۵
 آن شنیدی که هیچ مرد کریم ۸۶
 آن شوخ که دل باخته جلوه گری بود ۲۶۴۶
 آن شه دین که سرم باد فدای سراو ۲۸۲۵
 آن صانعی که زبور هفت آسمان دهد ۳۱۶۶
 آن صخره ای که پیکر آماج کرده ای ۱۶۳۹
 آن عاشق سرگشته دل سوخته، ماییم ۵۲۴
 آن فتنه که چون طره مهتاب تنی داشت ۳۷۵۸
 آن قدری می فشارم بر سر پیمان خویش ۳۰۶۲
 آن کس که بر قضا و قدر اتکا کند ۲۱۰۰
 آن کس که به قانون سخن سخت خیر است ۳۶۷
 آن کس که خنده کرده شهای تار ما ۲۰۸۷
 آن کس که ز حال بی گسان غافل نیست ۳۱۰
 آن کس که عاشق رخ ماه تو نیست، کیت؟ ۲۵۶۹
 آن کس که مرا سایه صفت بر سر بود ۱۳۲
 آن کس که هست مظهر نور خدا، علی ست ۳۲۶۲
 آن کسی را بستانید که اندر همه عمر ۳۰۶
 آن که آلوده درد و غم هجرانم کرد ۹۶۰
 آن که از حال دل خسته کنی یاد، گجاست ۷۱۱
 آن که از روی مهت مهر ندیده ست منم ۱۹۵۲
 آن که از مایاد در هر بوم و بر می آورد ۲۲۱۱
 آن که این چشم به داد تو را تا بغری ۱۱۹۹
 آن که با تو آشنا شد، با همه بیگانه گردد ۲۰۰۳
 آن که بازار گل از لطف شکست ۱۷۶۷
 آن که بر او دل نبندد، عاقل و فرزانه نیست ۳۸۸
 آن که بر بنه این لوح کی بود ۱۳۵۴
 آن که بر خوان غم عشق تو مهمانم کرد ۲۴
 آن که جان داده و مهر تو خریده ست، منم ۱۱۲۶
 آن که در دل همیشه با من بود ۱۱۵۳
 آن که در عشق تو از غم نشد آزاد، منم ۲۲۰۲
 آن که دزدیده گهی بر تو نگاهی دارد ۲۶۰۷
 آن که دل برده ز من کودک دل بند من است ۱۶۸۲
 آن که دل می برد اگر دلدار می شد، بد نمی شد ۱۰۱۱
 آن که غاب ز نظر بود و عیان می گذرد ۱۰۴۲
 آن که نامش هست جاویدان، علی ست ۸۶۶
 آن گل که تیغ غمزه ارساخت کار من ۱۷۶۸
 آن گونه از من او گریزد ۲۳۰۵
 آن لحظه که از ستاره آکنده شدم ۳۴۰۴
 آن لعل یک طرف، لب پیمانه یک طرف ۲۲۵۷
 آن مؤذن زد و بانگ نماز ۱۳۶۰
 آن وقت که بگذشته، گذشته ست و دگر نیست ۲۵۰
 آن یکی باران طلب کرد از خدا ۳۷۷۷
 آنان که با ساداهست آرزو کنند ۲۹۲۳

- آنان که به ترخ روزنان را بخورند ۷۶۰
 آنان که جز دست تو ساغر نمی زنند ۳۵۶۹
 آنان که خود نمایی و تزویر می کنند ۲۵۵۶
 آنان که در مقام تو کل نشسته اند ۳۳۷۱
 آنان که شب چومه به فلک خیمه برزند ۲۴۴۸
 آنان که شرح عشق در عالم نوشته اند ۳۱۴۲
 آنان که قدم در طلب عشق نهادند ۲۰۴۳
 آنان که کار زهد به تدبیر می کنند ۳۱۵۱
 آنان که گفته اند حقیقت نگفتی ست ۲۵۴
 آنجا که عشق باشد و آزادی ۸۱۰
 آنجا که می بیزد صبا، عطر و عیبر اندر هوا ۱۸۶۱
 آنجا که هست بوی نو، باد بهار چیست ۱۰۴۴
 آنچه از ما به جهان گذران خواهد ماند ۱۲۶۴
 آنچه بنای ملل از آن به جهان است ۲۸۰۹
 آنچه تو ای دوست به ما می کنی! ۳۹۷۸
 آنچه در زندگی ضروری نیست ۳۰۸
 آنچه گذشت بر من مسکین به روزگار ۱۴۱۱
 آنچه معلوم نداز سر خرابات، این است ۲۴۱۰
 آنچه من گم کرده بودم، بیش از امکان بافتم ۳۵۸۲
 آنچه می ماند به جا از آدمی، نام است و بس ۷۳۸
 آنچه ناصالح و ناشایسته است ۲۵۰
 آنکه که بر آید ز خزان بانگ خروشنی ۱۱۹۱
 آواره (شعر نو) ۱۴۳
 آواز پای پاییز هشیار کرد ما را ۲۸۵۶
 آوار خروسان سحر می تنوم ۳۲۱۵
 آواز عاشقان (شعر نو) ۳۸۲۴
 آوخ که دوست رشته الفت گست و رفت ۱۵۲۹
 آوخ که ما به روز شربابیم در نلانش ۲۲۷۶
 آورد چرا طبیعت این گل؟ ۱۷۵
- آه از این عهده به نیرنگ در آمیختگان ۲۵۳
 آه از این گردون گردان، وای از این دور زمان ۲۴۶۹
 آه بیین چه می کند، با من خسته، جامها ۱۲۸۹
 آه که جانم دوباره بر ز سر رشد ۱۶۸۷
 آهای آهای، ای بجه ها! ۳۹۹۲
 آهوی خنا! مگر خطا کردی ۳۳۸
 آهوی عرب، بر سر جاه گریست ۳۰۹۰
 آیات بلند کائنات است شهید ۸۵۳
 آیدار آینه (شعر نو) ۴۷۸
 آینه ام زیاد، جو صدها کتاب رفت ۲۲۰۷
 آینه های من! به شتاب آید ۳۵۷۳
 آینه خویش بر برابر گرفت ۱۰۴۳
 آینه ها (شعر نو) ۲۹۱۲
 آینه من، تصویر تو، بسیار شو، بسیار شو ۲۳۶۰
- الف
- ابر بر بارم، چو دودی بی تر افتاده ام ۳۱۵۴
 ابراهیم (شعر نو) ۵۳
 ابروت بر ند می فروشد ۳۹۷۹
 ابری سه از کران گردون ۶۰۱
 ابلیس شبی رفت به بالین جوانی ۴۲۷
 ابوسعده ابوالخیر با مریدی گفت ۹۹۲
 اتفاق افتاد اگر دیدار دیگر با منشی ۲۳۸۵
 اجازه ده به سر انگشت شاعرانه خویش ۲۹۲۲
 اجنبی صاحب عزت شد و ما خوار شدیم ۶۲۳
 احساس باغ دارم، احساس نو میدن ۲۵۵۱
 احساس می کنم که تو را دیده ام، تو را ۲۹۹۸
 احساس می کنم که فضای درون من ۲۱۵۹
 اختیار آن که کندی سر و سامانی را ۸۹۱

- اخلاقت از نکوست، نکو بختی ای بشر! ۱۷۶۲
 ادب آن است که بیهوده بگویی سخنی ۱۷۶۲
 اذاکت حلوانا للحماة اذا حلوا ۱۹۷۸
 ارباب ستم جو خشم مردم دیدند ۱۱۲۵
 ارنیه (شمرنو) ۳۷۹۲
 اربیهشت آمد، با کاروان گل ۲۲۴۳
 اربیهشت ماه که با قوت احمری ۲۵۱۰
 از آفتستان زمان نیز اخیری سر می کشد ۳۱۳۹
 از آسمان کجا این نفس فرو افتاد ۳۰۶۲
 از آس و تنه است لب مغارها ۱۳۳۵
 از آن برس که آه شایانه ای دارد ۳۶۸۵
 از آن زمان که دل پی آن گلهزار شد ۱۶۶
 از آن شد علی جانشین پیمبر ۱۰۰۳
 از ایر جگر، به چهره می بارد اشک ۲۵۸۶
 از این آهنگلی جاننا گذر کن! ۳۱۷۸
 از این خلعت خاکی کالبد نام ۲۱۱۴
 از اینجا مانده ز اینجا رانده ام، درماندگی تا کی؟
 ۲۰۷۸
 از ناده انسانی عرفان جامی ۳۱۴۰
 از باغ بهشت لاله زار آوردند ۱۱۰۸
 از باغ جهان کس گل آمد نیچید ۳۲۹۹
 از بخت بد به آرزوی دل نمی رسم ۳۶۷۸
 از بس درون سینه تنگم تپید دل ۱۵۸۴
 از بس دل خود، در نفس سینه فشردم ۳۲۶۴
 از بس ضعیف کرده سنای او مرا ۹۶۷
 از بس که باد و باران، آزار داد ما را ۳۰۱۳
 از بس که حام باده زدم در هوای هو ۳۳۵۲
 از بس که در برابر چشم مصوری ۱۲۳۲
 از بس که گفتم کودکی لب سینه آب ۱۲۶۴
 از بس که نسیم به فرقی رحمت ای ماه ۸۵۹
 از بلا خواهی اگر آسوده جان خویش را ۶۵۶
 از بوستان وصل نهر گل که چیده ام ۱۸۱۱
 از بوسه بزن مهر لب سوخته ام را ۳۶۷۷
 از بهر تکلم چو گشایی دهنت را ۳۲۶۹
 از یامنتین! خصم بدانندش به کار است ۲۹۰۳
 از یشت شبه بر من واومی زد ۲۰۷۸
 از ناب درد، لب به سخن وانمی شود ۲۰۲۴
 از ناب ستون گل رویی نمی رسد ۸۵۴
 از نار طره ات گرمی گر که و اشود ۲۷۴۹
 از تو بریدم امید، از تو بریدم ۳۶۲۶
 از تو به پیش تو شکوه ها کنم آغاز ۲۰۱۱
 از تو برسم صما وزنه نازت چند است؟ ۲۰۱۲
 از تو دشمن چون محبت دید، یارت می شود ۱۵۹۵
 از جنت خدای چه می پرسی ای پسر؟ ۴۰۲
 از جور یار این دل غافل چه می کشد ۱۹۹۸
 از جوش زمین گیرد گرد آب و گلم ۱۱۰۲
 از چاره کار برسنی کردم دوش ۱۱۷۵
 از چشم تو چون اشک، سفر کردم و رفتم ۵۲۹
 از حد گذشت صبر نو و انتظار من ۲۷۳۲
 از حیا تا چند زنجیری به پا باشد مرا؟ ۳۷۲
 از خاطر عزیزان، گردن سرد ما را ۲۸۵۴
 از خاک شهیدان خون حق می جوشد ۳۲۲۵
 از خویش می گزیم در این دیار باران ۷۴۹
 از دایره کون و مکان صورت ماست ۲۶۱۳
 از درده، دلی پریش داریم ۹۹۲
 از دشمن آنچه آید، من خرده بر نگیم ۲۴۰۴
 از دشمنان سفله جدا می توان شدن ۳۲۷۵
 از دل برون نرو در آرزوی تو ۲۶۳۶
 از دل خسته من گر خیری بود تو را ۱۸۴۶
 از دوسوی رود (شمرنو) ۳۵

- از دور فلک امید بهبودی کو؟ ۲۲۶۷
- از دوری رخسارت، بی تاب و توانم من ۳۳۵۹
- از دوست به هر فزه که دیدم، اثری بود ۴۱۵
- از دیده جای اشک بسی خون گریستم ۲۹۹۴
- از رخ برافکن ای مه زیبا نقاب را! ۳۳۰۲
- از رخ گشود ماه من اشب نقاب را ۱۳۵۱
- از رقص طربخیز و هوسریز تو ییادست ۵۳
- از روح فنوت و مروت مگذر ۲۰۰۹
- از ره آن یار نازنین آمد ۱۶۵۲
- از زلف نو در حلقهٔ مادوش سخن بود ۲۶۶۱
- از ساغر عمر چشم بسته ۲۳۰۴
- از سپهر آرزو کو کوب نمی آید برون ۳۸۱۰
- از سربه در کن ای یسرا! این نخون و غرور ۲۹۱۵
- از سر خفی گرفته تا نور جلی ۲۷۸۸
- از سر کوی نو من دامن کسان، رتم که رتم ۳۷۳۰
- از سر انگشت تو ای فتنه هنرمی ریزد ۳۷۵۸
- از سوز من و سازش دلدار میرسد ۸۲۹
- از شاخ عمر، مرغ جوانی پرید و رفت ۳۴۲۴
- از شب چشم تو، ای چشم سیاه ۳۷۵۸
- از شکر بردن شعر من آب افتاده است ۱۹۶
- از شوق تنم عمری، میخانه به میخانه ۱۷۰۱
- از شوق لب لعل تو خون در دل ماست ۱۶۸۱
- از شهید وصال، کامیابم کردی ۳۶۲۸
- از صبح دل انگیز صباحت رفته است ۳۹۲۵
- از صحبت مردمان دل آزرده منو! ۳۱۱
- از طرهٔ تو جادوی طرار نری نیست ۱۳۵
- از طلعت زیبای تو گرییده برافند ۳۸۷۲
- از عجایب که در جهان دیدم ۱۰۹۵
- از عدم آمدم و دیده گشودم به وجود ۳۱۷۵
- از علی آموختم در یادلی ۳۰۸۸
- از عمر چون غروب زمانی نمانده است ۲۳۸۷
- از عمر نشد روز خوشی فرصت ما ۳۴
- از غضب زیبا تر آن رخسار زیبا می شود ۲۳۰۲
- از غم عشق، حکایت به صبا نتوان کرد ۳۲۸
- از غم همیشه چون دل مینادلم بر است ۳۷۰
- از غیر خدای چشم بیوسی، مردی ۳۱۶۱
- از فنوت ره به سویم بسته نیست ۱۶۱۵
- از کتاب سبز باران فصل فردا را بخوان ۲۴۳
- از کعبه قدم جانب بیتخانه نهادیم ۱۶۹۰
- از کف ما، عشق دامان شکیبایی کشید ۲۵۴۱
- از کفر تا یقین به می یار رفته ام ۳۱۰۹
- از کمانخانهٔ لبروی بت کافر کیش ۳۹۵۵
- از کوری چشم فلک، امشب «قمر» اینجاست ۲۱۱۱
- از کوی تو من رفتم و دیوانه شدم باز ۱۲۴۹
- از کوی خود برانندی، آخر به صد جفایم ۳۲۶۸
- از کوی نیگنمی، باید قدم کنیدن ۲۵۴۴
- از کین فلک هراس در دل می دار ۲۹۸۸
- از کینهٔ آسمان زمینگر شدم ۱۷۹۲
- از گفته چه سود آید، اگر کار نباشد؟ ۲۹۰۶
- از لای شکاف شاخهٔ گل ۱۶۳۶
- از لب جانان من جان می چکد ۲۲۹۱
- از مسیحایی دم صبح بهار ۱۹۸۴
- از من او را هدف تیر شده دل، چه کنم؟ ۵۶۱
- از من برود هر آنچه فانی ست ۲۹۶۷
- از من به عاریت مستان هیچ گه کتاب ۲۹۳۰
- از مهر مادراست یکی داستان نقر ۱۵۱۹
- از نامهٔ روز و شب، هجایی نشنید ۱۵۱۲
- از نظرم جو می روی، ای بت بی نظیر من ۲۶۶۶
- از نقش ربا چهرهٔ زور فروشوی ۱۲۱۹

- از هجر رخت دل به برم می لرزد ۱۶۸۲
 از هر دو جهان عشق تو اندوختنی ست ۹۷۴
 از هر زیان که می شوم نامکرو راست ۸۲۶
 از همنفسان بسا که در خاک شدند ۲۷۴۱
 از هو سیارگی این دل هر جایی ۳۳۳۴
 استخانه (شعر نو) ۳۸
 اسفند گذشت باز و فروردین رفت ۳۴
 اسیری همچو مودر این نفس نی ۹۰۳
 اشک آلوده به خون تا که به جام من و توست
 ۳۰۲۸
 اشک را مانم، که از چشمان بار افتاده ام ۲۲۱۹
 اشک من، ای گوهر غلطان چشم! ۳۲۰۸
 اشک مهتابم، ز مرگان سحر افتاده ام ۱۰۷۱
 اشکم به دیده شعله بی تاب می شود ۲۴۷۵
 اشکم به یاد روی تو چون ریخت روی گل ۳۶۸۱
 اشکم که پیش چشم تو بر رخ چکیده ام ۹۸۹
 اشکم، که روزگار ز چشمش فشانده است ۱۹۰۳
 اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده ام ۱۶۱۷
 اشکها در چشم حسرتبار شبنم کرده اند ۱۳۹۷
 اشکی در گذرگاه (شعر نو) ۳۳۱۵
 اعتمادی نیست بر لبخندهای آفتابی ۱۷۴۴
 اعرابی خدش بیخشد دختری ۴۴۶
 افتاد مست ناز در آغوشم ۳۶۶۴
 افتاده دلم در هوس سوختن امشب ۱۸۳۷
 افتاده ام به خاک و بهایم شکسته است ۳۳۳۱
 افزوده بر وجاهت روی تو موی من ۲۲۱۹
 افزون طلبی شعار دنیابین است ۲۶۱۴
 افسرده دل از جفای دوراتم ۲۹۹۲
 افسرده دل ز درسم و یزورده از کتاب ۱۹۰۴
 افسوس که گرد قمرت هاله گرفت ۱۰۱۱
 افسوس مخور اگر چه فرسوده شدیم ۷۵۹
 افکنده ای جواشک اگر از نظر مرا ۱۳۱
 اقدار و حشمت شاهان، خیالی بیش نیست ۱۶۳
 اکنون که در سراجه امکانم ۵۶۷
 اگر آشفته سازد زلف، جانانی که من دارم ۲۱۴۶
 اگر آن سروناز خرمی بر من گذار آورد ۱۳۱۴
 اگر اجازة دهی ترک چشم جادورا ۲۵
 اگر از دلم دست برداری ای غم! ۲۴۶۴
 اگر از کاردانی سرزند جرم ۱۱۰۷
 اگر از کس جفا دیدی، وفا کن ۲۴۶۶
 اگر اشک غم از هجران آن مهباره می ریزم ۲۰۷۸
 اگر این است دوران طلائی! ۲۸۲۵
 اگر باران... (شعر نو) ۳۷۷۵
 اگر بر دست گیرد خامه، غوغا می کند «بهباده»
 ۳۱۵۴
 اگر بودم قلم، سرمی کشیدم ۳۷۴۷
 اگر به خواب ببینم شبی، وفای تورا ۳۷۷۳
 اگر به دیده ترگس خمار بیخشدند ۲۱۳۶
 اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شنا باشد ۲۲۸۴
 اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شنا باشد ۳۴۶۲
 اگر بینی سخن جویان خموشند ۳۱۲۸
 اگر پیام نوای دوست! دلنواز آمد ۳۴۸۹
 اگر تو جور کنی مایه جفاست دلم ۸۸۷
 اگر تیره شب رابه سر هوش نیست ۴۱۷
 اگر جذبه عشق در جان نبودی ۲۴۳۴
 اگر چون قصه ها از خاطر باران فراموشم ۳۷۵۶
 اگر داری سر دیدار دلدار ۲۸۱۸
 اگر در این گلستان چون تویی فریادرس باشد
 ۲۰۹۸
 اگر در پرده دل خون نمی کردم، چه می کردم؟

- ۲۷۹۸ اگر چه سطله ز دستت زبان به جان دارم
- ۳۷۸۷ اگر چه عاشق دیرین و دیرسال نوبانم
- ۲۴۰۸ اگر چه مدح نوای بوالعکاسم دوران
- ۱۳۷۷ الا ای بانوی آزاده مظهر
- ۱۴۸۸ الا ای برآورده چرخ بلند
- ۲۸۳۰ الا ای خردمند دانش بستند
- ۲۲۴۴ الا ای گل بوستان وجود
- ۲۴۹۶ الا ای مرگ در جام ساوین
- ۳۴۵ الا ایها السامی 'سرون بر حسرت دلها
- ۱۷۸۰ الحق که کند رحمت بساز پرستار
- ۳۰۶۶ انعت دل را چو محکم با سر زلف بودیم
- ۱۲۳۱ کسه الله که به کام دل من
- ۱۲۷۶ آنها با قبل تنها چه سازم
- ۱۲۷۵ آنها دو بیابوت دووم
- ۸۹۷ الهی به پیران یا کیزه کیش
- ۳۲۷۲ الهی اینه دلهای دور از گناه
- ۳۸۷۷ الهی اینه عم مبتلا کن مرا
- ۲۹۳۶ الهی دلبران دلشاد بانشیدا
- ۲۴۳۴ الهی ادلی ده که جای بوبانند
- ۵۹۷ الهی ادلی ده که راه بوباید
- ۱۸۲۷ الهی اسوز عشقم بشر کن
- ۱۸۵۳ الهی استنهای بی کینه ام ده
- ۱۵۲۶ الهی عاشقی شب زنده دارم
- ۳۲۴۸ الهی همه جسم و حاتم بسوزد
- ۲۳۳۷ الی اللین من فلب الجریح صله
- ۱۸۱۹ امیدها گذشت و امیددگر گذشت
- ۲۶۷۴ اماندار ناربح (محر نو)
- ۱۰۷۶ امروز امر در میخانه نویی نو
- ۴۰۲ امروز امر الا مرا جز نو کسی بست
- ۲۰۴ امروز به میخانه مگر سر زده ای باز
- ۳۲۰۰
- ۱۲۷۶ اگر دلیر به من بکرنگ می بود
- ۳۰۴۸ اگر دو چشم تو ما جنم من سخن گفتند
- ۲۳۲۳ اگر دوباره قلب او
- ۲۰۵۷ اگر دیده بی نور دانش بود
- ۲۶۹۹ اگر دیده بی نور دیده بود
- ۲۲۵۲ اگر روزی به دست آرم، سر رلف بگام را!
- ۱۸۵۵ اگر روزی دل غم دیده ام را ناسادمی کردی
- ۳۸۰۳ اگر ز جهره، بگام حجاب بردارد
- ۱۴۶۷ اگر زندگی ریح و رحمت ندانست
- ۶۲ اگر سنگ حوالت بسکند پیمان ما را
- ۸۹۸ اگر عشق باشد گناهی، الهی
- ۱۵۹۴ اگر عمری به زندانخانه افنی
- ۹۹۳ اگر کسی به تو دشنام داد و ندی کرد
- ۱۷۰۷ اگر که باز دهد فرصت این زمانه دوباره
- ۳۷۴۷ اگر گوش فلک کر کرده ام من
- ۱۲۷۶ اگر شرم گریبوت مکن چاک
- ۱۷۶۴ اگر ما خود سخگوی زمانیم
- ۳۸۷۱ اگر مرغ دلم در کوی حانان آنتبان گیرد
- ۱۴۶۸ اگر ناصدی، گرامدوار
- ۱۲۴۰ اگر، نه سز بنسیم (محر نو)
- ۱۶۴۸ اگر هزار هنر، من به دوسی دارم
- ۱۵۸۵ اگر چه بغض گلویم ز بی هم آوایی بست
- ۷۶ اگر چه پای مرادست رورگار سبکت
- ۳۶۳۴ اگر چه جان به لب آمد ز دست دوست مرا
- ۳۳۳ اگر چه جای چو مرگس در این چمن دارم
- ۲۰ اگر چه دل ز وصلت گلی جسد، مرو!
- ۳۳۹ اگر چه دور هم سر ریاور فرزندم
- ۳۱۷۸ اگر چه ره هفت مشکلات را حیر است
- ۴۴۰ اگر چه سخت به من روزگار می گذرد

- ۳۳۱۲ لصر کبر (شهرنو)
 ۳۹۸۹ انحنمی جمع خنداردوستان
 ۱۶۴۶ لندران ملک که روی آورد ایبار همی
 ۲۲۸۳ اندر این غسکده دهر، دلی بی غم بیست
 ۳۴۷۶ اندر تن مرده چون روان است شراب
 ۲۵۷۸ اندر کتام خلوت که سار صخره ها
 ۲۵۶۰ اندر هوا مگر متر اکم سحابها
 ۱۹۳ اندر ریره را، جانان خند باید
 ۲۶۹۲ اندوه تو شد وارد کاشانه ام مشب
 ۸۲۵ اندوه و دردمدی جان، زایش دل است
 ۵۰۲ اندیشه کن از سیزده و جور و جفا
 ۱۹۴ اندیشه اش طعم رهایی داشت
 ۲۷۳۷ انسان ریزان خویش دائم به بلاست
 ۱۷۲۳ انسان من، بوزنجیر دارد
 ۱۳۲۱ انقلابی مگر ایران را در بر گیرد
 ۲۱۴۹ انگشت کسان زخم به انگشت روند
 او حیدر جهاد و خداوند نام بود ۸۵۲
 اول بیری رسد و آخر عمر نسیب ۳۳۹۶
 اول خدای هجو تو کرد و دوم طرازه ۲۴۰۸
 اولین شرط صحت انسان ۱۳۳۱
 او امنی حسن! مرد که ایله و دلاق ۳۰۲
 اوایل گل سرخ است و انهای بهار ۲۴۹۱
 اوایل مع حج است و ماههای حرام ۶۳۲
 اوضاع زمین همیشه دیگرگون است ۲۰۰۷
 اهرام خسته اند (شعرنو) ۲۸۹۸
 اهل بازار معیت، عجز و خواری می خرنند ۷۳۶
 اهل فقه صبح خود را از جیست به قم شام کنند ۱۲۴۹
 اهل معنی بی عز و سرف و شأن همد ۳۸۰۲
 ای آرزو! به صورت روحی در آئی نا ۲۸۲۰
 ای آسمان! ترانه ناهیدها چه شد؟ ۳۲۴۲
- ۳۱۹۰ امروز در مصاف سخن، بهلوان منم
 امروز، دل اندیشه یاری دارد ۱۰۹۲
 امروز دلا از دوش، آشفته ترت بینم ۳۱۹۵
 امروز که رنگ و بویی اندر گل ماست ۳۵۲
 امروز مولد پسر شاه اولیاست ۱۴۹۲
 امروز ندانم به چه دست آمده ای ۲۷۸۸
 امروز هم گذست و نیامد نگار من ۴۹۰
 امسال (شعرنو) ۳۷۹۳
 امسب از گردس چشمان تو، منیم همه ۲۷۲۱
 امشب از نغمه امید و وصال ۳۰۴
 امشب ای ماه به درد دل من نسکینی ۲۱۱۲
 امشب ای ماه، در این خلوت سرد ۹۶۶
 امشب ای ماه به دلم غوغاییست ۱۶۳۰
 امشب بیبا و صفا کن، ای چشم در یاد من ۷۶۹
 امشب دل خنبد ای ام! آخر چه عوعا می کنی
 ۲۲۰۴
 امشب دلم هوای تو دارد ۳۳۰۱
 امشب دلم هوای شکر خواب کرده است ۳۶۰۵
 امشب ساره ای که نهان بود پیش روی ۱۴۲
 امشب سری به گوشه میخانه می زنم ۴۴۷
 امشب شده ام مست که مستانه بگیرم ۸۹۸
 امشب عرب رو دلبر این انحن میکیست ۱۰۹۱
 امشب که می حریف غم دل نمی سود ۲۱۴۷
 امشب مه من جای دو آغوس که داری؟ ۲۵۸
 امواج بحر علم بی کیست جز علی؟ ۳۲۰۹
 امید بسته ام این روزها به گیسوی ۳۲۷۵
 امید جان می در کنار غیر نشینی ۹۶۸
 امید ز ستم، ندیدن دوباره نوشت ۳۵۴۵
 امید شیزدگان اختر بیگانه نوشت ۲۲۲۷
 امید ما، ز دست با امدان حام می گیرد ۷۲۳

- ای آشنا! چو وحشت شهباه فرار رسید ۲۰۶۲
 ای آشنای غربت جان! ای پناه دل ۱۹۶۰
 ای آفت جان! بی تو چنانم که میرس ۲۴۲۷
 ای آن که بود منزل و مأوای تو چشم! ۱۲۸۱
 ای آن که به ما درس وفا آموزی! ۳۹۰
 ای آن که دل به حسنی ده روزه بسته‌ای! ۲۷
 ای آن که رضای خاطرت کشتن ماست! ۱۰۹۳
 ای آن که عنایت تو ما راست حفاظا ۱۶۹
 ای آن که مست عشق ز بیمانه توام! ۲۳۹
 ای آینه جمال ذات ازلی! ۸۸
 ای لبرهای محزه! تو فان بیارید ۱۵۰۳
 ای ابوالحاج! ای رفیق حج نصیب ۳۸۲۸
 ای اختر کاخ و کشورحم! ۲۹۶۰
 ای از این غربت بدان عربت سلام! ۱۷۲۶
 ای از فرای روی نو در پیچ و تاب آب ۲۵۶۱
 ای با تو فراموش شده قول و سخنها ۳۶۷۷
 ای با حیرت عشق درون دل من ۲۶۲۳
 ای باد اجوبه‌گدیری به گلزار ۳۶۷۲
 ای باد از قول «دیر» این طرفه پیام ۳۷۶۷
 ای بحر محط فضل را دره بنیبه ۳۹۵۷
 ای بخت رسیده! در نو آویزم ۱۰۸
 ای بر قبله دل و دم سرکاز کن! ۶۵
 ای برادر! از غمت بخت من زلر شکست ۳۵۰۳
 ای برده ز حویمان گرو لندر هر باب ۱۲۲۵
 ای برده نگاهت دل صاحب نظران را ۱۲۱۹
 ای برگ گل! از کجا نهانی! ۱۷۲
 ای برون رفته رراه مهر و رسم آشتی! ۳۶۷۲
 ای بسته به موی موجودم، وی روی نویله سجودم
 ۳۷۳۹
 ای بلبل بی فرار مضطر! ۱۶۴۷
 ای بلبلان گلشن شرع پیمیری! ۱۳۶
 ای بلند اختر امید، حسین! ۱۰۴۹
 ای بنده مدلت و ای بنده هوان! ۳۱۸۶
 ای به درگاه موام دست نیاز ۲۴۲۴
 ای به سر زلف تو سودای من! ۲۴۰۰
 ای به غفلت غنوده تا دم صبح! ۱۲۰
 ای به بادت همه جوانی من! ۲۹۷۰
 ای بی نصب و بی کس و تنها من! ۱۶۰۳
 ای بی وفا! که دل شده خون از جفای تو ۱۱۸۱
 ای بیانت گرمتر از آوای من! ۳۰۷۷
 ای بیشه! انا چند عربان، چشم انتظار بهاران ۱۳۲۷
 ای بای خرد! به راه بویا باش ۲۹۲۶
 ای پای شکسته! انا نوام نکنی ۲۵۸۶
 ای پردگیان! انا ز شما برده بر افتاد ۳۱۴
 ای بر بچه‌ره! اندامم که ملک با بشری ۱۸۹۰
 ای بیک آشنا! که به جامی فرست ۹۷۳
 ای مازه گل شکفته بر شاخ! ۱۷۲
 ای مازه نهال باغ حسنی! ۸۱۲
 ای نب! آتش به تنم در زده‌ای ۶۵۲
 ای نقاضا گره، درون همچون جین! ۱۶۵۸
 ای نکر درخت خشک! که بینی میان باغ ۳۹۱۴
 ای تنگتر از خاطر عاشق، دهنه! ۱۲۲۵
 ای تو را چشمها چو دریا سبز! ۱۷۸۲
 ای مومهن بر تو نور وجود! ۱۹۱۸
 ای نوبتای خاک رخت دیده باز کن! ۶۵
 ای توسن گسته عنان گریزی‌ای! ۱۹۰۶
 ای ترغمت بردل عشاق نشسته! ۲۲۱۶
 ای جان جهان! پرده ز رخسار بر انداز ۳۳۵۴
 ای جسم سیاه مویایی! ۷۸۰
 ای جفاپیشه! که آماده قتل مایی ۲۳۵۴

- ای جنگل بزرگ من این برگهای زرد ۳۰۵۰
ای جوان سرکش بی اعتنا! ۴۷
- ای جوانان وطن! نوبت آزادی ماست ۳۹۶۴
ای جوهر جنون! به روا تم بیا، بیا! ۳۱۳۸
ای چشم حقیقت بین! چشم از همه بر هم زن ۱۰۱۰
- ای چشم خدا! خفته بیدار تویی ۲۷۸۸
ای چشم خرد! به کار ببینا باش ۳۸۴۵
ای چشم مست بار! چه می خواهی؟ ۳۶۶۵
ای چهارده ساله یا لثمن! ۳۰۱
ای چهر برافروخته ات لاله زار عمر! ۳۱۹۳
ای حسن بوجون فتنه چشم تو جهانگیر! ۲۷۶۶
ای خاطر گل اسیر زیبایی تو! ۹۷۲
ای خاک آستان تو، کحل بصر مرا ۳۴۲۸
ای خانه دوست! اگر شدم از تو برون ۶۰۴
ای خرمن گل! اینجا، بر بوی تومی آیم ۳۰۲۵
ای خرمن گل، گل خجل از روی تو شد ۹۲۱
ای خزان دلم! بهار از تو ۸۸۱
ای خفته به خاک تیره نومید! ۱۰۰۱
ای خفته! رسید یار، بر خیز ۲۴۰۲
ای خوابگاه یاد تو آغوش دلم! ۹۷۳
- ای خوابگاه این قدر ز خدایی خیر مباش ۲۹۲۲
ای خوابگاه مردم بیدار نه این است ۱۱۴۲
ای خوابگاه! مکن دست بر خلق دراز ۱۰۳
ای خودبند من که تو رانده نیستم ۳۰۴۴
ای خورده ز دست قهر سلی! ۳۴۹۷
- ای خوش آن دیده که باز است به رخسار کسی ۱۱۸۱
- ای خوش آن روز که با بار صفایی بکنم ۳۶۲۷
ای خوش آن روزها که بادل شاد ۱۹۸۸
- ای خوش آن عشق و محبت، که به اظهار رسد ۳۵۷
- ای خوش آن وقت که در میکده ما و اگر دم ۳۶۹۲
ای خوش آنان که قدم بردر میخانه زدند ۲۲۵۳
ای خوش لقا فرشته صلح و سلامت! ۱۲۴۴
ای خوشا چشم طمع از این جهان برداشتن ۲۷۳۲
ای دخت احمد! این تن خونین، حسین توست ۲۳۷۸
- ای دختر برهنه خندان آرزو! ۳۹۶۹
ای دختر روسنایی زیبا! ۱۱۲۱
ای دختر کان ماه رخسار! ۳۶۶۸
ای دردی دوای من! ای آفت دلم! ۲۰۰۲
ای دریغ! از فوت ناگاه ابر مردی که بود ۵۵۸
ای دریغ! از «صیر خانی». خوشنویس عصر ما ۵۵۷
ای دریغ! که عمر می گذرد ۲۴۷۲
ای دریغ! که کاروان شیب ۲۰۵۸
ای دستهای شرقی از شرم نان کیود! ۱۸۳۹
ای دل! آن شاهد شبایت کو؟ ۳۹۴۰
ای دل! اگر ز عالم معنی خیر شوی ۹۱۶
ای دل! اشب انتظار و عده دلدار دار ۱۹۱۲
ای دل! این نغمه چه خوش فصه ما می گوید ۴۷۱
ای دل! بین کرامت باران را ۱۸۴۲
ای دل! ابر ازین پس، فریادی فراری ۳۵۷۲
ای دل! بشارت می دهم خوش روزگاری می رسد ۳۳۷۴
- ای دل! بنال امشب، تا سرزند سبیده ۵۵۷
ای دل! به حیرتم به زمانه به کار خویش ۱۸۹۶
ای دل! به زلف خوبان، نا چند پای بسنی ۱۹۹۴
ای دل! به ملک هستی خود، شاه خویش باش ۸۰۷
ای دل! بهار آمد و فصل خزان برفت ۲۰۵۲

- ای دل! بیا که روبه حریم رضا کنیم ۵۹۶
 ای دل! بیا و یار کسی شو که یار نوست ۲۵۵۵
 ای دل! چو غنچه چاک گریبان چرا شدی؟ ۲۲۶۸
 ای دل! حقگوی خنجاگوی من! ۱۸۵۷
 ای دل از چه روفشان وزاری! ۳۱۷۳
 ای دل! از صافه با من اگر مهربان نبود ۸۷۸
 ای دل سرد گریبان! سرفراز بها چه شد؟ ۳۰۷۸
 ای دل! سوز زده ام! سوختی ۱۸۴۸
 ای دل! صبور باش که ایام بگذرد ۷۹۵
 ای دل صورت نگر! چندی سوی معنی گرا ۱۲۲۴
 ای دل! متاع معرفت، اینک به بازار آمده ۴۹۹
 ای دلبر عزیز! که از جان نکونری ۳۲۴۵
 ای دو چشمتم همجو دریای نشاء سبز سبز! ۱۳۰۶
 ای دوست! به جان من ستر افکندی ۱۰۹۳
 ای دوست! به کوی تو پناه آوردم ۳۸۳۷
 ای دوست! دلم ز غصه تنگ آمده است ۲۳۱۴
 ای دوست! سراسر همه اندوهم و دردم ۲۸۵۰
 ای دوست! مرا جز تو در این شهر کسی نیست
 ۲۴۲۷
 ای دوستان! به دردم خسته چاره ای ۵۰۸
 ای دیده! دمی به حال ایران بین ۲۰۵۶
 ای راننده به راه عشق پیوسته فرس! ۲۸۳۳
 ای رفته زبر! کی ز سفر باز پس آبی ۱۵۳۲
 ای رفیق نازنین من! اجرا؟ ۳۸۳۶
 ای رقم زن! به کتاب دل ماغم بنویس ۱۵۸۷
 ای رنگ پریده اختر شام! ۳۳۳۶
 ای روح آینه! ای آبی زلال! ۱۱۵۳
 ای روشنی یاع و بهاران! که تو بودی ۱۹۷۷
 ای رهگذر! به فانه زحمت مکش که من ۲۱۰۱
 ای ز روی تو چشم جان روشن! ۱۱۳۱
 ای ز قمر برده ماه روی نوروتق! ۱۱۶۷
 ای ز نور عارضت در انجمن روشن چراغ! ۹۱۴
 ای زاده مرز و بوم مردان شجاع! ۲۸۲۲
 ای زبان فارسی! افسونگری ۱۲۹۳
 ای زلزله! خوب دست ما را خواندی ۲۹۹۹
 ای زلف! ای بنفشه رقصنده ۱۹۷۳
 ای زلف بی فرار! نو چون نافه مشکبار! ۱۲۹۸
 ای زلف نو برده از شب بلدا باج! ۹۲۱
 ای زلف تو مجموعه دلهای پریشان! ۲۲۴۶
 ای زلف خم به خم که سر شانه می روی! ۲۵۱۱
 ای زن اگر تو دست نیازی به کار مرد! ۲۲۶۹
 ای زندگی! مبیح به پایم، که خسته ام ۲۷۱۰
 ای ساقی شوخ چشم شور انگیز! ۱۶۰۰
 ای سابه سیاه به دیوار دوخته! ۳۱۰۷
 ای سر! تو هوای باج داری ۲۹۸۶
 ای سوخته حال! ای دلک غمزده من! ۳۰۳۲
 ای سوخته ز آتش خطا بوده! ۴۱۸
 ای سوده سر بر نیلگونی آسمان کوه! ۱۷۸۲
 ای سیه دل! به من آن طرفه نگاه بو چه بود؟ ۳۶۰۹
 ای شام سیاه! امشب، پایان تو پیدا نیست ۳۹۲۶
 ای شام غمغز! ای! بو را اگر شعر کنم ۸۵۷
 ای شاهدرز! که زند بوسه به خوابت؟ ۹۷۱
 ای شب! ای هرنگ بخت و روز من ۱۹۰۲
 ای شب! چراغ مه زجه خاموش می کنی؟ ۳۷۲۵
 ای شده بر ملک و مال و مرتبه مفرور! ۱۶۹۴
 ای شعر! ای شکوفه گلزارهای عشق ۳۳
 ای شعر! ای طلسم سیاهی که سر نوشت ۲۵۴۶
 ای شکوه یاد نو آتش نیستانها! ۱۳۶۲
 ای شمع! بسوز تا عیاری داری ۱۳۱۶
 ای شهر دلبر و فهردان! اگر مانشاه ۳۸۲۴

- ای شهیدی که به خون خفته و گلگون کفتی!
۲۰۳۷
- ای صاحب کارخانه و ثروت و گنج! ۲۸۲۲
ای صبر از چه روی ز قلم رومیده‌ای! ۱۲۸۳
ای صفای بهار و روح قیام! ۵۹۸
ای طرفه مادری که در آن گیتی! ۱۵۳۸
ای عارف امروز! ز فردا چه خبر! ۲۵۰
بی عشق! از برند ز بی بال و پر بگو ۸۲۲
بی عشق! ای سرانه رؤیایی! ۸۲۶
ای عشق! به جرعه‌ای خرم کردی ۱۴۹۶
ای عشق! تو هوش و خرد و رای منی ۳۸۹
ای عشق! جز تو درد مرا کس دوانکرد ۳۲۹
ای عهد شکنه و جفا کرده! ۲۵۴۶
ای غافل از قسانه مهر و وفا، بیا! ۲۰۸۵
بی غرقه به خون، اکبر شیرین سخن من! ۳۵۰۲
ای غم! برو، که در تو نمی بینم ۳۷۳۳
ای غنچه دهان! بیا، که باز آمد عید ۱۷۶۱
ای فروداشک، چشم حاکم، آب! ۱۷۸۳
ای فسانه! فسانه، فسانه ۳۷۹۶
ای فکر! ای هماده مرا رهبر ۷۱۹
بی فخر مان عرصه سربازی! ۱۵۲۱
ای کابل! ای بهت دل امروز جاننزای ۹۴۹
ای کارگری که ساعی بیش! ۱۱۲۰
ای کاش! آن که دست توانای سرنوشت ۲۹۳۳
ای کاش! از ازل دل سوزان ندانستم ۱۳۲۱
ای کاش! جو گل زینت بستان تو بودم ۱۱۵۸
ای کاش! در جهان ره و رسم جفا نبود ۱۸۴
بی کاش! دل نبود مرا، دیده هم نبود ۱۹۳۴
ای کاش! رسم ظلم و ستم در جهان نبود ۱۰۶۴
ای کاش! ز دست تو نبی جام بگیرم ۲۵۷
- ای کاش! زبان راز گفن بودی ۳۲۹۹
ای کاش! که آن دخترک درزی وحشی ۱۱۱۱
ای کاش! که شوهرم گدا بود ۱۵۹۶
ای کاش! که گل هیچ نمی رفت از باغ ۳۴
ای کاش! که می بودم مستغرق رؤیاها ۳-۱۴
ای کاش! که هر کس هنری دانسته باشد ۳۶۱۴
ای کیک دری خوش خط و خالی! ۳۷۸۱
ای کتاب! ای رخت ز جانان به ۴۹
ای کرده ز ریس و پشم، خود را درویش! ۱۵۹۷
ای کرده گم طریق عقین و مقام حی! ۲۱۰
ای کودک عزیز! ای طفل مهربان! ۲۴۸۲
ای که ارام نیسی! یا مادام ناری مرن ۱۷۶۷
ای که بر بریت من می گذری! ۸۰۲
ای که مردی دین و دل با یک نظر از ما، بیا! ۲۲۱۷
ای که به قهر رفتی! ای مهر و وفای تو چه شد!
۱۸۸۵
ای که پرستی ز ما که بهر چه ما؟ ۲۶۴۳
ای که نور برسی زمن و حال من! ۱۰۱۷
ای که چنین شکنه‌ای تین دل زار و خستنام!
۱۱۵۷
ای که چون عمر گذشتی به شتاب از بر من! ۳۷۵۶
ای که خندان جو گل از تربت من می گذری!
۳۶۱۲
ای که در نعیم نجم الدوله می کردی نظر! ۱۹۸۹
ای که در مجموع خوابان محفل آرایی هنوز! ۴۳۸
ای که دیدی به عیان اشک ناستایی من! ۳۵۸۷
ای که روت از ملاحظت در جهان افکنده شورا!
۱۷۵۹
ای که عاجز خرد از وصف مقام نبود! ۱۲۷۹
ای که گفتی دهم از جان به ره دوست، بجاست!

- ۱۲۶۸
ای که گفنی هیچ مشکل چون فرقی یار نیست!
۴۵۳
ای که یادی نکنی از من دلخسته! کجایی؟ ۳۵۷۴
ای گل! به شاخسار چه زیبا نشسته‌ای ۱۲۰۷
ای گل! که به دامان تو خارم شب و روز ۲۴۲۷
ای گلرخان شهر! خدارا ۲۳۶۷
ای گلغروش! از گل زیبا میان باغ ۳۷۱۷
ای گلغروش دختر زیبا! که می‌زنی ۲۱۱۰
ای گلغروش شهر! چه دانی بهای گل ۱۲۶۶
ای لاله‌آرمیده در خاک خموش! ۱۷۴۰
ای لاله‌روی! اگر چه ناشی کنار من ۱۱۲۸
ای لعلت دل‌غریب جان پرور! ۳۳۴۷
ای مادر عزیز! که جانم فدای تو ۱۰۵۹
ای ماورای حد تصور مقام تو! ۱۶۳۳
ای ماه! ببین حال ناه‌دل من ۱۶۸۱
ای ماه من! عیان کن، رخسار مهر سارا ۱۲۵۳
ای مایه نشاط و امید جوانی‌ام! ۸۹۹
ای مدعی! اگر که تویی دوستار دوست ۱۹۷
ای مردم آزاده! کجایی کجایی؟ ۱۳۸۰
ای مرغ! چو ازاد بر آیی ز نفس ۳۱۱
ای مرغ دل! از دام هوسها کناره گیر ۲۸۲۲
ای مرغ سحر! چو این شب تار ۱۳۸۱
ای مرغ سحر! چو باد شبگیر ۲۶۰۲
ای مرغ سحر! از سبب ساز بگو ۳۲
ای مرغ من! از چه ز آشیان رفتی؟ ۳۳۵
ای مرگ! امراز عمر سیری نبود ۲۸۹
ای مسیحای اینار و نکرم! ۱۳۷۱
ای مظهر اراده و امید، یا حسین! ۱۰۲۷
ای مظهر جمال حق، ای حضرت حسین! ۱۲۲۳
- ۲۱۰۸
ای مظهر جمال و جلال خدای علی!
۱۹۳۵
ای معدن فضایل و اوج کمالها!
۲۸۲۱
ای مغز! به دل همتی، ای سینه! دفتری
۳۹۳۱
ای من به وصف روی تو حیران تر از همه!
۱۹۷۸
ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران!
۲۲۹۳
ای میره صفاه! عالم مستی چه خوش است
۱۹۸۳
ای نام دلکش تو سراغ کارها!
۳۶۳۰
ای نامه نامی کهنسال!
۳۹۸۳
ای نسیم سحر! ای همفص مرغ سحر!
۲۲۷
ای نکویان! که در این دنیا بد
۲۵۲۹
ای نگهدار من و سرور من!
۲۱۷
ای نور رخت شمع شب نار من و دل!
۲۶۸۲
ای نوشکفته گل! از گلستان کیستی?
۵۱۸
ای نهال جوان! که سوخت فلک
۲۴۴۵
ای وارث حماسه پیرشور قرن ما!
۲۳۲۰
ای وطن! ای که تو میراث منی
۱۸۸۱
ای وطن! با تو بستم عهدی
۶۵۲
ای وطن! بر تو زار گریم من
۷۶۱
ای همدل! غصه بیهوده مخور
ای همزمان من! بشنو فغان من! در این بیان من
۳۲۰۳
ای همفغان! کوشش بسیار کنی - ۷۶
ای هنر! ای چشمه امیدها ۱۲۹۹
ای بار! نوش لب‌بت عیار کبسنی ۳۳۶۹
ای بیکه تاز عرصه پیکار و کارزار! ۱۵۸
ایام بهار و گل و شادای زمانه ست ۱۰۲۵
ایا صبادرحمی کن! مرنجان نیم جانم را ۲۲۴۷
ایا صبادرحمی کن! مرنجان نیمه جانم را ۳۱۱۵
ایران من! ای گلشن و باغ و چمن من! ۱۹۰
ایران نظری به جوانان دارد ۲۰۰۹

- ایران یک انقلاب می‌خواهد ویس ۱۹۹۲
 این ابرهای تیره سربری رنگ ۳۶۶۳
 این است پهلوان... (شمرنو) ۳۰۹۰
 این باغ بوالعجب اثر نو بهار کیست؟ ۳۳۲۶
 این جهان جای آرمدن نیست ۱۰۲۵
 این چه بهاری است؟ مرگ ریز و غم انگیز ۱۵۳۷
 این چه حالت بود که اهل زمین ۱۷۶۵
 این چهره من است و لب من، که دیرگاه ۳۷۲۰
 این حرم کیست با نور جلال آمیخته؟ ۱۹۶۱
 این درشکه بشکسته لاین سواری نیست ۳۶۴۳
 این دفتر نکون که بود روز و شبش نام ۷۹۲
 این دفتر نفیس که نقدیست بر عیار ۱۲۲۷
 این ذره دون که نام او انسان است ۲۷۲۲
 این روزها هوای غزل عاشقانه نیست ۱۴۹۵
 این سرو سربلند که دلشاد می‌رود ۳۹۹۶
 این شام سیبب ما عجب می‌گذرد ۷۴۲
 این شعله جانسوز که نامش جنگ است ۸۶۷
 این شعله کجا بود که در خانه گرفت ۱۱۰۱
 این شنیدم که هر که را گنج است ۱۸۰۲
 این شور که اندر دل ما جا دارد ۲۴۹
 این صبح و شامها که به دور زمان گذشت ۳۲۶
 این فقیران ز جهانی غم نانی دارند ۳۶۴۹
 این قاعده و رسم به هم خواهد خورد ۷۶۱
 این کاخ کهن خراب می‌باید کرد ۲۲۹۵
 این کتابی که توراد پیش روست ۹۹۳
 این که بینم، عجا حیا نب است؟ ۲۵۶۵
 این که خاک پیش بالین است ۷۸۳
 این که می‌بینی ز حلقم خون ز دامانم چکیده ۷۴۵
 این کهنه رباط، جز خیالی نبود ۲۲۹۴
 این کیست؟ این بیکرانه، این مرد تنهای تنها ۳۰۸۴
 این گره و انشد از زهد فروشانی چند ۵۷۰
 این گلستان را که گل پوشیده است ۲۹۰۵
 این ماه بیکران که به ساحل نرفته اند ۹۹۱
 این ماه مهربان، که از او خانه روشن است ۶۱۷
 این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج ۶۶۲
 این مثل دانی که نا کیوان رود دیوار کج ۸۷۵
 این مردم بی درد که ما را نشناسند ۲۱۴۷
 این مرغک پر شکسته تا چند ۴۹۳
 این ملک یک انقلاب می‌خواهد ویس ۲۴۹۶
 این من آن مردم که با یک زن از اول ساخته ۲۶۰۸
 این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید ۱۲۶۲
 این نوش جهان که خالی از نیش نبود ۳۵۲
 این همه جور ممکن، ز آه سحر خیز بنرس ۲۷۹۲
 این همه کبر تو بیجا نبود، چون دانی ۱۰۳۹
 اینجا بود مزار «نگارنده» ۳۶۸۵
 اینجا کسی به کنج قفس سر نمی‌زند ۲۷۹۶
 اینجا کنار دفتر من، پیش جام می ۳۱۲۴
 اینک دل من بگیر و در بندش کن ۵۷۹
 ب
 با آن که بودی سرور پای سپر ما ۲۹۶۳
 با آن که در حرم تو بیگانه ام هنوز ۳۱۸۳
 با آن که در حرم تو بیگانه ام هنوز ۹۶۲
 با آن که روزگار، فریبنده می‌رود ۷۲۳
 با آن که کس ز آتش عشق جو ما سوخت ۲۶۶۲
 با آن که گفتم این دل شیدا سرای توست ۱۵۸
 با آن که مرده در دل من، شعله امید ۱۰۵
 با آن که نو بهار بسی روح پرور است ۳۹۸
 با او که می‌شود رفت، تا انتهای غربت ۱۲۰
 با این دل و این جان تپاه و دل خسته ۸۶۱

- ۹۸۰ بادندگان بنه جو مخوارگان مت
 مارخت نشاخت دل، در روزگاری مهر و مه را
 ۳۳۴۶
 بارقت حوایی در دل هوس نمانده است ۳۲۷۰
 باربع خود به صفحه دوران، گدگان ۳۳۲۵
 باروی دوست، قصه باغ ارم چرا! ۲۵۵۷
 بارحمهای نجر به از سوره رازها ۱۵۰۱
 باسغرافاب یحانه زدم ۱۳۱۶
 باسراطه دلیدوباوزی نوان ۱۳۸۰
 باسروهمطرازی وبامه برلیری ۲۷۰۵
 باعق نوب، جاودانه می یابد رست ۳۷۴۲
 باهم دل، سر به زانو، گوشه ای نهانستن ۳۸۰۶
 باکاروانی باز من، تک کاروان جان می رود
 ۲۵۸۴
 باکه گویم ای فلک! درد بهان خویش را ۲۳۹۳
 باما جفا مکن که دل مانسکته است ۲۷۸۷
 بامردم آرا ده صفا باید کرد ۳۶۴۲
 بامرگ ماه، روشنی از آفتاب رف ۳۳۱۱
 بام اگر آن سوح دلارام بود خوب ۱۹۹۷
 بامن با به چشمه حور سندر و کنیم ۱۵۰۱
 بامس جفا کنی بدنام بهانه چیست؟ ۱۹۸۶
 بامس خوشن جگر، جانا وفا کن، من سرم ۱۸۵۲
 باعز حق ادب به خنجر بدهم ۳۴۰۴
 باسگ اگر قیاس کنی اسبها را ۷۲۲
 بانوای آه دل، چون نای نالام هنوز ۴۹۰
 باهای های صبحدم ماران ۲۹۱۰
 باهر که فاش کردیم، زانو نهایی خویش ۱۵۷۹
 باماد خدا خاطر خود ناساد توان کرد ۳۲۵۶
 بامادد بندگان درخشان روشت ۱۸۸۱
 بابک دوس رفین صمیمی وبابوا ۴۲۹
- ۳۹۲۵ باین که نظاهر فریاداری
 ۳۷۷۶ بابهار (شعربو)
 ۱۱۸۲ بابی مهر رسی وفا سده ای
 ۱۵۹۷ بابدوش دحرف فیر عربی
 ۴۶۳ بابیری گفت پدر، کای عزیر!
 ۵۷۱ بابو باید خشک کردن، رسته ضحاک را
 ۳۲۷۲ بابورازل برد وفا ما خه بودم
 ۱۳۱۱ بابوگر نیسی دست در آغوش کنیم
 ۳۷۷۲ بانوام ای سکو فخر سا!
 ۳۹۲۵ باجهد گر چه فله دلس مسخر است
 ۳۳۵۷ باچشم فتان فتنه ها هر لحظه در کارم مکن
 ۲۳۵۴ باچشمه حیات چه حاجت که بک دوبار
 ۲۹۰ باجد طعلز دیگر می رفت شادمان
 ۹۹۶ باحرص و امیز چون هله همراه بناشم
 ۱۳۶۰ باخطیسی گفت مردی مکنه جو
 ۲۷۷۶ باخلاق هر که دارد مهربانی بیشتر
 ۱۲۰۶ باخود همه نسب صحبت گیسوی بودارم
 ۴۱۲ باحوی جهان چون دگران ساخه بودم
 ۲۳۱۷ باحالت هر نیم ما صبح باسد داستانها
 بادست خویش کردمت ای گل نهان به خاک
 ۱۵۸۱
 بادست نسیم، ابر رحمت، در کار... ۳۱۶۱
 بادل خود کی نوام، من به سر بردن نبرد ۲۱۸
 بادل خویش ز جور تو حکاکت کردم ۲۶۶۴
 بادل ماتم گرفته، عهده ها را واکنم ۳۳۸۶
 بادلی آسوده اندر کودکی ۸۰۱
 بادو چشم کار فامل می کند ۱۱۳۲
 بادوای خاص خود هر درد درمان می شود ۵۳۳
 بادوستان خویش دم از جنگ می رسی ۳۸۲۷
 بادوک خویش پیر زنی گفت وقت کار ۷۷۸

- باخبر از راز پنهانم نگر در ناگسی ۳۲۶۱
 دادر به تو نیار در فریاد شیون من ۲۲۴۶
 باد از ورای سرد افقهای دور دست ۱۳۹
 باد بهاری وزید، گل به چمن باز شد ۱۸۸۷
 باد خزانی، زد ناگهانی، کرد آنچه دانی ۲۴۵۸
 باد صبا پیام تو را آورده من ۱۲۱۱
 باده از میمانه دلدار هساری ندارد ۳۴۳
 باده را بداشتم نوش است، دیدم نیش بود ۲۶۸۱
 بادامی هست و پنهانی و نیشی بسته و پاک ۳۵۷
 باردگر به کوچۀ زندان گذر کنم ۲۲۵۰
 باردگر بهار می آید ۲۹۷۰
 باردگر بهاران، سد آستان ۱۸۱۵
 باردوش یله میزان محض نیستم ۲۱۳۹
 باران به بخت پنجره، با آهنگ ۱۱۳
 باری بیرس ای دوست احوال آنسارا ۱۲۳۲
 باری! هزار سال آن ماجرا گذشت ۱۲۱
 باز آمد بهار، ای دروش ۷۷۰
 باز آمدم بر در گهت، ما عقده از دل واکنم ۱۵۷۴
 باز آمدم به سوی تو ای کردگار عتق ۲۳۲۳
 باز آمدم به کویت، ما صد امیدواری ۳۴۱۷
 باز آن نور دیده می آید ۳۶۷۶
 باز آنی که این عاشق بر دل سرری دارد ۱۱۹۳
 باز از شراب دوشین، سر بر خمار دارم ۳۷۰۳
 باز از فراق آن بیت نوشادی ۲۲۰
 باز از من دلبری فرزانه می خواهد دلم ۲۰۷۷
 باز ای ماه، به من راز نهایی گویی ۹۱
 باز این چه آتش است که بر جان عالم است؟
 ۲۹۷۷
 باز به راه بسته شد، جنم بر انتظار من ۱۲۹۰
 باز به طرف چمن، لاله و ریحان دیدم ۲۲۸۸
 باز بهار از خاک نیره این دشت ۳۹۶۹
 باز بین شعرا غوغا شد ۱۹۵۴
 باز جهان از بهار، مزده رحمت شبت ۱۰۳۰
 باز خزان روی خویش کرد نمایان ۱۹۰۵
 باز دیشب نمی نوبی تاره دلانت ۱۸۱۴
 باز سالی شد و پاییز رسید ۱۱۲۲
 باز سپاه خزان، کرد مسخر من ۸۷۲
 باز شب آمد، بدنها خسته شد ۱۱۳۸
 باز شب آمد که محتم به سر آید ۱۷۸۱
 باز شب آمد و در آرزوی خواب سم ۳۶۷۱
 باز شب شد که فراید عم من ۲۷۰۴
 باز عید آمد و شد فصل بهار ۹۷۷
 باز کن ای ساسی رندان! در میخانه را ۳۰۹۷
 باز کن بهر حدیث عتق، گوش خویش را ۳۱۲۴
 باز گویم که دگر این دل دیوانه نخواهم ۵۷۷
 بنازه گویند جوانان دبه دام ۳۹۸۸
 باز ما دلشدگان سوی تو باز آمدیم ۳۲۶۱
 باز ناقوس انالحق بر ملا باد زدن ۲۲۱
 باز هر بلبل شوریده دل شیدایی ۱۸۲۳
 باز هم در یاد لانه شب نماشامی کنم ۲۵۲۹
 باز آنز فراق آن بیت نوشادی ۸۱۱
 باز آنکه هنوز نیمه جانی باقی است ۹۰۱
 باز آنویاز آور محبت را به جانم ۲۲۰۶
 باز آمدم تا در چمن، بار دگر غوغا کنم ۵۴۴
 باز آنی بنا که دم غنیمت شمیرم ۱۰۹۳
 باز آنی و گرد عم از چهره ام بنوی ۲۱۱۸
 باز گشت (سمر بو) ۲۰۶۵
 باز گشت (سمر بو) ۲۱۲۳
 باز همای بخت، به بام آسانه زد ۱۶۰۴
 باز یگر عقده بهان خویشم ۲۶۱۴

بخوان در چشم من، نقش تنهایی که من دلوم ۱۰۶
بخوان غصامه خود را، صدیق را رسانز کن
۲۳۸۵

بخواندم که ملکی به غم نانشید ۱۲۰۰
بدمکن کز برای مردم بد ۶۵۵

بدادیم از دست وطن شده غفلت ۲۴۸۹
بدان! چشم فونکاری که داری ۴۱۸
بدان سان اشک از چشم من دلخسته می ریز
۳۷۴۶

بدان سان که برگ گلی از نسیم ۱۸۷۷
بدان عزیز گرانقدر مهربان که تواند ۷۷
بدرود بار! وعده دیدار، بعد مرگ ۳۰
بدعت (شعر نو) ۳۰۹۱

بدمدم دحسری در باغ وحشی با چه آرایش ۵۳۶
بدمدم هاشمی را دست بسته ۲۶۱۴
بذکرک الهیج ما ان حیت ۲۹۳۰

بر آن جیگل، بر آن ماهون، بر آن سو ۲۷۱۷
بر آن زیبا در حسم حسرت آبد ۲۳۷۳

بر آن سرم که شکایت ز روزگار کنم ۱۴۹۲
بر آنم که دست از جهان باز دارم ۲۶۹۹

بر این کبود غریبانه رستم چون ایر ۳۳۰۵
بر یاد مده جانان آن طره مشکین را ۳۵۵۸

بر بام فلق سپیده قرآن می خواند ۳۲۲۶
بر توت تو دامن لرحون نگاه دارم ۳۷۰۳

بر تن هوس لباس دولت کردم ۴۳۹
بر توری سپید عروس خیال دوست ۲۴۷۷

بر چهر فلک نظارهای نیست مرا ۲۰۲۶
بر چهره آن بیت دلاور نگر ۲۷۲۸

بر چهره شکسته من نقش غم ببین ۱۴۸۸
بر چهره عمر، رنگ مهتاب نشست ۲۶۴۷

باش چون برده از دلرکان ۳۰۹
باشد ای دوست تو را گر سر سودای بهشت
۱۷۰۲

با صفا چون شبنم صبح بهارانیم ما ۳۷۲۵
باع را آفتی جویجک نیست ۱۸۱۲

باغ و بستان بی تو کی دارد صفا، ای سرو نازم؟
۲۰۰۲

بال مانند ویال ما، ای دوست ۱۵۰۰
بامدادان به تماشای چمن سرخوش و مست
۳۵۶۳

بامدادان خروس داد آواز ۷۳۲

بامدادان که شب از روی زمین ۱۱۶۸
بانوی آب (شعر نو) ۲۲۳۱

باور از بخت بیوم که تو با من باشی ۶۱۳
باور نداشتم که چنین واگذاری ام ۱۸۷۹

باور نمی کنم (شعر نو) ۱۸۶۷

باورم این بود با هم سیز ما معنا کنیم ۲۵۵۱
باید برای بودن، کاری نمود کاری ۲۹۲۳

باید به جهان رفس مهیده گرفت ۱۲۲۰
باید چگونه مرد نا جاودانه زیست؟ (شعر نو)
۳۷۰۵

باید که محبت رد و جاس باشد ۲۷۲۸
بتا! نو مگر مهر انور نبود؟ ۳۱۷۴

بناز اسب ستم را به روی سینه من! ۵۶۹
بتی که خاطر باران خسه می شکد ۳۷۵۵

بجز ارواح مگر که ز دیوان ازل ۳۹۷۶
بجو در خود خدارا، ای خدا جو! ۱۷۶۲

بهر طویل ۳۹

بحمد الله بریشان کرد عشق اول ما را ۱۱۱۶
بحکم مدد نکرد جو با کاروان روم ۸۹۶

- بردامن آزادگی لرجنگ زنی، به ۲۹۲۸
 بردو خانه دلدار، گذر کردم دوش ۳۲۲
 بردردیده قلب تونقاب است هنوز ۲۰۲۹
 بردرمیخانه عشق ای فلک تیج گوی ۳۷۰۸
 بردرش حلقه زدم از سر دره ۲۶۶۱
 بردلیرجانانه، عاشق زدل و جان باش ۸۸۹
 برووی بی نقابت چو افتد دیده ما ۲۸۰۳
 برووی من آن نگار زیبا ۲۳۸۶
 برسیدی می گراید طره مشکین من ۲۹۵
 برسر خاکم اگر یار گذاری بکند ۱۰۴۲
 برسر صورت یرستی تا که نههد یا کسی ۱۴۱۳
 برسر مزگان یار من مزین انگشت ۲۲۲۹
 برسر وقت گریستایل شود این دل ۳۰۹
 برسنگ جنون ساغر خود خواهم زد ۷۷۱
 برصخره تیز و سخت کوهستان ۲۱۲۲
 برطرح خیال، رنگ افسانه زدم ۱۳۱۶
 برعارضت چو زلف خم اندر خم ارقتد ۳۳۸۲
 برغریت کویری ما، خیره شد سراب ۱۳۱۴
 برفرز قلّه دل جای توست ۲۰۰
 برفری فرقدان گذرد بال و پر زنان ۲۸۲۱
 برقله فصل سبز و خواهم کرد ۳۲۰۵
 برلب برکه شب خنده خورشید شکست ۲۳۶۰
 برمتاب از من به قهر ای ماه! روی خویشان ۳۰۴۵
 برمرکب آرزو سفر خواهم کرد ۳۶۹۹
 برمزار حافظ امشب، عشق بریا کرده بزمی ۴۹۴
 بر معرفت علی کسی راوه نیست ۸۸
 بر من آن روز که خوردم زمی خم غدیر ۲۷۸۶
 بر من شده عرصه جهان همچو قفس ۱۶۸۱
 برآمد طنت آشنایک از آب ۳۸۱۸
 برای آن که بیاسایم از حوادث دهر ۳۱۰
- برای خورشید (شعر نو) ۲۰۶۴
 برای غربت سردم بهار می گرید ۸۴۳
 برای غمز دگان، عاشقانه ای بگذار ۱۵۰۹
 بریاباط دیگر است امشب ۳۵۰۵
 برجید خزان از باغ، آن دیبه رنگین را ۳۵۶۴
 برجین دگر ز راهم، صداد دام خود را ۷۲۷
 برخیز یا نا که ره جنگ ز نیم ۷۵۹
 برخیز تا به عهد خود اینک وفا کنیم ۱۷۲۷
 برخیز تا به گلشن احرار رو کنیم ۲۴۱۵
 برخیز تا نماز محبت ادا کنیم ۱۳۱۲
 برخیز! چو سبزه از دل خاک ۳۸۴۹
 برخیز شتر با نا، ابر بند کجاوه ۳۸۳
 برخیز که در مرگ جگر سوز وطن ۱۲۷۳
 برخیز که دور غم به سر خواهد شد ۱۱۲۴
 برخیز و بزین شعله بر این غمکده، برخیز! ۱۲۸۹
 برخیز و بیاری سخن، گوش فرا آر ۱۱۶۱
 برخیز و ز پای خویشان بند بگیر ۲۶۱۴
 برخیز و مگو از این و آن شکوه دگر ۷۵۹
 برخیز و می بریز، که پاییز می رسد ۱۸۶۵
 بردم ز سر هوای رهایی به بند دوست ۳۳۹۴
 بردیم هزار بار غم، دم زدیم ۱۲۹۱
 برزگری سوخته از رنج کار ۲۰۹۹
 برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو ۳۴۲۶
 برف ببری بر سرم افناد و هشیارم نکرد ۲۸۵۳
 برقصد طفلی به آهنگ ساز ۱۴۶۸
 برگ گل یافت لطافت ز گل اقدام تنش ۳۳۶
 برگرد لمیدم! که تو را چشم به راهم ۲۱۱۷
 برگریز باغ، از یاد چمن پیران رفت ۱۵۰۹
 برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست ۱۸۷۹
 برنمی آید نوای دلکش از نای شکسته ۱۵۸۳

- بر نیابد نفس، چه باید کرد؟ ۳۶۸۳
 بروای باد صبا کن گذری! ۳۵۷۸
 بروای دشمن جانم که تو از بوالهوسانی ۱۱۵۶
 بروای مرد، برو! از تن من دست بشوی ۳۱۲۳
 برو «جلیلی» و «بهزاد» و به کرمانشاه ۶۱۵
 برو، مرد بیدار! اگر نیست کس ۴۷۳
 بریز باده خوشترنگ ارغوانی را ۱۰۹۸
 بزرگ مرد! جاوید، بر فرارجمان ۷۵
 بزرگ مردی، آزاده‌ای، ز دنیا رفت ۸۸۰
 بزرگ! جاویدان مرد! همنیوزی و دانای ۱۹۷۵
 بزرگی به داد و دهش شهره بود ۲۳۵۳
 بزم آرزوها (شمرنو) ۲۷۰
 بزم ادب روشن و تابنده سد ۳۶۷۹
 بزن سازی که با دل سازگار ۹۰۵
 بس بانگ غم و ناله به گردون شود امشب ۳۵۰۳
 بس در سر زلف سان جا کردی ای دل! ۲۵۳۸
 بس در طلبت حور دیم، در دشت و بیابانها ۴۱۳
 بس سینه اشک من در مجمر بندار سوخت ۸۱۶
 بس عهد بیامد و بهاران دیدی ۲۰۰۸
 بس که از زخم زمانه مانده بر جانم اثر ۲۳۸۵
 بس که پنهان کنم فسانه دل ۲۳۰۹
 بس که خون در غمت از دیده فرورخته‌ام ۲۹۵۹
 بس که در بند من و ما ماندیم ۳۲۲۵
 بس که دل را شوق رخسار دلاری کند ۷۷۶
 بس که دیدم همه سو آن بت هر جایی را ۱۰۲۹
 بس که می‌ترسم از جداییها ۱۰۷
 بسا به خواب به دوران کودکی دیدم ۳۲۹۶
 بسا سکوت سر آغازهای هو گردد ۳۹۲۲
 بسان غنچه، اول رو نهفتند ۳۰۸۹
 بستم به زلف بار دل می‌قرار خویش ۳۰۷۲
 بستند همزمان سوی بار و دیار بار ۳۱۱۶
 سته است این در، دلا باید در دیگر زدن ۲۶۴۱
 بسته‌ام دل به سر زلف تو طناز هنوز ۱۶۳۱
 بسی امشب دلم بر سوزش پروانه می‌سوزد ۱۱۹۲
 بسیار چهره هست که خوش منظر او فتد ۲۰۳۶
 بسیار، درد سوخته از درد، در من است ۳۰۸۸
 بسیار زلف بر نکن و در هم او فتد ۳۱۹۳
 بسیار سالها به سر خاک ما رود ۶۲
 بسیار سفر کردم و جسم خبری باز ۳۳۹۹
 بسر مردمی گرزبنت فضل و هنر گردد ۸۸۶
 بشکست به سنگ غم ایام غم ۸۷۰
 بشکست سکوت شب به ناگاه ۱۷۲
 بشکسته بت طاقم از بار عاشقی ۸۹۶
 بشکسته دلی شکسته می‌خواند نماز ۳۲۲۶
 بشکفته چمن خانه مهتاب ز رویش ۲۲۵۹
 بشکفت تا در بهاران غنچه‌ای بر شاخساری ۳۲۲
 بشکنی ای قلم ای دست اگر ۳۰۱
 بشکب که در حال، کنون خوش باشم ۲۱۸
 بشنو از عاشق دل سوخته، صد راز امشب ۳۱۳۱
 بشنو اندرز من ای تازه جوان! کاین اندرز ۳۸۴۶
 بشنو ای محرم اسرار! تو افسانه ما ۱۲۲
 بشنو این بند حکیمانه و بیکار مکن ۱۱۱۵
 بشنوز مر قافله‌ات با خیر کم ۱۱۴۴
 بشنوخنی ز عمر مانده، کمکی ۱۱۰۱
 بعد از این ای دوست با حتم نو عادت می‌کنم ۸۴۴
 بعد از این دست من و دامن ماه دگری ۲۷۰۶
 بعد از این موسم عشق است و نشاط ۳۴۹۷
 بعد از من این خورشید می‌تابد ۳۷۴۵
 بغض دردناک (شمرنو) ۱۷۸۵
 بغض دلم بیش به جگر خانه می‌زند ۸۵۱

- بکوش نا که بشر! آفت بشر نشوی ۳۶۱۰
 بگذار به پای نو جو پروانه بپریم ۷۶۳
 بگذار به میل خود نگاهت بکنم ۱۰۹۳
 بگذار خراب از می منای نو باشم ۲۵۷
 بگذار که تا خاک سر کوی تو باشم ۳۴۷۵
 بگذارید بگیریم به پریشانی خویش ۲۷۷
 بگذرای دوست! از خاکم، ز وفا بار دگر ۴۱۴
 بگذرای عمر شتابان! نه بدین سنگینی ۵۹۶
 بگذر ز گذشته‌ها، تو بگذر ۲۹۵۵
 بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها ۳۸۳۰
 بگذشت ز منظومه خورشید، بشر، هان ۳۱۵۲
 بگذشت رندگانی، بارنج و نانوانی ۲۴۸۸
 بگیریز در آغوش من از خلق، که گنجا ۲۱۱۵
 بگفتا عشق خود کاریست باطل ۳۳۷۷
 بگو با عاشقان، هر کس وصال بار می‌خواهد ۳۳۶۶
 بگو، بگو! که کلامت گلاب می‌ریزد ۱۷۹۸
 بگو به مردم نادان صبا ز «سبار» ۱۸۵۸
 بگیرم خون پاک تا که از این پس ۲۵۴۵
 بلبل چه نکسازده تا نغمه نوروز ۳۲۱۶
 بلبل ز چمن دست و هامون زده است ۱۱۰۱
 بلبلی بر سر بزم مرده گلی ۲۹۶۶
 بلبلی سرخوش و شرین گفار ۳۴۹۸
 بلم آرام چون قوی سبکیار ۹۴۶
 بلم رانان! بلمهاتان برانید ۳۰۸۹
 بلند نام دو شیخ رئیس در زمن است ۱۲۱۶
 بلند مرنبه گر سر فکند، راه کند ۸۵۵
 بمان ای شب! که تاریکی و بیداری دلم خواهد ۲۸۴۸
 بنای عمر دلا بر در سکاری کن! ۲۴۲۵
 بنده شرمنده با حال خراب ۱۲۷۰
 بنده گرسر بر آستان باشد ۱۰۸۰
 بنشسته در غبار و نهانم ۳۲۹۱
 بنشین! ای گل خدان بهارم بنشین ۳۷۰۲
 بنشین در برم! ای راحت جانم، بنشین! ۳۳۵۸
 بنشین دمی به نزد من، ای آشنای دل! ۱۷۶۱
 بنفشه‌های تو ای دوست! بوی موی تو داشت ۲۵۹۵
 بنگر آن حوری سیاه و سپید ۲۵۲۶
 بنگر! به برنگاه فنا گام می‌زنی ۱۷۹۲
 بنگر به سکوت سهمگین دریا! ۳۳۴۰
 بنگر حسن و مکب با محتوای او ۲۷۷۴
 بنگر شکوه و هیبت دربارا ۱۳۵۶
 بنمای رخ که عیان شود لمعات جام جهان نما ۱۷۵۳
 بسودروی و روز مرا شام نار کرد ۳۳۰
 بود چون در سر هر کس طمع خامی چند ۱۵۹۱
 بود چیزی سفید و نرم و لطیف ۱۶۳۷
 بود خوش در جوانی زندگانی ۳۴۸۱
 بود در شهر «ری» یکی سره مرد ۱۴۷۹
 بود شبی که زره بار غمگسار آید؟ ۱۲۹۰
 بود شیخی زاهد و اهل دعا ۲۰۴۷
 بودم آشنکده‌ای روشن و در سینه من ۲۵۲
 بودم آنگاه که نوباره و خرد ۲۷۸۲
 بودن یا نبودن (شعر نو) ۴۷۸
 بوسه بر اشک زدم نیمه شبی، جانم سوخت ۳۴۸۸
 بوسه بر لعل نو حانا نکنم، گو چه کنم؟ ۲۶۶۳
 بوی بهار می‌دهد آغوشش ۲۲۲۰
 بوی جان می‌رسد از خاک ره جانانم ۲۴۲۸
 بوی حبه بوی سنگر می‌دهی ۲۹۸۱

- بوی خوش توستنگ را، تنگ گلاب می کند ۳۱
 بوی گندم، بوی باران می دهی ۳۵۸۷
 بوی مشک از آن دوزلف مشکبار آید همی ۲۶۱۹
 به اختیار زدم دل به زلف یار گره ۱۵۵۲
 به امید وصال، ساختم با درد هجرات ۳۹۲۳
 به امیدی که باز آیی، به راحت عمر سر کردم ۱۵۳۰
 به امید روی دلدار، ز آبرو گذشتم ۲۹۷۵
 به باغ، بلبل خوشخوان دوباره باز آمد ۳۴۱۴
 به باغ، بلبل شوریده گریان دلرد ۵۲۰
 به باغ زندگی ای دل! جو بلبل نغمه خوان تا کی؟
 ۳۲۸۹
 به باغ همفران (شعر نو) ۱۸۲۹
 به بزم، چون بیت من جام می به دست بگیرد ۳۱۰۵
 به بزم حسن تا باقی نشتم ۳۰۰۱
 به بزمی دوش بردم راه پاییم و امید، اما ۲۵۹۲
 به بلبل می زد از سخره لیخند ۳۶۶۰
 به بوی عشق از خاک عدم چون خاک برخیزد
 ۹۱۳
 به بهجنی ز همه مسلمین درود، درود ۲۶۵۷
 به پیر خار کنی گفت نادر افشار ۱۹۶۴
 به تأدیب دختر، زنی دست برد ۱۴۶۷
 به تقاضای همه روزان و شبان می گذرد ۲۲۷۱
 به تنگ آمد دلم زین زندگی، ای مرگ امدادی ۷۹۴
 به نواز گزارش خود، چه نویسم ای نگارم؟ ۳۵۷۲
 به تو ای دوست! نوشتم سخنی ۳۲۰۶
 به نو یابد بزم نهمت زیبایی را ۸۴۴
 به توبه جام شکستم به جای توبت خویش ۷۱۳
 به نیغ فخر مزن دوستان بکرو را ۲۱۳۰
 به جان آمد دلم زین دبیر یا شب ۲۷۳
 به جان دوست که گر عالم و هر آنچه در اوست
- ۳۶۰۷
 به جانان درد دل ناگفته ماند، ای نطق تقریری
 ۳۹۷۳
 به جای گریه به کار زمانه می خندم ۷۱۲
 به جرم آن که بود طبع خاکسار مرا ۲۷۹۸
 به جرم آن که شبی بزم غیر روشن کرد ۳۶۵۱
 به جستجوی تو ای عشق! تا کجا رفتم ۲۸۲۳
 به جستجوی ورق باره نامه ای دیروز ۱۰۸۲
 به جلوه غیرت مه سلطان زهره جبینی ۹۵
 به جلوه های نه دل و جان گذشتی و گذشتی ۸۱۹
 به جمع دلشدگان از غمت فغان برخاست ۲۰۲۵
 به جوش و خروش خم پر شراب ۳۷۰۳
 به جولان درآمد فراز هوا ۱۹۱۸
 به جهان خرم از آنم که نگاری دارم ۲۶۵۹
 به جهان عشق، تنها نه منم اسیر بندت ۱۱۵۰
 به جهان گران ناله عشاق نبود ۳۳۸
 به چشم سبز تو نازم، که موج خواب در اوست
 ۳۵۴۶
 به چشم سبز تو نازم که میل خواب در اوست
 ۱۳۶۳
 به چشم من همه آفاق پر گاهی نیست ۲۷۶۶
 به چه کس باید اعتماد کنم ۲۱۵۹
 به چهر کودک خود مام بوسه زد و گفت ۳۲۳۵
 به خاطر تو گذشتم زیاد گار گذشته ۳۵۲
 به خاطر داری آن روزی که بودم ۱۶۶۷
 به خاطر من جو رسد فکر رفتن شیراز ۶۱۲
 به خاک همسر خود با دلی حزین رفتم ۱۲۲۹
 به خدای عز و جل قسم، که مرا خدای تو، یا علی
 ۲۷۷۶
 به خشکسال وفا گر مراست چشم تری ۳۸۰۶

بہ خلوت ہمہ شب بانو گفتگوست هنوز ۸۲۷
 بہ خواب در برم آن رشک آفتاب آمد ۶۲۹
 بہ حوش گفتم باید برای ہدیہ بہ دوست ۵۲۸
 بہ خیالت ای نکورو، بہ مدام باشد این دل ۲۳۹۹
 بہ دام عشق افتادم، حدیایا ۲۷۵۱
 بہ دام غم گرفتارم، بو کردی ۳۲۱۵
 بہ دامن دریا، ز جسم سحاب ۳۵۶۲
 بہ درد من کسی چون آشنائیت ۳۲۶۲
 بہ دردی کہ ز خمیں پدیدار نیست ۳۷۰۳
 بہ درویشی از دلق اندیشہ در ۲۸۳۳
 بہ دریا گفت کویہ ما و قاری ۱۱۲۹
 بہ دریای حجالت غرقہ ام، ساحل نمی جویم
 ۲۶۲۵
 بہ دست تاکہ مراسم غریبی بود ۲۶۵۸
 بہ دعاہای صمیمانہ، خدا حافظان! ۲۲۵
 بہ دل گفتم از دست این بختیاری ۱۶۸۱
 بہ دنبال زندگی (شعر نو) ۲۰۹۲
 بہ دنیا سخت ہنبارم، ولی مستانہ می خندم ۸۶۲
 بہ دنیا گرو وجود زن نبود ۱۷۹۱
 بہ دور برکۂ چشمت کہ آبی آبی ست ۱۳۰۲
 بہ دور چشم نوای نرگس خمار آلودا ۱۸۰۹
 بہ دور نرگس مت تو صد قبیلۂ ناز ۲۶
 بہ دوست چشم بازی کہ داشتہ ام ۵۲۸
 بہ دوستان کہ وہا بہتہ اند، ناز چرا! ۲۰۵۰
 بہ دوستی کہ بہ دشمن چنین جفا کنی ۲۱۴۲
 بہ دوش خستہ ام، بار غم حار ماند و من ماندم
 ۲۵۵
 بہ دوش دل در غم ہزار ہا دارم ۶۲۹
 بہ ذوق بہ در می روم از خانۂ خویش ۳۸۸۲
 بہ راہ دوستی از آشنا و غیر بریدم ۳۶۵۷
 بہ راہ زندگی با سر دیدن ۳۲۱۴
 بہ راہ عشق تو جانان، چہ رنجہا کہ کشیدم ۳۲۱۰
 بہ راہ عشق، صدها دام اندیش و بس دارم ۶۶۲
 بہ راہ کوی تو من ہر چہ انتظار کشیدم ۳۲۲۳
 بہ رنگ و بوی، دلہم در ہوس نمی افتد ۳۷۱۲
 بہ روال گذشتہ، چست و ز رنگ ۱۵۱۰
 بہ روزگار جوانی بیازمای گسان ۳۱۰
 بہ روزگار جوانی درو باد در درد ۱۰۸۳
 بہ روزگار جوانی کہ لڑ شمار و سنین ۲۴۰۸
 بہ روزگار نشانی زمن نمی ماند ۷۷۰
 بہ روزگار ہر آن کس ز چشمت یار افتد ۲۲۰۵
 بہ روی نوزلف بریشان نشند ۱۰۶۷
 بہ روی چہرۂ ماہم غبار لہشت ۱۵۸
 بہ روی سیل، گشادیم راہ خانۂ حوش ۱۶۲۳
 بہ روی گل رحمت یک نظر بد سحر شنیم
 ۶۲۹
 بہ زاری خولند امنب مرع نیگیر ۲۲۹۷
 بہ زاضی گفت طوطی در کناری ۷۵۸
 بہ زخمہای تنت چون اشارہ می کردم ۸۶۹
 بہ زریبک حوادث بہ سان سندان باش ۲۲۱۶
 بہ سال رحلت او دیار ساہ جواندیشد ۳۱۰۲
 بہ سالی در میان ہفت با ہشت ۳۱۳۵
 بہ سان مرغ زبام فلک پر بردہ منم ۱۳۱
 بہ سوا آمدم از غربت و تنہایی خویش ۳۸۴۳
 بہ سر ہر کہ سودای حیدر ندارد ۳۵۰۳
 بہ سردی گوشہای افتادہ ام چون شمع خاموشی
 ۳۵۰
 بہ سرشکی کہ غم از دبدۂ فرو ریخت مرا ۴۸۲
 بہ سرگردانی ام حسرت برد مجنون در این صحرا

بہ خلوت ہمہ شب بانو گفتگوست هنوز ۸۲۷
 بہ خواب در برم آن رشک آفتاب آمد ۶۲۹
 بہ حوش گفتم باید برای ہدیہ بہ دوست ۵۲۸
 بہ خیالت ای نکورو، بہ مدام باشد این دل ۲۳۹۹
 بہ دام عشق افتادم، حدیایا ۲۷۵۱
 بہ دام غم گرفتارم، بو کردی ۳۲۱۵
 بہ دامن دریا، ز جسم سحاب ۳۵۶۲
 بہ درد من کسی چون آشنائیت ۳۲۶۲
 بہ دردی کہ ز خمیں پدیدار نیست ۳۷۰۳
 بہ درویشی از دلق اندیشہ در ۲۸۳۳
 بہ دریا گفت کویہ ما و قاری ۱۱۲۹
 بہ دریای حجالت غرقہ ام، ساحل نمی جویم
 ۲۶۲۵
 بہ دست تاکہ مراسم غریبی بود ۲۶۵۸
 بہ دعاہای صمیمانہ، خدا حافظان! ۲۲۵
 بہ دل گفتم از دست این بختیاری ۱۶۸۱
 بہ دنبال زندگی (شعر نو) ۲۰۹۲
 بہ دنیا سخت ہنبارم، ولی مستانہ می خندم ۸۶۲
 بہ دنیا گرو وجود زن نبود ۱۷۹۱
 بہ دور برکۂ چشمت کہ آبی آبی ست ۱۳۰۲
 بہ دور چشم نوای نرگس خمار آلودا ۱۸۰۹
 بہ دور نرگس مت تو صد قبیلۂ ناز ۲۶
 بہ دوست چشم بازی کہ داشتہ ام ۵۲۸
 بہ دوستان کہ وہا بہتہ اند، ناز چرا! ۲۰۵۰
 بہ دوستی کہ بہ دشمن چنین جفا کنی ۲۱۴۲
 بہ دوش خستہ ام، بار غم حار ماند و من ماندم
 ۲۵۵
 بہ دوش دل در غم ہزار ہا دارم ۶۲۹
 بہ ذوق بہ در می روم از خانۂ خویش ۳۸۸۲
 بہ راہ دوستی از آشنا و غیر بریدم ۳۶۵۷

- ۲۸۰۷
به سقف معبدی دیدم نوشته ۱۱۷۴
- به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس ۱۴۸۹
به سوگ گوهری نظم نازی و دریا ۱۷۵۵
به سوی صومعه شدراهیبتاب زده ۱۱۰۳
به سوی مصر کالای ملاحی می برد یوسف
۱۵۸۱
- به شاخ غم، چو بویسمار، زان دل آشیان بدد ۳۷۳۹
به سام حادثه با پچه با خطر کردیم ۹۷۹
به شب می نمایی، نهایی مگر؟ ۲۵۱۲
به شوق فضا زخمی به صفحه، خون بچکاند ۷۶
به شعر اکثر گویندگان نیایی حال ۱۰۵۵
به شمع گفت یکی خوش به اعتکاف شدی ۳۹۲۴
به شعور عاشقان در هجر دلبد ۱۱۱۷
به شوی خویش، زنی گفت کز چه در همه عمر
۷۰۹
- به صحرای جنون خار مغلان ماند و من ماندم
۱۱۶۹
به طرف باغ دگر بار بار می آید ۲۴۲۶
به ظلمت شب هجرت چه برده ها که دردم ۱۸۷۱
به عالم با وفا باری ندیدم ۱۲۷۷
به عجز سر نهادم تنی به پای گلی ۳۷۷۰
به عزم صد، سی دلنوازی می گذرد ۵۱۱
به عزم کویس، اگر ز غمت، شود که بار سفر بیدم
۳۳۳۰
- به عشق خویشی مرا خوی داد دلبر من ۲۲۷۷
به عشقت انبیا به بودم ای گل ۷۶۳
به عشوه گفت سبی گلزار ماه جیسیم ۱۳۲۱
به عمری جز غم و محبت ندیدم همدمی دیگر
۳۴۴۶
- به غارت می برد دل را، سبه جتیمی که او دارد
۳۲۵۲
به عبرت کرده ای دلبر نزارم ۱۲۷۷
به غفلت دادم از کف رابگان نغد جوانی را ۲۳۹۵
به غلامی نوای خواجه ز راه آمده ایم! ۲۷۸۵
به غیر از باده، داروی طرب چیست؟ ۲۵۲۶
به غروری بوجسمم به گلزاری بیست ۳۶۱۷
به غیر مهر و محبت که بش لوح بقاست ۳۸۸۱
به غیر وصل حدیث ز هیچ باب مکی ۲۱۳۱
به فتح دهلی، نادر کشید چون لنگر ۳۵۵۲
به فرمان بزبان به مارندران ۳۰۹۹
به فصلی که انجبار بار آورد ۱۴۶۷
به فکر جان و جانانم همیشه ۲۴۳۸
به قهر از خانه و کاشانه رفتم ۹۰۰
به قیامت چه دهی وعده؟ که دنیاست بهنت
۳۰۴۱
به کارباش! که چون آدمی ز کار افتاد ۳۸۴۲
به کدام دل توانم که روح تو بازمینم؟ ۲۷۰۱
به کسب دانش و تکمیل نفس و حفظ شرف
۳۷۸۴
به کوی میکده مه طلعتی حوس الجان است
۲۹۴۱
به کیمای نظر، خاک راه و از رکن ۳۸۷۰
به گاو آهن چنین گفتا ننگی ۹۲۳
به گاه نام که خورشید سرزند ز گوسه نام ۱۴۰۹
به گردون، بیره ابری با ممدان بر بند از دریا ۲۷۶۷
به گوسم مزده ای آمد که انصب نار می آید ۲۲۵۲
به گوینده گسی برازنده است ۲۱۱
به گیتی بهتر از دانسوری نیست ۱۰۷۹
به گیبی جوان مانی و کامران ۲۹۳۲

- ۲۱۴۱ به مجلسی که در وصف راستان می رفت ۲۴
 به محفلی که منم از نشاط دم مزند ۱۸۳۳
 به مرده دل، غم پیری دگر چه خواهد کرد ۲۳۱۳
 به مسان می و میخانه سوگند ۲۳۱۱
 به ملنی که مرامش بود مرام حسین ۲۶۸۴
 به من آن دلریا از هر جهت یار است، می دانم ۳۱۷.
 به من الفت، آن یار جانی نگیرد ۲۳۷۵
 به من جایی گمانم داده یابیز ۲۴۲۳
 به موی سپیدم نگه می کند ۳۸۱۴
 به مهر نوای ماه زیبا! قسم ۲۷۸
 به میزان عمل خونم اگر گیرد گریبانت ۸۱۸
 به ناامیدی از این در مرو، آمد اینجاست ۱۵۷۷
 به ناز خفته و آشفته زلف زیبایش ۳۷۰۸
 به ناز رفتی و رندانه ام ندیده گرفتی ۶۱۰
 به نام آن که هستی را بنا کرد ۳۴۹۲
 به نام خداوند پاک کهن ۸۷۶
 به نام خدایی که از تیره خاک ۳۲۵۴
 به نغمه عارف و عامی ست از ترانه ما ۷۱۲
 به نگرده جو دل از محنت بیمارها ۱۹۹۶
 به نوع بشر آن که بدبین بود ۳۰۲۸
 به وقت ناله از دستم صدایی بر نمی آید ۳۳۵۰
 به هجرانت دل من بگذرد، روزی گراز دریا ۳۴۴۲
 به هر جا پا گذارم ناله خیزه ۹۰۳
 به هر جا یابهدبارم، بر آرد ۲۷۳۵
 به هر جا سخن از می و بار نیست ۲۷۲۲
 به هر چمن که گلی هست، جویاری هست ۱۰۰۳
 به هر گلشن ستابانم بی گلهای جاویدان ۷۴۳
 به هر محفل تو نشستی به بک هشیار بر خیرد ۸۲۱
 به هر نخلی که در ری برگ و باری می شود پیدا
- ۲۱۴۱ به هر چه می نگریم روی یار می بینم ۱۲۱۲
 به هر کس می رسی، دل می فروشی ۳۰۹۰
 به هنگام دمسردی روزگار ۲۲۹۸
 به هنگامی که خورشید فروزان ۴۳۶
 به هوای سر زلفت، دل و دین باختنایم ۴۳۷
 به هوای کوی تو آمدم، که رها ز بند هوا شوم ۲۹۷۴
 به هوش باش! که ایران نوایم دهد ۵۸۶
 به ناد پرواز، کنم گلستان، ز خون قفس را ۱۶۰۰
 به یاد روی تو در هر چمن که رو کردیم ۱۵۲۴
 به یاد روی تو هر جا گلی ست، می بویم ۲۹۳۳
 به یاد قد بلند سر و کاشنه ام ۱۱۵۶
 به بادت در دلم غوغاست، می دانم که می دانی ۳۸۹۵
 به بار آسان توان دادن دل، ای دل ۱۲۵۱
 به بار خویشن اسرار دل چو من گویم ۱۳۳۷
 به بار شرح دل بر ملال نتوان گفت ۲۴۵۹
 به بکسان آدمی را آفریده ذات ربانی ۳۴۷۸
 به بمن مرحمت ابرهای عصبانی ۲۵۲۸
 به به! امروز بار من آمد ۲۰۰۳
 به با بجنسی و از ما جدا شدی ای دل! ۳۶۶۱
 به بار آمده به هر گلشن، هزار می شود پیدا ۵۳۹
 به بار آمد بهاری نفز و نیکوی ۲۲۴۱
 به بار آمد، جوانی را بس از بیری ز سر گرم ۳۴۶
 به بار آمد زمین را کرده گلشن ۲۰۰۱
 به بار آمد، گل و نسرين نیاورد ۱۷۱۳
 به بار آمد و بوی عیب می آید ۲۵۱۵
 به بار آمد و ما را نشد بهار دید ۲۷۵۸
 به بار آمد، همواره در گلستان باش ۲۰۹

- بهار بود و به باغی گلی شکفت دمی ۱۶۲۹
 بهار خاموش (شعر نو) ۳۷۶
 بهار زندگی بخشی! من از چشم نو جان گیرم
 ۳۰۹۲
 بهار زندگی ما از بیداد خزانه آمد ۲۰۲۶
 بهار طبیعت (شعر نو) ۸۶۱
 بهار عمر گذشت راز آن نشانه نماند ۱۰۳۶
 بهار گیلان (شعر نو) ۷۲۵
 بهار می رسد از راه باشکوه تمام ۲۶۲۶
 بهاری که مست آمد و مست رفت ۱۳۱۱
 بهانه گیسوی او کرده، زار می گریم ۸۹۹
 بهتر ز کوی بار، دل اندر نظر نداشت ۲۴۶۱
 بهتر ز لذت و وصل، گرمی است حالی ۹۹۶
 بهر تو امروز گویم نکته‌ای از شاعری ۴۰۰۲
 بهر گشایش بل دختر، وزیر راه ۱۶۲۲
 بهر وصالت دلم قرار ندارد ۳۳۰۳
 بهره آن توانگری، شبیوه این قلدری ۱۰۸۷
 بی دوست بزم عیش فراهم نمی شود ۱۴۸۲
 بی روی دلفرب تو ما را فرار نیست ۱۰۹۲
 بی روی دوست دوش سبب ما سحر ندانست ۷۷۹
 بی فضل و هنر عزیز توانی شد ۲۵۰۷
 بی گل رویت مباد جهره خندان ما ۲۹۳۹
 بی موج ترین کناره رامی مانم ۱۱۵۳
 بی یاد تو بر نیاید از سینه فقس ۲۷۱۴
 بی آب و دانه مرغ دلم را شکار کرد ۳۰۸۷
 بی اختیار حکم تقضا می برد مرا ۲۸۵۵
 بی اعتبار به هر چه بجز دوستان بوم ۱۷۷۶
 بی برگه تر از باغ خزانند، هزاران ۷۲
 بی تو ای دوست چه سازم غم تنهایی را ۱۱۵۸
 بی تو ای گل شد خزان، گویی بهار عمر من ۲۵۲۳
 بی تو در دل مرده شوق دیدن فصل بهار ۲۵۲۳
 بی تو سیرم از کشت مسجد و میخانه ها ۱۹۴۰
 بی تو شاخ شکسته را مانم ۲۷۰
 بی تو می ینداشتم هستم، ولی پندار بود ۱۰۱۹
 بی جهت در این جهان کاخ ستم بریان شد ۱۰۶۰
 بی خبر از بر ما و چه شنایان رفتی ۷۴۲
 بی روی تو ای دوست اهوای چمنم نیست ۵۳۰
 بی سبب هرگز نمی گردد کسی یار کسی ۷۲۵
 بی غبار (شعر نو) ۳۰۱۱
 بی گریه در این جهان ما خنده نبود ۳۳۷۶
 بی گل روی تو لطفی نبود بستان را ۲۷۹۳
 بی گل رویت گلستان رونقی جانان ندارد ۱۶۹۰
 بی گنه تا همچو اشک از چشم یار افتاد هم ۱۳۹۴
 بی وفا یاران که دل از دوستان برداشتند ۳۰۴۷
 بی وفایی تا به کی؟ از تو جدایی می کنم ۳۸۷
 بیا ای چشمه خورشید! در چشمان من بشین
 ۱۹۸۵
 بیا ای دل مجو آزار کس را ۱۱۱۸
 بیا ای گل وداع آخرینه ۹۰۶
 بیا ای مه که می خواهد دل من آفتاب امشب ۲۰۷۶
 بیا با هم نهال غم بکاریم ۹۰۳
 بیا برای دل دوستان ترانه بگو ۲۹۴۸
 بیا برای دل من بزن به راه مجازه ۳۶۷۴
 بیا به پاس دل حق پرست یکدیگر ۱۳۱۰
 بیا به جنگل انبوه شب نگاه کنیم ۸۴۲
 بیا به شعر لطیف سحاب گوش کنیم ۱۸۰۰
 بیا به فصل گل ای دوست شادمان باشیم ۱۶۸۳
 بیا به کوچه آینه‌ها سراسری بزنیم ۵۲۲
 بیا به لهجه باران سرود آب بهخون ۱۱۵۱
 بیا به ماتم دل زار زار گریه کنیم ۹۷۷

- بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد ۲۸۲
 ببخود از خود گشته ام درگیر و دار زندگی ۱۰۶۲
 بیداری (شعر نو) ۱۲۴۱
 بیدلی لندردل شب دیده بیدلر داشت ۱۱۲۳
 بیستون کعبه عشاق جهان است هنوز ۲۳۹۶
 بیگانه اگر پای نهد خانه کس ۳۱۶۰
 بیگانه در این شهرم و خاموش چو دریا ۲۰۶۳
 بیگانه راه گلشن کوی بوره نست ۳۵۶۷
 بیگانه شدم ز خلق، تا یار توام ۲۴۳۹
 بیگانه نما خویش که بازار بر مرفت ۸۷۶
 بین که دارم ز غم مرگ نوای پاک بدر ۱۹۵۱
 بینم آن سرو روان، بر سر راهی، گاهی ۲۷۱۲
 بیهوده باش ز لر و غمگین ۶۰۲
- ب
 با از گلیم خویش فراتر مکن دراز! ۳۱۷۷
 با به گل مانند هم و بارها نماند ۲۴۲۱
 با سبانی را بدیدم دست مردی بسته بود ۲۷۲۶
 باک برد از دل من چشم تو بیماری را ۱۶۹۹
 پای آن کوه سهمگین، گاجی است ۱۳۹۲
 پای بر در گاهی دنیا نباید می زوم ۳۰۶۳
 پای طلب همیشه به منزل نمی رسد ۲۸۵۷
 پاینده باش زارع بدبخت رنجبر! ۳۱۷
 بدر عشق سوزد که جهان بر هم زد ۲۷۹۰
 بدرم روخت از این جهان برست ۱۱۳۴
 بر از آهم، بر از آتش، بر از درد ۱۶۷۶
 بر کشیدی به اوج رهایی ۱۹۳۹
 بر کن بیالهام زمی عاشقانه ای ۱۲۹۱
 بر گل است این دره ها، بر لاله این ماهورها ۲۲۴۲
 بر گلی چون خاطر روشندان، ای شهر گل!
- بیابا که چو لبر بهار گریه کنیم ۳۶۵۳
 بیابا بر سر افلاک بگذریم ۳۸۸۱
 بیایرو از رالز این نفس آغاز گر باشیم! ۳۴۰۳
 بیاتاب سر بام محبت ۱۸۱۶
 بیاتان جان بیامیزیم با اشک ۶۲۴
 بیاجونم، بیانا هم قسم نسیم ۹۰۲
 بیاجونم دمی با هم نسیم ۹۰۶
 بیاجو باد مرا یم گرد گلشنها ۱۳۶۴
 بیادر کر بلا محشر بین، کین گستری بگرا ۳۱۱۷
 بیادرمان دردم کن، که بیمار است جان بی تو ۱۷۴۸
 بیاز جان و دل ای بارایار هم باشیم ۳۴۴۳
 بیاسانی! ای محرم راز من ۳۷۶۳
 بیاسانی برافروزم ز جامی ۹۰۵
 بیا کر این نفس تنگ خاکدان بروم ۲۵۰۲
 بیا که از صدف دیده در ناب افتد ۸۷۱
 بیا که خانه دل باز روه ویرانی است ۳۱۷۶
 بیا که دیدن روی تو آروست هنوز ۳۲۱۳
 بیا که دیده ام از انتظار لبریز است ۵۲۱
 بیا که طرح فریب زمان بر اندازیم ۳۳۸۲
 بیا که عشق نواز سر نمی رود ما را ۹۱۱
 بیا که فصل گل آمد بهار گلها شد ۱۹۶۲
 بیا که گل به گلستان به صد نگار شکفت ۹۷۹
 بیا که نو امید از فروغ روی تو بینم ۱۲۴
 بیا و باغ امید مرا بهاری کن ۳۱۱۲
 بیا و بر من بیدل نظر به ناز اندلزا ۶۳
 بیا و چهرة گل در چمن تماشا کن! ۳۸۰۲
 بیا و سدابانی بر سرم باش ۲۴۲۲
 بیا و یون است و راهم بر سنگه ۹۰۳
 بیا و باد، که آمد بهار بهجت خیز ۲۴۱۸

- ۲۲۶۰
 برمی زند دل در فضای بام عشقت ۱۹۴۱
 برمی زند دلم همه جا در هوای تو ۱۱۱
 بر تو انوار یزدان در جهان، مولا علی است ۳۹۲۵
 برده بر دار از آن روی دلارایار ۳۸۷۲
 برده در برده شوروی، غریبه! ۲۰۳۲
 برده فیرگون که سب نام است ۱۸۸۲
 برستوهای فروردین برفتند ۲۲۲۱
 برواز چه پرسی؟ که ز بی بال و پرانیم ۳۸۶۵
 بروانه از چه پاک ندارد ز سوختن؟ ۱۷۶۲
 بروانه شدم به دور شمع رویت ۹۲۱
 بروانه صفت بر جان از غم شوری دارم ۱۷۳۲
 بروانه های شب (شعر نو) ۱۷۲۰
 بری بودی و با من راز کردی ۱۷۱۷
 بری وار، هوشم ز سر می ریایی ۲۶۱۶
 بریرخی که به دلخستگان وفا نکند ۳۷۵۹
 بریرویان همه صاحب جمالند ۹۰۵
 برینان ساز آن زلف دوتارا ۳۷۵۷
 بریشان عالمی دارم من امشب ۳۷۷۲
 بریشان و گریان و آشفته موی ۲۵۳۱
 بزشکی کاردان و دانش اندوز ۱۵۲۵
 بزمرده، خمیده، قدهلالی شده ام ۸۸۲
 بس از عمری شبی با دوست خود را روبه رو کردم
 ۳۴۸۲
 بس از عمری که دل در عشق او افسانه می خواند
 ۴۴۶
 بس از یاران بهارانم چه حاصل؟ ۱۷۷۷
 بس دهقان دیروز مرا گفت همی ۲۲۲۰
 بسر من ممد نساج ۷۵۵
 بسری گفت پیر دهقان را ۲۸۲۷
 بسند خاطر دل‌های شاعرانه تویی! ۲۰۳۷
 پشت پنجره (شعر نو) ۱۶۱۱
 پشتش از پشت خاری شده خم ۳۷۹۵
 پشمینه زن برون، بهاران آمد ۵۷۲
 پیگه باد بهاری سوی گلزار ۳۹۷۹
 پنجاه و دو سال ز خمنم داد ۵۸۰
 پنجره شد باز و، باز دیدمش آنجا ۲۴۴۴
 پند «دانش» شنوتا برمی از نکبت ۱۳۳۰
 پنداشتم همیشه گل خاطر منی ۸۲۵
 پندم مده، که گوش شنیدن نمانده است ۱۶۶۹
 پندی به تو گویم ای بسرجان! ۴۹۹
 پندی دهمت اگر به من داری گوش ۷۶۰
 پنهان به میان سینم اسرار است ۷۶۱
 پوشید ترک جرخ سحرگاه جوشنا ۱۴۰۹
 پیام صبح، ز مردان سخنگوش رسد ۵۶۸
 پیام مادر ایرانی به مادر فلسطینی (شعر نو) ۱۴۷۳
 پیام مرگ (شعر نو) ۲۰۱۸
 پیام رابه انسانها رسانید ۹۰۵
 پیچیده بودی یاد خونت در تمام من ۱۲۹۱
 پیر گشتم من و عشق نو جوان است هنوز ۱۲۱۳
 پیر گشتم و دل از عشق جوان است هنوز ۲۲۷۲
 پیر ما گفت خون دل خوردن ۴۱۴
 پیراهن سبیده به بن دارم ۱۰۰۶
 پیرمردی سیاه بخت و فقیر ۱۵۹۳
 پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت ۳۶۶۰
 پیش از آن عصری که جوید غرب از دانش سری
 ۲۳۸۹
 پیش از این خاطر ام آشفته و دل شیدا بود ۳۵۹۴
 پیش چشم ما جهان مقدار شاکی بیش نیست ۹۳۳
 پیش چشم ما جهان موج سرائی بیش نیست

۲۷۲۶

- پیش چشم موسی جان، جلوه طوریتم ما ۱۱۰۵
 پیش خود گفتم مگر ندبارور شاخ نمیدم ۴۵۰
 پیش خود هر پرنده خرسند است ۳۹۳۵
 پیش دونان، قامت خود را ممکن خم این همه ۱۳۵۱
 پیش رویت ماه اگر لاف دلارایی زند ۸۴۶
 پیشین بالای بلندت، به چمن از سر شرم ۳۲۷۰
 پیشهام عاشقی و در به دری کار من است ۳۲۵
 پیمان خود شکستی و می دانم ۲۸۲
 پیوند (شعربو) ۲۶۳۱
 پیوند مهر بهره از من بریده‌ای ۲۴۱۶

ت

- تا آشای ذوق استغنا شدم ۳۱۸۹
 تا آنایم از نظر دل کناره کرد ۱۱۱۷
 تا آمده آن بار، سراسیمه چرا رفت؟ ۵۷۹
 تا آن زمان که مرحله عمر طی کنم ۳۱۶۹
 تا آن رهگذر، نگاهی هست ۳۱۶۰
 تا از ره وفات نسوم خاک راه سو ۵۰۰
 تا از لب توفصه مهر و وفارود ۶۲
 تا اوفاده ما سر زلف نو کار دل ۷۹۷
 تا باد صبار برده ز رخسار روی انداخت ۱۵۶۶
 تا بدین روز در بیا موخه بودم ۲۶۲
 تا بر اورنگ سهران یازم از کبر و عرور ۳۰۱۹
 تا بر دلم از آتش عنشت تر افتاد ۳۰۲۸
 تا بر طریق مهر وطن یا گدانشیم ۱۵۷۱
 تا بر فی از برم، ای مه سیمین به سفر ۳۰۲۲
 تا بری نگاهت به دلم سمله بر افروخت ۳۲۴
 تا بنه ام به گوش تو آن گوشواره را ۹۷۱
 تا بود داغ غمت، نقش به پیشانی ما ۳۴۸۷

- تا به آهنگ سپیده نغمه پردازم هنوز ۳۴۰۴
 تا به سوادی تو سرگشته جو پرگار ندیم ۳۲۲۳
 تا به سوادی تو من از دل و جان می سوزم ۲۳۳۳
 تا به کی مایل به سر، فکر فانی ای بنرا ۲۴۴۰
 تا به گلزار و چمن آن بت فرخار برفت ۱۳۳۶
 تا به یک جرعه سیه مست می جام السم ۵۶۱
 تا بیا ساید روان از های هوی زندگی ۶۰
 تا بیا موزده به مردم راه و رسم سروری ۲۹۵۶
 تا بیایی، منم ای دوست تو را چشم به راه ۱۰۲۱
 تا با کی دل آینه دار من و تو ست ۹۷۳
 تا بر تو خورشید سحر هم سفر ماست ۲۳۱۰
 تا بر تو روی توبه هر بوم و بر افتاد ۱۰۲۸
 تا پرده زان جمال دلارا گرفته‌ایم ۳۲۷۶
 تا پنجه خورتید به شاخ بره زد پشت ۳۲۴۴
 تا تمام مرزها ملنی در این عالم نگردد ۲۶۰۶
 تا تو بامنی، رمانه با من است ۱۷۱۵
 تا نور فی ز برم، اسک بشد مسازم ۱۸۲۰
 تا جان به هوای آن لب مگس رفت ۱۳۴۷
 تا جد زان چهره چون آفتاب افتاده ام ۳۹۴۱
 تا جلوه جمال تو دیدم در آینه ۳۴۰۶
 تا جلوه گر جمال دلارای او بود ۲۸۳۱
 تا جمالت بی روی افکنده در محراب عشق ۲۳۳۲
 تا چراغ مه بر این پیروزه ایوان روشن است ۶۱۶
 تا چشم دل سیاه تو غار نگر دل است ۳۶۶۰
 تا چشمه محبت بی منتها بوسی ۲۲۳۴
 تا چیکد از چشم دردم، اشکهای بی کسی ۸۰
 تا چند از این خاک بپیرید و بزیاید ۱۰۷۵
 تا چند از طبیعت، زهر جفا چسبند ۲۰۰۸
 تا چند ای دو چشم جهان بین ۹۹۵
 تا چند بد از گردش گردون گذرد ۱۲۲۹

- تا چند به امید تو بیدار توان بود ۹۹۰
تا چند در هوای لب یار سر کنیم ۱۵۸۶
تا چند سخن زباده و ساده کنی ۳۲۹۹
تا چند کشتی نمره که قانون خدا کو؟ ۳۶۴۱
تا چند مرا به غصه دمساز کنی؟ ۲۰۲۶
تا چند هوشیار باشم، ساقی بده ساغر من ۱۹۲۲
تا چه شد کز من نیار دیر زبان دلدلار نامی ۷۰۹
تا چهر جانفروز تو بیضاگر دل است ۱۴۰۲
تا خاک نشینان خربلات مغانیم ۲۳۱۰
تا خیر گیرم ز حال دوست بیمار خویش ۸۰۵
تا خداوند دو گیتی خالق الانبیاستی ۱۴۶۲
تا خدنگی به دل شیر شکاری تزی ۵۶۳
تا خون دل به ساغر و پیمانۀ من است ۱۱۳۹
تا خویش را به حسن ادب آزموده ایم ۳۸۴۱
تا دامت ای گل به کف خار و خس افتاد ۱۰۰۹
تا دچار تعصب کوریم ۲۹۰۵
تا در آغوش خیالت همه شب تا سحرم ۲۹۶۷
تا در آن سلسله چون مرغ گرفتار شدم ۳۲۲۵
تا در اندیشه من نقش تو جان می گیرد ۲۸۷۸
تا در این عالمی ای دل، خوابی ۲۶۴۲
تا در بیت الحرام از آتش بیگانه سوخت ۲۹۷۶
تا در جوار اهل ادب جا گرفته ایم ۳۱۴۳
تا در جوار کوی بو ما جا گرفته ایم ۲۵۹
تا در دیار عشق به درد آشنا شدم ۲۶۲۶
تا در طلب کوی تو بسنیم میان را ۹۵۳
تا در وسط روز شب تار شود سبز ۱۵۸۳
تا در گه تو چه راهها آمده ام ۶۶۰
تا دل به مهر آن بت عیار بستم ۲۲۷۴
تا دل دهم به صحبت جانانه بیشتر ۲۰۲۲
تا دلم در بند گیوی نگار افتاده است ۸۶۹
تا دلم گشت گرفتار سهی بالایی ۳۲۱
تا دلی غم پرور و درد آفرین داریم ما ۲۳۰۳
تا دور زمانه نو بهار آورد ۲۳۸۷
تا ریزد از موج نگاهت نازه بنشین ۱۰۶۹
تا ز لطف بی نیازی قدرانی می کنیم ۱۷۷۲
تا ز نور معرفت در دل صفا را ننگری ۲۲۰۸
تا ز زمین عشق ره در کوی یارم داده اند ۲۲۱۲
تا ز دشرار عشق نو آتش به جان من ۲۴۲۵
تا ز دم دست به دامان تولای علی ۳۴۸۶
تا زلف عبرین رخ خوبت قرین گرفت ۲۷۸۷
تا زنده است آتش سوز درون ما ۱۷۹۴
تا سحر کرد به سوی تو نگاه آینه ۱۰۲۱
تا سخن بخشد سخنگور اساس بر نری ۱۹۴۳
تا سراز خاور بر آرد آفتاب خاوری ۲۷۸۰
تا سراسر اندیشه را در جیب پنهان کرده ام ۲۷۰۸
تا سراسر آسمان تو ای عشق سوخته ایم ۹۷
تا سر به هوای آشنایی بست مرا ۱۰۵۱
تا سروزلف پریشان تو دل را وطن است ۲۰۰۷
تا سرورابه طرف چمن ریشه در گل است ۲۵۵۲
تا سکوت شب غم چشم تو را خواهد گرفت ۱۶۶۲
تا سوز هجر روی تو در سینه باقی است ۲۳۳۰
تا سویی نوام ای مه خوبان گذر افتاد ۸۸۱
تا شاخ هنر را به جهان بار وبری هست ۲۹۵۲
تا سادمان شوم اگر کم قصد جان کند ۵۸۴
تا شدم در رقم رئیس نظمی ۲۱۵۶
تا شدم محو جلوه جانان ۲۳۰۷
تا صورت زیبای تو از پرده در افتاد ۲۰۹۹
تا طرح وفا در دل عاشق عملی شد ۲۰۶۷
تا عشق تو نشست به خلوتسرای دل ۸۲۰

- تاغمی در دل نباشد، ناله‌ای بر دل نیاید ۱۷۹۱
 تاغراغ از غم دو جهان بانم ۲۷۵۵
 تاغکندم با سر زلف نو کار خویش را ۲۷۸۶
 تاغیای بر نیانی، یار بر تن می کند ۱۳۵۰
 تاغلب پریش و چشم تر دارم ۶۱۲
 تاغسی دست زد امان نو کوتاه نکرد ۱۵۳۱
 تاغکت ستمگری شود پاک درو ۳۱۰
 تاغکدر من دلخسته نگاههای گاهی ۳۳۵۶
 تاغکه از دست تو ما ساغر صهیارده ایم ۱۸۲
 تاغکه از دوست بیامی به دل ما نرسد ۱۲۱۰
 تاغکه این قرتوت گینش نام مادر یافته ۲۳۸۱
 تاغکه بر جهره عیان زلف پریشان کردی ۳۳۵۵
 تاغکه بی نومی شود دل یار زخم ۲۲۲۱
 تاغکه پنهان دارم از چشم رقیبان رنج و مردم ۴۳۷
 تاغکه جانم دور از احباب شد ۶۵۸
 تاغکه دورم از دیار خویش و یار خویش ۲۳۳
 تاغکه زی دوست شدم دوش به مهمانی ۳۲۲۹
 تاغکه مخفی گنج عشقت در دل ویرانه شد ۳۳۲۶
 تاغکی از دست ستم ناله و فریاد کنم؟ ۱۷۹۵
 تاغکی به دوش سینه کشم بار آه را ۱۹۲
 تاغکی به رو یاها فریم خویشتن را؟ ۳۶۸۸
 تاغکی رسیه آتش آهم بیرون شود ۳۲۱۳
 تاغکی ز ملک برسی و اصلاح آن رمی ۲۹۶۱
 تاغکی گره زابروی خود و انسی کنی؟ ۹۷۲
 تاغگره وا، ز سر زلف چلیبا نکنی ۱۷۷
 تاغگل عشق تو آمیخته با گوهر ما ۳۷۱۲
 تاغگل مهر برودر طریخانه صبح ۳۹۳۹
 تاغلب از نیخاله داغ محبت سوختم ۲۵۸۵
 تاغماه روی دوست مراد بر ابر است ۱۹۴۲
 تاغمر جنونم قدمی بیش نمانده است ۳۴۷۶
 تاغمسکنت این دگر خراب آباد است ۲۲۹۲
 تاغمتکف کوی خرابات شدیم ۳۵۲
 تاغمگر بر چشم من آبی فرود ۱۸۷۲
 تاغمنه در رویه رو آینه را ۲۸۲۸
 تاغمهر تومی و وزم، نیکو هنری دارم ۲۴۳۷
 تاغمهر وطن در دلم انگیزخته دارم ۱۹۴
 تاغمی نخوری، بپخته نگردی خامی ۱۹۴۷
 تاغنالهام در دست غشش دو گلو شکست ۲۰۷
 تاغنپنداری به خود ببوده من بیجیده ام ۹۱۷
 تاغنپنداری به دام آرزو رام هنوز ۲۱۴۱
 تاغندیدم مرغ دل را مبتلای خویشتن ۲۶۵۳
 تاغترگس مت نوز غوغا ننشیند ۲۹۲۱
 تاغتقش خط از آینه رخسار کشیدیم ۳۳۵۰
 تاغنگاری شمع فد، چون دسته گل داشتیم ۳۱۰۳
 تاغنوعروس باغ در رخ پرده برگرفت ۲۳۱۱
 تاغنیت وفا و رسم دو مذهب تو ۳۶۷۸
 تاغوصف بوی موی تو باد صبا نکرد ۸۰۵
 تاغوصف حق زیر دل آگه شنیدیم ۲۸۶۰
 تاغهنم ای رفیق، ندانی که کیم ۲۱۱۱
 تاغنم نمی فرستی، تیغ به سر مزن ۱۸۱۰
 تاغجی از اختر نایبده به سر دارد شب ۱۰۲۰
 تاغچند برای زندگانی ۲۵۰۵
 تاغختی کرد زلف و خال تو بر من ۹۹۷
 تاغریخ به ما عبرتی آموخته است ۲۶۱۴
 تاغریخ که بر مادر در رنج و سرورش ۱۵۰
 تاغریک خانه دل تنها مرا بس است ۳۰۸۱
 تاغزه دست از نفس صبح به هوش آمده بود ۱۸۷۴
 تاغزه راه افنادمای هر رند محکم گاه نه ۲۴۴۳
 تاغزار خمنی ما را ندیدی؟ ۲۴۲۲

تنال دوزلف ورخ آن بار کشیدم ۲۶۶۳
 نت به گرمی آغوش خواب می ماند ۲۹۰۸
 تنگ شد از شن جهت ساحت میدان من ۱۳۳۲
 تنها تویی ای نازنین! آرام جان خسته ام ۳۶۲۶
 تنها تویی، تنها تویی در خلوت تنهایی ام ۱۶۶۶
 تنها در این سکوت غم انگیز و جانگداز ۴۹۷
 نهانه بر تو مردم دنیا گریستند ۳۸۳۷
 نهانه باشکست، که سرمانه باشکست ۲۴۷۲
 نهانه دل به باب و خم موی او شکست ۳۳۰۶
 نهانه رسوب رنج و درد دردم ۱۳۱۶
 تو آن جامی که می رقصی، به دست مست میخواری
 ۳۳۷۵
 توان حلاوت لبخند آخر سحری ۲۱۳۶
 توان من برس شرح خط دلدار ۳۶۵
 نوای «امامی» سحر آفرین به خویش بیال ۲۷۰۷
 نوای بی خیر از سر انجام هستی ۹۳۱
 نوای برنده زبای آسمانی عشق! ۳۹۶۸
 نوای زن! گریجویی خرمی را ۲۲۶۶
 نوای سنگ سر سخت و خاموش ساحل! ۲۳۷۲
 نوای شکوفه آمدن! ۵۵۳
 نوای مرغک خوب و خوشخوی من! ۳۴۶۹
 تو با نسیم بهار آمدی به خانه من ۱۳۶۴
 تو بدان چهره چون گل، چمن آرای منی ۱۳۲۲
 تو بدین چشم سبزه ای صنم رؤیایی ۸۶۶
 تو به دلبری و شوخی، سری دلبری را ۲۶۶۵
 تویی منی و مرا از آن گل یاد است ۱۱۶۴
 تویی مضاعفه خوبی! (سمرنو) ۳۷۹۰
 تویی وفا شدی، اما وفای من باقی است ۳۸۸۳
 تو نرم آبی آبی، تو نیار میدۀ بادی ۳۲۴۱
 تو چون شکوه لال صفای بارانی! ۳۹۴۱

نیه کردم جوانی ناکنم خوش زندگانی را ۱۰۸۳
 محلی که خود کرد خدا دیده ما را ۲۲۸۱
 نرانش نور بود، باشکفته باسنت ۳۷۵۵
 تربت ماست که دارد اثر مهر گاه ۳۳۵۵
 نرس حصار می شود، سد فرار می شود ۲۳۵۹
 ترسم آن شوخ به فریاد دل مانرسد ۳۲۷۳
 ترسم فرای تو دیوانه ام کند ۲۱۱۷
 مرک چشمش از نگاه غارت دل کرد و رفت
 ۳۴۲۷
 ترک دل گفتم به راهت، ترک دین هم می کنم
 ۱۹۱۵
 نرو آهسته می لغزید می برد ۱۳۹۴
 نسیب رخت به ماه کردم ۳۲۱۶
 نشسته و صلح که در دست سراب افتاده ام ۳۱۴۲
 نشنهام، نشنۀ آن می که هنوز ۳۱۰۹
 نشنه کامان همه جمعیم وز در پای کرم ۳۶۸۰
 تصویر (شمرنو) ۳۴۰۵
 تعبیر (شمرنو) ۱۶۱۰
 تعافل کردی و بگدشتی ای مه سرگران از من
 ۲۵۶
 نفت بس زیبا بود، گویی که بی همتاستی ۲۹۳۵
 نفرج در چمن خوش باشد، اما با بر بیچهری ۱۰۸۴
 نغریحگاه (شمرنو) ۲۱۲۶
 نکان چانه به هنگام نزع بر معنی است ۱۲۲۷
 نکدرخت (شمرنو) ۲۳۲۷
 نکیه بر مالش ناراست مرا ۷۹۵
 نلخ است جداز آرزو رفتن ۸۲۳
 نمانشایی مست اینجا غمزه مستانه ماران ۳۵۸۵
 سام آرزویم ای دوست! کنار دوست نشستن بود
 ۳۲

- توجه دارویی ای مرور زمان؟ ۲۵۷۱
 تو خوبی، ای همه خوبی! من از تو سرشارم ۳۱۵۸
 تو درد دل بلبل افکار چه دانی؟ ۲۲۹۲
 تو را با غیر می بینم، صدایم در نمی آید ۳۵۵
 تو را با مدعی هندوش دیدم ۲۸۲۹
 تو را با شاد دست دیده فریاد ۳۳۷۷
 تو را به پای چه بریزم، که آن سزای تو باشد ۲۶۶۲
 تو را چون برگ گل در چشمه مهتاب می بینم
 ۱۳۱۰
 تو را در روح باران می توان دید ۲۱۲۶
 تو را در من کسی از دور دست عشق می خواند
 ۲۳۲۰
 تو را دوست دارم، تو را می پرستم ۱۷۲۲
 تو را دیدم پس از سالی، ولی در رهگذر دیدم
 ۳۰۲۷
 تو را رسم است اول دلربایی ۲۷۶۴
 تو را که از غم دللاراشک و آهی نیست ۲۲۸۸
 تو را که بوده احوال خستگان نظری ۱۶۲۷
 تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب ۶۲۰
 تو را می گویم ای فرزانه فرزند! ۶۲۰
 تو راست گریه سرای آشنا هوای محبت ۳۹۶
 تو زمی مت و من از چشم تو صدم اشب ۳۷۲۰
 تو زلف خویش افشان کن، پریشان کردتش با من
 ۷۶۷
 نوسه روز نراز خویش ندیدی ای شب ۱۳۶۵
 نوسه ناب زمانه، نورم ز زیبایی ۲۴۵۲
 تو کانون وفا، ای دل ای دل! ۲۴۶۶
 تو که دل ربودی از من به فتون دلربایی ۹۸۱
 تو که صد شهید چون من، به یکی نگاه داری
 ۳۱۴۹
- تو گرفتار و به سویت نگران می خندم ۷۶۲
 تو ناز کن که من از جان نیازمند توام ۲۶۸۰
 تو نیستی و شبم در دبار می گذرد ۲۳۳۹
 تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز ۱۰۴۱
 توانی اگر بود در نای من ۳۷۴۲
 تو جهی به منت نیست، این گناه تو نیست ۱۵۷
 تو صفت جمال مهر از ذره خرد ۸۸
 تو فان و رعد و برقی شب نار و کوره راه ۱۳۲۶
 تو لا الذموع و فیضهن لا حرقت ۳۲۹۸
 تو غم عشقش به دل دیدم شتابان می رسد ۳۹۵۶
 تیری که بر دل شه گلگون قبا رسید ۳۷۶۵
 تیغ در دست گرفتن هنر مردان است ۱۷۸۰
- ث
- تروت دنیا سازد سیر مردان حریص ۲۰۲۸
- ج
- جادوی نگاه تو زره برده بری را ۳۹۳۸
 جام دل از باده وحدت شبی لبریز کن ۸۷۱
 جام مس و کاسه ای سفالین ۳۹۹۰
 جام می و میخانه عشق و من دیوانه ۹۱۹
 جامه سرخ که بر جلوه جانانه فرود ۳۲۷۵
 جامه سیما بگون پوشید چون گلزارها ۱۸۸
 جان سیارم به رهت، بینمت آریا و دگر ۱۰۸۲
 جان سوختن بس که دل به فرای نو آه کرد ۳۵۹۳
 جان سوخته تر در غمت از ما نتوان دید ۳۳۲
 جان فدایت ای بلای جان که با آن نازیشی ۱۶۰۲
 جان فزوند به گلزار جهان خار میاش ۹۴۱
 جان و تن من باد فدای وطن من ۲۵۹۵
 جان هزارها چون من، ای صنما فدای تو! ۳۹۱۲

- جانایا! که جان نو و جان من یکی است ۲۴۰۲
 جانا چه گویمت که چه بر ما گذشته است ۲۷۸
 جانان زبزم اهل صفای می روی، مرو! ۲۳۵۷
 جانا عنایتی به فقیران ره نشین ۳۸۵۹
 جانا! مگو که آتش عشق تو سرد شد ۳۲۴۱
 جانا وفا و مهر نه با مانی کنی ۲۵۹۹
 جانان بهشت در قدم نوبهار توست ۳۴۱۹
 جانانه در کنار، ولی غمگسار نیست ۳۸۷۲
 جانم به فدای رخ نیکوی تو باد ۱۶۸۲
 جانم فدای سرور آزادگان علی ۹۸۰
 جاهلی گرد گشت بیری را ۱۱۳۳
 جای آن دارد که دریای تو سر نایا بسوزم ۳۸۱۵
 جای اشک از مزه، حوناب جگر می ریزم ۳۸۰۵
 جدالز چشم او، تن در تب و جان بر لب است امشب ۳۷۶۲
 جدا کنند چونی گر که بند از بندم ۳۰۶۶
 جدایی اگر چند دشوار بود ۵۷۶
 جذبات شوفاک الجمعت، بسلاسل الغم والبلای ۲۳۹۸
 جذبه عشق رخ نیکوی تو ۸۴۸
 جز بر سر زلف تو دل آرام نگیرد ۳۲۶۱
 جز دل به یاد زلف تو ای شوخ ناز کن ۲۷۳۷
 جز دوستی چه بود ندانم گناه من؟ ۳۶۳۸
 جز دیده ام ز حال دلم کس خیر ندانست ۱۱۷۶
 جز عشق و شور و شوق، چه باشد گناه من؟ ۳۰۰۵
 جز کشم ساغر و ناز دوسه دلدار دگر ۸۰۷
 جستجو (شعر نو) ۱۴۶
 جسم غزل است اما، روح همه نیمایی است ۶۳۶
 جفابین که بر بندند آب و دانده ما ۱۹۹۸
- جلاد! سرم بهر که سنگین شده است ۳۶۰۶
 جلوه ای گل نابه چشم اشکیارم می کنی ۳۳۵۸
 جلوه ذات حق، هم اعظم و اکرم علی ۱۳۰۳
 جلوه های ناز گل بشکست در بزم جهان ۱۳۱۵
 جماعتی که دل و جان به عشق نسیارند ۳۱۹۵
 جمال خویش از اهل نظر دریغ مدار! ۳۶۸۴
 جمال زن نه همان زلف بر شکن باشد ۲۵۹۳
 جمال طبیعت به فصل بهار ۱۴۴۶
 جمال گل که در آئینه بهار افتاد ۳۸۷۸
 جمال و حسن تو ای ماه آفتاب ندارد ۱۳۰
 جمعی بی حکمت و کلام افتادند ۲۲۶۸
 جمعی که ندانند و نیک سخن را ۲۱۵۰
 جنبشی ای اهل ایران! کشور جم در بلاست ۱۶۴۵
 جنس لطیف راز ادارات دولتی ۲۶۵۶
 جنگ است اگر چه آشتی عالم سوز ۲۹۲۸
 جنگل همه تب سوخت، از صاعقه پاییز ۶۳۸
 جوانا به اندر ز من گوش دار! ۲۸۱۰
 جوانی رفت و بیری دور رسیده است ۱۱۱۸
 جوانی رفت و شادی رفت و شور زندگانی هم ۲۷۳۲
 جوانی گر خرد یارم نمی شد ۱۴۷۵
 جوانی همه خوبی و خرمی است ۲۱۰۳
 «جودی» از جمع عاشقان بر خاست ۲۷۹۶
 جور و ستم هر آنچه دنیا کشید ایم ۱۸۶۰
 جوشده جای مهر ز دلها عنادها ۲۱۳۵
 جوشش کونتر ز شوق روی اوست ۲۹۸۰
 جهان آفرین کاین جهان آفرید ۲۷۴۰
 جهان به کام دل من رسید و خورسندم ۹۵۷
 جهان بهلوانا! صفای تو باد ۱۸۶۵
 جهان بیری است گرم و سرد دیده ۱۲۷۷

- جهان جز که نقش جهاندار نیست ۲۱۷
 جهان جز یک آشفته بازار نیست ۲۱۵۵
 جهان دیگر (شمرنو) ۴۱۰
 جهان را دوست دارم همچو شمع و دشمن خویشم ۳۰۷۶
 جهان را سبیل انکمم گر برد ویرانه‌ای کتر ۲۶۵۸
 جهان زنده از جهد گوینده است ۲۴۰۵
 جهان فانی است ای اولاد آدم! ۱۷۶۲
 جهان و کار جهان است جمله رنگ آمیز ۳۱۵۱
 جهان و هر چه در او هست، درد و رنج و غم است ۳۳۸۳
 جهانی خسته از پیغام و پنداری که من دارم ۱۹۲۴
 جهانی ستایند خیم را ۳۰۷
 جهل تاریکی (شمرنو) ۴۰۹
- ج
- جرا از باغ یاد من مدام آوار می‌آید؟ ۲۰۱۵
 جرا از جلوه حق روی گردنیم ۳۸۸۲
 جرای دوست آزارم بستندی ۱۸۴۸
 چرا بر تن ای بزرگوار جان نداری؟ ۳۶۸۶
 چرا به شور نبایی، که کوه پاد آواست ۳۱۵۹
 چرا به صورتی انسان؟ به سیرت انسان باش ۳۶۸۸
 چرا بیگانه با مایی گل بیخ؟ ۳۰۸۹
 چرا جو قصه فراموش یکدیگر با نسیم ۸۹۷
 چرا در فصل تابستان هوا سرد است در اینجا ۱۰۹۹
 چرا ز دل پر مهر خود را؟ ۳۹۱۷
 چرا من خود نیاشم دشمن خویش؟ ۲۸۱۵
 چراغ جان مرا تا هست، در فانوس تن روشن ۵۸
- جراغ راه دنبای کهن بودی تو ایرانی ۳۸۹۴
 چراغ شکوه برافروز، گاه فریاد است ۳۸۶۸
 چراغ تیشبه برافروز و پاده خواری کن ۳۸۶۶
 چراغی بر کنید از عشق یاران ۱۵۰۰
 چراغی ست اندیشه در مغز مرد ۱۵۲۹
 چشم ابر بهارا گریبان بود، در چمن ۱۱۴۷
 چشم از آن روی نمی‌بوشم و چشمان سیاه ۱۲۳۴
 چشم از همه سوبسته، نظر سوی تو دارم ۲۵۸۸
 چشم اگر بوسی ز کار خویشتن ۲۵۴۶
 چشم امید من هرگز نبریده است از دوست ۲۹۳۷
 چشم امید از جهان بیوش سراسر ۴۶۳
 چشم انتظار آمدنت مانده‌ام بسی ۱۷۰۹
 چشم بگشوده بر چشم خورشید ۲۷۱۸
 چشم بیگانه جو بر چهره یارم افتاد ۱۸۰۲
 چشم بیمار تو ای می زده بیمارم کرد ۳۴۴
 چشم تو را که مست و خراب آفریده‌اند ۹۹۰
 چشم دل تا بر جمال دلربایت دوختم ۸۶۷
 چشم شهلاهی نگارم هیچ آهویی ندارد ۲۸۰۵
 چشم ما از انتظارش گر چه شد بر در سپید ۱۶۱۵
 چشم من طالب دیدار تو شد ۲۱۶۰
 چشمان تو چون مخمل دریاست ای دوست ۸۴۱
 چشمانت ای جوان! جو به هم کرد بند و بست ۲۵۷۷
 چشمت به نیر غمزه دلم را نشانه کرد ۱۰۳۴
 چشمت خراج ملک سلیمان است ۱۷۰۸
 چشمه سار طعم امشب و ازه جاری می‌کند ۳۹۴۲
 چشمی که بی مشاهده دوست روشن است ۱۴۷۸
 بچکان گشت از گل روشن، گلاب آهسته آهسته ۱۲۳۲

- چگونه دامن از این شعله بر حذر داریم ۱۵۰۷
 چگونه دوست ندارم من این دیاران را ۱۹۷۸
 چگونه شرح دهم، دسه‌های خسته خود را؟ ۱۸۴۲
 چمن ز حسرت یک قطره آب می‌میرد ۲۰۲۰
 چمنها! دشتها! گل‌های صحرايي! خدا حافظ
 ۲۵۷۰
- چنان از آتش عشق تو، دل شد آتش آلودم ۳۴۰۰
 چنان از باده عشق تو مستم ۳۱۵۰
 چنان بود در عمر من، زندگانی ۲۸۸
 چنان به خرمن دل زد شراب‌گریزه من ۱۵۸۶
 چنان به دیدن روی تو آرزو مندم ۲۵۵۶
 چنان ز درد فراق رخ بود مرخصم ۲۷۹۰
 چنان شدم ز می عشق در ازل مدهوش ۲۶
 چنان ضعیف شدم که مور جسم مرا ۱۷۸۱
 چنان که لبر و گل اندر بهار گریه و خندد ۱۹۱۴
 چنان که صولت دی از دم بهار شکست ۲۷۵۹
 چنان مردم گرفتار و پریشانند ۱۸۰۵
 چنان نازک بدن باشد که گر آرم به گلزارش ۲۵
 چنانم شمع دل در سینه بی پروانه می‌سوزد ۲۰۸۰
 چنانم عشق سر نا با بسوزد ۴۱۲
 چندان عزیز در عم دسا گریستن ۲۳۸۲
 چند ما حسرت و اندوه به سر باید کرد ۲۷۳۴
 چند ما یک تن تنها کسم این مار گران را ۵۲۳
 چند باید در نشان بی‌نسانی سوختن؟ ۲۸۵
 چند باید گفت شعر و نایه کی باید شنید ۲۷۹۱
 چند بیاید نشست و بود نگاهان ۲۹۵۹
 چند به نسبت کنی نو فخر بر افرازان ۲۸۰۹
 چند خواهی پیرهن از پیرهن ۲۷۶۵
 چند روز دگر این عمر مگر خواهد بود ۱۱۲۷
 چند روزی که به کام دل ما دنیا بود ۲۳۷۱
- چند روزی گوش احساسم نجید ۲۵۸۵
 چند سرگردان در این دنیای پر غوغا شوی؟ ۶۱۱
 چند گویی که جو هنگام بهار آید ۱۵۳۶
 چندان که جهد کردم، باز هد و پار سایی ۲۵۴۳
 چندی ست که دیگر به منت نیست نگاهی ۳۶۵
 چنگی خمیده قامت، در آستان شصتم ۷۵۰
 چنین آتش مرئی مزبان دهر بر جانم! ۳۴۵۰
 چنین شیدم که لطف بزبان، به روی جوینده در نبند
 ۲۲۸۰
- چین که ناز به چشم نو آشیانه گرفت ۳۲۷۴
 چنین گفت... (شعر نو) ۲۳۶۱
 چنین مباد کسی در کف بلا که منم ۳۲۲۸
 چنین می‌گفت دهقانی به فرزند ۲۰۵۷
 چو آفتاب به برج حمل قرار گرفت ۳۲۹۶
 چو آفتاب، در ای از درم، شراب بوش ۳۳۱۱
 چو از بنفشه سب بوی صبح بر خیزد ۳۳۱۲
 چو از زلفت سخن گویم، شب آید ۳۰۹۸
 چو از غرور تهی گشت مغز غیر نمند ۳۷۸۴
 چو اشک، عاقبت از چشمت ای نگار فتادم ۶۴۸
 چو باده، نرگس مستت بهابه داده دسمن ۱۱۳۹
 چو بذر هسیات در خاک کشتند ۳۶۹۷
 چو بلیل آن ز بانشه گل ۸۹۷
 چو بینم در چمن پایان کار گل، بریشانی ۵۹
 چو بپر خرقه به دوشم، اسیر مردم مست ۵۷۱
 چو چشم مست نو هر دو ترانه باید داشت ۳۳۵۳
 چو چشم مست ای ساقی خرابم می‌توان گفتن
 ۱۴۱۳
- چو حق نلح است با شبرین زبانی ۱۱۳۰
 چو خار نشسته میان کویر بر زغاری ۱۸۷۱
 چو خواهی ان که خدا را ز خویش سازی شاد

جو گل نبود پناهی به سایه چمن ۲۸۸۷
 جولاله تا که به دل داغ آتشین دارم ۲۵۸
 جو ماهیان گرفتار تنگای عبور ۷-۶
 جو مجنون خویش را در عشق تو دیوانه می‌سازم
 ۲۵۲۳
 جو مروراید مانندم در نه بحر فراموشی ۲۴۲
 جو مطرب می‌زند جنگ و ریاب، آهسته آهسته
 ۱۸۹۴
 جو مهناب سحر گاهان تنی داشت ۱۱۸۲
 جو مهنابی که برد ریانشید ۱۸۱۷
 جو نو عروس جهان یافت زیب و زیور و فر ۳۹۳
 جونی به سینه خروشد، دلی که من دارم ۱۶۲۲
 جونی دارم دما دم ناله و افغان ز هر بندی ۲۳۹۸
 جونی می‌نالم از داغ جدایی ۱۷۱۷
 جو نیمه شب ز رخ روشنش نقاب افتاد ۹۸۳
 چون آتش عشق شعله ورمی گردد ۳۲۲۴
 چون لر تره دیر بماندم به کوه و در ۵۷۸
 چون از افق هلال ربیع آشکار شد ۱۴۸۱
 چون انفجار تنب آتش، به خان و مانم ریخت ۷۸
 چون باد صبا دامن گل ریخت به هم ۲۹۸۸
 چون بد آید، هر چه آید بد شود ۳۸۲۹
 چون بد و نیک جهان گذران در گذراست ۳۰۷
 چون بر این در سر و کار است به رحمان رحیم
 ۲۰۴۰
 چون بگذری به خشم، سوی ما نظر مکن ۳۰۲۷
 چون بلبل مستی که اسیر قفس است ۸۵۵
 چون بوم پر شکسته در این عبدی امید ۹۴۵
 چون به مسجد خیری نیست کلیسا برویم ۱۷۰۰
 چون یکجا بهار حلقه را بر در زد ۱۱۰۲
 چون تو گل از چمن عشق نچیده است کسی ۱۳۹

۱۶۹۲
 جو خور از خاوران بر نو بر افکند ۲۲۴۱
 جو خورشید آن جهر زیبا گناید ۲۳۶۹
 جو خورشید از زرف دریا بر آید ۵۷۸
 جو خورشید از نظرها شد نمان، آهسته آهسته
 ۳۴۳۰
 جو داری از فراتر چشم امید ۳۸۴۶
 جو در گشتی غم و شادی نیاید ۱۷۶۲
 جو در مویبت سبیدی شد بیدار ۲۱۰۲
 جو درخت در بهاران، نه ترانه های باران ۱۳۶۲
 جو دل به مهر تو بسنم، ز هر چه بود گنم ۳۹۹
 جو دونی چیره شد بر ناتوانی ۵۳۷
 جو دیده بر رخ این روزگار وا کردیم ۱۹۰۲
 جو رفتی از برم باز ای بار! ۳۰۴۶
 جو زمین خاکدان جنم کردم فراز ۲۲۹۹
 جو شامگاه بر آید ز خاوران مهناب ۳۸۱۷
 جو شب شود همه کس راه خانه می‌گیرد ۷۴۶
 جو شد فراز شب و نشیب سبب رسید ۵۳۵
 جو طو روسی جربار نار، ح ۷۲۲
 جو سرم از دهان از بر آید ۷۲
 جو شمیر بر فرق جبر نرسید ۳۰۸۷
 جو عاشقان به سر زلف یار بوسند ۱۲۲۴
 جو عاشقان رخ معشوق در نظر گیرند ۳۳۸۱
 جو عکس مفتی و صوفی به صفحه ای دیدم ۱۲۲۰
 جو عمر از من گذران دلریا کرد ۳۱۴۹
 جو غنچه گرسنگو فاشی، جی می‌ش؟ ۳۷۳۴
 جو گشته ام به وصال نو کاماب امشب ۲۶۵۸
 جو گل به خون جگر ساختم و داغ غمی ۳۸۸۵
 جو گل که سنبه رسد از مواهب جبین آموخت
 ۱۰۷۰

- چون تو موجی بی قرار ای عشق! در عالم نبود
۳۳۹.
- چون چشم خراب تو، خرابیم هنوز ۵۷۲
چون چهره تابناک خورشید ۹۵۱
- چون حادثه سخت کند روی به مرد ۳۱۰
چون حسین آن کس که بر ضد ستم بکار کرد
۲۴۱۷
- چون حلقه حلقه زلف او بر شانه افتاد ۲۱۴۵
چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت ۱۷۱۲
- چون دوخت فروردین، یرشکوفه شد جانم ۱۸۷۸
چون ذره به پای دوست خاکیم هنوز ۱۰۹۳
- چون روح بهار در دل اهل صفاست ۳۱۴۰
چون روح که از جسم جدا هست و جدا نیست
۱۱۰۵
- چون رودی از کویر وجودم عبور کن ۲۴۵
چون زدن گم بوسه به درگاه امیر ۸۸
- چون زمزمه عشق ترنم کردیم ۷۶۰
چون زورق بشکسته ای در بحر غمها ۱۸۱۵
- چون سرمه به چشم همه جا داشته باشد ۲۳۸۲
چون سرو می خرامی دلها همی بری ۱۹۵۰
- چون شاه فلک صاحب افسر شد و اورنگ ۷۷۴
چون شمع به ناخ شعله آراست مرا ۵۳
- چون شمع دل بر آتش حرمان نهاده ایم ۲۷۰۲
چون شمع و بی پروا می سوزم و می سازم ۳۰۹۳
- چون علف هرزهای که بار و برش ۲۶۲۸
چون عمر اندک است و دانش بسیار ۲۹۳۱
- چون عمر ماست همچو حبابی به روی آب ۳۹۶۶
چون غبار ره گرفتیم دامن هر رهگذاری ۱۰۰۳
- چون غنچه شکفته تا که پریر بشویم ۱۲۷۸
چون هاست نرود، سروی به سرزمینی ۵۴۴
- چون کردگار مددکار و یادگار من است ۳۲۸۲
چون کوزه بر آتم که سردوش تو باشم ۳۴۲۵
- چون که بی رنگی اسیر رنگ شد ۳۹۹۴
چون که فریادم نمی گنجد به مینای سکوت ۳۸۷۶
- چون گاو چشم بسته، من از بام تا به شام ۱۲۸۷
چون لاله گر چه هیچ گلی داغدار نیست ۳۲۷۲
- چون ماه خدا و مه رحمت رمضان رفت ۱۷۷۰
چون مرغ سبکیز جهان تا که قمر رفت ۲۳۹۵
- چون مرگ دشمنی بود اندر کمین، بته ۱۰۳۹
چون مست بوسه زان دو لب نوش می شوم ۳۳۰۲
- چون من، به بزم عشق خرابی ندید کس ۲۴۰۶
چون موج سرسبیده به دریای زندگی ۲۲۱۸
- چون موی پریشان دلاویزی نیست ۲۰۴۲
چون مه یک شبه، جور تو دونا کرد مرا ۳۸۵۸
- چون میهمان به سفره پر ناز و نصتی ۳۵۵
چون ناخن درنده بی رحمی ۲۸۹
- چون ندیدم زیان ز خاموشی ۱۲۴۹
چون نسیم آهسته بگذشت و نظر بر ما نداشت
۲۷۹۷
- چون نور در دو چشم و جو جان در تن منی ۲۱۳۷
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست ۷۲۷
- چون نور که مهر جدا هست و جدا نیست ۲۴۷۸
چون نیست به شعر، کس خریدار ۳۹۵۶
- چون نیست رخصتی که بایم به کوی تو ۲۰۲
چونت بخوانم ای سرو، در موسم چیدن؟ ۴۰۶
- چه باشد شعر؟ آه سینه سوزی کز جگر خیزد ۲۹۸
چه بد کردم که کردم آشنایی ۲۹۳۶
- چه بسا ناوبران و چه بسا ملوانان ۳۳۳۷
چه بگویم که دل از داغ فراقش چون استم؟ ۴۳۸
- چه بی انصاف و بی پروایی ای چرخ ۸۹۹

چه بود بار به شوریده دلان یار شوی؟ ۳۹۲۹
 چه شود گریه رخ ما، دری از مهر گشایی ۳۲۵۹
 چه عم از بی کلهی کآسمان کلاه من است ۳۷۶۵
 چه کرده ام که ز جانان خود حدانده ام ۳۱۱۸
 چه کوشنهای بیهوده نمودم ۷۸۶
 چه گویم من از جاه مولا علی ۸۵
 چه گویمت که چه دبدبه است لب حسنه؟ ۱۰۹
 چه می خوری غم بیهوده سرای سبج ۹۸۷
 چه بیکو سرود هست دانشوری ۲۶۰۲
 چه وصف یار یا اعیار گویم؟ ۴۶۹
 چه هستی؟ گفتنش ای باد ماب! ۳۱۶
 چهار سال در عرم گذشته بود آن روز ۳۶۶۹
 چیره چون گرد بد بیری بر دل بر نای من ۸۱۱
 چیزی گم است در من، از آرزو فرام ۶۲۰
 چیست انجام دل؟ کباب ستن ۶۴
 چیست این غمخانه گسی؟ سرایی بی امان ۲۲۷۰
 چیست دما آدره میل و فنا ویرانه ای ۲۲۷۲
 چیست رازم؟ کسم من؟ حنه ای بیگانه روی ۲۶۴۱
 چیست مرده؟ این ظاهر بی باطن، این هج، این کلم ۱۶۸۰
 چیست موسیقی؟ شرابی گرم جوش ۲۹۴
 چیست می رقصه به پیش چشم من؟ ۳۰۴۲
 چیست مارب این به زهر آلوده نغم کوکار؟ ۳۲۸۰
 چین به رخ دادی و رخسار تو زیباست هنوز ۳۶۲۵

ح
 حاحی عبدالنبی خلایق ساحت ۳۹۷۶

چه بی نصیب، من از التفات صیادم ۲۹۹۶
 چه پرسی دیوه پس چون شد کجا رفت؟ ۵۷۹
 چه پیک عاطفتی در نوای این ساز است؟ ۹۶۹
 چه نوبر داری تو با خان، دهانتی ۳۰۱
 چه نیر بود که صیاد در کمانه گرفت ۲۶۷۶
 چه حرفها که نگفتیم و در گلو خشکید ۳۸۲۱
 چه خوش باشد صفا و سیر در بند ۳۲۳
 چه خوش بود که نسی دل سوی خدا بکنیم ۳۹۱۲
 چه خوش گفت آن ییر روشن روان ۲۴۰۶
 چه خوش می باشد از نهار مین ۲۸۲۳
 چه دبدبه ای که چون شکم ز دنده می گذری؟ ۳۰۵۸
 چه سازم، دلبر! من خواهم کرده ۱۲۷۷
 چه سپید کوه ساری، چه سیاه ماهناسی ۱۸۶۵
 چه هستها که رایام کشید این دل من ۴۲۹۰
 چه سود از ناله خیزد؟ نا که آهی می توان کردن ۳۷۲۸
 چه شب است کز در استب به در آمد آفتابی ۳۶۴۷
 چه شد آن زمانی که بر ما گذشت ۲۳۱۹
 چه شد ای دوست، که در منزل ما آمده ای؟ ۳۰۱۲
 چه شد ای دوست، که هیجت نظری بر ما نیست؟ ۳۱۰۳
 چه شد که از تو مرانامه و یامی نیست ۱۰۸۵
 چه شد که ماره دنیای وار می آیی؟ ۹۷۰
 چه شد که باز فتادی به یاد من، ای دوست؟ ۲۹۱۸
 چه شد که و شفته الفت ز من گسی و رفتی؟ ۳۶۰۹
 چه شد که ماه مراد از کرانه ای نرسید؟ ۳۵۲۴
 چه شد که موسم گل باغ راضفایی نیست ۳۸۲۰
 چه شکوه ای دل عاشق ز بیش و کم دارد ۲۱۴۹

- حاجیان رخت جواز مکه برند ۴۲۵
 حاصل ز عمر بجز غم ندیده‌ایم ۲۷۹۸
 حاصل نشد ز لعل لببت آرزوی دل ۱۰۶۶
 حاصل نشد مراد وز کف رفت حوصله ۳۱۷۸
 حاصل نشود هر آنچه در فکرت ماست ۲۶۱۲
 حافظه بی خاطرات (شعر نو) ۴۰۹
 حال من بینی و جز زاری حالم بیستدی ۱۸۴۷
 حالی بود و غمی بود و دمی بود و نسی ۲۲۹۹
 حالم چو زلف یار پریشان است ۷۱۵
 حالی ست مرا که در بهاران زیباست ۴۰۷
 حس به، در به کنج زندانی ۲۴۰۵
 حج اکبر بود از بنده‌ای آزاد کنی ۲۳۹۲
 حجله خون (شعر نو) ۳۰۳۷
 حدیث عشق در طومار دانایی نمی‌گنجد ۱۱۸۷
 حدیث مهر و وفا، بشنواز ترانه ما ۱۸۲
 حذر از ناله عاشق کن و آسحری ۳۶۱۷
 حرف حق گفتن و بر دار شدن، بیشه ماست ۱۵۸۰
 حرمت پیر معان را سگری کردم باز ۹۵۷
 حریم دل نهی ماند و صنم کو؟ ۲۵۸۲
 حسرت بوسه لبش گشتم و ماند بر دلم ۱۴۰۸
 حسن تو ای من من برده ز دل صبر و شکیب ۱۰۲۳
 حسن تو برده ست ز خوبی گروز ماه ۱۲۴۴
 حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت ۹۶
 حضور در مه و خاکستر، حضور و وعده پنهانی ۱۷۴۵
 حق منجو آفتاب هویدا و روشن است ۲۵۰۴
 حقوق عهد و وفا را هر آن که پاس ندارد ۳۴۶۱
 حل نشود هر مشکلی از انعام ۲۰۱۱
 حلاج (شعر نو) ۱۹۸۱
 حلقه نایر سر زلف تو گل اندام افشاد ۳۴۳۹
- حماسته بزم ورزشم (شعر نو) ۴۷۴
 حیف کز دنبای قانی بی خیر خواهیم رفت ۳۴۲۸
 حیف و صد حیف (شعر نو) ۱۶۷۴
- خ
 خار آن گل باشم ای گلرخ! که گلچینش تو باشی ۴۵۰
 خار می‌گفت با گل خندان ۳۸۸
 خارم، ولی به دامن گلها نسته‌ام ۱۷۷۴
 خاطری از رنج و حرمان زمان، آرام کو؟ ۳۹۴۸
 خاک دل آن روز که می‌بیختند ۲۵۲
 خاک صحرای جنون، خاطره مجنون داشت ۱۷۳۷
 خاک غم بر سر گلزار جهان باد امشب ۲۹۷۳
 خاکستر گرم و نرم هیزمها ۲۴۹۹
 خاکم به سر، ز غصه به سر خاک اگر کنم ۲۴۹۳
 خالی ز مرغ حق شده صحن چمن، چرا؟ ۱۴۷۱
 خام تایخته شود زیر و زیرها دارد ۹۸
 خاموشم و بام آن شکایت باقی ست ۱۲۹۱
 خانم بنده سه شوهر دارد ۳۷۸۰
 خانمانسوز بود آتش آهی، گاهی ۳۵۱
 خانه امید کجاست؟ (شعر نو) ۲۵۵۲
 خانه سبز (شعر نو) ۱۶۴۱
 خانه‌ام امشب ز روی ماه پروین روشن است ۲۳۱۸
 خبرداری در این خاموشی سرد ۱۳۹۲
 خیرت هست که از هجر تو چون شد دل من؟ ۱۸۹۳
 خبری نیست گراز خال بریشان منس ۱۸۰۹
 خبری هست گراز آمدن بار، بگو ۳۵۷۹

- خرمن گل دیدم، آغوش توام آمد به باد ۳۷۲۲
 خروش دریا عوغای عمر را خبر است ۷۹۰
 خروشم روز و شب از داغ هجرانش چو چنگ آخر
 ۳۷۷۰
 خروشی دوش از مبخانه برخاست ۲۵۴۳
 خزان به دمدن آن روی چون بهار خوش است ۹۴۳
 خزان چو آید و گل از میانه خیزد ۳۶۸۵
 خزان را دوست می دارم که او را ۳۶۲۷
 خزان سال رسید و خزان عمر رسید ۲۶۲۰
 خزان عمر به سر سبزی ام امان ندهد ۳۰۷۵
 خزان عمر ندارد نشانه ای ز بهاری ۳۱۱۱
 خزان گرفت نه بازی غرور مان در باغ ۳۸۶۵
 خسته از زخم خسته برگشتند ۳۹۹۵
 خسته جان پروانه ای بودم که جان افروختم ۳۷۷۲
 خسته و خاموش در کتبخ قفس افتادم ۳۶۹۰
 خسته ام این زندگانی می کند ۸۰۲
 خسته ای ز آوارگی، خواهان آرام و قراری ۲۶۳۹
 خسرو حسنی و شکر لب و شیرین دهنی ۳۰۶۸
 خشک خوب و خشک سیم و خشک پوست
 ۲۵۷۴
 خشکیده است چشمتی کنستزار درد ۷۸۹
 خصم خوشی گو در آیدام در کاشانه ام ۲۱۳۹
 خطا کردی ای بابل خوش نهش ۳۵۹۴
 خطر رسیده زهر سو برای آزادی ۲۲۲۲
 خفتم به دامن غم جانسوز خوشتن ۷۸۷
 خفه در آغوش شبهای بهاری آرزوها ۱۹۲۵
 خلق اگر در عید فریان بره قربانی کنند ۱۹۱۳
 خلق را دان نو خانواده خویش ۱۹۵۲
 خلونگه دل منزل بیگانه نباشد ۲۳۵۵
 خم کند بار مصیبت کمر دانا را ۲۱۵۰
- خجلم ز کار خویش و کنم اعتراف یارب ۲۶۵۲
 خدانا آشنایم با فلم کرد ۳۰۸۹
 خداجه چاره کنم بار رفته، بار گرفته ۲۴۶۶
 خداجه چاره کنم بار رفته بار گرفته ۱۲۵۲
 خدا روزی که در چشم آفرید این روشنایی را
 ۳۹۳۶
 خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ۳۲۶۷
 خدا مرا به فراقی نو مبتلا نکند ۲۲۳
 خدا، هم رنگ سه، رویی به او داد ۳۷۳۴
 خداوند امر از من رها کن! ۳۵۹۱
 خداوند امن از این دل گذشم ۳۷۴۶
 خدای عشق و غزلهای ناب رفت از دست ۸۱
 خدایا با دل زارم چه سازم؟ ۱۲۷۶
 خدایا! با که گویم عهده دل ۲۹۳۵
 خدایا! عشق من را نیز بر کن ۲۸۴۳
 خدایا گوش هوشم تیز تر کن ۹۰۵
 خدایا ما که هممان تو هستیم ۱۲۷۷
 خرم آن دل که بود در حرم دلدارش ۱۱۴۵
 خرم آن کس که دلبری دارد ۴۰۰
 خرم آنان که بی عشق نگاری گیرند ۱۲۱۹
 خرم دلی که در غم جانانه سوخته ۳۹۱۳
 خرم دلی که مهر تو در وی مکان گرفت ۲۲۸۹
 خراب (شعرتو) ۳۷۹۱
 خوابتر نبود هیچ خانه از دل ما ۳۲۷۵
 خرد چیره بر آرزو داشتیم ۲۱۴
 خردمند از من این نکته بنیوش ۳۸۹۰
 خرسند زی ای مه سفر کرده ۱۳۴۲
 خرفه بوستان به وجود نو مباحث کند ۲۰۰
 خرم آن پاکدلانی که ز جان یار همتند ۱۷۰۵
 خرم من سیمی ویر ما نگهی کن به رکات ۱۲۳۳

- خیم گشته ز برف قامت سرو بلند ۲۷۲۵
 خنک آن دل که نباشد بی آزار کسی ۳۸۳۲
 خواب (شعر نو) ۲۰۱۹
 خواب از سر می ریاید، تاب از من پیرهن ۲۸۲۴
 خواب می دیدم فروغ آرزو ۳۰۹۲
 خوابچه کارش نگاه داشتن است ۲۱۰۴
 خواست از پروانه دیشب، عاشقی ابراد گیرد
 ۲۶۸۱
 خواست نقاش با نفوذ هنر ۳۹۹۰
 خواند بر مهمانی آیین گل، شبی بمر ۳۰۸۰
 خواندم از طرّه توه شرح پریشانی خویش ۲۸۲۷
 خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها ۲۰۰۲
 خواهش بیهوده دل، بی قرارم کرده است ۱۸۳۲
 خواهشگر نگاه دلم راه او گرفت ۳۹۳۹
 خواهم ای دل محو دیدارت کنم ۲۳۲۴
 خواهم ای گل خار کردم، تا به دامانت نشینم
 ۲۱۳۸
 خواهم چو تو زیبا صتمی داشته باشم ۱۱۱۱
 خواهم ز تو من یاسخی از لا و نعم ۲۴۹
 خواهم ز خاک کویت، نقش جبین خود را ۳۳۵۸
 خواهم ز خدایم که به دلخواه بگیرم ۲۳۰۳
 خواهم سر کوی تو غریبانه بگیرم ۱۱۷۹
 خواهم که دل از حیات بگیرم ۲۷۳۹
 خواهم که دو بوسه از لبانت بگیرم ۶۰۹
 خواهم که رحمت بینم و در بات بگیرم ۲۷۵۰
 خواهم که شوم سابه و در بای بواقم ۱۹۵۷
 خواهم من از سفوف جهان برتر بریدن ۳۵۹۰
 خواهی اگر بشنوی خصال محمد ۸۶۵
 خواهی اگر به چشم تو افتد نگاه او ۲۸۲۰
 خواهی بگویی پیری و خواهی بگویی مرگ ۳۶۴۸
 خوب است ز کبر و عجب و نخوت گذری ۱۱۱۸
 خوب است شراب، صاف و بی غش باشد ۱۴۹۵
 خوب شد این دل سودازده از کار بماند ۱۵۵۶
 خوب کردی آمدی، احوال پرسیدی مرا ۲۸۴
 خوب گرد ملک ایران، بشنو و باور مکن ۹۳۶
 خوبان گل اند و خار جفا در کنارشان ۳۵۶
 خورویان گر چه بسیارند، بار ما یکی ست ۲۲۰۹
 خوی می ز بی تبحر انسان است ۲۶۱۳
 خویم و خوشیم و خوشتر از ما نبود ۲۵۰۷
 خود را به دور گردش گردون سپرده ام ۱۰۳۹
 خود را به من نمودی و رفتی ۸۲۶
 خود را توبه مسکرات آلوده مکن ۳۲۹۹
 خود کامی خود اگر فراموش کنی ۳۰۹۰
 خورشید از فراز سیار دره فرود ۳۹۳۴
 خورشید رخت که بر دل خاک نشت ۱۵۹
 خورشید سینه است دل داغدار ما ۲۴۷۵
 خورشید شد از دیده ما باز نهانی ۳۹۳۲
 خورشید من بناب که این رنج انتظار ۱۶۷۰
 خوش آن دم کاین کهن گیتی چو زیبا بوستان گردد
 ۸۳۷
 خوش آن دمی که ببینم ز راه می آیی ۳۲۷۱
 خوش آن دمی که به شبگیر در کمند تو افتد ۹۳۲
 خوش آن دمی که تو اندر کنار من باشی ۱۶۶۵
 خوش آن روزی که زیر سابه بید ۷۸۴
 خوش آن زمان که به کوی تو افتد گذرم ۲۳۷۷
 خوش آن زمان که دلم شاد بود و خرم بود ۱۷۸۸
 خوش آن شبها که در خلوتگه راز ۷۸۵
 خوش آن عهد کز روزگاران مرا ۲۲۳
 خوش آن کاو در غم زلف دلارامی، دلی دارد
 ۱۷۸۹

- خون گرفته‌ست مه روی تورا ۸۷۱
 خون من به ساغر کرده، از خدا نیندیشی ۳۹۷۹
 خون می‌چکدم از زرگ اندیشه خنارا ۳۷۳۱
 خون هزاران بنده را، ساقی به مینا ریخته ۳۶۸۷
 خوی کرده لب گلابگیرش نگرید! ۳۷۲۲
 خویشم به محنت و ز تو بیگانه‌ام هوز ۳۶۱۷
 خیام اگر حرج مرا یک شب داشت ۷۵۹
 خیام بوی عشق می‌دهد خاک کوی نو ۲۵۳۲
 خیال (شعر نو) ۲۱۱۹
 خیال انگیز و جان پرور، جو بوی گل سرلایی
 ۱۶۱۸
 خیال روی هر لحظه روبه رودارم ۲۰۱۷
 خیال زلف نو دوشم چنان بریشان کرد ۲۹۶۲
 خیال سز مانشات به ذهن آینه‌ها جاری‌ست
 ۱۱۵۲
 خیال نازکم از بام حضرا بر نمی‌خیزد ۸۱۷
 خیال و فکر دو مرغ آند ساکن و سیار ۳۴۶۲
 خیال باد بوگر در من خراب گذشت ۱۱۶۳
 خیالش از درونم در نمی‌زد ۱۲۷۸
 خیر مقدم ای مدبرانی که لندن دهد ماید ۱۵۶۱
 خیزی آفت چین اشور خن اماه حصارا ۳۰۶۷
 خیزی بسرا ز وقت طرب استفاده کن ۲۵۷۷
 خیزی ساقی ویر کن ز کرم نشیئه ما ۲۲۸۶
 خیز نابر سرگوش بر وبالی بزیم ۲۳۰۶
 خیز تا برکت و شولوار اتویی بکنیم ۲۶۰۷
 خیز نابرگ سفر بر گیریم ۱۲۶۱
 خیز وای دل‌شکن آینه سنگی خویش ۲۰۳۱
 خیزید و برم عیش فراهم بیاورید ۲۰۵۳
 خیزید و بی عیش بس ساده بیارید ۳۲۱۸
 خیزید و ز بسادگران داد بگیریید ۳۹۶۶
- خوش آن کسی که بر آسودگی رای نیست ۲۶۹۷
 خوش آن کسان که به هر کاری یار یکدگرند ۲۵۹۸
 خوش آن کسان که ز احوال هم خبر داوند ۵۲۹
 خوش است از غم عشق تو گفتگو کردن ۳۱۴۴
 خوش است جام می صافی و صفای گلی ۲۲۵۶
 خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن ۲۴۸۱
 خوش بود گریه طریخانه گیلان آبی ۲۲۲۸
 خوش خلوتی‌ست گوشه تنها گریستن ۲۴۷۱
 خوش شکستی نفس ای مرغ اسیر ۱۱۲۵
 خوش می‌روی و یاد نواز دل نمی‌رود ۳۳۸۱
 خوش می‌کشد به سوی تو این عشق سرکشم
 ۱۰۱۲
 خوشا آنان که حرف حق شنیدند ۹۰۵
 خوشابه حال دوباری بی‌مرا هستند ۹۹۱
 خوشابه حال کسانی که در جوانی خویش ۶۰۸
 خوشابه میکده عشق میهمان بودن ۱۸۵
 خوشا جشن نوروز فرخنده فال ۲۲۳۹
 خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید ۳۶۳۵
 خوشا چشمی که هرگز بد نبیند ۱۱۱۷
 خوشا در زندگی گمنام بودن ۲۳۷۱
 خوشا کسی که کند جا در آستان محنت ۱۶۱
 خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمشی ۳۵۹۶
 خوشا نوبهاران و فصل جوانی ۳۶۵۸
 خوشبخت آن که پیروی دیو و دنگرد ۶۶۳
 خوشتر بود هر چه شنیدی بوی نای ۳۴۲۰
 خوشم به مجلس انسی که ما و من نبود ۶۲
 خوشه توان چید، خار اگر بگذارد ۳۴۵۴
 خوشه ما بر هوای داس گردن می‌کشد ۳۸۱۱
 خون صد نوبه بشکوه نه گردن دارم ۷۹۵
 خون کرد دور نرگس مستت شراب ما ۵۷

- «دانش» جویدید جلوه جانان را ۱۳۳۲
 دامن ای شوخ! که عهدت نبود هیچ درست ۱۷۰
 دلنه نادیده در اندیشه دامیم هنوز ۳۴۴۱
 دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من ۱۹۱۵
 دانی حکایت غم طفل یتیم چیست؟ ۱۳۲
 دانی ز چه آفریده شد انسان راست ۲۰۰۷
 دانی ز چه با عواطف زنده خویش ۳۱۴۷
 دانی که چرا طفل به هنگام تولد؟ ۲۲۳
 دانی که چرا قرین گل، خار بود؟ ۲۰۵۹
 دانی که چگونه عمر ما می گذرد ۳۳۷۸
 دانی که دلم چه از خدایم خواهد؟ ۱۰۹۲
 دختر باران (شعر نو) ۲۱۱۹
 دخترم وقت سحر شده، بر خیز! ۲۹۷۹
 دختری از دوده دهقان پیر ۳۹۸۵
 دختری زنده پوش را دیدم ۱۹۳۵
 دختری کرد سؤال از مادر ۱۸۵۱
 در آبی چشمت، گل امید بیداست ۲۲۰۳
 در آخرین دمی که نگاهم ۲۷۵۶
 در آرزوی رویت، ای نور هر در دیده! ۱۳۳
 در آستانه سعادت ستاره می جویم ۱۲۴۷
 در آلبوم همی جسمم و نظر کردم ۴۴۵
 در آن دره گری یکی را سر شکستند ۳۳۸۰
 در آن روز گاران که ایران زمین ۵۶۵
 در آن مجلس که شدادان ندای داد می دادند ۳۱
 در آیینت وفا گری هست و گری نیست ۳۵۶۴
 در ازل برده میان من و دلنار نبود ۳۴۳۲
 در انتظار طلعت جانانام هنوز ۱۲۰۷
 در انتظار وعده آن روز مانده است ۳۲۳۵
 در اندیشه من به پندار و وهم ۲۰۵۶
 در آنزوی اسکوتی، امیر اندوهم ۲۹۹۸
- خیمه بر ساحت گلزار زند تا گل سرخ ۲۸۲۶
 خیمه زد مرغ دل من در دیار آرزو ۳۲۵۱
- ۵
 داد از سیاهکاری چرخ ستمگرم ۲۹۲۹
 داد معشوقه به عاشق بیغام ۲۸۶
 داد معشوقه به عاشق بیغام ۴۲۵
 دادم به دست زلف سیاهت عنان دل ۳۰۴۳
 دارد از شوق به هر سوی نگاه آینه ۲۰۶۸
 دارد بهار شهر ما، امسال لطف دیگری ۴۲
 دارد دل من صد غم و غمخوار ندارد ۳۳۳
 دارم از سر منزل هستی عبوری دورتر ۳۵۸۵
 دارم از هجر بوای شوخ! دو چشم تر سرخ ۱۷۱
 دارم دلی پراز غم، از عشق گلفزاران ۵۸۲
 دارم هنوز در دل، تصویری از جوانی ۱۸۳۵
 داروی درد عشق بجز جام باده نیست ۳۵۶۶
 داروی سوز درون ما، شراب ناب نیست ۱۶۲۰
 داشت از جمله مقامات جو پرهیز نسیم ۲۰۶۷
 داشتن چشم تنها به کسی جز تو نشاید ۳۲۵۸
 داغ آشنای لاله باغ شمامم ۱۳۲۵
 داغ و درد است، اگر بود و نبود دارم ۷۳
 دام از چشم سیه ساخته‌ای ۱۱۸۳
 دامن از خون جگر شویم و رخساره ز اشک ۱۹۵۸
 دامن از خون دلم پر ز گل رنگین است ۲۹۶۰
 دامن فکر بکر من، بیادان! ۱۰۲۶
 دامن وصلش اگر، فتد به کف ما ۱۹۳۵
 دامن کسان جو بگنزی از روی خاک ما ۳۳۴۴
 دانایی و تدبیر، ز انفاق و کرم به ۳۸۲
 دانستی ای کاش که در حضرت دوست ۲۵۰

- ۲۳۶
- در این بازار جز خرمهره خرنیست ۱۹۳۵
- در این بهار، که هر موگلی دلی ببرد ۳۰۵۷
- در این بهار بدانم به هجریار چه سازم ۲۶۶۵
- در این چمن به نفرج دمی چیدم و رسم ۳۲۲۵
- در این خاکدان، عزم سرل ندارم ۱۸۳۳
- در این خانه که بویی از رمانست ۳۰۸۵
- در این دشت لب شنه آبی نابی ۸۰۳
- در این دنایه هر کس یار دادند ۳۰۸۹
- در این رمانه نایه باری نه غمگساری هست ۲۲۵۱
- در این زمیں، ز گل و لاله‌ای که خواهد رست ۳۵۷۲
- در این سفر صادمی، وین سبب بار ۳۳۷۸
- در این سیاه تسم، دل هوای کوی بودارد ۳۰۲۷
- در این غمخانه یزدرد و بیمار ۲۳۶۵
- در این کویر که روح عروزمی سکند ۱۶۷۸
- در این کویر، گل هر برانه می سوزد ۱۸۵۹
- در این کهنه گسی مکی بدبو ۱۱۷۳
- در این گلزار، گل سار دارد، خار هم دارد ۵۶۰
- در این همسایه (شعر نو) ۳۵۸
- در یادیه عشق دل سیر خوشی است ۹۷۳
- در یار سدا، اطای دهان باز کرد و مرد ۵۵۲
- در باطل خوشی نور حان یافته‌ام ۹۷۴
- در باغ بود برگس سهلا چشم و دست ۲۹۸۸
- در بر من نور بجه کردی دم چرا؟ ۳۱۴۸
- در دس سر رلف بو نهادل ما سب ۳۷۰۱
- در سدگی دوست خطا کار بوده‌ام ۲۰۲۷
- در بوسان آدمست گل باس ۲۴۰۴
- در بوسان هستی گل هست و خار هم هست ۸۲۴
- دو بهار عمر ای همزمانی سوختم ۲۹۵۰
- دو بهاران سیر گلگنست و چمران خوب است
- در بهارسان سزیننه پندارها ۳۰۸۱
- در بهشت به روم شده‌ست بار امشب ۲۵۵۴
- در بهشت عافت، میعاد آدم در کجاست؟ ۳۰۸۰
- در بی نهایت شب غمناکم ۲۹۱۱
- در بیابان می کند مجنون تکابوی محبت ۱۷۷۵
- در بیان هرگز نگنجد ربت و نشان علی ۱۷۰۲
- در برده می برده همه روی تو دیدم ۱۶۷۶
- در بنا صرها چینی گل مفسود را ۲۰۴۸
- در «پهلوی» صفای دگریم ۳۹۰۴
- در بیج و ناب رلف بو دنیا شکسته است ۹۳۲
- در پیش دیده بار کم چون کتاب عمر ۷۱۱
- در پیش هم نهادم و سجیدم ۱۰۵۶
- در پیش مار خویش، زیگانه کمرم ۳۱۱۴
- در بیکر مقدس دین، جانی ای شهید! ۱۷۶۹
- در تار زلف خم به خمش جاگرده‌ام ۲۷۲۹
- در تنگنای سینه محال نفس نماند ۲۰۸۴
- در جسم به خون حمه ز هجران تو حان مرد ۱۸۴۶
- در جلوه گاه روشن صبح بهار عمر ۳۱۲۱
- در جوالت کنم چو همیز طاق ۲۶۷۳
- در جوانی عشق‌آزی کار هر صاحب دل است ۳۱۷۷
- در جوانی عم نام جان بپریم کرد ۸۷۹
- در جهان بهانور، عاقل از جهانانی ۱۲۸
- در جهان سودی ندارد مرده را به نام بار ۲۹۴۳
- در جهان مانند ما مستان، کسی هسار نیست ۳۱۰۴
- در جهان هر آفریده، کز زاد آدم است ۲۶۲۲
- در جهان هست کسی مادل من شاد کند؟ ۳۶۱۵

- در چشم او اگر چه حیا موج می زند ۲۱۳۷
 در چشم جان لطیفتر از گل به رنگ و بوست ۶۵۷
 در چشم روح غزل ناب نشسته ۱۰۲۲
 در چشمت ای امید چه شبها که تا به صبح ۹۴۴
 در چمن باد صبا کرد گل افشانیها ۱۳۴۵
 در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است ۲۶۳۵
 در چمن ناله داغ عشق را در بر کشد ۳۸۸۰
 در حریم حرم دوست پناهم دادند ۲۲۲۱
 در حریم عشق جای عاقل و فرزانه نیست ۲۶۵۶
 در حسرت و شکسته به سر شد جوانی ام ۱۶۶۰
 در حسرت وصال تو طی شد جوانی ام ۲۰۴۶
 در حلقه ما غمزدگان شور و شری هست ۳۲۶۵
 در حیرت از آن همه ایثار کردنش ۱۷۲۲
 در حیرتم از طبیعت این مردم ۱۶۱۵
 در خاطر پاییز نشستم و گسستیم ۱۲۳۷
 در خانه ما خصم نشیمن دارد ۷۶۱
 در خدمت خلق، مرد افزاید سود ۳۹۰۷
 در خرامش چون شدم در خانه خماری مست ۳۳۵۶
 در خرمن عقل و جان شرور باید زد ۲۴۵۲
 در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من ۱۰۱۲
 در خواب بدیدم که لب من به لبی بود ۲۵۶۲
 در خواب خوش ای سرو من، ای خسرو خویان!
 ۳۰۴۲
 در خوش بیندیش و روان را بشناس ۲۴۹
 در خیابانهای سرد شب (شهر نو) ۲۶۸۶
 در دام آرزو ها ناکی اسیری ای دل ۷۲۹
 در دام حادثات ز کس یاوری مجوی ۱۶۲۳
 در دامنه از میان اشجار ۱۷۳
 در دایره کون، دل آگاهی نیست ۲۵۰
 در دایره هستی خود نقطه برگاری ۲۶۱۲
 در دبستان وفایت تا سخن آموختم ۲۳۳۱
 در درختان، مثال انسان است ۱۷۲۷
 در درون سینه از بس غنچه ها داریم ما ۳۱۹
 در درون سینه ام مهری اندوخته ام ۲۴۸۸
 در دل، امید، خنده مستانه می زند ۲۹۸۶
 در دل بشکسته ام راهی تو پیدا کرده ام ۲۳۳۱
 در دل چو فند در غم ایام شررها ۳۲۹۸
 در دل دیوانه ام صد فتنه بر پا کرده ام ۱۹۵۸
 در دل شب ناله ها از دل کشید ۱۷۹۶
 در دل فرزانه ام رنج و الم راه نیست ۱۶۹۲
 در دل کوچه های بیچایچ ۳۱۰۲
 در دل من جز خیال یار نیست ۳۱۷۴
 در دم جلوه کند بر تو ماهی، گاهی ۲۰۷
 در دم مهر رخ یار چنان خانه گرفت ۱۲۰۷
 در دم مرگ، زهرای اطهر ۳۵۰۱
 در دیار بی شانی، آشنایان داریم ما ۳۸۰۵
 در دیار خزر که آژدر بحر ۱۱۷۲
 در دیده من نقص و علتی ست ۲۵۰۵
 در دیده نیست دجله اگر، غم غنیمت است ۸۸۸
 در دیگران می جویم، اما بدان ای دوست! ۶۳۹
 در راه تو زار و خسته می باید رفت ۷۷۱
 در راه دوست راهبری چاره جو نبود ۱۴۷۲
 در راه دین، در راه مهین ۳۶۹۹
 در راه عشق ما را، خوف از خطر نباشد ۲۴۸۲
 در راه علم، عمر هدر کردم ۱۴۸۷
 در راهت ای جان جهان، تا کی ز جان پروا کنم
 ۱۶۶۶
 در رشته های نیره گیسوی خویش شب ۲۵۳
 در روگ تاک اگر با ده نابی بوده است ۷۶۶
 در روز تیره بختی، بر دشمنان بگیرم ۳۹۰۵

- در روشنائی دل، دبدم تورا دوباره ۱۳۶۶
 در ره عشاق اگر از گیوان سازی کند ۳۶۵۹
 دوره هستی ات از مستی خود سیر شدم ۳۲۳۹
 در زخمم ز دست زبان بریده ام ۷۹۶
 در زیر آسمان درختان ۸۹۲
 در زیر آسمان مه آلود بی فروغ ۳۸۵۵
 در زیر فلک چون مه من سیمبری نیست ۲۵۵۵
 در سپهر زندگانی گر چه سوزان از عیم ۱۶۱۴
 در سخن سرای خویش دارم ۳۹۲۹
 در سر بادیه، سنوری دگر انداخته ای ۱۶۷۵
 در سر ز شوق عشق هوایی نمانده است ۱۰۵۰
 در سلوکم گفت بنهان عارفی وارسته ای ۱۳۸۲
 در سنگلاخ زندگی و شور و زار عمر ۳۰۰۱
 در سوگ سردی که آموخت پرواز، بال و پر مرا ۵۲
 در سینه به غیر داغ حاشا ۲۴۷۷
 در سینه دلی دارم و آن نیز نزنده است ۳۱۵۳
 در سینه شیشه دلم از سنگ غم شکست ۳۷۵۹
 در سینه ماشکوه ناگفته بسی هست ۷۵۱
 در شام نار، فال سحر می زند دلم ۲۸۵۲
 در شاهراه روشن صبحی پر از امید ۲۷۵۳
 در شب بی انتها، در روزهای سوگواریم ۳۸۲۲
 در شب بیست و یکم از رمضان ۸۳
 در شب تنهایی ام خوش با خیال خویشم ۱۶۹۱
 در شب خون، میزبان آنتم ۱۶۷۶
 در شب سرد زمستان، رخ ماه ۱۸۵۰
 در شب وصل نوه جان ترک جهان خواهد کرد ۳۱۴۸
 در شبی تیره بر از زلف سیاه ۷۹۱
 در شهر کسی را غم دیوانه نباشد ۱۸۰
 در صف مردان نیک، آبن ۱۲۴
 در صفاهان که بهشت است و همه خرم و شاد ۱۸۲۵
 در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای ۵۸۹
 در عالم هر کسی بارش کجبل شد ۹۳۶
 در عالمی که چون موج، بنیاد آن بر آب است ۲۸۵۶
 در عشق کجا نوان سرافرازی کرد؟ ۳۶۷۸
 در عشق گذاری ست، که در هیچ گذر نیست ۶۴۱
 در عمر دوروزم حوشی خواهم جست ۳۳۷۸
 در عمق چشماهای نوای دختر عرب! ۲۴۴۲
 در غمت ای گل من دیده جان می گرید ۱۹۳۱
 در فراموشی تنهایی و شب (شعر نو) ۷۰۶
 در فصل گل دوباره چو دل میل باو کرد ۱۶۹
 در فنون شاعری، دلم فنون ساحری ۱۶۹۶
 در قرن بوالعجب به وجود آمدیم ما ۱۲۴۵
 در نصر باشکوه و عظیمی که شهر ما ۴۸۱
 در قلب من چونیر جفا بی نشسته ماند ۳۳۷۶
 در قمار زندگی ما باختم ۲۶۹
 در قمار عشق او، دل گرچه آسان باختم ۳۶۱۵
 در کار جهان هیچ حسابی نبود ۲۹۸۸
 در کار فریب، سختکوشی نکنید ۵۳۷
 در کنور ما شرف نیز زده دوجو ۱۹۹۴
 در کعبه این سینه مرا عشق خدایی ست ۱۱۹۲
 در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد ۸۰۰
 در کوره راه عشق به ناکامی ۲۷۵۴
 در کوی دوست دل به دل آرام می رسد ۵۹۹
 در گر بر آسانا نشود، باز بسته به ۲۵۰۷
 در گلستان وصالش گشته ام چون خار، خوار ۱۷۷۵
 در گلستان همنشینی دوش جز خارت نبود ۶۴۶

- در گلشن ای نگار! امیر دست سوی گل ۲۰۶۷
 در گلشن دل نهال دلخواهی نیست ۹۷۴
 در گلشن دهر، هر گلی را بویی ست ۱۷۶۱
 در گلویم ز غم هجر صدامی شکند ۱۰۲۱
 در گوش دارم این سخن از پیر مبروش ۵۸۱
 در گوشه سنگلج یسعی ۹۹۹
 در گوشه کلمه‌ای ز مردم دور ۷۳۱
 در مجلس عمر، همچو منیا ۹۱۷
 در مجلس مادوش بو بودی و صفای بود ۳۶۷۶
 در محبت نانسنی همطراز خویش را ۱۲۰۲
 در محفل مادوش صفای دگری بود ۲۳۷۲
 در مسیر جانگداز جاده‌های بی کسی ۲۴۲۰
 در مسیر عمر، صادا جل گسترده دامی ۶۰۷
 در مکتب عشق خاکسارم هنوز ۱۰۹۳
 در من اگر غرور ندیده است هیچ کس ۱۰۵۱
 در من دگر بحمل رنج و نصب نماید ۱۳۴۰
 در موقع خود اگر چه دیر آمده‌ام ۷۵۹
 در میان باده نوشان همچو من سرشار نیست ۸۳۸
 در میبکده هر که که صفایم کردیم ۷۷۱
 در نگاهت هیچ دیگر گرمی دلدار نیست ۵۷۸
 در نوبیدی... (شعر نو) ۳۵۵۲
 در نهانخانه دل نقش نوبافی ست هنوز ۱۵۷۵
 در نهانخانه دل نقش و نگاران دارم ۲۹۳۹
 در نیام کام شد، نیغ زبان ما نهفته ۵۹
 در نیشه‌های روز به بایز خسه جان ۱۰۱۹
 در نیشه‌های شب، تابیده تور ماه ۳۶۹۰
 در وادی محبان، جندی ست بی حجبم ۳۴۶۹
 در ورطه شرب و خور تا کی بانشی؟ ۳۲۹۹
 در وسعت پستانی ات، روید مهناب ۱۹۳۹
 در وطن بیگانه از خویشم، غریب افتاده‌ام ۳۳۰۸
 در هاله غبار عم انگیز یک غروب ۲۰۶۲
 در هر نگهت نهفته رازی داری ۳۰۸۹
 در هفت آسمانم الا یک ستاره نیست ۲۴۹۲
 در هیئت نلاطم نوفان زندگی ۱۶۰۸
 در آمد از درم آن یار دلنواز امشب ۸۴۹
 درخت (شعر نو) ۱۳۱۷
 درخت سبز زمان را جوانه خواهم بود ۴۴۲
 درخت و سیر (شعر نو) ۷۲۶
 درد خواهم، دوانسی خواهم ۳۴۵
 درد را درمان چه جویی، همه درد است گیتی ۱۶۰۳
 درد عشق تو چه دردی ست که درمانش نیست ۳۳۶۸
 درد عسفت مدام بار من است ۴۰۰
 درد و اندوه من از هجر رخ دلدار نیست ۳۶۲۹
 درد هجران فکاری دانستم، دارم هنوز ۲۰۷۹
 در داکه سر کودک جرح از کمان گذشت ۳۶۵۲
 در داکه دمی ز مهر یارم نندی ۱۸۴۸
 در داکه عمر طی شد و دردی دوانشد ۸۸۳
 در داکه لخت خون شده دل در حضر مرا ۲۳۳۶
 در داکه نوبهار جوانی چنان گذشت ۱۸۲۵
 در داکه نهان هستی ما ۲۲۷۲
 در دم به سعی هیچ طبیعی دوانشد ۳۰۵۵
 در دم دگر به گریه مداوانسی شود ۹۳۰
 در دندان محبت ناتوانی می‌خورد ۷۶۹
 در مان درد عشق نداند بجز حبیب ۳۴۵۴
 در مانده و بیچاره و زولیده و عریان ۷۱۶
 در وع بود کنار تو، بی تو خوش بودن ۱۲۳۸
 درون خانه من عهه فقه گو شده است ۲۰۱۵
 درون سبزه ز محنت ره نفس سنگ است ۳۱۴۲

- درون سینه ننگجد دلی که من دارم ۲۷۰۳
 دریا نگر خروش بر آورده ۸۹
 دریای ز شبنم چشم تر من است ۱۸۳۵
 دریای باغ خلد به عالم گشاده اند ۳۳۵۵
 دریای وجود، جرعه نوش مولاست ۸۸
 دریچه دل خود را به باغ بگشایم ۳۹۹۷
 دریچه طیش افروز باغ و زیبای ۸۰
 دریغ (شعرو) ۳۶۱
 دریغ و درد از زمان اسب بادبایی داشت ۳۶۵۲
 دریغ و درد که بگذشت با شتاب، شباب ۱۷۶۰
 دریغ و درد که دست اجل نکند به خاک ۳۸۹
 دریغ جوانی چه آسان گذشت ۲۹۶۹
 دریغ را دمردی از جهان رفت ۲۲۸۸
 دریغ فرو بسته شد ناگهان ۵۵۷
 دست بلا و رنج به سختی دگر مرا ۲۹۶۳
 دست در حلقه آن زلف غم اندر حم زن ۲۰۲۳
 دستان بی روحش اگر چه جنسی از سیمان و آهن
 داشت ۸۴۲
 دستم او بر سر آن رلف چلیا برسد ۲۷۲۶
 دستم اگر به دامن آن شاه می رسد ۳۶۸۲
 دستم سکت و گشت حمال به گردنم ۱۵۲
 دستها از دست موبد دلم داور زدم ۵۲۱
 دستهای پر ز خالی پیش روست ۳۰۸۳
 دشت آرام و آسمان آرام ۲۶۶۷
 دشت، این دشت که میدان من و حیرانیست
 ۳۰۸۲
 دشت عربان، همه جا در هم و حنک ۶۸
 دعا را اهل معنی با دهان بسته می خواند ۱۰۷۲
 دفتر توحید را دیاجه و عنوان علی ۳۱۹۹
 دگر با توای دریا، نمی گویم از ماندن ۱۷۴۶
- دگر باره باروی زیبا شکوفه ۸۸۴
 دگر بر درد جانم باده هم درمان نمی سازد ۱۸۹۹
 دگر به دیده سرشک و به سینه آمه بست ۳۳۳
 دل آزرده را آخر به حال خود رها کردی ۲۷۰۹
 دل آزرده من شاد نگر دبه مقامی ۱۵۷۲
 دل از دست فراق گشت پردرد ۹۲۷
 دل از غم فراق تو آمی مفر نداشت ۴۲۸
 دل اگر مرد، غم عشق تو دلدار نبرد ۲۰۸۹
 دل با تونشست و مست برخواست ۲۰۸۶
 دل برده بار از من و صبر و قرار هم ۱۴۸۳
 دل پردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من
 ۲۲۷۶
 دل بسنه آن زلف دلاراست هنوز ۳۲۶۱
 دل بسنه زلف ماهرویست مرا ۳۲۶۲
 دل به دست آروم باش از بی آزار کسی ۲۹۳۱
 دل به دیده سپردیم، خدنگی آمد ۲۹۸۷
 دل به زلف تو نشد، نیامد باز ۲۲۲
 دل به عشقت دادم و جان سیز هم ۲۱۴۷
 دل به ناز تو بازم، چه کنم؟ ۱۱۸۱
 دل بی باب من بی تو، بهاران را نمی خواهد ۱۷۵۰
 دل بی رنگ من از این همه تیرنگ گرفت ۳۵۸۸
 دل بی ساعر آن لعل میگون ۳۵۵۸
 دل پنجره... (شعرو) ۳۷۲۵
 دل ناگزیر زیباست، به سامان نمی رسد ۳۶۸۰
 دل تواند آگه از راز نهان سازد مرا ۳۰۶۸
 دل جو آرام نباشد، ز تن آرام نخواه ۳۸۳۳
 دل جو آرام نباشد، ز تن آرام نخواه ۲۱۶
 دل حزن هزار اسرمی سوزد ۱۸۷۱
 دل خاطر نوازم را، نبود تو بهار آمد ۲۲۰۳
 دل خود با خیال مهر رویش با صفا کردم ۲۱۶۱

- ۳۳۷
دل که از باده مصفا گردد ۱۱۷۷
دل که جز راز محبت جوید ۱۷۹۲
دل مرا ز جفا، دلبرم کباب کند ۱۲۵۳
دل مرطوب زندان تیره و سرد ۲۹۱
دل من، چشم تو، این هر دو گرفتار اند ۳۳۴۳
دل من خون شد از آسیب دنیا ۲۵۳۰
دل من درس عشق و عاشقی را ۷۸۵
دل مثال! که در سخن نخواهد ماند ۳۰۶۹
دل می برد دستم آن دلبریگانه ۱۱۴۴
دل می ستاند از من جان می دهد به من ۱۷۱۶
دل ندارد با جوانان الفتی، بیرم مگر؟ ۹۲۷
دل نه غفلت به ورطه خطر افتاد ۱۸۷۲
دل آزارم، می آزارم همیشه ۱۲۷۶
دلا به داد و دهش کوش و یگذر از بیداد ۱۴۰۷
دلا بیا! که مرا مروره و صواب نیجاست ۳۹۸
دلا تا چند و کی بایند هم سود و زیان باشی ۱۱۱۵
دلا در کوی خویان شو، مه ما را تماشا کن ۱۵۲۸
دلا دیدی که کارم رفت از دست ۹۱۶
دلا یک دم بر آور ناله ای مانند جنگ آخر ۲۲۱۳
دلا رامی که نام او مرا چون بر زبان آید ۱۴۸۳
دلبر اگر نظاره لطفی به ما کند ۷۷۴
دلبر برای کشتن من استخاره کرد ۲۰۵۱
دلبر به دل است، دل برم نیست ۸۸۸
دلبر ز حال عاشق بیدل خیر نداشت ۳۵۶۰
دلبر ارتقی و عم با من بیمار بماند ۷۴۲
دلبر! اگر بنوازی به نگاه ما را ۲۹۷۴
دلبرم عزم سفر کرد چو پار و پیرار ۳۰۱۹
دلبرم گر به تبسم رخ خود باز کند ۲۲۵۱
دلت اگر چه ز من غرق بدگمانیهاست ۲۴۹۷
- دل خود را به عشق نازینی خویر و بستم ۳۲۲۲
دل خون شد از تحمل آلام زندگی ۲۴۲۷
دل خونبار مرا گاه به گاهی درباب! ۳۷۲۸
دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار ۱۹۱۴
دل در اندیشه آن زلف دراز است هنوز ۲۵۱۴
دل درین کوچه فراموشی ۹۳
دل در فراق بار، شکیبانی می شود ۲۸۴۱
دل دیوانه که زلف نوبه زنجیرش کرد ۲۶۳۵
دل دیوانه من، دشمن آرام خود است ۲۷۰۰
دل دیوانه ام هرگز نگرده سپر در زنجیر ۲۸۱۶
دل دیوانه وارم، بی قراری می کند امشب ۲۸۲
دل را اگر به جلوه جانان نظر نبود ۱۵۷۴
دل را چو شود شعر و هوای سخن گرفت ۱۳۲۴
دل را بودند بنان از من و خوش کردند ۳۹۱۰
دل را اختیار اگر پاک و میرانشود ۱۴۸۳
دل ز غم لبر بر و بر لب قدرت گفتار نیست ۲۱۴
دل ز مردم می ریابد مو ز یک سو، رو ز یک سو ۳۷۶۹
دل سنگ، یا ستاره، ما شاد می نمایم ۱۴۹۶
دل سودایی ام از بس که هر دم می کشد سوس ۷۳۷
دل شبی آرام از وصل دلار می نیافت ۳۵۶۱
دل سگاف آن نکته کز روی لب رفوست ۲۵۸۶
دل شمی ست کاندز بزم ذوق، از هر دو سر سوزد ۲۶۴۰
دل شوریده من، سوی تو نهاست خدا ۳۲۶۶
دل شوریده نگر شهره دورانم کرد ۳۳۲۸
دل عاشق به خدا عرش خداست ۱۱۷۷
دل عاشق ز صیت و صولت دلدار می لرزد ۲۰۴۶
دل غمین در تنم صفائی می گیرد ۳۸۱۱
دل فدای حسن یکتا کن، کمال این است و بس

- دلت به حال دل ما جراتمی سورد ۲۶۳۶
 دلت ز آفت ایام، دردمند میاد ۱۱۰۷
 دلنگی (شعر نو) ۱۷۰۹
 دلنگی ام را از غزل، ای بار دبرینم بیرسید ۶۳۸
 دلخراش است، شانه را ماند ۲۷۵۹
 دلخوشم از وعده ای کان ماه ما می کند ۱۰۸۲
 دلخوشی (شعر نو) ۲۴۵
 دلدار به می از همه کس بیش کند ناز ۳۸۳
 دلدار ماه درد دل مانی رسد ۲۲۷۰
 دلدار من که شهرت حسنی جهان گرفت ۹۶
 دلریایی تا به یاس جان دل ریزیم، نیست ۳۷۱۸
 دلش زد دیده و ترکش سودم ۷۶۴
 دلش دوباره با دلم چه بند و بست می کند ۱۰۱۶
 دلگزی بود مرا باز به دریا زد و رفت ۳۷۸۷
 دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز ۲۵۳۷
 دلم از خطه تبریز به زهار آمد ۳۷۶۰
 دلم با آن بیروش خوش برآمد ۱۲۸۲
 دلم با گلعداران خو گرفته ۱۲۷۶
 دلم به صحبت باران زانجمن شاد است ۱۳۹۹
 دلم به طره آن زلف پیر شکن شاد است ۱۹۰۹
 دلم به عشق مهی چند روز راغب بود ۱۴۶۶
 دلم به مهر تو گرم است آنچنان در خاک ۲۳۱۵
 دلم به یاد روی تو هر دم بهانه می گرد ۲۶۰۵
 دلم بی تو خونبار شبها نشیند ۱۰۹۰
 دلم بیاله خون است، لاله می داند ۱۲۳۹
 دلم تو، مونس من تو، دلبرم تو! ۳۲۱۴
 دلم جمال تو هر شب به خواب می طلبد ۲۹۴۴
 دلم خوش است که در هول روز رستاخیز ۲۲۸۴
 دلم خون شد ز صبر هجر یار، ای ناله نائیری ۴۰۳
 دلم خونابه شد بس در غمت شب دیده تر کردم
- ۹۲۰
 دلم دارد بدان زلف چلیپا ۲۵۴۰
 دلم روانه به دنبال بار افتد و خیزد ۱۸۹۵
 دلم ز دوست بجز دوست آرزو نکند ۹۲۶
 دلم ز سوز نهمان در سرای نین سوزد ۲۷۵۹
 دلم ز غربت دیدار تو بهانه گرفت ۱۹۴۰
 دلم ز کج روی روزگار می میرد ۲۷۰۹
 دلم زین عمر بی حاصل سر آمد ۴۲۴
 دلم عشق تو در سر داره ایشو ۱۲۷۷
 دلم که تار نعلن به چشم ست موبت ۳۳۰
 دلم که شکوه ز دست نوبا خدامی کرد ۳۷۵۹
 دلم گرفت در این عاریت سرای درنگ ۵۶۴
 دلم گرفته از این روز و روزگار، ای اشک ۷۵۳
 دلم گرفته از این روزهای بارانی ۱۷۰۸
 دلم گرفته از اینجا، دیار نور کجاست؟ ۱۱۸
 دلم گرفته ز نهایی، ای حبيب کجایی؟ ۳۵۱
 دلم می خواهد منب نالم از اندوه تنهایی ۳۹۹۹
 دلم میل سر کوی نومی کرد ۱۲۷۵
 دلم همیشه برای بهار می لرزد ۳۰۹۴
 دلم هوای تو دارد، نودر هوای که هستی؟ ۲۶۱۲
 دلم هوای تو را دارد، در این غروب زمستانها
- ۲۴۵۲
 دلی کاوارا سر دلبر نباشد ۱۴۰۳
 دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود ۱۷۱۵
 دلی که ز آتش عشقی نسوزد، آن دل نیست ۲۰۳۶
 دلی که شاد بود اندر این زمانه کجاست؟ ۲۹۹۱
 دلی که مظهر احساس پاک و ذوق سلیم است
- ۱۰۷۱
 دمی به باغ نرفتم تا بهار گذشت ۳۸۲۱
 دمی کم زادم، بر فلک شده و فریادم ۵۴۴

- دنبال دل گشتم روان، هذا جنون المانیفین ۲۱۵
 دو چشم خستهات خاکستری بود ۲۴۲۲
 دو چشم مست تورانماده در سبوت هنوز ۱۳۹۶
 دو چشم یار بیرون شد ز خواب، آهسته آهسته
 ۳۴۶۷
 دو چشمانش جو آهو بی قراره ۹۰۵
 دو چشمون ستاره بار می ته ۳۷۳۴
 دو چیز به روزگار می ماند ۹۹۲
 دو چیز لازم زندگی ست یا مردم ۳۶۵۷
 دو در، یکباره و اشدر و به روم ۳۰۹۰
 دو شعر کوتاه (شعر نو) ۴۶۰
 دو قلندر به ره سیر و سفر ۵۴۷
 دو کودک را بدیدم زار و خسته ۲۷۲۷
 دو گوش و دو بای من آهو گرفت ۱۴۸۸
 دو ماه رفته ز پاییز و برگها همه برد ۲۴۹۲
 دو نارنجم آورده بودند رو روی ۳۱۵
 دوباره غمزده دل رانوی ساز نو باند ۲۱۱۷
 دود قطار گنت هونداز دورگاه ۳۴۱۱
 دور از ترگس ای گل! چه کم باده به جام ۲۹۵۳
 دور، بر بیهة دشت خاموس ۶۶
 دور شو از مردم رمانه که ایباں ۱۹۵۲
 دور نسخ ادب و عزل کرام، بس امروز ۳۷۸۳
 دوره عمر، ای بشر اندک ز مانی بیش نیست ۱۷۰۳
 دوست خواهم که از مصاحبش ۱۷۶۲
 دوست دارم بهار بنجره را ۲۹۹۸
 دوست دارم زاله گردم، بر رخ گلها نشینم ۲۸۱
 دوست دارم شمع باشم تا که خود تنها بسوزم
 ۱۱۳۷
 دوست دارم کز سر اخلاص با من یار باشی ۶۰۹
 دوست دارم من جهان را، آسمان را ۱۳۰۵
- دوست دارم سجو موجی در دل دریا بمیرم ۳۷۴۴
 دوست می دارم دلارمی که آرام دل است ۵۱۰
 دوستان! بیرو این وفا باز آمد ۱۹۹۶
 دوستان! دست بدان زلف پریشان مزیند ۱۵۶۷
 دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم ۲۵۳۵
 دوستت دارم ورنحوری نو ۴۷۰
 دوستی با وفا کنارم نیست ۳۸۸۹
 دوستی دیرینه ام در رهگذار ۶۱۸
 دوش آسوده زهر همه هم و غوغایی ۳۹۸۴
 دوش از بی مهری آن ماه سیماسوخنم ۱۵۷۸
 دوش با لعنی سات باف ۱۱۳۳
 دوش بر بادت نگار، گره ای مسانه کردم ۵۴۹
 دوش بر اکتد باده، نانه آهوی چین ۱۴۵۸
 دوش بر سد م ز عاشق بیسته ای و ارسته ای ۲۰۷۴
 دوش تا آن گلرخ ربا به بزم ما نشست ۲۰۲۵
 دوس تا کردی پریشان زلف مشکین را به دوش
 ۱۲۰۳
 دوش خوش منظره دلکش و زیبایی بود ۳۴۸۸
 دوش در باغ یکی مرغ خوش الحان دیدم ۲۳۷۸
 دوش در حلقه دل سوخنگان غوغا بود ۱۸۴
 دوش در خانه کهنسالان ۲۹۶
 دوش در صحن جسم از چه سبب غوغا بود؟
 ۳۱۹۴
 دوش دور از روی ماهت تا سحر تنها گرسنم
 ۳۳۳۲
 دوش رندان همه صف بردم میخانه زدند ۸۷۷
 دوش کان رشک بری سرخوش و مستانه گذشت
 ۳۶۳۵
 دوش کز دامان مهرت دست من کوتاه بود ۲۲۲۵
 دوش می داد بند فرزندان ۲۸۳۰

- دوش ماران خبر از سوختش آوردند ۲۰۰
 دوشم آن زلف سخن ساری تویر باد آمد ۱۲۵۱
 دوشم به لکنک و ناله و غم ناسحر گذشت ۱۸۸۵
 دوشینه بر دو فطره اشکم جگر سوخت ۱۱۹۸
 دوشینه به رهگذار دیدم ۱۲۲۰
 دوشینه چو از باده شدم مست و حراب ۱۰۳۷
 دوسته چون گشتد نه زنگ، لنگرا ۲۷۶۴
 دوشینه فنادم به رهس مست و خراب ۲۷۶۶
 دوشینه که حیران به سر راه موبوم ۵۴۱
 دوشینه که سرمست در غوش موبوم ۳۷۵۷
 دولت عشق بیازم، که زهر در که درآمد ۴۳۳
 دولت بادان به روزگار نیاید ۳۱۷۶
 دهر بادلداگان گویی سر یاری ندارد ۱۴۰۵
 دهن و ورون و شهر ارده بر تو ۹۰۳
 دی ارهی گذنم و دیدم به گوشه ای ۲۹۱۹
 دی گفت به من مگر بر، از ماوک حوت نرم ۲۲۷۹
 دی گفت رفیقی که نور ساعری از کس ۱۰۸۶
 دی گفت صفروش ز چون و جر امیرس ۱۶۹۳
 دیسه تنم کند، خدایم گویم ۸۵۶
 دید عوری مردمی آراسه ۲۰۵۸
 دیدم مردی به خواب سلطان را ۳۲۱
 دیدار رخت روح فر، خواهد بود ۱۶۸
 دیدم امر وزیر مردی ۸۷۵
 دیدم به بصره دخر کی، عجمی ۵۹۳
 دیدم به کوجه، صح، یکی پیر خار کن ۹۶۰
 دیدم جو روی آن بت ز ساد آریه ۲۶-۵
 دیدم ربی، به راه که از رسم و راه او ۷۱۰
 دیدم که چکد خوشه پروسه ۱۸۶۷
 دیدم همان کسوتگر مزگان شاه بود ۱۸۷۸
 دیدم توه، چه نشانایی و زیاده ای ۲۰۹۴
 دیدمش باز چه زیبا و دلاراست هنوز ۲۷۶
 دیدن آنچه در آن سوی زمان پنهان است ۳۲۷۱
 دیدن روی تو آشفته و حیرانم کرد ۲۴۱۳
 دیده از بس که به گوش دل من نجوا کرد ۸۱۷
 دیده بر هم منه امشب، که نه وف خواب است ۴۹۲
 دیده حق راه، هر که دید ای ماه رخسار تو را ۲۵۹۷
 دیده دولت چون نوی کور به ۳۶۲
 دیده و دل به راه او دارم ۱۰۹۲
 دیده ای این که در شب تاریک ۱۸۱۱
 دیده ای بر رخ گل، شبنم غلطان رسم ۳۰۵۸
 دیده ای نیست نبیند رخ زیبای تو را ۳۴۲
 دیدی آخر آن صنم سیاهی سنگین دل چه کرد؟ ۷۷۳
 دیدی آخر با من مسکین چه کرد آن دلیر من؟ ۱۷۱۲
 دیدی ای دل که دگر بار ز ما باد بگرد؟ ۷۷۳
 دیدی ای ماه، که شمع شب مارم بندی ۳۰۵۸
 دیدی دلا! که دور گل ارغوان نماند ۴۰۶
 دیدی فلک چگونه زمینگیری کند ۲۹۸۸
 دیدی که درد عاشق، هرگز دو ندارد ۲۹۸۷
 دیدی که نگش حل ر صد مشکل ما ۲۹۸۸
 دیدی که بار رف و به ما لغتنا نکرد ۸۷۹
 دیدی که بار یادی از این بیبنا نکرد ۱۷۸
 دیدم آمدی و زود ترازم رفی ۲۳۶۱
 دیدم است رفیعان! خبر از یار ندارم ۳۴۲۲
 دیدم است که از این دل شوریده شیدا ۲۸۲۴
 دیدم از آتش دل ما به سحر جان می سوخت ۲۹۸۷
 دیدم ای دوست به کوی نودلی آوردم ۱۰۵۹
 دیدم ای نازن من سما! ۲۸۴۶

- دیوانه شدم جانان! زان نرگس ستانه ۳۲۵۸
 دیوانه محبت جانانم هنوز ۸۰۰
- و
- راز بنهان (شعر نو) ۲۸۷۸
 راز تنهایی و غرت ز نوید، صحرا ۱۳۰۵
 راز شلال گسوان، راه دراز دلبری ۲۰۱۶
 راز هسی راشبی برسدم از فرزانه ای ۳۱۸۲
 راست گویم، خود ندانم کیستم؟ ۴۰۰۱
 راستی را چه در آن سوی زمان بنهان است ۳۰۶۲
 راه ابریشم (شعر نو) ۵۶
 راه باغ آرزو کم کرده ام ۵۲۱
 راه دراز شب همه در گفتگو گذشت ۲۰۱۶
 راه مجنون می سپارم، سربه صحرامی زتم ۳۴۲۱
 رحم ای خدای دادگر! کردی، نکردی ۲۴۵۷
 رحمی بویه حالت دلم کن! ۳۹۱۰
 رخ از چه بنهان می کنی، ای یار طناز این همه ۲۶۶۴
 رخ دلکش و زلف تو هنجو شرر، که گرفته به دامن هندوکی ۳۳۴۵
 رخت به دیده من دلفریب می آید ۲۵۵۲
 رخداد (شعر نو) ۲۴۶
 رخسار آن لعبت دردانه درخشید ۲۹۸۴
 رخس بر ماه عنوان می فروشد ۱۹۱۱
 رسته در صحن چمن شینازی ۲۷۰
 رسد گوهر من به نوشیروان ۲۲۵۴
 رسم وره آزادی، باییشه نباید کرد ۲۶۳۷
 رسوای سر کوجه و بازارم کن ۱۰۷۹
 رسید مرده که از کوجه یار می گذرد ۱۸۰۱
 رسید مرده که دی رفت و نوبهار آمد ۲۲۶۹
- دیشب به رقص برخاست آن قفنه تنه ۱۰۸۰
 دیشب به باد روی تو تنها گریستم ۳۲۹۱
 دیشب به باد روی تو چشمم به ماه بود ۱۱۸۱
 دیشب به باد روی تو زیبا، گریستم ۳۲۷۰
 دیشب بر ندیتر من ماهتاب بود ۱۹۳۸
 دیشب ز خورشید رخت بزم که را افروختی ۹۲۱
 دیشب سحری به خوابم آمد خیام ۷۶۰
 دیشب صفای روی بورا ماه هم ندانست ۳۳۷۱
 دیشب که انومیلش افروخته رفت ۳۱۱
 دیشب که به شهر آرزو می گشتم ۳۶۷۸
 دیشب که به من از همه برداشته بودی ۹۰۰
 دیشب که جز بخور گلی رنگ یک چراغ ۲۶۳۰
 دیشب که در انتظارت، حنم نیاسود، ای خواب ۲۸۵۵
 دیشب که یار مست شراب از یرم گذشت ۲۶۲۶
 دیشب گل من، غنچه خاموش که بودی؟ ۹۶۷
 دیشب گل من! غنچه خاموش که بودی؟ ۲۷۰۴
 دیشب من و او تا به سحر می زده بودیم ۲۵۹۰
 دیشب، مه من! انجمن آرای که بودی؟ ۲۲۰۹
 دیشب ورق زدم به ندامت کتاب عمر ۲۳۷۳
 دیگر از هجر تنالم که ندارد انزری ۷۴۰
 دیگر امید رفتن میخانه هم که نیست ۲۰۲۱
 دیگر به شاخ زندگی ام برگ و برنماند ۳۴۱۵
 دیگر حدیث و امق و عذرا گذشته است ۳۶۲۵
 دیگر دل من جای غمت نیست که نیست ۳۸۵۰
 دیگر مجال گشت زو نماشا نمانده است ۳۰۲۵
 دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست ۱۰۸
 دیوان لاهه لانه دیوان است ۱۰۲
 دیوانه امید تو عاقل شدنی نیست ۷۹۹
 دیوانه دلی که ناله افشان شد و رفت ۱۵۱۲

- رسیدند و شکستند و ندیدند ۲۴۲۳
 رخت به مهر آن بت بدخونمی کند ۷۹۹
 رفت آن که او معلم قرآن بود ۹۳۸
 رفت ازیره آن نگار به از ماهم ۳۰۲۹
 رفت بر باد همه بود و نود ۳۹۳۵
 رفت به سر دیر مغان با خروش دوش ۹۸۲
 رفت به مهر نسی. تا حوس را پیدا کنم ۳۶۴۶
 رفت به عزم سر و نرفج به بوسان ۱۰۱۵
 رفتند ریفغان به سرای دگری ۳۴
 رفتن بودم که در آن منظره جنسی بچرام ۶۳۶
 رفتی آخر بویی و فارسی ۱۰۹۱
 رفتی از چشم و دل محو نماشت هنوز ۲۸۵۸
 رفتی ای دوست! جسم و جام سوخت ۲۴۲۹
 رفتی تو و گریخت امید از من ۳۴۴۳
 رفتی بر رم بی خبر ای بار چه گویم؟ ۱۲۱۲
 رفتی و رفتنت سمودی خیر مرا ۳۴۷۳
 رفتی و بعد از تو من سهای تنها مانده ام ۳۴۱۰
 رفتی و دمه به سوت نگران است هنوز ۱۸۸۴
 رفتی و دیگر کسی این سو صدای ما نکرد ۲۴۲۰
 رفتی و رفت از کف من احبار من ۳۳۸۴
 رفتی و ما را به داغ هجر خود بگذرانیستی ۳۰۴۷
 رفتی و من از مهر بوی شوخ حرمم ۷۲۱
 رفتی و نکردی به عجب هیچ نگامی ۳۰۲۴
 رفتی و بس از خود عمل حرم بهنیم ۳۲۷۰
 رفتی و اس رمان، نووری بدارد ۱۲۷۵
 رفتی (شمر نو) ۲۶۴
 رفتی پروانه به گرد گل ریا، ریاست ۳۰۹۳
 رفتی گل دوس چنان برد و سر هوش سم
 ۳۵۸۶
 رفتی و ما را از این قدر، بویاز منی! ۳۱۸۳
- رمضان آمد و در سفره زار ع نان نیست ۳۶۴۲
 رسیدی از جه از من، همچو آهوی تار آخر ۱۵۲۷
 رنج حانرسای هجران کاش می شد با تو گفت
 ۱۵۷
 رنجها برده فراوان، هنر آموخته ام ۳۱۹۶
 رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید ۱۱۱۰
 رندان اگر کلاه نهادند بر سرت ۱۲۷۳
 رندی که ره به خلوت سر کلام یافت ۳۷۰۹
 رنگ جنون گرفت ز داغ فسامه ام ۲۵۳۷
 رنگ خزان گرفت بهار جوانی ام ۱۰۴۸
 رؤیا (شمر نو) ۲۶۸۸
 رودابه (شمر نو) ۲۳۴۱
 روزی بی مهر و خت چون نسب بلدا گذرد ۳۴۸۷
 روزی بری درد حرمان شبایم می کشد ۳۷۵
 روز رفت و باز دز حیمان شب ۵۵۱
 روز روشن دیدم و روی تو ام آمده یاد ۱۳۷۶
 روز شکار پیروزی ما یاد گفت ۷۷۸
 روز و سب با یاد جوان رنگانی می کم ۲۵۴
 روز و سب کار بجز گریه افسوس نیست ۷۵
 روز و سب ماییم و درد و ناله و سوزنده آهی
 ۱۶۴۵
 روزگاری بر خود ارد در سخن بچیده ام ۳۸۱۲
 روزگاری بشرد و رواندیش ۱۳۹۸
 روزگاری به هوس در بی دلدار شدیم ۲۷۲۳
 روزگاری دل عمده من ۳۴۹۰
 روزگاری ساکن میخانه می خواهم شدن ۳۸۱۴
 روزگاری شد که از کوی تو مهجوریم ما ۷۱۰
 روزگاری که نه بلبل به گلی زیبا بود ۱۳۲۰
 روزگاری است بچیده فرجام ۳۷۰۴
 روزگاری است که از اسخن توان گفت ۱۷۶۴

- ۲۷۸۵ روزگاری است که از هجر تو بیمار شدیم
 روزگاری است که دل رفت و نیامدش خیرش
 ۱۶۲۹
 روزم به انتظار و شب اندر شب گذشت ۱۴۰۵
 روزم به فراق و شب به هجران گذرد ۲۴۲۷
 روزم سیه از طره مشکین کردی ۲۰۲۶
 روزه دارم من و انظارم از آن لعل لب است ۲۲۴۹
 روزها دسه دسه می ریزد ۲۹۱۲
 روزی ای دوست ز کوی نو گذر خواهم کرد ۷۸۵
 روزی رجز و جور خصم ستمگر ظلامه ای ۳۷۷
 روزی فضا کشید مرا در کلا ۱۳۳۲
 روزی که بادست تو بریر شد گل سرخ ۳۸۲۳
 روزی که برفت آن بت عهدشکن ۳۱۱
 روزی که به نو چشم طلب دوخته بودم ۲۰۰۴
 روزی که به من دو چشم نرمی دادی ۳۰۹۰
 روزی که پابه عرصه عالم گذاشتم ۲۹۹۳
 روزی که در فراق رخ یار بگذرد ۶۵۷
 روزی که دل من به تماشای تو برخاست ۲۲۳۰
 روزی که کلک تدبیر در نیجه قضا بود ۲۵۴۱
 روزی که مرا ای دوست، از دست رها کردی ۷۸۵
 روزی گذشت پادشهی از گذر گهی ۷۷۹
 روزی وقت بسین برای رفع ملال ۵۲۵
 روزی هر روز ما می رسد از خوان غیب ۱۱۰۷
 رونق گل بشکند صفای معلم ۱۸۷
 روی بنمای که در بای نوریزم جان را ۱۶۶۷
 روی بنمایی و دل از من شوریده ربایی ۲۰۴۲
 روی پستانی ما خط غمی خوانانیت ۱۱۹
 روی تو مرا شمع شب نار نشد ۳۲۱۵
 روی خود دید در آینه زن زیبایی ۱۶۸۶
 روی دریا بین که موج انگیز گشت و بی قرار
- ۳۸۳۴
 رویش (شعر نو) ۴۶۱
 ره اشک می زددم شب، که نگه به آب غلطان ۲۵۵۰
 ره به مردم گر کهن اندیشه بست ۲۹۰۳
 ره خلاف نیوم، ره دوستی سوگند! ۳۸۷۱
 ره عشق است و آن راهی که پیدا نیست پابانش
 ۳۴۳۳
 رهاورد فردا (شعر نو) ۳۴۹۳
 رهای نای نسیان! خدا کند که بیایی ۱۶۷۷
 رهرو عشقیم و عاشق را به کس کاری نباشد
 ۱۷۷۵
 رهروی داشت پنج گرده نان ۱۹۳۰
 رهسبر موج از نسکسن می شود ۲۴۷۶
 رهیم گیم کرده ام، راه از نو جویم ۲۴۶۶
 ریای باز به اغیار آستانیم کرد ۲۹۹۶
 ریخت اشکی سحر از دده خونبارم و رفت ۵۱
 ریخت بر دامانم از بس اشک گلگون ار دو چشم
 ۱۷۰۳
 ریخت سافی می و نشناخته ریخت ۳۰۵۹
 ریخت یکی توده برفی سفید ۲۶۷
 ز
 ز آب و آتش و باد و تریبم می توان گفتن ۱۰۰۷
 ز آتش عشق نه تهادل من می سوزد ۱۱۸۲
 ز انتظارت دوخته بر ره، دو چشم زار دارم ۳۹۲۷
 ز اندر زهای خداوند پند ۲۹۲۹
 ز اندوهی که در دل دارم استب ۱۳۵۰
 زیاد حوادث گلی از بیمبر ۱۳۷۴
 زیباغ بیر هنت چون در بیچه ها باشد ۳۳۹۲
 زیباغسار ظهور جوانه می آبی ۳۹۴۲

ردشت بی کیهار هوردی برنمی نیزد ۲۸۵۳
 ز دل برخاست صبرم، مهر آن مه ناست آنجا
 ۲۷۸۷
 ز دیار آسایی، حبری صبا نیورد ۸۲۷
 ز راه لطف، مرا ناصح سخندان گفت ۲۳۷۲
 ز رشک اندر دل نانشاد من گردیده مدغم غم ۵۰۰
 ز روی حمله وانسون خلیفه مفرور ۵۳۰
 ز روی خشم نگه می کند زمانه مرا ۲۴۰
 ز روی گل که در فصل بهاران می چکد شبنم ۴۳۷
 ز روی مهر و وفا، یاد از وفا کردی ۳۶۵۹
 ز روی یار دلم دیده برنمی گیرد ۳۸۱۰
 ز سایه خود بسی، اکراه دارم ۱۹۹۹
 ز سوز دل ز لر و شیدای من ۲۰۷۸
 ز شاخ و برگ نهی مانده، سرسکسته، عریب
 ۷۲۴
 ز شانه رلف تو بر شانه مستک و غیر ریخت ۳۲۲
 ز شکوه گریچه به لب یک جهان سخن دارم ۱۸۶۱
 ز شمع عارصت کاسانه دل روشن است امنیب
 ۳۲۶۸
 ز شوق دیدن تو چون بهار می گریم ۲۹۶۹
 ز شوق روی نوای سرو قد سیم اندام ۱۴۰۶
 ز شهر کوفه نابه گو شم رسد صدای علی ۱۸۵۲
 ز شوشن خواجهر رنگ و بو داری ۱۳۶۳
 ز عمر خویش محال است بهره برگیری ۳۸۳۹
 ز غمت کجا گریزم؟ چه کنم؟ چه هست چاره؟
 ۱۷۴۸
 ز فیض جام خرابایان حراب سدم ۳۰۹۸
 ز کار چشم و لب خویش سخت در عجبم ۵۴۸
 ز گریه سربازان چورورد جیحون شد ۲۵۷
 ز گلزار ادب بانگ هزاری برنمی خزد ۱۸۲

ربس که جان گرامی نشت در عم او ۲۲۹۹
 ز بعد چشم مصور رخت چو ماه کشید ۹۸۶
 ز بی همزبانی، زبان بستام ۱۶۷۳
 ز بیداد آن ماه پیکر گذشت ۲۲۰
 ز زیر خرد دوش کردم سؤال ۲۸۳۶
 ز تار زلف تو مشک تار لر زد و بر برد ۲۰۵۳
 ز ترکنازی باد حزان به باغ اندر ۱۶۶۰
 ز تنگای حوادث گریز گاهی نیست ۱۸۰۸
 ز جامی دیشبم آتش فکندی بر تن ای ساقی! ۲۷۶
 ز جور تو اشکم به دلمن نشیند ۲۰۷۰
 ز جور تو بس که شیها ناله چون مرغ سحر کردم
 ۲۵۴۲
 ز جهان غریب گشتم به دیار آشنایی ۳۰۷۸
 ز چشم مست حانان نارک مستانه منی خواهم
 ۱۲۱۰
 ز چشم من اگر بستند مردم فد و بالایت ۲۰۶
 ز چه جوهر آفریدی دل داغدار مارا؟ ۱۸۷۶
 ز خانه رفتی و غمخانه گنت خانه بو ۱۰۶۲
 ز خردی، ز زیر بار سنگ هستی، دانه رامانم ۲۷۶۰
 ز خواب صبحدم آن سوخ مه جبین برخاست
 ۴۹۲۹
 ز خود سمر کن و ترک حجاب را در باب! ۳۲۲۴
 ز خون دل بودار جهره سرخ و گل رنگم ۲۰۰۹
 ز دامان افق سالی برسان می شود پیدا ۱۰۶۵
 ز دامان چمن، بوی بهاری برنمی خزد ۲۸۰۰
 ز درد سکوّه ندارم، از آن که عمر دمی ست ۱۰۳۹
 ز درد و هجر می سوزد، بدان جان و تن مارا ۳۲۵۱
 ز دست دوست، ننالم مگر به حضرت دوست
 ۱۲۸۳
 ز دست دیده و دل چه گویم آنچه کشدم ۲۴۲۶

- زگلزار گیتی به گاه بهار ۲۷۲۱
 زگنج نخچوان «لطی» جو گم شد ۲۲۶۴
 زما بر تو ای جان هسنی درود ۲۹۵۲
 زما گسستی و دادی جو خوب مرد و فارا ۱۹۳۳
 زمرگ مریم اینک ز سه روز بگذشته ۲۴۹۲
 ز من میرس کیم یا کجا دیار من است؟ ۱۸۷۷
 ز موج ناز نگاهش شراب جاری بود ۳۸۶۳
 ز مهر خویرویان دل بریدن ۲۹۲۸
 ز مهر مرتضی، جاه و مقامی کرده ام پیدا ۳۱۶۵
 ز نسل خوب بارانی، نوای اتک! ۲۴۲۱
 ز نوک مزه بارم رابسی نبراست در ترکش ۱۹۷
 ز هجر روی تو ای مه! پریش و زار و فکارم ۳۹۲
 ز هجر یاره، من بی قرار می‌گیرم ۲۴۶۸
 ز همنسینی یاران چنان رسیده دلم ۱۰۳۸
 ز یاران هر که یارش مهربان تر ۱۰۸۶
 ز یک تجلی جانان ز فید جان رسنم ۲۳۱۳
 ز یک سومی کشد شعله دل از غم تابه آنجا ۲۱۴۴
 ز آفاق طلا به ای جلی شد ۳۲۶۵
 زان باده بده، که جان از آن شاد شود ۳۴۷۶
 زان باده دوشینه که میبود چمانی ۹۵۰
 زان پیش که غم رسد مرای ساقی ۷۱۱
 زان بیشتر که دامن پرهیز تر شود ۲۵۱۱
 زان روز که از خوی نکویت ستم آگاه ۳۰۸
 زان شاعر عرشی گو، کا و رهبر آزادی ست ۲۷۹۲
 زان لحظه ای که بی خبر از آن گریختیم ۱۵۰۰
 زاهد به نار و روضه رضوان جوید ۲۶۶۳
 زاهدی کز خم ایمان جام دل سرشار دانت ۳۵۸۱
 زابیده سدی، سدی گرفتار محن ۴۶۵
 زبان بی هنر نام به دل فکنده شرار ۳۴۱۲
 زبانم رانمی فهمی، نگاهم رانمی بینی ۱۸۵۲
 زخم هزار آواز (شعرون) ۱۵۰۳
 زد حلقه عدل بر در دولتسرای صلح ۷۳۰
 زد ننگ عشق، کوس ملامت به نام ما ۳۷۶۴
 زده ست آتش حرمان شراره بر دل من ۳۹۲
 زره مویی که تیر ناز دائم بر کمان دارد ۲۵۱۴
 زلال معرفت از باورت نمایان است ۱۰۷۳
 زلف آشفتم پریشان کنم ۷۶۳
 زلف تراب نور از اسنبل تر کرده اند ۳۸۷۳
 زلف نو پریشان و، پریشان تر از اول ۱۸۹۰
 زلف سن سای دوست، بر کف باد صیبات ۱۴۷۹
 زلف مشکین بر رخ سیمین پریشان کرده ای ۱۹۲۰
 زلف و خالت دانه و دام دل است ۸۷۴
 زلفت چو کمان و نیر گیرد ۱۹۸۸
 زمام کار جهان گریه دست من افتد ۴۰۰۰
 زمانه شعله ور می‌شد، زمین و آسمان می‌سوخت ۳۰۸۴
 زمزمه سرد نسیم خزان ۳۱۲۶
 زمزمه ای در گذرگاه (شعرون) ۳۰۱۰
 زمستان (شعرون) ۳۵۹
 زمستان دو چشمت را کشیدم ۲۴۲۱
 زمین (شعرون) ۱۷۱۷
 زمین ای خاک پاک خرم و سبزه ۲۶۹
 زمین، بعد از ما (شعرون) ۱۶۳۹
 زن بی سر (شعرون) ۳۷۱۳
 زن در مسیر تاریخ (شعرون) ۲۴۴۱
 زن کیست؟ شاهکاری دلیند ۲۹۱۶
 زیبایی از گلهای یزمرده (شعرون) ۳۷۸۸

- زندانیان عشق چه شب را سحر کنند ۲۹۷۵
 زندگانی چیست؟ عشق و آرزو ۲۲۰۴
 زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته ۱۶۷۹
 زندگانی در جهان اینقدرها دشوار نیست ۹۳۹
 زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست ۳۱۱۷
 زندگی با غم ایام هماغوشم کرد ۳۸۸۲
 زندگی جز خیال و خوابی نیست ۳۱۸۲
 زندگی، در هرزه آباد هوس گم می شود ۲۹۹۷
 زندگی را من ز عشقت دروالمی کم ۱۷۴۹
 زندگی عشق است و ایمان، این سخن اما ندارد ۲۰۸۶
 زندگی بد هیکل و زشت و سیاه ۲۳۳۶
 زنه از زلف خویش غافل نشین ۲۶۱۴
 زندهای پر بجهرۀ ما حور سرشتند ۲۲۵۶
 زنی خفت چون گل به دامان دنت ۱۶۲۴
 زنی دیدم که در سابق جومه بود ۳۹۰۹
 زنی نشسته بدیدم کنار دیواری ۲۷۲۴
 زهرا همان که ام ابیهای اطهر است ۸۵۶
 زهی کاخ جنسید کیوان طراز ۳۴۱۸
 زی کارگه فرشت کن گذر ۱۵۵۹
 زیب غزل کرده ام این سه بیت ملک را ۲۶۹۱
 زیبا غزادست جان، یار گل آوای منی ۲۲۰۶
 زیباتر از جهان امید، ای دوست! ۱۵۰
 زیر بلند آسمان بی در و بر چین ۸۳۵
 زین باغ غم ورنج به ما بر دادند ۴۶۵
 زین بیش دگر بار نیازت نکشم ۲۱۳۹
 زین بستر، دل نوان چسب نبود ۳۰۸۵
 زینب آمدشام را یکباره ویران کرد و رفت ۱۷۷۱
 زبور به خود میند! که زیبا بینست ۳۳۷۶
- ز
 زاله سحر که زابری چکید ۱۰۱
- می
 ساخت رنگین تا فلک نه گنبد افلاک را ۳۸۹۶
 ساده و غصناک (شمر نو) ۳۰۰۸
 ساز شکسته دل من بی صدا شده ۲۹۸۵
 ساز طرب، وزیری اگر ساز می کند ۳۱۳۵
 ساز کن امشب به ساز ما، تو ساز خویشتن ۳۲۶۰
 ساز کن مردانه ای مطرب! نوای انقلاب ۲۰۳۶
 ساعت پنج (شعر نو) ۳۹۱۸
 ساغر خالی می نوشانم ۲۹۴۲
 ساقی از جام نگه، مست شرایم کردی ۳۴۵۳
 ساقی بر بز باد، که فصل بهار شد ۵۴۲
 ساقی به بانگ چنگ و نی، پر کن لبالب جام را ۱۴۱۲
 ساقی به روی من در میخانه باز کن ۳۴۷
 ساقی بیا، صفای دل و نون گرفته ام ۲۴۶۸
 ساقی بیا و در گه میخانه باز کن ۲۱۲
 ساقی تو چه دانی که چها می کند امشب؟ ۷۹۶
 ساقی حدیث روی تو و جام، تا به چند؟ ۳۷۱۲
 ساقی شراب کهنه به میان کن ۳۷۵۷
 ساقی و بیمانه مرا می کند ۳۲۵۰
 ساقیا! بمانا نهی از باده این بیمانه را ۳۲۸۵
 ساقیا جام می ام نوش! که آرام نیست ۶۰۸
 ساقیا! در بیاله ام می ریز ۳۷۱۷
 ساکت و آرام، همچو تیره شبی سرد ۲۴۸۴
 ساکن دشت خونیم، از دیار ما میرس ۸۰۴
 سال بیامد بسی و بار نیامد ۳۲۴۸
 سالکان اول هوای نفس فریانی کنند ۸۱۹

- ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیا ۱۸۷۹
 ستاره، نقطه چین اسمونه ۳۷۳۴
 ستاره ام سحری از آسمان به جام افتاد ۳۷۰۸
 ستاره ای چون نور چشم آفتاب ندید ۷۴
 ستاره ریز، شبی بی ستاره ام کردند ۴۵۹
 ستاره ها عطش آکنده گان خورشیدند ۲۰۳۰
 ستم بر من ای دل چینی از چه رانی؟ ۲۷۴۰
 ستوه (شعر نو) ۳۳۱۴
 سحر به بوی نسیمت به مزده جان سیرم ۲۰۹
 سحر جو بانگ لای زم، ز دل ره هوا زدم ۱۰۱۶
 سحر چون چشم بگشودم به روی آفتابی خوش
 ۲۳۳۹
 سحر رباعی سحری ست از کتاب دلم ۱۳۰۸
 سحر کلام حیدر معجز بیان ما ۳۳۵۴
 سحر که خسرو سیاره، روی خویش نمود ۲۵۶۱
 سحر گاهان نوای عشق برخواست ۸۳۹
 سحر گاهی هواناریک و روشن ۲۸۹
 سحر که از خم دل باده در سیو کردم ۳۴۹۳
 سحر که غنچه چون دریاغ پیشکفت ۳۲۸۱
 سحر که گر لطیف و دلنشین است ۳۹۲۳
 سحر گهان که نسیم، پیام بار آورد ۳۲۹۱
 سخت است بر تپاهی انسان گریستن ۳۱۱۰
 سخت اندوهناک و پریشم ۲۷۱۷
 سخت می ترسد دلم از آن دو چشمان سیاهش
 ۳۱۷۲
 سخره ممکن به خیره، کنشنی را ۲۲۲
 سخن از حسن گل و ناله بلبل تا کی؟ ۱۴۰۱
 سخن از عشق تو با باد صبا نتوان گفت ۳۶۷۰
 سخن به گام دل آدمی چو انشاید ۳۲۰۲
 سخن راز حکمت چنان سر کنند ۲۸۳۶
 سالها جمعیت دل و ایریشان خواستم ۳۸۹۶
 سالها در آتشی همزبانی سوختم ۱۳۳
 سالها رفت که من واله و شیدا بودم ۵۹۷
 سالها رفت و خاطر ای جند ۲۵۸۰
 سالها رفت و زیادم نرود دوست هنوز ۳۳۰۶
 سالها شد که دلم نیفتد روی تو بود ۳۶۱۶
 سالها من به ضرب بسنه نیز ۳۰۸۷
 سالها هر ساعری یابند زلف یار شد ۱۵۹۶
 سالی دگر نیامده از درز سر گذشت ۷۸۸
 سالی ز من گذشته و یاکه کمتری ۶۴۷
 سالی ست که از رنج تو شام و سحرم نیست
 ۳۴۱۴
 سایه افکن به سرم زان قد و بالا که تو راست
 ۲۶۲۵
 سایه ها خوشبخت اند (شعر نو) ۱۶۶۳
 سبزه فریاد درختی رگلوگاه زمین ۱۳۷۱
 سبزه قامت جنگل (شعر نو) ۱۱۰۲
 سبک ز خواب گران ای فسرده دم بر خیز ۲۷۹۹
 سپاه چشم تو، از لشکر خمار اند ۵۶۹
 سپاه عشق تو ملکه وجود ویران کرد ۲۴۶۱
 سیده سر زد و در من هنوز شب جاری ست
 ۱۳۶۳
 سیده سر زد و مرغ سحر خواند ۱۷۱۷
 سیده سر زد و یاد تو جای خواب گرفت ۷۰۵
 سیده دم که ز مشرق دیدم مهر میر ۱۴۰۳
 ستارگان (شعر نو) ۲۳۲۶
 ستارگان درخشان آسمان ادب ۸۰۸
 ستاره (شعر نو) ۳۲۹۳
 ستاره بی توبه چشم شرار می باشد ۱۸۷۶
 ستاره تر شد از مهتاب و خشکید ۳۷۴۷

- سخن زدوری و هجر تو بر زبان دارم ۳۶۱۶
 سخن شکست ز وحشت میان حنجرها ۳۷۰۲
 سخن گسرنان تا سخن گفته اند ۱۴۶۵
 سخنوری که به آزادگی علم گردید ۱۵۰۶
 سر بر آورده به عشق خم می. تاک از خاک ۳۸۶۷
 سر حفر شد از ظلم روزگار، کچل ۱۹۰۸
 سر خوان و حدب آن دم، که دم از صعا زدم من
 ۲۲۷۸
 سر خیل تشنگان لب نوش او منم ۲۳۰۳
 سر داده آواز بهاران، نای باران ۳۲۹۱
 سر زده فلک ناله مسافران امشب ۳۰۷۴
 سر در زانق رقص کنان خسرو خاور ۲۲۶
 سر زلفت بلای کمر و دین است ۸۴۶
 سر زربال کرده ام از وحشت سکوت ۵۵۰
 سر صلح گیرم اگر جنگش آید ۲۳۱
 سر فریم بیاد لبر، شب هفت ۱۲۷۶
 سر کوی دوست، عمری، قدم از وفازدم من ۴۲۲
 سر زدن از بام هسی آفتاب آرزویی ۳۳۰۹
 سر نیاز نو دارم بیا و با ما باش! ۶۳
 سراب شنهم و موج آب را مانم ۳۱۱۰
 سر ابا شو قم، اما نامه پردازی نمی دادم ۲۳۱۴
 سر خوشی آمد ز در و می زد و سرمست برفت
 ۱۴۶۹
 سر رسنه ایست مویت از عمر جاودانی ۱۵۵۳
 سرسک خانه بر انداز و آه کوه گداز ۲۳۵۲
 سرشک دیده ام از هجر بار لرزد و ریزد ۱۸۹۳
 سرکنسی چندان که از نقدیر کردن مشکل است
 ۲۲۱۰
 سرگران آمد و نتنستت و سکار گدست ۳۳۰۷
 سرگشته به دست بی نهایت چه کند؟ ۲۶۱۳
 سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم ۲۶۴۲
 سرگشته ام از بخت بد خفته خویش ۱۹۴۷
 سرم را نیست سامان، جز نو، ای سامان من بنشین
 ۱۷۳۷
 سرمست نگاه دلفریبم کردی ۱۰۹۳
 سرمه چشم مه از خاک در مردان است ۲۴۵۰
 سروست مگر که ایساده ۱۲۳۳
 سرود سرد سکونم، غریبوی فریاد ۱۳۰۴
 سرود کوچ (شعر نو) ۵۵
 سرود کهنه عشقی به آسانه من ۱۴۹۹
 سرود خوان (شعر نو) ۳۷۴۷
 سروری امیدم بود، از شعارتها می ۳۰
 سروری را مرد دانشور، نگیرد سرسری ۲۲۶۵
 سروشی سحر گاهم آمد به گوش ۲۳۸۲
 سری در زیر دارم، به یاد سرفرازیها ۶۲۰
 سری که خاک گذرگاه دوست افتر اوست
 ۳۲۶۹
 سطح دریاچه لغزان و موج ۳۱۳۱
 سعدی جهان گرفت و به نیخ زبان گرفت ۲۹۱۸
 سفالگان را چرخ دست مهر بر سرمی کشد ۹۱۵
 سکه دولت جاوید به نام سخن است ۲۸۰۹
 سلام بر حسین و برو فای او ۲۷۷۷
 سلامی، سادیا از من شراب از غوانی را ۱۳۶۵
 سبیل که صبا ناه گشای چمنش کرد ۲۸۳۲
 سنگاب دشت بی کسی را اگر نمی بود ۳۸۶۴
 سنگدل! سودای عشقت راه بر دارم هنوز ۳۹۵
 سنگم بزند، آینه ریزد ز نگاهم ۲۵۵۱
 سنگی به شکل دل (شعر نو) ۳۵۵۱
 سگین نمود جرح، سبک کرد گوش من ۳۶۴۷
 سوار باره نور آن نفس که ناخت علی ۱۳۰۹

- ش
 شاخ امید میوهٔ افسوس می‌دهد ۷۲۹
 شاخ گلم، گل به شاخسار ندارد ۱۸۶۴
 شاخهٔ بشکسته‌ام، کز برگ و یار افتاده‌ام ۳۸۵۲
 شاد از آنم که در این دم نفسی باز بماند ۲۶۵۹
 شاد است به عشق و مهر جان من و تو ۳۳۵۵
 شادی ندارد، آن که ندارد به دل غمی ۱۸۰۸
 شادم ز ماران به وفایی و دگر هیچ ۳۶۸۸
 شاعر امروز (شعرون) ۲۷۸
 شاعره و نای عشق تنهاست هنوز ۹۷۳
 شام تارم و نامی ساز اگر روشن، چراغ ۲۴۶۸
 شام لرزیده وار یاد افتاد ۲۶۶۹
 شانس است، تصادف است، یا وضع خراب ۱۰۳۷
 شاه خوبان بود آن یار و به هر سو برود ۲۰۰۹
 شاهها! ایران زد دست ایرانی رفت ۱۹۸۸
 شاهین کوهسار! ز جا خیز، خاک ره ۱۷۹۷
 شاید از کار و بار ما، بدجنس ۳۷۸۷
 شاید تو را نقاش چیره دست باید گفت ۱۶۳۸
 شاید که به نام راه بریندم ۴۱۹
 شب آخر، دوان دوان رفت ۲۶۳
 شب آمد، چه شب دیو بدگره‌ری! ۹۰
 شب آمد، دامن گردون سه گشت ۴۲۱
 شب آمد، شب شیخون زده خانه ۱۴۹۶
 شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت ۱۷۱۴
 شب آخر شکنان روز سحر خیزان است ۳۷۱۱
 شب است و دست به دامان آه خویشم ۳۸۷۲
 شب است و سرخ شهر آفتاب سنگول ۳۹۰۹
 شب است و ظلمت و کس نیست محرم رازم
 ۲۷۷۹
 شب است و فرصت اهریمن سیه کار است ۳۰۸۲
- سوختم چون شمع، شبها در سرای خویشتم
 ۱۸۲۰
 سوختم چون لاله عمری، در فراق لاله رویی
 ۳۷۵۹
 سوختم! در آتش حسرت سراپا سوختم ۲۴۴۹
 سوختم عمری ز عشق دلبر جانانه‌ای ۳۲۵
 سوختم از شمع و فریاد از هزار آموختم ۹۲۸
 سودای نو آن بیست که از یاد برافتد ۲۱۴۸
 سودای عشق، عاقل و دیوانه سوخته ۳۵۹۶
 «سوز دل» چون که اسم بار من است ۱۳۳۱
 سوزم ز دست جور تو ای آسمان همی ۱۰۹۶
 سوزنده مرا ز شرار آهم کردی ۲۰۲۶
 سوزی مه بود در این جهان ما را ۳۰۰۲
 سوسکه میگه جیر جیر ۳۹۸۷
 سوسن که کلام بکر او چون فداست ۱۸۱۴
 سوی آن بار دارم رهی باید کرد ۹۵
 سه پلشک آید وزن زاید و مهمان برسد ۱۵۹۵
 سه گونه بود رواج عقیده در عالم ۳۰۶
 سهیلی، یا مهی، یا شب چراغ معبر حوری؟ ۱۸۷۳
 سی سال مرا گذشت از عهد شباب ۳۰۲۲
 سیاه روز تو ام ای غزل چشم سیاه ۲۵۷
 سیاه مست خراب شرابخانه من ۵۲
 سیستان زادگاه پاک من است ۱۵۴۴
 سیل سرشک ما دلت از حانی برد ۶۴۴
 سبلی از انک، ز عشق نوبه دامان دارم ۱۸۸۵
 سیماب جواز دیده برون می‌کردی ۳۶۲۸
 سینه شد تا محرم اسرار دل ۱۸۱۶
 سیه‌ای دارم کباب سوختن ۲۸۱۳
 سه روزم، غروب آفتابم می‌نوان گفتن ۳۸۸۵

شب و ماهتاب وانگه من و آفتاب روی ۲۵۱۳
شب همه شب در غمت ای ماه سیما گریه کردم
۳۴۴۷

شبانگاهی که ماه عالم آرا ۸۹۴

شبا هنگام در زد خانه ای را ۳۶۹۶

شبستون دل موپر چراغه ۹۰۳

شبه به نیمه رسید و صدای او نرسید ۳۳۸۹

شبه، شبی که تورفی، چه درد آور بود ۳۷۰۹

شبنم از دامن گل ریخت چو دریای سحر ۱۹۳۸

شبهاستارگان فلک گریه می کنند ۲۹۳۴

شبهاهمه در راز و نیاز ای دل! ۶۵۹

شبهای بهار و عشق و مهتاب ۱۷۳

شبهای سی آرام کارون (شعر نو) ۳۳۱۷

شبی از روز و نشتن مهتاب ۳۴۴۴

شبی از شام هجران سخت تر نیست ۱۹۹۹

شبی اگر شب آرام آشنایی ماست ۱۱۶۴

شبی بود و بهاری در من آریخت ۱۷۱۷

شبی به واقعه دیدم رئیس را که سرش ۲۶۰۶

شبی بیگانه شد مردی به حمام ۱۹۴۹

شبی تا صبحدم با آن بت یمان شکن با هم ۲۵۹۰

شبی نار و من یار و دل و تار ۲۵۷۴

شبی تاریک، چون گیسوی غذا ۳۲۰۵

شبی تاریک و وحشتزایی بود ۷۵۶

شبی نیره، از جنبش بادها ۱۷۷۸

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت ۲۴۹۰

شبی چون من در چمن، میان گل خفته ای ۵۴۶

شبی در حال منی تکیه بر جای خدا کردم

۱۲۶۸

شبی در کنج تنهایی نشسته ۱۸۸۳

شبی دیگر ز ایام نمانده ۲۴۷۷

شب است وقت خواب ای دل خدارا ۷۸۶

شب ای شب از بیخوابی، نوای مرغ سحر نباید

۳۳۰۵

شب بود و ماه و اختر و شمع و من و خیال ۱۸۲۷

شب بود و نخفت دیده، چون من ۱۱۳۶

شب به اشک چشم من اورا نگاه افتاده بود ۲۲۰۸

شب بیامد فراز و روز گرفت ۲۱۰۵

شب بره ای گفت شبی با چراغ ۱۸۵۶

شب، بنجرهای ست روبه تنهایی ۱۵۰۳

شب پیشین من دلخسته به خوابت دیدم ۱۱۵۹

شب چو اختر بر قوز دآه اخترزای من ۱۱۸۵

شب چون به چشم اهل جهان خواب می رود

۱۸۷۸

شب در بیابان (شعر نو) ۳۰۰۷

شب دراز است، قصه ساز کنیم ۲۷۲۰

شب درد (شعر نو) ۳۶۵۳

شب رفت و صبح دید که دریاست ۱۸۴۰

شب شد و باز غم تنهایی ۶۴۱

شب شد و ساز سفر کرده نوسفرم ۲۰۳۹

شب شمع یک طرف، رخ جانانه یک طرف ۱۵۶۷

شب که با خاطری درد پرورد ۳۷۲

شب که باز آید، بنابد ماهتاب ۱۲۸۷

شب که در بستم و مست از می نایش کردم ۲۶۳۳

شب گذشته، شب قدر بود و دولت من ۱۰۶

شب ماهتاب یک ره به ریخت نگاه کردم ۲۴۶۴

شب مستی که خورد شیشه و میمانه به هم ۱۶۰

شب مولود فخر اهل عالم، حیدر است اشب

۱۰۰۴

شب مهتاب و ایام بهار است ۴۹۹

شب نم نمک ز چشم سحر یا کشیده بود ۱۸۷۳

- شبی رفتیم به میخانه، سان جمع میخواران ۲۴۱۲
 شبی ز لعل لبس بوسه‌ای طلب کردم ۲۷۶۵
 شبی شاعری دل زبروانه کند ۳۴۴۴
 شبی که بی تو نسیم، انس دل غم بود ۱۱۴۹
 شبی گفت پروانه با شمع راز ۳۲۳۷
 شبی گسوف و هشتن به دامن ۳۱۶
 شتاب دارد و بیارار کناری گذرد ۱۷۳۳
 شد بر یاره یاره ۳۹۹۱
 شده سر عمری و با حسرت دلم ۳۲۱۳
 شد دلم شیفته زلف گره گیر دگر ۳۹۷۴
 شد صرف نعد هنی ام اندر بهای صبر ۱۳۹۰
 شد گسوده باب اندوه و عذاب زندگی ۱۹۲۸
 شد مدعی ز دلبر کی نازی می کنم ۲۴۳۰
 شد مریضی روان به نزد طبیب ۳۶۲۲
 شد وجودم همه لب، تا که زنده بوسه به باش ۳۷۲۱
 شد وقت آن که بند کراوات شل کنم ۲۶۰۵
 شدم از راه هوا با هوسی چند به مصر ۲۶۲۰
 شده است با ده عشقت ریس حواله دل ۱۹۵۳
 شراب خون مراد دل سبو کردند ۳۸۲۳
 شراب روح مرا با ستاره بر می داد ۳۸۲۱
 شراب شعر تو امسب به جانم فتنه انگیزد ۴۴۲
 شراب سینه و سلاب چشم ترا نجاست ۳۹۳۸
 شراب عشق ز دل تا فلک زیانه کشید ۳۹۵۴
 شراب عشقت آخر جان من سوخت ۹۱۷
 شرافت چیست؟ دانی اجتاب از کار نازیبا ۳۱۷۹
 شرف نه مکنت و عزت، نه راحت نسبیست ۳۹۰۷
 شرم آید که کنم روی تو را همسرمه ۷۳۶
 شرمنده آشنایی ات باید گشت ۳۶۷۸
 شعاع چشم من در دیده از دل ۷۸۶
- شعر است گوهر من و من گنج گوهرم ۳۶۳۶
 شعر باید گفت و شعر نازه گفت ۳۰۵۲
 شعر عاطفه (شعر نو) ۲۱۲۰
 شعرم چه کنی ای عشق؟ دردم کن و دودم کن ۲۰۸۳
 شعله خورشید جست از آه آتشیند من ۳۳۰۷
 شکر خدا در ایران، از همت بزرگان ۴۹۸
 شکر خدا که کناره ز دنیا گرفته ام ۱۹۱۰
 شکر که جاسم باز در بن رنجور هست ۱۹۹۷
 شکر الله! راه در کوی ولا داریم ما ۳۹۴
 شکر و صد شکر، ز الطاف خداوند کریم ۳۶۶
 شکر یزدان راه من! اگر سفر باز آمدی ۴۱
 شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت ۱۳۹۴
 شکسته بال غریبم، تکسته در خویشم ۱۲۴۰
 شکسته خاطر و آزرده جان و خسه تنم ۳۴۲۶
 شکسته خاطر و آشفته روزگار منم ۱۱۸۵
 شکفت زمره رجعت دوباره گل ۲۲۳۰
 شکل هر چیز در کمال خوش است ۱۷۹۹
 شکوفه دیدم و باد جمال او کردم ۷۱۳
 شکوه انشک خموشم، غرور می شکند ۳۱۳۹
 شکوه اوج سپیدارهای پنداری! ۵۱
 شکوه ها دارم از آن لعل شکر باریسی ۱۷۸۸
 شکوه ها دارم ز کار خویشم ۴۱۸
 نسیمبر که از نیام گل کرد و شکفت ۲۹۹۹
 شمع انجم ما نشده بر نور امشب ۵۶۲
 شمع خاموشم و از گرمی جان من سوزم ۳۴۹
 شمع سحرم، طاقت آه سحرم نیست ۱۹۰۱
 شمع و نقش وجود همه بگیرستن است ۱۴۸۶
 شیمی هنوز (شعر نو) ۵۴
 شمیم یاسمن آید ز چاک پیر هفتش ۳۹۳۸

- شیدستم که شاه عشقبازان ۳۲۳۷
 شنیدستم گدای رهگذاری ۲۸۳۹
 شنیدستم لری واروزگاری ۶۵۹
 شنیدم این که دارایی عطا کرد ۳۷۸۰
 شنیدم پادشاهی دادگستر ۱۷۸
 شنیدم چنان فحط سالی رسید ۲۸۲۶
 شنیدم صعوه‌ای در روی کهسار ۱۴۶۳
 شنیدم کارفرمایی نظر کرد ۴۲۳
 شنیدم که اوز دختری ماهروی ۲۲۹۶
 شنیدم گفت با پیمان، شانه ۱۴۱۰
 شنیدم نوجوانی پاکبازی ۱۳۴۵
 شنیدم یکی پیر روشن ضمیر ۳۹۶۳
 شنیدم پیر مردی با پسر گرفت ۳۶۲۳
 شنیدم آن که شراب احمر نکو داری ۴۴۱
 شنیده‌ام که شهی یا وزیر خود می گفت ۳۷۹
 شنیده‌اید صبا، دو نظره خون چه گذشت؟ ۷۸۲
 شوخی ندیده‌ام چو تو، باز و عناب کن ۲۵۸۹
 شود آیا که دیگر بار روی اصفهان بینم؟ ۱۸۶۲
 شود آیا که غباری به گذرگاه تو باشم؟ ۵۰
 شود دست لیمان خشک و تر در موقع پیری ۱۰۳۹
 شود شکفته گل آرزوی ما امشب ۱۰۹۰
 شور عشقت به سرم بوده نمی دانستم ۳۲۲۳
 شورش محترمه پاکردی فلک! ۳۵۰۲
 شوریده دل به سنه نه عنوان کارگر ۲۶۳۷
 شوریده سری دارم و آشفته خیالی ۲۳۱۷
 شوق بی تاب من امشب سردیگر دارد ۸۱۸
 شوم تا مست هو، دل را به دریا می زم امشب ۱۹۸۶
 شه باز به حضرت رسد هن ۳۷۶
- شهاب‌الدین سهروردی شهید (شمر نو) ۱۵۱
 شهادت می دهم (شمر نو) ۳۱۱۸
 شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟ ۱۹۷۸
 شهر قم آشیان آل عباست ۲۷۲۵
 شهر «لزن» ز لطف و هوار و حیرور است ۴۰۰۳
 شهریار حزن بودی، خانه‌ات بیت‌ال‌حزن ۲۳۵۹
 شیرازه حیاتی و با ناز می روی ۲۳۰۴
 شیر مردان به سان شیر نرند ۳۱۹۱
 شیرین و تلخ زان لب شکرشکن یکی ست ۲۱۹
 شیرین تر و پاکیزه تری در نظر امروز ۱۲۱۶
 شیوه دلدار من جز فتنه و بیداد نیست ۲۴۹۳
 شیوه عاشق کنشی آن دلبر طناز دارد ۳۱۷۰
 شیوه عشاق چیست؟ پستی و خود باخنی ۳۶۶
- ص
 صاحب نظران منظر خوب تو جو دیدند ۸۸۷
 صبا از زلف مشکین غفده واکرد ۲۵۴۴
 صبا به خاک «کره» چون روی به راهگذار ۲۲۲۴
 صبا جو گشت سحر مشکیز و غالیه‌سای ۳۸۲۱
 صبا غباری از آن آستان به ما آورد ۲۴۸۱
 صبا گر بگذری از لطف، در کوی نگار ما ۱۵۵۰
 صبح است و گل در آینه بیدار می شود ۳۳۸۹
 صبح چو مرغان باغ نغمه سرایی کنند ۱۵۳۲
 صبح در حشان نمود روی رخاوار ۶۴۳
 صبح روشن (شمر نو) ۱۶۶۳
 صبح ز خواب اگر باز کنی تو دیده را ۳۳۹۹
 صبح شو، صبح! الا ای شب ظلمانی ۱۳۲۶
 صبح تنباید، هنوز آفتاب ۱۴۹۱
 صبح نخست چو مس گیتی شود سفید ۳۲۰۹
 صبح و شب اندیشه دل چون بهر فردا می کند

- طایر اندیشه بریر می زند ۲۰۸۲
- طایر جان عزیزم سخت افتاده به بندت ۱۵۲۹
- طایر قدسم، کنون در دام تن بیچیده ام ۳۴۷۴
- طیال ناتوانی بادست رعشه دار ۱۹۹
- «طبری» رفت و جانش از غم رست ۲۸۲۹
- طبع رنگینم میان آنجن گل می کند ۱۶۱۴
- طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت ۳۱۱۶
- طیب زنده دلی در اناق پیرزنی ۳۴۴۳
- طیب ماست که درد کسی دو آن کند ۳۶۴۶
- طیبت با همه ناسازگاری ۱-۳۷
- طرب افسرده کند، دل جوز حد در گذرد ۴۲۶
- طرحی از یک روز بر فی (شعر نو) ۱۱۶
- طریق مردمی از نخل بارور آموز ۳۰۶۷
- طلعت دوست چه خوش حسن دلار دارد ۱۱۴۱
- طلوع کن دل خورشید خاوری بشکن ۱۱۰۴
- طنزی ست زندگانی «گویا» که بایدت ۳۱۰۷
- طوطی آینه طبعم. داغ گفتن دارم ای دوست
۲۸۱۴
- طوطی طبع خموشم بی سخن گویا شود ۲۱۴۲
- طومار طره اش را مو مو مرور کردیم ۲۸۱۳
- طهماسب خداوند را ببین ۳۷۶
- ظ
- ظرافت تنهایی (شعر نو) ۱۸۲۸
- ظلم اشرف چنین بی حد و سامان نا چند ۱۰۹۴
- ظلمات در اسکندر (شعر نو) ۵۷۲
- ظلمت جهل گرفته ست چنان ایران را ۱۰۹۵
- ظلمت خط تو پیراهن رخسار گرفت ۳۹۷۴
- ظهور نام جو، پایان فصل دلنگی ست ۱۸۴۲
- ۱۰۱۸
- صبح، هر روز که از بستر خود بر خیزم ۲۷۳۱
- صبحدم از خانه چون به عادت مألوف ۸۲۰
- صبحدم چون دیده بگشایم ز خواب ۳۱۱۹
- صبحدم چون زانق مهر فروزان ریزد ۱۵۲۵
- صبحگاهی جو مهر تنها گرد ۱۲۶۱
- صبحگاهی ناگهان! در عالم ناباوری ۳۷
- صبحگاهی نهضت نوروز بود ۲۱۰۰
- صبر و فرام در گره به یک نظر امشب ۲۲۵۳
- صحرائ سکوت سینه می نالد و من ۱۱۰۸
- صحن دلم از شوق نو آینه کاری ست ۱۹۴۰
- صحنه هستی به غم از خاکدانی پیش نیست
۱۹۶۵
- صد بوسه از آن لعل شکر خند بگیرم ۸۷۰
- صد شکر خدا را که شدم بازنشسته ۸۷۶
- صد شکر که تا جای به میخانه گرفتم ۲۰۵۲
- صد شکر که چشم عشرتم روشن شد ۱۴۷۹
- صدای پای کسی باغ را تکان می داد ۱۸۰۰
- صدف دیده جدا از تو گهر زاست، بیا ۱۱۶۹
- صعراضم که در وطن زار و حزینم من ۳۵۰۴
- صیاد آن نگاه نو نا دیده، دیده است ۳۱۷۲
- صیاد که گرد تیری از شخصت رها ۲۴۹
- صیاد من نگر که چه بیداد می کند ۳۵۹۳
- ض
- ضعف آزدن نا کس شکفتی نست، می بینم
۱۰۳۹
- ط
- طالب طره خم در خم جانانه شدم ۲۲۴۸

- ع
 عادت دیرین، سختم آورد ۲۵۱۹
 عارف و عامی به جستجوی حسین است ۳۲۵۱
 عارفان روی چو در کعبه مقصود کنند ۱۱۲۸
 عارفان مست چو از خانه خمار شدند ۵۲۰
 عاشق آن نیست که بی دوست فراری گیرد ۱۹۹۹
 عاشق ز جان خود بهره یار بگذرد ۲۷۲۵
 عاشق شدنم ز درد و داغی دگراست ۳۰۹۰
 عاشقان را جانفشانی کسب جانی دیگر است ۱۲۸۰
 عاشقان محرم اسرار همد ۲۶۲۷
 عاشقی زارم که در روز کوی نار افتاده‌ام ۹۸۱
 عاقبت از آنسایان دشنی دیدم ما ۳۴۴۱
 عاقبت در آتش دل آنچنانی سوختم ۴۴۱
 عاقبت سوز درون، آتش گلفام کرد ۳۰۶۳
 عاقبت عالم ما صلح و صفا خواهد شد ۳۵۸۰
 عالم از دست من شیفته بر غوغا بود ۱۳۴۴
 عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما ۷۳۹
 عالم فرین محن و اندوه و ماتم است ۱۰۲۸
 عالم همه است عالم نور و صفات ۱۱۰۸
 عباس چون زبای در افتاد ز خمدار ۳۹۵۷
 عبادتی که معلم گه عبادت کرد ۴۸۵۱
 عبت تو منج من از می کنی که باده نوشم ۲۷۴۹
 عبور، فرصت هشیار گام رخوت بار ۱۳۷۲
 عجب اندر سر زلفش، گره افکند یار امشب ۲۲۹۲
 عجب اینجاست که با این همه طراری دل ۱۱۲۸
 عجب نباشد اگر من در آرزوی تو باشم ۱۵۷۲
 عجب نبود اگر چشمان او مستانه می‌خوابد ۵۳۲
 عجبی نیست مر آن آیت ربانی را ۳۷۶۱
 عرصه بر جانان ز جان کردم نیاز خویش را ۸۹۰
 عزم بازار طلب دارم دل و جان می‌فروشم ۷۳۵
 عزم و دواع کرد جوانی به روستای ۱۶۱۹
 عسس، مست بهره افتاده‌ای دید ۳۰۳۹
 عشق آمد، مهریانی زنده شد ۱۲۹۴
 عشق آمد و از ره خرد دورم کرد ۱۳۲۷
 عشق از آن لحظه که در کشور دل منزل کرد ۱۵۶۸
 عشقی به فتوای حکیمان بلاست ۳۱۸۰
 عشق پرواز کنان از بر من می‌گذرد ۳۷۲۳
 عشق تو می‌کشاندم شهر به شهر و کو به کو ۱۵۶۸
 عشق توام مذهب و جمال تو دین است ۲۲۸۷
 عشق در سردارم و خرم دل و روشن روانم ۳۶۵۸
 عشق دردی است که با عقل دوا نوان کرد ۳۱۴۷
 عشق را کی می‌نوان تفسیر کرد؟ ۳۸۸۲
 عشق رخسار نوای نازه جوان، بپیرم کرد ۲۵۵۵
 عشق سر در قدم ماست، اگر بگذارند ۱۹۶۳
 عشق سودایی ام از برده بیرون افتاده ۳۵۷۹
 عشق شد باعث بدنامی و رسوایی من ۳۶۹۳
 عشق می‌ورزم و جز عشق نباشد هنرم ۲۲۸۹
 عشق یار آمد که بازم بر سر کار آورد ۹۱۳
 عشق یعنی لطیف، یعنی لبر ۱۷۹۹
 عشق‌بازان هواپیشه، صفا نیز کنند ۱۴۰۹
 عشقبازی که نظر بارخ دلبر دارد ۲۷۸۴
 عشقت بیرون نموده ز فکرم حساب را ۲۰۱۳
 عشقم، سرود هستی‌ام، بیدارم ای مرگ! ۳۸۶۶
 عطر برخاسته از بستر گلهایی تو ۲۷۴۲
 عقاب آهنین آسمان پوی ۹۲
 عقده‌ای مشکل نباشد در جهان، جز دل مرا ۳۸۰۹

- عقل آینه خدانما بالذات است ۱۱۰۸
عکس بورایه شیشه دل قاب می کنم ۱۵۶
عکس روی نو چو افناد به کاشانه دل ۲۰۱۰
علامه طباطبایی آن کار ۸۷
علم و اخلاق خوش نیاموزی ۲۰۰۶
علی اکبر! سفر کردی و رفتی ۳۵۰۵
عمر آن بوده که در صحت دلدار گذشت ۲۵۲۸
عمر انسان در زمانه جد سالی بیش نیست ۱۹۵
عمر را بایان رسید و نارم از در در نیامد ۳۴۳
عمر شد در طلب علم و عمل بر بادم ۳۷۸۵
عمر کوتاهم گذشت، اما نیاسودم دمی ۳۸۸۷
عمر ما هر چند باید، بی گمان خواهیم رفت ۸۷۳
عمرم از دست شد و بخت به سامان نرسد ۳۳۲
عمرم گذشت و از گذرش یک نشانه ماند ۲۹۶۸
عمری به هر روی جو ماه تو سوختم ۳۶۹۳
عمری بی مهر و یان، رفت این دل سودایی ۳۹۸۶
عمری عمت ای یار، مرا منس جان بود ۱۸۱۶
عمری که بی نوای مه نوشادمی رود ۳۷۶۷
عمری که فنانش همه جا در اثر آمد ۱۸۳۴
عمری گذشت و راه چه بر من گران گذشت ۱۰۵۱
عمری گذشت و من به بحر فرو هنوز ۳۳۸۷
عمری گذشت و بارز حالم خیر ندانست ۷۹۶
عمری ست کز سر اچه دل خانم آرزوست ۲۰۹۷
عنان موسم دل رانه عسی باید داد ۲۹۴۰
عهدی که طفل بودم، یادش به خیر! ۲۳۳
عیان شد روی آن ماه از نقاب، آهسته آهسته ۳۴۶۵
هد آمد و آن طفل پدر مرده گریست ۱۹۵۵
عید آمد و ما را ر غم روزه رها کرد ۱۰۳۳
عید است، سر زلفا نکویان مده از دست ۲۶۴۷
عید است و بهار و نوجوانی ۳۲۵۶
عید بر آن کسی مبارک باد ۳۰۱۵
عید روزی بود که کاخ ستم ۸۷
عید سداقی یاد گردش آور جام را ۲۷۶۶
عید یعنی چه؟ در این موسم ظلمانی ۲۵۶۸
عیش جهان نگر! که چو بری جهان گذشت ۳۶۴۹
غ
غافل ز چشمم، آن مه نامهربان گذشت ۱۸۱۰
غبار چاده چو از کوح کاروان برخاست ۹۷۶
غبار راه تو گل فطره های باران است ۲۲۰۵
غیش (شعرونو) ۲۱۱۸
غروب بود، غروبی عرب و وحشتاک ۳۷۱۰
غروب روز بود و فرص خورشید ۲۵۰۰
غروب، مثل همیشه کلاغ و دیگر هیچ ۱۵۰۲
غروب، فاصد کویس نیومد ۳۷۳۴
غرب (شعرونو) ۱۶۶۲
غزال دشت رؤیای منی، جهان بخش و زیبایی ۱۹۳۷
غفلت (شعرونو) ۳۴۰۶
غم آمد و نادای زد دل خسته برون رفت ۳۲۷۴
غم اندر سینه چو موجی خروشان ۸۹۳
غم با برون نمی کشد از خانه ام هنوز ۱۹۰۰
غم دوری خورم و غصه هجران تا کی؟ ۱۲۰۳
غم در خنه کرد در همه ملک وجود من ۳۲۹۸
غم مخوری دل، که روزگار نماند ۱۵۲۳
غم مخور! با هم هجران روبه پایان می رود ۳۴۷
غم نیست عمر ار همه در غم گذشته است ۳۰۷۰

- ۳۳۷۰ فرق است آن که بروی بیداد رفته باشد
 فرود آید ای مرغان خوشخوان! ۲۵۷۹
 فرود من شاه صلا دوش به آزادی داد ۹۸۲
 فروغ دیده من، چلچراغ خانه من ۲۱۱۷
 فروغ عالم امکان دل و محبت اوست ۳۷۰
 فریاد در حور خوبرویان، فریاد ۲۹۳۱
 فریاد در درد و داغ ز هفت آسمان گذشت ۱۸۲
 سرد آنچه مرا آتش جوانی بود ۱۹۵۰
 فصل بهار است و بود لاله زار حوش ۲۷۵۰
 فصل بهار و گشت گلستانم آروست ۸۶۱
 فصل یابیز بود و ووف غروب ۴۸۵
 فصل پنجم (شعر نو) ۲۲۵۴

- فصل خران رسید و گلی در چمن نماند ۱۶۰۵
 فصل گل بود و گل از گل می شکفت ۲۷۶۰
 فصلی او یادها (شعر نو) ۳۱۶۱
 فصلی رحیات آمد و ستاب گذشت ۳۳۷۶
 فغان ز جغد جنگ و مرغای او ۵۹۰
 فغان ز گردس این آسمان کج رفتار ۱۲۱۷
 فغان زس و از گون طاق زیر جغد ۱۴۸۰
 فعد در ایران فراوان باشد و بیداد هم ۲۹۸۲
 فعد سور دلم را در جهان پروانه می داند ۳۱۱۴
 فکر سالم از من رنجور بر خیزد؟ بعیزد ۶۰۶
 فلک افکنند از ری چون به کاشان، خانه ما را ۳۴۵۰
 فلک را بجز کهروی، کاریست ۳۳۹۷

ق

- قائد اعظم ما، «روح الله» ۵۵۸
 قاصدم گری بر ساد خیر جانان را ۱۳۲۹
 قاصدی آمد ز جانان، گفتمش دلیر چه گفت؟

- غم نیست گرتو هم هوس این و آن کنی ۱۳۹۵
 غم و رنج زمان مانند سنه ۳۲۱۵
 غم و سادی و مرگ و هستی چیست؟ ۳۱۸۱
 غمزه چشم بو عاقل می کند دیوانه را ۲۴۳۹
 غمگین و دل سرده و سهاشته ام ۱۲۵
 غننامه را به خامه ایسانوشته ام ۵۶۰
 غنص میاش، ز دست بوگر عمی دارم ۹۶۶
 عنجه ار گلین ریبا می بو جیدن زیبا ۲۴۲۰
 غرر از شرنگ و رنج ز مینای زندگی ۳۷۰۰
 غیر تو ام در حال، راه ندلرد ۱۱۲۹

ف

- فاش می گویم عمت آسایش جان من است ۳۰۹۵
 فاش می گویم که عاشق پسته و ریبا پرستم ۲۸۴۲
 فاضلی از اکابر عالم ۱۳۳۰
 فتنه خولیده و دل در تب و تاب افتاده است ۲۰۵۱
 فتنه ها دارم به جان، از ترگس فتان او ۹۶
 فحش بانگ دل بی ایمان است ۲۵۴
 فحمدانم حمداله ۲۸۳۵
 فدای چشم نوگردم که آفتاب در اوست ۱۳۶۲
 فدای ماه رخدش که جفتی حور شنیدس ۳۰۱۶
 فدایت ای گل حدان! که فارغ از چمنی ۳۶۶۱
 فر فروردین، شکوه بویهار ۱۰۲۴
 فراغت است بورا، ناکه از گرفتاری ۶۵۸
 فراموش و خاموش واریاد رفته ۳۶۰۵
 فریه شده از یاب ستم همچور خوک ۷۵۹
 فردا (شعر نو) ۲۴۵
 فرزانه ای از سر زمین سربلندان ۱۰۱۴
 «فرصت» آن شمع جمع اهل هنر ۲۶۶۰
 فرصت کم است (شعر نو) ۳۰۳۵

- ۱۸۹۴
فامت ز بار منت بیجا شکسته است ۲۸۰۶
فامنه را غصه هجران کمای می کند ۲۱۵۰
فایق مروک (شعر نو) ۳۴۰۵
فایقی گل می برد با خود میان آنها ۲۳۵۸
قبس (شعر نو) ۳-۳۴
قبیله اهل ناز، گرن بود روی دوست ۲۰۲۸
قبیله سودازدگان ابروی سرمه سای نو ۱۷۵۴
قدر سخن که بر نواز اندیشه من است ۲۴۷۹
قدر کریم بسته به احسان بی صداست ۲۱۳۹
قدم برنده من می گذارد آفتاب امتب ۳۴۰۰
قدم نهاده مگر مهر بر زمین امشب ۲۷۵۵
فرنه را برین بیشتر، این صحن و ایوان کرده اند ۳۱۸۶
قره (شعر نو) ۱۳۶۶
قسم به صلح، به این آرمان انسانها ۳۶۶۳
قصه شنیدم که بو العلابه همه عمر ۴۲۴
قصه مشتاق با «مهیجوره» گو ۳۴۷۲
قصه مشکل گشا (شعر نو) ۳۷۸۹
قصر سرین! ای دیار آشنا ۳۱۵۸
فضا جو یابۀ اقبال مرد سازد دست ۲۲۶۸
فطار زندگی در بیکران دست ۱۲۱۳
فطره سنبلم به روی برگ چیست؟ ۱۲۳
فطره، فطره، اگر چه آب شدیم ۶۳۹
فطره ای باید زین سان در صدف واصل شود ۲۲۱۱
فطره ای شد جد از دریا بی ۱۷۹۴
قطعه ای گمت، حضرت بهزاد ۱۱۴
فغوس عاسن (شعر نو) ۲۶۷۷
قلم را چون از اول سر نشکستند ۳۳۸۰
قلم را مسازید از من جدا ۳۱۱۱
قلم وثیقه آزادی است و ضامن امن ۱۷۶۳
مم هله سا با فغم، کامده ام ز قم به ری ۲۷۸۳
قومی به خرد مایل و، قومی به جنون ۲۷۸۸
قومی طلب وصل وی از می کردند ۷۷۹
قیاس روی تو با ماه آسمان نه سزااست ۹۵۴
قیامت فامتی دارد، فده مفد شمشادش ۳۳۵۲
فیرسب (شعر نو) ۱۸۲۷
- ک
کانتی افروختم، بهر نو دامانم گرفت ۳۶۲۲
کاخ سلطنت از پای، بعد از این نگون باید ۱۱۲۴
کاخی بنا سابد و شهری کند خراب ۲۵۰
کار با هجر یار افتادم ۱۳۸۳
کار معشوفه به دلا شرا انداختن است ۱۲۵۱
کارم زد دست رفت و به کار دلم هنوز ۱۰۳۵
کارم زد دور دهر اگر بر مراد نیت ۳۰۷۱
کاروان می گذرد دست سرور ۱۶۲۶
کاری که عندلیب خوش آواز می کند ۳۳۶۶
کاش... (شعر نو) ۴۱۰
کاش بنامی شدم، با تو نگار و روبه رو ۲۲۱۵
کاش بر ما در مردان خدا بگشایند ۱۷۲۱
کاش بود از روز اول دیده بینا مرا ۸۴۵
کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت ۳۳۰
کاش! می شد آبی دریا شوم ۲۹۹۹
کاشانیان اگر گل انصاف بو کنند ۶۵۱
کاشکی دلبر من، ما دل من داد کند ۲۲۳
کاشکی من هم چو دریا موج زیا داشتم ۱۴۹۰
کام دل با یک سخن دلدار شیرین کام داد ۲۳۵۲
کامی نرانده ایم و دل از دست داده ایم ۱۶۷۰
کانون حقیقت دهن بسته ما بود ۳۶۳۶

- کیوتری به صدای کلاخ نغمه سرود ۳۷۷۹
 کیودگشت مراطالع از سبهر کود ۱۵۸۹
 کودناخن شب زیر نازیانه کیست؟ ۱۸۶۱
 کتاب کهنه (شمر نو) ۱۶۲۲
 کج گردشی چه می ند اگر آسمان نداشت ۲۷۳۶
 کجایی ذوق می داند مقام نظم عالی را ۲۱۵۱
 کجا حفته ای ای بلند آفتاب؟ ۳۲۷۹
 کجا روند گلکاران گلخو ۹۰۵
 کجا منی ام از سیو بوده است ۲۲۳۴
 کجا همچون تو شیرافکن شکاری می شود پیدا؟
 ۲۰۵
 کجاست سلطوت آن لبرهای حسرت ریز؟ ۳۱۶۰
 کجایی ای بت رعنا؟ که باد مانکنی ۲۳۹
 کجایی؟ ای سکونت همدم آوارهای من ۴۸۲۴
 کجایی تو ای اختر نیکمغزی ۱۶۸۷
 کدام اغوش بر مهری، پناهم می شود امن؟
 ۳۳۹۱
 کدام است آن جسم خالی ز روح؟ ۳۶۲۱
 کدام باده به مینای دهر شده گلویم ۳۹۷۵
 کدام فتنه بدین خیل بی پناه رسید ۱۳۶۲
 کرد آهنگ سفر بار دگر دلبر من ۲۶۰۰
 کرد جری به حام زو، سانی ما سفال را ۱۰۸۷
 کردی به جای آنه ما انتخاب آب ۳۱۴۳
 کس از این مرغ گرفتار چراماد نکرد؟ ۲۰۳۵
 کس به قدر من از این دهر جفا دید، ندید ۹۶۲
 کس چون در پای جانان ترک جان و سر نکرد
 ۷۸۹
 کس میا داکه به فرمان تو زندانی باد ۱۰۹۹
 کسان که از می عشق نوساغری نونشد ۲۵۶۳
 کسان که گرد نو گردند و مدحیت بخوانند ۱۵۴۶
 کسان که نسبت رویت به مهر و ماه کنند ۹۵
 کسانی مسح و رشکستند ۲۶
 کسب هنر کن که مردمان هنر دوست ۱۳۳۷
 کسی به درک فضیلت رسد در اجمن ما ۳۸۰۵
 کسی را کز جفای چرخ گردان کار بر گردد ۷۳۷
 کسی ز حال من خسته ماخبر ماند ۱۳۳۶
 کسی که می تو سر صحبت جهانش نیست ۱۹۶۲
 کسی که چشم بواز سرمه بی سار کشید ۱۵۶۸
 کسی که دیده بدان دیدگان زیبا داشت ۳۵۷۰
 کسی که عیب تو را در بر تو بشمارد ۱۵۲۹
 کسی که گفت به گل نسبی ست روی تو را ۱۵۵۱
 کسی که گوهر اشک از جگر نمی گردد ۱۳۰۸
 کسی می آید از فرادای این شهای بلدایی ۱۲۰
 کسی گنناد از باری در کاشانه ما را ۱۲۷۱
 کست دروغ غله را اگر بر دگر خواهد نمود ۴۸۳
 کشم روز و شب آید بنه پنهانی من ۱۹۲۲
 کنسی، کوشی، دمی، شوری ۱۳۵۶
 کشم به دیده خود خاک پای آزادی ۳۱۵
 کنور رفرو فناعرصه سناه دگراست ۲۱۹
 کنسی را دیدم در کلسا ۳۹۷۸
 کف آورده به لب موج خروشان ۲۵۳۰
 کفر و دین در دیر عساق نکو کار یکی ست ۳۴۶۶
 کلیه ای کهه می و رو خوشی ۳۱۲۵
 کلوخ انداز کی داند شب آینه داران را ۱۰۹۸
 کلد (شعر نو) ۳۴۰۶
 کم کم به چشمهای نولیمان می آورم ۳۰۸۵
 کمان اربوبت بر قصد نحجیر ۲۰۵۴
 کمانداری نشانم کرده، کز چنان بگذرد نیرش ۵۰۹
 کمر نشب شکسه پای زمان ۱۶۰۹
 کن دور، ز دل حسرت و آمال و هوس را ۲۵۶۲

کی رفته‌ای زدل؟ که تمنا کنم تو را ۲۶۹۴
 کی شنیدستی به اسرار ازل کس راه برد؟ ۶۰۵
 کی فتنه پرده زر زاری که نهان است هنوز؟ ۳۲۱۲
 کیست آن کاو نیست چون من مینلای زندگی؟

۳۲۰۲

کیست آن کس که تو را دید و گرفتار نشد ۲۰۸۹
 کیست آن محترکه که در رفتار ۳۳۸۴
 کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
 ۲۶۳۶

کیست زن؟ ای وای این بازیگر این بازیچه چیست؟
 ۱۶۸۰

کیست گفنی از نوانگر بخته و آرام‌نر؟ ۱۳۶
 کیم دلداده‌ای از چشم بار افتاده‌ام ۲۹۹۰
 کیم من؟ دل به دست آرزوها داده‌ای ۳۷۱۸
 کیم من؟ رور و شب در جستجوی هوشتن
 ۲۰۳

کیم من؟ شاعری وامانده اندر کار هستی
 ۱۹۶۷

کیم من؟ هر که هستم از توام ۲۶۱۳
 کیسی‌ای حافظ بشته پوش ۱۷۳۸
 کیم من؟ دردمند نابوائی ۱۶۲۱

کیم من؟ سرگذشت تلخ بی‌آغار و انجامی ۳۷۵۴
 کیم من؟ عاشق محزون ز هجر روی جانانی
 ۲۷۵۰

کیم من؟ نغمه سوزی، ز ساز عاشق زاری ۱۹۳۳
 کینه‌مخلوق را شتار نکردم ۱۱۱۷

م

گامی به باز سوی من خشنه برداشت ۱۰۶۸
 گاه بر روی دامن کوه ۱۵۱۴

کنار کوجه‌ها لادن نمی‌روید (شعر نو) ۲۰۳۲
 کنجی و حریفی دوسه با هم بودن ۱۹۹۴
 کند ز لاله و ترگس بهار چشم و چراغ ۲۰۶۸
 کنم حمد خداوند کریم فادر یکتا ۲۲۷

کنون وامشگر شادی به سوی کوهسار آید ۸۳۵
 کنون که طره زلفتش ختاده بر دستم ۱۲۰۶
 کنی گرر خود دور، خوف و درنگ ۶۰۹
 کوفربینده نگاه؟ که بوییدی بخشد ۵۷۵
 کوفدرتی که عشق تو از سر به در کنم؟ ۳۶۳۲

کو محرمی که راز دل خود بیان کنم؟ ۲۴۱۴
 کوناه، مثل آه! (شعر نو) ۴۰۹

کوته کند ز لطف بلند تو دست ما ۲۸۳۱
 کوچه آرام در سکوت شبانگاه ۳۹۱۶
 کودک فرن (شعر نو) ۲۴۲۴

کودک هر آنچه دارد از آغوش مادر است ۳۷۴۹
 کودکی رفت بی‌سایه خویش ۱۵۶۲

کور کی سر بر زده این روزها هر گردهم ۶۶۵
 کولی (شعر نو) ۳۷۸۸

کوه است اگر که بار محبت کشیدنی ست ۲۷۳۷
 کوهی به فد عشق بابر جاست، ز جاست ۱۳۷۰
 که بود آن که دل از من به یک نگاه بود ۲۰۲۵

که سراید غزلی، تا که غزالی نیود؟ ۳۴۸۸
 کهن دیار! دیار نار! به عزم رفتن، دل از بو کدم
 ۳۵۴۵

کهن دیار! دیار نار! عس گر آند به فصد جانم
 ۲۶۷۳

کی از کسی جو غیر نمنا کنم بورا؟ ۲۸۳۲
 کی این دلم، هوس بار خود نگه دارد؟ ۲۹۹۹

کی بی‌کاری ست دلارای من؟ ۲۲۸۵
 کی در فلک حسن چو رویت فمری هست؟ ۳۴۷۴

- گاه دی است و نوبت فصل بهار من ۲۲۸۱
 گاه سحر نسیم فریخیش بوستان ۳۳۶۰
 گاه غمگینم، گهی شادم، نمی دانم چرا ۲۷۵۲
 گاه گریان همچو شمم، گاه نالان همچو نالم
 ۳۴۲۵
 گاه گل بنداشته، در گلستان جویم تورا ۳۹۶
 گاهی که حال هست و سه تار و ریاب نیست
 ۳۷۱۱
 گداحت جان و دلم در هوای دوست بسی ۱۲۸۹
 گذارش یک نسی در خلوم تنها نمی افتد ۹۹۱
 گذر ز دانه و دام جهان و خوش مبار ۲۵۱۸
 گذر کرد از زیر ناکی بلند ۱۷۵
 گذر کرد سری به دشت از کمانی ۳۶۸۹
 گذرگاه شمایعها (شعر نو) ۳۸۲۶
 گذشت یس از زال دره سالها ۱۶۵۷
 گذشت دور حوایی و آرزو باقی ست ۳۹۴۷
 گذشت عمر به ناکامی و غم دوران ۳۹۲۸
 گذشت عمر و نو گوئی خیال و خوابی بود ۳۶۳۷
 گذشت عمر، ولی در دل آرزو ست هوز ۱۰۹۲
 گذشت فصل بهار و جوانه ای ندمد ۲۳۶۰
 گذشتم ز گیس که از او گذشت ۳۰۷۴
 گذشتی یکی کو را از کوجه دوش ۶۶۰
 گر آس نفس در بگیرد به دم ۲۷۸۸
 گر آحرین فریب تو ای زندگی بود ۳۵۲۸
 گر اجل آید و جان ارس من دور کند ۳۴۴۲
 گر از اول سی چشم نشان آشنایی را ۲۰۶۹
 گر از خون چشم و داس بر می کردم، چه می کردم؟
 ۱۵۱۹
 گر از رفیب جور کسندم برای مار ۳۴۰۹
 گر از من آن نگار جفا کار بگذرد ۴۰۳
 گراز هو او هوس اجتناب دلشتمی ۲۲۱۰
 گراعتلای وطن ای دل آرزو دلری ۲۵۹۱
 گریاده خورم خدا گواه است ۹۱۵
 گریار دگر خلق ز جا برخیزند ۷۶۱
 گریباغبان نظربه گلستان کند تورا ۲۶۹۲
 گریردمان همی و گو شیر زبان ۲۹۸۸
 گریب چه از دری بر گردنم ۱۰۲
 گریخت کند باری، بر زلف تو آویزم ۲۹۲۷
 گریدانه کم جهان دگری ست ۵۹۳
 گریراج فلک آن ماه پیر و برود ۲۴
 گریرقاس فضل گشتی مدار دهر ۱۵۴۱
 گرسوزد جان من، از سوختن پرواندا لوم ۳۰۴۱
 گریگویم، بوسه رابا جان برابر می فروشد ۳۴۰۱
 گریگویم که جراز عشق نو کام یادا ۱۰۱۰
 گریبلبل شوریده به گلزار نباشد ۲۱۵۴
 گریه بایت برسد زلف، نه از کونهی است ۳۴۸۷
 گریه بواقدم نظر، چهره به چهره، روبرو ۲۴۰۰
 گریه حال ما نظر داری بگو ۲۱۶
 گریه دست نفس دادی اختصار خویش را ۵۳۳
 گریه بر طاق گردون آت حانان نبود ۳۹۲۵
 گریه صحرای جهان آناری از دهقان نبود ۲۳۶
 گریه غربت همدم درد آشنایم دانستم ۲۳۲۹
 گریه گرد رحمت این زلف گره گیر بود ۱۸۹۵
 گریبی نوام شکیب نباشد، عجیب نیست ۳۶۴
 گریسانا گاه نو هر کاخ و باغ و گاه نیست ۲۱۲
 گری تو حواهی که به بابت نرود خار کسی ۲۶۵۹
 گریویدی رخ عدالت و داد ۱۸۰۳
 گریحان طلب کند لب سکر فسان نو ۳۳۹۹
 گریجان کم از عشق فدای تو، چطور است؟ ۳۶۶
 گریچشم دل بر آن مه آسه رو کنی ۱۷۱۵

- گر حسن آفتاب بود ذره پروری ۲۱۳۹
 گر خاک شود وجود دانا ۱۹۲۰
 گر در به رخ بندی، کز کوی تو بر خیزم ۲۱۴۰
 گر در همه غم با همه کس یار نبودم ۱۸۳۵
 گر دری نیست سوی گلزارم ۲۸۱۶
 گر دست دهد روزی، در زلف تو آورم ۳۷۷۱
 گر دوست دهد به ماییم، چه شود؟ ۱۰۹۲
 گر دهد خیازان و ورده فصاب گوشت ۳۵۶۶
 گر روشی عقل شود رهبر تو ۱۱۰۱
 گر روی ماهرویان، دیدن حرام باشد ۳۳۸۰
 گر رهایی طلبی از غم تو یا کهنی ۳۰۲۰
 گر ز پشت پرده اسرار، یار آید پدید ۱۰۰۸
 گر ز دم آن مه در هفته در آید ۲۲۴۸
 گر ز فخر و فاقه، گننام نخستین زمینم ۳۳۴۲
 گر زیام راسی فهمی، نگاهم راسن ۲۷۰۳
 گر ز داید زاهد از لوح دل خود کینه را ۱۹۳
 گر زندگی این چنین بود، مردن به ۱۹۹۴
 گر سرو بود بدین روانی ۱۲۳۴
 گر سرو من میان چمن قد چمن کند ۸۹۰
 گر سعادت طلب کنی به جهان ۱۳۳۱
 گر سوز عشق در دل ما رخنه گر بود ۳۴۷
 گر شبی بر افشانی، زلف عنبر افشان را ۳۳۴۵
 گر شدم دور از حرم، دبر مغان را در زدم ۳۳۹۵
 گر شرح زلف تو به درازانی کشید ۶۳
 گر شهرام به شعر و سخن «صانما» به شهر ۲۲۰۱
 گر عزیز است آن که در پای نو سیم و زر فشاند ۲۴۴۹
 گر غم نبود، جهره گیتی صفا ندانست ۱۰۸
 گر منم شود که بیستم لغای تو ۱۰۴۶
 گر منم شود که نماشا کنم تو را ۳۴۴۱
 گر کار جهان به چشم بیایی ۲۴۹
 گر کسی اندیشه و گفتار و کردارش نکوست ۱۷۵۹
 گر کوره راه زندگی این بیج و خم نداشت ۳۴۴۹
 گر که با من واگذار دانتخاب بوسه را ۹۱۸
 گر که چون مرغ بال و پر گیرم ۲۱۰۳
 گر که در این بزمگاه بلخ زیانم ۱۶۷۲
 گر که قانون بداست و قاضی خوب ۳۹۲۴
 گر گاهی از کشاکش زلفت کنم گله ۳۱۳۷
 گر گذری هست و نه در کوی نوست ۳۸۲۳
 گر لاله زار عشق و گل آرزو نبود ۱۹۳۴
 گر لذتی ست ای دل، چشمی ست بر جمالی ۴۱۴
 گر لطف خدا تو راست شامل ۹۴۰
 گر مایل دنداری، دم از من و ما کم زن! ۵۰۷
 گر من از جور کسان بگریزمی ۲۳۲
 گر نامه ام نمی رسد ای گل به دست تو ۱۹۰۳
 گر نخواهی قطع گرد در هر دو دست فی العنل ۸۰۸
 گر ندارم دلبری، دل از غمش ویران که دارم ۱۹۰۰
 گر نه آن پروانه از کان گهر بیرون شود ۱۵۳۱
 گر نه بر فلام کمر آن چشم آهویسته است ۲۰۴
 گر نهال آرزویم بارور می شد، چه می شد؟ ۳۴۴۷
 گر نیست از روی جفا، دامن ز من بر چیدنت ۲۷۱۵
 گر هجو نیست در سخن من، ز عجز نیست ۸۸۵
 گر همدمی ز حال منشی یا خیر کند ۲۵۵۷
 گر همه قارنی و رسمم کرد ۳۱۹۰
 گر یار من به پنکده، روزی قدم زند ۵۱۱
 گر یوسف من جلوه، چنین خوب نماید ۲۶۳۵
 گرانی می کند بر ای جان، زنجیر تنهایی ۲۶۴۳

- گرم لاین که سود جای در کنار مس ۳۶۷
 گرم که بگذشت سالی دوست ۲۱۱
 گرفته شانه به دست بویی شمار انگشت ۸۸۸
 گرمی نشسته در درون من. آهسته می جود ۲۵۲۸
 گرم است بانگاه من امشب نگاه او ۲۰۳
 گرم خوب بود، آذری می کرد ۳۹۹۴
 گره افکند به کارم، سر زلف سپهر ۵۸۳
 گریان چون شم در سب هجران نسیه ام ۳۳۲
 گریزی بست از کوی نو، ای دوست ۲۵۲۵
 گریه درون (شعر نو) ۱۱۵
 گزیدم به عهد جوانی نگاری ۳۸۱۵
 گستگی به فلم از دل خیزن نرسید ۱۵۰۸
 گسته اندر هم، سمهای تار مرا ۲۰۲۱
 گشت عساک دل و جان عقاب ۱۲۵۷
 گشته محروم از تماشای رخت نادیده ام ۲۵۸۹
 گشته ام غنچه زاری که به صحرای سکوت ۲۸۹۷
 گوشه اندر، قلعه تعالی را ۲۰۳۱
 گفت آن که نیست بیرو حق همصدای ما ۱۲۶۵
 گفت با بلبل قفس، راغی ۲۱۰۴
 گفت با شوهرش زبی بدخوی ۱۱۳۳
 گفت ما من حکمی او سر مهر ۲۰۰۸
 گفت: جویی؟ گفتمش: کافر یاد ابلهان که هنم
 ۲۹۲۱
 گفت روزی مرا چنین اسناد ۵۳۷
 گفت شخصی حضرت آدم سعادت بود ۱۹۵۵
 گفت شعری برای دفتر من ۱۱۵۶
 گفت گر یار منی، بگذر ز جان! گفتم به چشم
 ۱۸۹۶
 گمت گل چیست؟ گفتمش رویت! ۳۳۷۰
 گفت: ماه من به کویم کن گذر! گفتم: به چشم
- گریه ای دارم، بسی سیه و نیم سید ۳۱۷۹
 گرت بسته عیاری در آنگینه دل ۳۶۰۸
 گر چه آن آرام جان هر دم بیازاد مرا ۲۰۷۳
 گر چه از جرخ برین می گذرد فریادم ۱۷۰۴
 گر چه از سودای دل پیوسته در ندیم ما ۵۲۹
 گر چه افکندی ز چشم خوش، آسانم. جو اشک
 ۲۷۰۵
 گر چه اندر گلشن دلم بود بسیار گل ۹۳۹
 گر چه برخاسته ز آتشگه بردام من ۵۲۷
 گر چه بیخام ز شهر ظلمت داند ۲۴۹۸
 گر چه در بید شمی شوم و غم افزا مانده ام ۱۸۶۲
 گر چه در شاخ جوانی برگ و باری دیگر است
 ۱۳۲۲
 گر چه عهد خود شکستی، من سر پیمان ستاده
 ۸۴۷
 گر چه لطف توبه ما بر سر نار است هنوز ۸۵۳
 گر چه ما را خانه دل از غمش محمور است ۲۱۴۳
 گر چه مجنونم و صحرای جنون حای من است
 ۲۶۳۳
 گر چه منیم و هر ایم چو شهبای دگر ۲۵۳۳
 گر چه من سوخته ام از اثر آذر خوش ۳۸۷۰
 گر چه هر شب دیده می دردم به چشمی آسمانی
 ۳۲۱۲
 گرداب هول دید، که جان بیج و ناب رد ۱۵۰۷
 گرداندر روی از من و مالید خسته ام ۱۴۰
 گردش دور فلک کرد در نو دیدم ۱۷۰۰
 گردون شکست جام شکبایی مرا ۲۰۲۳
 گردون که چرمون و بلار بر سر ندانست ۳۳۰۷
 گرسنی چرا! مادر مهربانم ۲۹۲
 گرسنه رهروی گفتما دهقان ۵۳۱

- گفتش گل، رخسار دمی که من ۱۸۹۰
- گفتند حدیث از گل و، من روی تو دیدم ۲۶۲۴
- گفتند که شاه پنج اقلیم ۳۵۵۷
- گفتند هر چه باید و، حرفی نگفته نیست ۳۶۸۳
- گفته‌ام من بارها و صف بهار ۱۰۲۷
- گفتی ای دوست که ناراحتی از دین من ۲۰۱۲
- گفتی «حیب من به خدایی وفا بود» ۱۰۹۰
- گفتی خدانخواست، نگفتی چرانخواست ۷۵۰
- گفتی که حاجتم به ترحم روا کنی ۲۴۰
- گفتی که می‌بوسم تو را، گفتن نمانی کنم ۱۸۸۰
- گفتی که نای ناله باران نمودم، شدم ۳۳۵۳
- گفتی که وفا کنم جفا کردی ۳۶۴۹
- گل از برای چه خواهی؟ که خود گلی بارا ۱۲۲۷
- گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود ۳۰۵۰
- گل بهار ندارد طراوتی که نو داری ۲۷۲۳
- گل یز مرده بویدند ندارد ۳۰۹۰
- گل خود رو، گلی خوش آب و رنگه ۹۰۴
- گل، دفتر اسرار خداوند گشوده است ۱۹۹
- گل شمع در آخرین سوز بود ۳۲۸۲
- گل عصیان (شعر نو) ۷۲۷
- گل غروب، از آن بیکرانه، باز شکفت ۱۱۵
- گل کاغذی که بر از غنچه و گل است ۳۴۱۳
- گل کجا آن نکبت رخسار زیبایی تو دارد؟ ۳۴۵۷
- گل منی و امید منی، بهار منی! ۲۵۶
- گل نیست صناعم که به بازار برم ۱۹۰۳
- گلرنگهای ایمان بر کرد خواب مارا ۲۴۳
- گلستان بی گل رویت نخواهم ۹۰۵
- گلمندان کی به هر گلزار تنها می‌روند ۳۱۴۵
- گلها که بدان لطافت و ناز ۱۷۲
- گلهای زندگی همه سد خار راه من ۱۰۳۸
- ۳۵۶۹
- گفت مراد ختر افسونگری ۲۵۲
- گفت ناپلئون که از بهر ستیز ۵۰۲
- گفتا که پس از آن همه خواندن خواندن ۳۹۰
- گفتم از چشم تو فریاد بر آرم یانه ۱۲۳۵
- گفتم اندر قدمت این سر و این جان من است ۲۳۵۰
- گفتم ای پیر جهان دیده بگو ۲۸۹۸
- گفتم بدوم، تا تو همه فاصله‌ها را ۶۴۱
- گفتم بگیر و دادمش آن نامه‌ها که بود ۱۳۹۳
- گفتم به پیش رویت، گل رنگ و بو ندارد ۳۳۶۵
- گفتم به دل که چند صباحی صبور باش ۲۷۲
- گفتم به رفیق کارگر روز نخست ۷۵۹
- گفتم نو که در روز، ز سب خوتری ۱۹۴۷
- گفتم سخنم؟ گفت که آموختی ست ۳۴۴۲
- گفتم کمان کشیدی و تیرت ز جان گذشت ۳۳۴۲
- گفتم که بر منت ز چه جانان نظاره نیست ۸۸۶
- گفتم که دلم به غیر تو مایل نیست ۳۷۷۳
- گفتم که روی خوب تمانسانی کنم ۳۰۹
- گفتم که سرم، گفت که در پای من است ۳۴۷۶
- گفتم که شدم تشنه، جوایم دادی ۳۴۰۵
- گفتم که محشر، گفت سر کوی من است ۳۴۷۶
- گفتش باید نوشتن، بمانی باید نوشت ۳۲۵۰
- گفتش بوسه دهی؟ گفت هنوز ۱۲۶۲
- گفتمش دیدن روی تو تماشا دارد ۲۷۵۱
- گفتمش فصل گل است از عهد خود یاد آری! گفت: ۱۱۰۹
- گفتمش کارت چرا پیوسته آزار من است؟ ۳۷۱۱
- گفتش کشتی مرا، بر گردنت خون من است ۱۸۶۰

گویند که ما راز بهب است سرنست ۲۴۹
 گویند که مست یاده از فضل خدای ۲۵۰۸
 گویند مرا جوزا مادر ۲۲۵
 گوئی امشب درون ناله باد ۸۱۴
 گوئی اندر گردش دور زمان ۲۶۱۱
 گوئی ای رهگذر! از داغ دلم باخبری ۲۶۷
 گوئی گلت به آب نهر می سرسهند ۷۷۲
 گهی که باد منت در خیال می گذرد ۳۴۸۰
 گنی اسمال بهاری دگر آورده بار ۸۳۳
 گیرم اندر دل پر درد، هزلران عم از اوست ۳۷۶۳
 گیرم ای دل! که گرفتم ز غم سفر راه ۳۴۱۹
 گیرم که باک ساختم از اشک دیده را ۳۶۵
 گیسو سید را ب موی رهانش بست ۲۳۸۶
 گیسوان راه چهارم افتان! ۳۶۶۵
 گیسوان سز بهار (شهر نو) ۲۴۵۳
 گسوی بوهرنگ طلا هست و طلاست ۷۲۶
 گسوی خود جو مار سه ناب دادی ۲۴۲۲

ل

لا له دیدم، روی زیبای بوم آمده باد ۱۶۱۸
 لاله رویایی که دل در عشق محرم کرده اند ۱۹۱۰
 لاله ام راه گل داعی، نشان دیگر است ۶۲۱
 لاله های فرار و عساکند ۳۶۹۸
 لب آن غنچه دهان گره لب جام نبود ۲۸۲۹
 لب از گفتش فرو بسیم و با این فتنه جو کردم
 ۳۸۲۲
 لب سینه ام زهر چیه، بجز گفتگوی نو ۱۸۱۰
 لب سینه بک حرعه شراب است دل ما ۳۷۳۱
 لب جوی و نه، بار و لب حمام هوس است ۱۲۱۸
 لب خاموش و نا ما سخنی داشت، چه تند؟

کلی آزاده در دشت جهانم ۱۲۷۵
 کلی از بوسان ناچیده، رفتم ۲۲۶۶
 کلی را گفت روزی باغبانی ۳۹۷۷
 گم شده به جینجوی نو جانا حوائی ام ۲۸۵۰
 گم شد رهم به دشت شان، قدم کجاست؟ ۲۵۶۷
 گم شد رهم به دشت شان قدم کجاست؟ ۲۱۰
 گم کرده (شعرو) ۱۱۸۳
 گمره نر از آن قوم مجوید، که امروز ۲۲۵۸
 گنگسگان وادی چه لیم، راه کو؟ ۵۳۶
 گناه دل همه سر چشمه اش نگاه من است ۱۹۵
 گناهم چیست؟ من زبا پرستم ۲۰۳۸
 گنهی نیست زین سر که یکی ۱۰۸۸
 گواه دیده تب رنده دار من اسک است ۴۹۱
 گور شد گهواره، آری بنگرید اسک ز من را ۳۳۹۳
 گوسم به انظار پیام نو بر در است ۳۳۲۳
 گوسم به حرف مردم و چشم به روی تو ۱۷۶۶
 گوهر اشک نیم، گوهر کان هرم ۲۰۴۱
 گوهر خود را هویدا کن، کمال این است و بس

۱۰۷۸

گویا دوباره خاطره بار مهربان ۲۱۶۰
 گویند بر رخت اثر سالک است و من ۴۵۱
 گویند بوی رلف بو مرده جان دهد ۹۳۰
 گویند به معراج که نمری ست جلی ۱۰۳۲
 گویند بول، آب حیات در شده است ۹۹۲
 گویند جرای سرا، سربانی دارم ۲۸۴۰
 گویند جهان خویر خواهی دید ۲۲۰
 گویند جو آمدم به تهران ۱۲۶۹
 گویند ز دلرم که دل بردم ۳۴۷۶
 گویند که بعد خوب، بر رخ باشد ۳۳۸۳
 گویند که در جهان دلی بی غم نیست ۱۹۴۷

- ۲۶۳۴ ماخیل گدایان که زروسیم نداریم
- ۲۳۷۲ ما داغدیدگان که ز دنیا بریده‌ایم
- ۳۹۱۳ ما در طلب باره هر سوی دودیم
- ۱۶۷ ما دست رده به سینه عالم گذاشتیم
- ۳۸۲ ما دستخوش ستمگرانیم هنوز
- ۱۲۱۲ ما دل به دام طره دلدار داده‌ایم
- ۳۳۳۵ ما دل به قهر، از نونه تنها بریده‌ایم
- ۲۲۱۶ ما رابه جهان جز در فیض تو دری نیست
- ۱۵۷۳ ما رابه دیده، شوق تمنا نمانده است
- ۳۸۲۷ ما رابه سرکوی نوبود، ار گذری بود
- ۱۲۰۸ ما رابه کوی باده فروشان مقام نیست
- ۱۶۵۲ ما رابه هیچ روی، غمی از زمانه نیست
- ۳۳۱ ما راجدایی افکنده، در راه بینوایی
- ما را خوش است سیر سکوتی که پیش روست
- ۲۰۰
- ۱۵۸۲ ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
- ۱۳۰۱ ما را دل از نسیم سحر وانمی شود
- ۲۳۳۳ ما را سرسوز و سازمی باید نیست
- ۲۹۳۶ ما رهبر ارباب وفا ایم، که بودیم
- ما ر جان بگذشته، سرمست از می جانان‌ایم
- ۳۷۶۸
- ما زورق امید به گرداب داده‌ایم ۸۶۸
- ما ساغر عیش از کف جانانه گرفتیم ۱۶۲
- ما سالهاست طالب معنوق و باده‌ایم ۳۹۲
- ما سر بر آسان محبت نهاده‌ایم ۱۵۲۴
- ما سراپا همه اشک ۷۲۴
- ما عاشقیم و بی خبر از کار عالمیم ۱۶۸
- ما غم عشق تو در سینه نهفیم ای دوست! ۳۲۶۰
- ما فرقه که شاعر و سخن‌آراییم ۷۳۹
- ما کیستیم؟ دین و دل از دست داده‌ای ۷۹۹
- ۳۸۸۶
- لب در بای کران ناپیدا ۱۶۲۸
- لحظه‌ها در خویش (شعر نو) ۱۶۷۸
- لدت آن بوسه‌های گرم بو ۱۱۸۲
- لرزان و خموش و عشق‌انگیز ۳۳۳۳
- لعل خون می خورد ز بد مخنی ۱۱۲۹
- لعل لب آن کس که تناخوان حسین است ۱۰۷۰
- لمنت (شعر نو) ۳۷۳۵
- لفزنده چون اسیر ۲۶۲۰
- لفزنده ز رخ اشک چه بی تاب گذشته است ۱۱۹۱
- لوح محفوظ را ز دار من است ۱۱۰۶
- لیلاکوه (شعر نو) ۷۲۷
- م
- ما از حریم کوی وفا یا نمی کشیم ۹۳۲
- ما از دل ردین در ره دلدار گذشتیم ۲۵۴۵
- ما بدین درزی خوردن سوراخ آمده‌ایم ۱۵۹۴
- ما برگ نکدرخت امیدیم و ای دروغ ۲۴۴۵
- ما بنده صفا و محبت مرام ماست ۱۰۹۱
- ما بوی جان طره جانان شنیده‌ایم ۲۰۴۲
- ما به جمع نکه سخنان گر سخن خواهیم گفت
- ۳۶۹۹
- ما به دام عشق تویی دست و پا افتاده‌ایم ۲۵۲۳
- ما بیش و کم به جاده پیری فتاده‌ایم ۹۸۹
- ما یسر، سراب آب رانی سسم ۱۱-۸
- ما جدا افتادگان را هیچ کس غمخوار نیست ۸۵۸
- ما چه منت رباغیان داریم ۱۱۰۷
- ما حریف غم و بیمانه کشی پیشه ما ۲۲۸۶
- ما خاک نشینان سرکوی حبیبیم ۳۷۷۱
- ما خمار الودگان، محتاج یک پیمان‌ایم ۲۴۸۰

- ماه من دیشب ندانم بی تو بر من چون گذشت
 ۱۲۸۵
 ماه مهر آمد و تعطیلی روت ۵۵۴
 ماه می رقصه به بزم آسمان ۱۳۵۸
 ماه نواز طرف بام، ناخت چو لبروی دوست ۳۳۲۸
 ماهم آمد به در خانه و من خانه نبودم ۲۱۱۱
 ماهم از من می گریزد، من هم آسانش بگیرم ۲۸۲
 ماهی جو تو دل را ندیدم ۳۹۹
 ماهی که مفاصم دل شیدای من است ۱۰۳
 مایه حسن ندارم که به بازار من آبی ۲۱۰۹
 ماهه گیر سرور و سوز از مهر ۳۹۲۲
 ماییم و نمام ناسامیها ۱۶۰۴
 ماییم و رخ یار دلارام و دگر هیچ ۱۱۴۲
 ماییم و غم دل پرشیده ریش ۲۴۵۲
 مباد آن خانه کن را خانه آباد ۹۱۰
 مبارک روز میمونی ست امروز ۱۶۳۵
 میرس حال دلم را که از غمت چون است؟ ۳۲۷
 میسد که چون آتش خاموش بعیرم ۲۰۸۴
 میوش چهره که سیمایت از صفا افتد ۲۸۰۳
 میوش روی که خلد برین من اینجاست ۳۶۱۰
 متاع کذب که دارد در این زمانه رواج ۱۴۸۰
 مثل تصویر به آب (شمر نو) ۲۳۶۲
 مثل دو بنجره که به دریا گشوده است ۳۹۹۳
 مثل گلی، مثل بونه های بهاری ۳۱۵۹
 مثل یک صاعقه بر بام شیم پیدا شد ۳۰۶۴
 مجلس انس عجب زب و ضیایی دارد ۵۰۸
 مجنون صفت حکایت دل ساز می کنم ۲۵۱۰
 مجنونم و جز عشق تو سودای کسم نیست ۲۷۲۲
 محبت کجیای رستگاری ست ۵۹۸
 محبت من اگر در دل تویی اثر است ۱۷۲۳
 ما گوش بیستم و دو دیده بگنایم ۹۵۲
 ما مردمک خوریم ۳۹۷۲
 ما مرغ گفتار جهانیم همه ۳۵۲
 ما مملکتی خراب داریم ۶۴۳
 ما مهر بتان به دل نگیریم دگر ۱۲۵۲
 ما نسل سیاوشان جابگ دستم ۸۵۶
 ما نقد زندگی به سر هیچ باخسیم ۱۹۶۷
 ما نقد عمر خوشترین از دست داده ایم ۹۳۰
 ما نقش دلفریب نو تصویر کرده ایم ۵۶۲
 ما نیز از آن دُر دکناسیم که بودیم ۱۲۵۰
 ما و مجنون هم سفر بودیم در صحرای عشق
 ۱۸۳۸
 ماهستی عشقیم و فکار انناسیم ۲۸۲۸
 ما همنفسان پیر و اخوان صفاییم ۱۶۱۵
 ما درای آفتاب روشن دل ۵۳۱
 ما در بهشت من همه آغوش گرم نوست ۲۱۱۲
 ما در جوز طفل خویشش مهجور است ۱۶۸۱
 ما در دانا تواند پرورد فرزند را ۳۰۶
 ما در! گناه زندگی ام را به من بیخش ۳۵۴۷
 ما در عشقین چشم به ره بر گذر امشب! ۳۶۵۱
 ما در ری پیر و برشان احوال ۳۹۶۳
 ما فاقات ماضی و ما سیاتیک فاین ۲۸۲۵
 ما نداهم بیدار شب، در انتظار آفتاب ۱۹۲۹
 ما نداهم در حصار تنهایی ۱۹۳۹
 ما ندایم در رهگذار بادها ۱۴۹۹
 ما ندیدم مجنون، افتادگی ست بارم ۲۸۱۴
 ما بر آنند که چون روی نوست، ادعاست ۳۶۳
 ما بی بی! شبروی، لفظ زنده گویی بیش نیست ۱۶۳۲
 ما من از حسن معشر می کند ۱۴۸۸
 ما من، در بلند شبانه ۱۴۹۵

- محراب خوانده‌ام خم ابرویت ۳۲۳۱
 محفل افروزیم، اما از چراغ دیگران ۳۹۸۲
 محو آن سرو قد میر خط چشم میاهم ۹۳۵
 محو تو بیم و هیچ تماشا نمی کنی ۱۱۵۵
 محور خسار آفتاب شدن ۹۳۱
 محیط گریه و اندوه و غصه و محنم ۲۴۶۰
 مدعی گم کند از بی خبری دستارش ۹۸
 مدار چرخ به کجمداری اس نمی‌آزرد ۳۵۰
 مدام فتنه از آن چشم مست می‌برد ۳۱۹۷
 مده آبروی از کف، بر هر بخیل و ناکس ۲۳۱۲
 مدینه تند داغ مصطفی بیت‌الحنز امنسب ۱۰۴۷
 مديون طبع خوشبیم، در اوج بیرسالی ۲۹
 مرا آشنا با غم روزگار ان، بو کردی؟ ۲۰۷۷
 مرا ارت پدرداس و درو بو ۹۰۳
 مرا از آنچه که گشویش غیرافشان است ۲۸۳۸
 مرا از خویشم آزرده کردی ۲۴۶۶
 مرا از دام عشق آزاد کردند ۱۹۸۴
 مرا از دست شد زینب انگاری ۱۲۲۲
 مرا اگر که زرو ستم و ثروت دنیا ۲۴۹۵
 مرا امروز آن گل گفت در گوش ۱۳۹۱
 مرا با کینه دشمن آفریدند ۱۱۵۲
 مرا بخوان، که تو را با نگاه می‌خوانم ۲۵۲۹
 مرا به دل غم آن ماه مهربان باقی بست ۳۶۲۳
 مرا به زادروان بس «بهزاده» ۶۱۵
 مرا به سنه ز تنگی نفس شکسته نمود ۱۰۰۲
 مرا به غیر بودر جان و دل نوابی نیست ۱۴۰۳
 مرا به یاری ات ای دل امیدواری بود ۳۶۵۹
 مرا پندها داده بدروزگار ۳۳۲۲
 مرا پیروشن ضمیری به خواب ۸۰۸
 مرا پیمانان پر گشته‌ست و او پیمانان می‌برد ۱۲۱۶
 مرا جز عاشقی جانان، نباشد جرم و نصیری ۱۸۹۷
 مرا چه کار که مجنون اسیر لیلی شد؟ ۲۸۳۵
 مرا خیال خوشی صبحدم به سوی نو برد ۳۱۴
 مرادانی به هیچ از دست دادی؟ ۴۲۱
 مرادرتن بود نا جان، علی گویم، علی جویم ۳۴۳۶
 مرادرت زندگی از بینس و از کم ۱۰۱۱
 مرادرت شهر دل، جانان به تو کار است، می‌دانی؟ ۳۱۷۱
 مرادرت عالم روبا، بسی سیر است و بس نجوا ۳۵۹۸
 مرادرت کار دل، زاهد! ملامت چند فرمایی؟ ۴۴۸
 مرادرت کوی عشقت رهگذر باد ۵۱۳
 مرادرت جمله جهان، یاری اختیار آمد ۳۷۲۹
 مرادرت خاک گرفتند و بال و پر دادند ۲۹۵۳
 مرادرتی ظلمت به شهر نور بیر ۷۶۸
 مرادرتی وادی غربت بدر که خواهد برد؟ ۷۶۶
 مرادرتی چه وفا بود سیر کردی و رفتی ۲۹۹۱
 مرادرتی نندهای بنیان هستی ۲۵۱
 مرادرتی کردی، ربای می‌گر؟ ۱۷۲۹
 مرادرتی شیدا کردی ای گل! ۳۲۱۵
 مرادرتی عشق تو سودا نباشد ۳۰۴۲
 مرادرتی و تعالی چو در هنر نباشد ۴۵۸
 مرا که از خودم ای بهترین غزل گله دارم ۸۴۳
 مرا که دل حرم خاص جاودانه نوست ۱۰۴۰
 مرا که عمر به پایان رسیده در تک و تاز ۲۷۰۸
 مرا که عمر به بجهاد سال نزدیک است ۱۸۳۳
 مرا مذهب این است اگر خوب آگرید ۲۸۳۶
 مرا نبود سرت نقر بر شوق، ای کلک! نصیری ۳۲۶۹

مرغ دل را صید کردی، از یکی تیرنگاهی ۲۰۰۶
 مرغ دلم از غم تو سرگردان است ۳۳۵۲
 مرغ دلم پس از توبه شاخی مکان نجست ۲۳۰۰
 مرغ شب خوابید و با یاد تو بیدارم هنوز ۲۵۷۲
 مرغ عشقی در قفس چون شد اسیر ۱۱۹۳
 مرغکی در میان گلزاری ۱۷۹۶
 مرغی ز شاخساری، پیدا و ناپدید ۱۳۶۵
 مرکب جور جو بر صید دلم ناختمای ۲۰۱۲
 مرگ و رفتن بود برای همه ۶ - ۲۱
 مرنج از این که دلم از لب تو در گله باشد ۱۵۵۲
 مزن آنش به جان خسته من ۲۹۳۵
 مزن خنده اکان چهره تابناک ۳۷۱۹
 مژه ای دل که دگر باره بهار آید ۱۵۳۶
 مژه ای دوست به شهباز دل من دادند ۲۲۲۷
 مژه ای گل! که سحر بلبل تو باز آمد ۳۸۴۹
 مژه ای مرغ چمن! فصل بهار آمد باز ۲۴۴
 مژه ای منتظران، کان شه خوبان آمد ۱۳۷۵
 مژه دهمت که فرودین خواهد شد ۷۶۰
 مژه رسبدا آشکار، ز فضل پروردگار ۱۲۷
 مژه که دنیای پیر، از سر نو شد جوان ۱۳۸۵
 مژه که فصل بهار، داد سحر عندلیب ۵۰۲
 مژه که یارم ز سفر آمده ۱۵۵۲
 مست مستم ساقیا دستم بگیر ۸۹۸
 مست می خواهم تو را، من مست می خواهم تو را
 ۲۳۵۸
 مستانه اگر بر سر بازار برندم ۲۵۵۰
 مستی کون و مکان در می پیمانه ماست ۳۷۳۱
 مسعود سعد سلمان محبوب بود و من ۳۹۰۱
 مشتاقی توام، تو را به جان می خواهم ۱۰۵۳
 مشعل تابان عالم، با سدار دین، حسین جان ۲۷۷۵

مرا نه خون به دل از جور چرخ گردون است
 ۱۰۳۸
 مرا نبست ای خرم آنها که هست ۱۲۸۸
 مرا وظیفه تدریس در دبیرستان ۵۰۳
 مرا هر لحظه در کوشش گذرهاست ۲۵۸۲
 مرا همیشه به درگاه دوست راهی هست ۱۱۲۹
 مراد می طلبم از تو ای لسان القیب! ۳۸۴۰
 مراسم فیلهم ایران و هر کجا گذرم ۳۱۸
 مرنیه (شمرنو) ۱۳۶۹
 مرد اگر مردانه باشد، طالع و تقدیر چیست؟ ۲۷۳۶
 مرد حقه گو هدف تیر جماعت ۲۳۳۵
 مرد قروبی در آخور خر نیافت ۱۳۶۰
 مرد ماهگیر (شمرنو) ۳۷۳۶
 مرد نسد چون ز حادثات هراسان ۱۷۶
 مرد هنر را بلند خواست جو بزدان ۱۹۱۹
 مردان خدایر ده بندار در بندند ۲۶۹۳
 مردم از بس در غمت، خونابه از دل ریختم ۲۲۱۶
 مردم به خدایی تو در این تنهایی ۳۸۹
 مردم من و محبت تو در دلم هنوز ۲۵۴۴
 مردمانی که ز اقوام هم و خویش همنند ۲۹۸۲
 مردن به راه عشق، به منزل رسیدن است ۲۸۵۱
 مرده آن دل که در او شور تنمائی تو نیست ۳۷۳۸
 مردی بزرگ بود که زین خاکدان بر رفت ۳۸۹۱
 مردم و ندیدیم به عالم مردی ۳۷۴۲
 مرسوم گشت بار دگر عید مهرگان ۲۳۹۰
 مرغ اندوه، در من خاموش ۳۰۰۷
 مرغ بریان گر نباشد، غم مخور، شلمم بخور
 ۲۶۱۶
 مرغ پر بسته و دلخسته، اسیر قسم ۲۵۲۲
 مرغ دل بر می زند تا زین قفس بیرون شود ۳۴۴

مشکل مادر سفر، نبی بعد منزل بوده است ۳۳۵۱
 مشکن دلم؛ تورایه خدامسکن ۳۲۴۶
 مشواسیر به بند هوس، اگر خواهی ۱۹۲۰
 مشودریش گردنکش فروتن ۳۸۴۶
 مشوغافل زمرگ ناگهانی ۲۳۹۶
 مصورتا کشیده نقش روی دلربای تو ۳۱۴۷
 مصورگر کند با خامه اندیشه تصویرم ۳۹۶۰
 مضمون گل چو خار نماید گمان ما ۱۰۵۲
 مطرب! آهنگ سفر، نغمه روح افزایی ست ۳۶۸
 مطربی شد ز کار خویش خجل ۲۹۶۵
 «مظهر» از خواری که ما در زندگیا دیده‌ام
 ۳۳۴۲
 مصوفه من شبی زمن کرد سوال ۱۱۸۱
 «مفتون» نوحمدی همدانی و ناکتون ۳۳۶۵
 مقربان که به درگاه حق و داد کنند ۱۰۵۲
 مقصد خالق ز خلق عالم امکان علی ست ۹۶۲
 مفصود تو ای غرلسرا چیست یگو ۷۶۰
 مفصود زمی باده انگوری نیست ۲۵۰۸
 مکتب نومنت مافون و ناز مادونی ۲۴۰۵
 مکن حدیث غم ای مار! و باش سرخوش و مست
 ۵۱۲
 مکن زاری، دل زیار برستم ۱۲۷۶
 مگذار این که راز دلت بر زبان رسد ۲۲۷۲
 مگر آموخت بلبل بر تو رسم عشق ورزی را ۲۹۱
 مگر امروز صبا واگذر از کوی تو بود؟ ۳۶۲۱
 مگر امشب ندارد چشم بیمارم سرخفتن ۱۱۸۹
 مگر جسان نکتم گریه، گریه کار من است ۲۴۵۷
 مگر خداز و قیابن بورا جدا بکند ۲۶۹۴
 مگر شمع شب افروزی، که من پروانه ات باشم
 ۱۱۹۰

مگر طفل بیبی می کند باد از بدر امشب ۱۵۲۷
 مگر علاقه ای بدین آب و خاک نیست مرا ۲۶۰۶
 مگر که سر رودش، نادل از نو بردارد ۵۸۳
 مگر نیم صبا از حریم یار گذشت ۳۳۸۳
 مگو دیر آمد آن شمشاد قامت ۲۸۲۹
 ملاقات (شعر نو) ۲۵۸۷
 ملامتخوی اندر هم، دل داداده را مانم ۱۸۴۳
 ملک دل من محیط هفت اقلیم است ۲۴۳۹
 ملک راز خون خائن، لاله گون باید نمود ۲۵۹۲
 ملکی یا که حوریا که بری ۱۲۳۳
 ملول زسته در شور نو بهار انیم ۲۹۰۹
 من، آفتاب رود لب بام هستی ام ۳۲۹
 من آن باغم که گلهایم دویبتی ست ۹۰۴
 من آن بریسته مرغ لامکانم ۲۹۳۲
 من آن ییاده تنهای دشمنزارانم ۹۷۰
 من آن چیزی که خود دارم، تار دوست گردانم
 ۱۸۹۳
 من آن دریا دل دریا نوردم ۹۰۴
 من آن دیوانه بایسته زنجیر تقدیرم ۳۶۱۱
 من آن دیوانه دردی برسم ۳۷۲۴
 من آن شعله سرکش خانه سوزم ۳۱۸۳
 من آن شمع سحر گاهم، که می لرزم به هر بادی
 ۳۸۸۶
 من آن شمع که خاکسپر ندارم ۲۶۵۲
 من آن غنچه خون دل خورده ام ۳۵۹۵
 من آن کیبوتر آزاد دستها بودم ۲۹۷۱
 من آنم... (شعر نو) ۲۳۶۳
 من ارچه بخت خوش و طالع نکو دارم ۲۶۷
 من از آن روز که دیدم رخ زیبای تورا ۳۹۸۱
 من از آن روز که دیدم رخ نیکوی تورا ۲۰۵۲

مشکل مادر سفر، نبی بعد منزل بوده است ۳۳۵۱
 مشکن دلم؛ تورایه خدامسکن ۳۲۴۶
 مشواسیر به بند هوس، اگر خواهی ۱۹۲۰
 مشودریش گردنکش فروتن ۳۸۴۶
 مشوغافل زمرگ ناگهانی ۲۳۹۶
 مصورتا کشیده نقش روی دلربای تو ۳۱۴۷
 مصورگر کند با خامه اندیشه تصویرم ۳۹۶۰
 مضمون گل چو خار نماید گمان ما ۱۰۵۲
 مطرب! آهنگ سفر، نغمه روح افزایی ست ۳۶۸
 مطربی شد ز کار خویش خجل ۲۹۶۵
 «مظهر» از خواری که ما در زندگیا دیده‌ام
 ۳۳۴۲
 مصوفه من شبی زمن کرد سوال ۱۱۸۱
 «مفتون» نوحمدی همدانی و ناکتون ۳۳۶۵
 مقربان که به درگاه حق و داد کنند ۱۰۵۲
 مقصد خالق ز خلق عالم امکان علی ست ۹۶۲
 مفصود تو ای غرلسرا چیست یگو ۷۶۰
 مفصود زمی باده انگوری نیست ۲۵۰۸
 مکتب نومنت مافون و ناز مادونی ۲۴۰۵
 مکن حدیث غم ای مار! و باش سرخوش و مست
 ۵۱۲
 مکن زاری، دل زیار برستم ۱۲۷۶
 مگذار این که راز دلت بر زبان رسد ۲۲۷۲
 مگر آموخت بلبل بر تو رسم عشق ورزی را ۲۹۱
 مگر امروز صبا واگذر از کوی تو بود؟ ۳۶۲۱
 مگر امشب ندارد چشم بیمارم سرخفتن ۱۱۸۹
 مگر جسان نکتم گریه، گریه کار من است ۲۴۵۷
 مگر خداز و قیابن بورا جدا بکند ۲۶۹۴
 مگر شمع شب افروزی، که من پروانه ات باشم
 ۱۱۹۰

من ترک عشق آن مه زیبا نمی کنم ۱۳۴۹
 من تشنه تر از یبشم، بیگانه زهر خویشم ۲۱۱۷
 من چو مجنون شده‌ام شیفته لیلایی ۱۷۷۹
 من چه کردم تا ز من بر تافت روی؟ ۱۵۲۹
 من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای ۲۳۰۳
 من خانه به دوشم و سفر کرده ۲۴۱
 من در آینه دل روی تو را می بینم ۲۴۱۳
 من در این صحرا نهادم پا که نخجیرم کنند ۱۰۸۰
 من در تن خود گرمی آن شب دارم ۳۰۴۳
 من در حریم آشتی، دور از گناهم ۳۲۰۸
 من در میان گوهریان صدف به کف ۲۸۱
 من دروغ زندگی هستم، مرا باور کن ۲۷۱۰
 من دل به تو از غیر تو برداشته دارم ۶۶۱
 من دلبری ز جمله جهان برگزیده‌ام ۵۴۸
 من دولت بی زوال دارم ۳۴۷۰
 من راننده میخانه‌ام، از من بگریزد ۲۰۸۴
 من رندندیرینم، مرا بگذار و بگذر! ۱۹۱
 من ز جان سیرم، و ز آن پرسم ره میخانه را ۳۴۰۸
 من ز دشمن می‌گریزم، دشمن از من می‌گریزد
 ۱۵۷۸
 من ز کار دل پریشان، دل ز کار حویستن ۹۲۶
 من سوخته‌م به داغی و پروانه هم سوخت ۹۲۸
 من سوخته‌ام، آنچه ز من می‌بینی ۳۱۴۰
 من شاخه خشکم، ز گرم بارورم کن ۳۰۸۱
 من شعله‌ای ز آتش بزدام ۴۹۳
 من شیفته‌مست و خراب از غم بارم ۳۱۹۷
 من عاشق و دیوانه‌ام، هو یا علی، هو یا علی ۲۲۱۵
 من عاشقم به روی دلارای زندگی ۱۰۷
 من عاشقم، ز هر چه بود دل بریده‌ام ۲۳۵
 من عطش ظهیر بابایی‌ام ۱۱۵۲

من از این متاع دنیا به جوی نظر ندارم ۲۶۹۸
 من از باده نوشان مینا پرستم ۱۹۸۵
 من از نهام ییگیر دردمی آیم ۱۱۳
 من از جان محو عکس روی جانانم به جان تو
 ۳۴۶۰
 من از جفد خشن آوازه جنگ ۲۵۸۷
 من از خزان به بهار، از عطش به آب رسیدم ۳۳۹۲
 من از زودرنجی و دیرآشنایی ۲۹۸۳
 من از صیاد و دام او، به جان و دل چنین شادم
 ۳۴۶۶
 من از غروب شبی بی ستاره می آیم ۳۸۶۴
 من از غم رنج و بندگی می‌ترسم ۱۲۴۹
 من از وضع حاضر ملولیده‌ام ۱۱۳۲
 من اگر باد نو بهار شوم ۳۸۵۳
 من اگر رندم و قلاشم، اگر درویشم ۲۲۴۸
 من اگر ندانم ای دوست! تو هر چه هست دانی
 ۳۱۵۷
 من لشب سرخوشم، مستم، خرابم می‌توان گفتن
 ۱۱۵۹
 من ای پیری اجوانی را نخواهم ۲۴۹۶
 من ای خدا به تو نالم ز زاهدان ریایی ۱۲۴۳
 من این قصه شمع را از که پرسم ۸۶۳
 من این ملک فرزندانگان و دلبران ۳۳۲۱
 من بار سنگینم، مرا بگذار و بگذر ۲۰۸۳
 من بار غم غروب یک پاییزم ۳۱۳۹
 من باغبان گلشن آفت رسیده‌ام ۱۸۳۶
 من بر کدای خشکم به دشت شوره‌زاری ۳۸۲۴
 من بر کاه و غم عشق، همسنگ کوه گران شد
 ۲۲۷۸
 من تاجر م به دکه و بازار خویشتم ۲۲۷۷

- من کودک زار و دردمند ۱۶۸۴
 من که از روز ازل با خویرویان خو گرفتم ۷۲۵
 من که با یاد نوییوسته وصالی دارم ۲۰۹۶
 من که بینی دور از یار و دیار افتاده‌ام ۳۳۸۶
 من که راضی شده‌ام رزق مقدر شده را ۱۸۳۶
 من که راه خویش را زان راهبر می‌خواستم ۳۸۳۶
 من که عمری را در این دنیاى فانی سوختم ۱۴۱۲
 من که مشکل سبب گرمی بازار تو باشم ۲۲۲۰
 من کیستم؟ اسیری از روزگار خسته ۶۴۶
 من کیستم؟ به کنج قفس بال بسته‌ای ۵۳۳
 من کیستم؟ تپه شده سامانی ۳۶۸۱
 من کیستم؟ شراره خاموش گشته‌ای ۴۵۵
 من کیم؟ اندر ضمیر روزگار، افسانه‌ای ۱۲۱۱
 من کیم؟ دوزخی روی زمین‌ای دوست! ۱۸۴۳
 من کیم؟ شیدای تنها مانده‌ای ۸۸۲
 من کیم؟ مرغک برسوخه‌ای ۱۷۹۰
 من گرد بای سته و صدانم آرزوست ۱۵۱
 من گرفتار قد و قامت دلجوی توام ۱۷۷۷
 من گفتگوی زلف بو بادل نمی‌کنم ۱۲۵۲
 من گل زرد را ندارم دوست ۹۲۷
 من گل سرخ و لاله دارم دوست ۳۹۰۵
 من لاله خونین دل دشت جنونم ۱۱۷۰
 من منظر مقدم جانان‌ام امشب ۳۴۵۳
 من منکر آن کهنه پرستم که همه عمر ۳۷۵۰
 من موی تو را جو مستک و عنبر گفتم ۱۷۰۰
 من مهین فرزند کارم، سستی‌ام در کار نیست ۱۵۲۸
 من ندانم زار و دردمند ۱۶۸۴
 من که از روز ازل با خویرویان خو گرفتم ۷۲۵
 من که با یاد نوییوسته وصالی دارم ۲۰۹۶
 من که بینی دور از یار و دیار افتاده‌ام ۳۳۸۶
 من که راضی شده‌ام رزق مقدر شده را ۱۸۳۶
 من که راه خویش را زان راهبر می‌خواستم ۳۸۳۶
 من که عمری را در این دنیاى فانی سوختم ۱۴۱۲
 من که مشکل سبب گرمی بازار تو باشم ۲۲۲۰
 من کیستم؟ اسیری از روزگار خسته ۶۴۶
 من کیستم؟ به کنج قفس بال بسته‌ای ۵۳۳
 من کیستم؟ تپه شده سامانی ۳۶۸۱
 من کیستم؟ شراره خاموش گشته‌ای ۴۵۵
 من کیم؟ اندر ضمیر روزگار، افسانه‌ای ۱۲۱۱
 من کیم؟ دوزخی روی زمین‌ای دوست! ۱۸۴۳
 من کیم؟ شیدای تنها مانده‌ای ۸۸۲
 من کیم؟ مرغک برسوخه‌ای ۱۷۹۰
 من گرد بای سته و صدانم آرزوست ۱۵۱
 من گرفتار قد و قامت دلجوی توام ۱۷۷۷
 من گفتگوی زلف بو بادل نمی‌کنم ۱۲۵۲
 من گل زرد را ندارم دوست ۹۲۷
 من گل سرخ و لاله دارم دوست ۳۹۰۵
 من لاله خونین دل دشت جنونم ۱۱۷۰
 من منظر مقدم جانان‌ام امشب ۳۴۵۳
 من منکر آن کهنه پرستم که همه عمر ۳۷۵۰
 من موی تو را جو مستک و عنبر گفتم ۱۷۰۰
 من مهین فرزند کارم، سستی‌ام در کار نیست ۱۵۲۸
 من نامه خویش را سه خواهم کرد ۶۵۹
 من ندانم به چه تشبیه کم‌روی تو را ۳۴۵۵
 من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان ۱۵۵۸
 من ندانم گفت آری ویر لب، با گفتم نه ۱۷۲۳
 من نگویم، که به درد دل من گوش کنی ۳۵۱
 من نه اشب در فراش تا سحر خواهم گریتم ۲۰۳۸
 من نه تنها بر خود از بار گران بگریستم ۲۹۲۶
 من نی‌نزار عشقم، از نسان آمدم ۳۸۷۷
 من و اندیشه آزادی و عشق و یاری ۱۹۲۱
 من و عشق رخ چون ماهتاب ۲۷۸۹
 من و عشق ماهرویی، که ز من جدا نباشد ۳۳۶۷
 من و ازگون، من و ازگون، من و ازگون رقصیده‌ام ۳۵۸۶
 منت از جان می‌برم تا آبرو بر جا بود ۲۹۸۸
 منت پذیر همت بی‌تکیه‌گاهی‌ام ۱۳۱۵
 منادی (شعر نو) ۳۶۵۴
 منزلگه مقصود ندیدیم و گذشت ۳۱۴۰
 منظور خود به سحر بیان می‌کنیم ما ۱۷۵۱
 منظور من از دیدن مه، روی تو باشد ۲۹۳۴
 منظورم از نکرده به سویم نظر هنوز ۱۰۳۷
 منم آن زوری پاروشکسه ۳۹۷۰
 منم آن مرغ بی‌پروا، که از غم آشیان دارم ۳۰۹۵
 منم بیمار عشق و از طیب خود دعا خواهم ۱۲۲
 منم پیغمبر و شعرم نوید آزادی‌ست ۲۴۷۴
 منم درد آشنا، دل‌داده‌سر در گریبانی ۶۴۳
 منم ساحل، نوی موج خروشان! ۳۳۷۷
 منم شقایق دشت، سپاه ناریکی ۸۰
 منم کز سینه آهی می‌کنم وقت سحرگاهی ۳۸۰۴
 منم که تنه عشقت فکنده بیخود و منم ۱۲۶۵
 منم که کشته‌یداد عهد خویشتم ۳۰۵۹
 موخودم خوب می‌دونم تو دل تو جای منه ۲۰۸۸

- موج (شعر نو) ۱۸۶۹
 موج خیز عشق بین در آتش خاموش چشم! ۳۰۷۷
 موج دریاست، ولی دریانیت ۳۹۲۵
 موج ساحل کوب دریای پریشان دوست دارم ۱۰۰۷
 موج موج خزر از سوگ سیه پوشانند ۱۹۷۴
 موجم برده هر سو، بادست و پای بسته ۲۸۵۲
 «موسوی» ناریح فوت خود به تسمی زد رفم ۳۴۴۶
 موی آتش دیده‌ام، بر خویشن پیچیده‌ام ۷۵۴
 موی بر روی فرو ریخته، نادل ببرد ۳۰۴۰
 موی نوسیه‌های شب بلد ببرد ۱۳۳۲
 موی سپید راه صدافسون و درد و آه ۲۸۰۴
 موی سپید و بخت سیاهم نگاه کن ۱۸۵۳
 موسم سپید گشت، ولی غافلم هنوز ۱۱۵۵
 مه از گردون چوری خوش بهفت ۹۰۱
 مه با جمال بار بر لب نمی‌کنم ۲۷۰۵
 مه بر سر خار بوته‌ها کاکل بست ۱۸۶۶
 مه دل‌رایبی که من می‌شناسم ۹۳۳
 مه دیدم و از روی توام یاد آمد ۷۱۳
 مه روی تو، شب موی بو، گل بوی تو دارد ۳۰۵۵
 مه سر زده است از جبینش ۳۹۱۱
 مه من، سخت بی‌مهری کند شخصاً به من، اما ۱۴۰۰
 مه من! سر بر آراز برج محمل ۲۵۴۲
 مه من فخر خانواده طب ۱۲۱۸
 مهاجرهای پرواز شبانه ۲۵۸۶
 مهتاب (شعر نو) ۳۷۹۹
 «مهاجوره» دوش با غم و اندوه و سوز و درد ۳۱۰۴
 مهر از همه بریدم، تا مهریان بمانی ۳۳۷۴
- مهر تو اگر چه آتش افروز، خوش است ۵۷۹
 مهر تو بهر من بی‌کرانه است ۱۷۵۱
 مهر جانان را سرشتند از ازل با جان من ۲۶۵۱
 مهر جهانتاب حق، پرده ز رخ بر گرفت ۱۹۲
 مهر خویان دل و دین از همه بی‌بر و ابرد ۲۵۲۱
 مهر دیبا ز دل ای دوست به در باید کرد ۲۶۵۴
 مهر رخت از امید سر بر کرده است ۱۵۹
 مهر سزد که از شرف سجده کند برای تو ۱۲۵۰
 مهر می‌ورزم و بر خاک نهم روی نیاز ۳۴۲۱
 مهر روزیدم، ندانستم به شیدایی کند ۵۷۷
 مهریان من نشد نا مهریان دیگری است ۱۶۷۳
 مهرگان (شعر نو) ۷۲۴
 مهرگان آمد و آورد پریشانی ۳۷۱۶
 مهره توان برد، مارا اگر بگذارد ۲۶۹۳
 مهل نا ستمگر شود جیره دست ۷۱۷
 مهندس فلکی گویای یکی پرگار ۱۳۳۲
 مهی که چشم همه اختران بود سوش ۱۰۴۹
 می باید خورد و بی‌ریا باید خورد ۲۵۰۸
 می بندانم چگونگی بودن باید ۱۵۶۳
 می چیست؟ که هوشند با زر خردش ۲۲۶۹
 می زدن در بزم نادانان ز نادانی بود ۱۰۷۷
 می محبت اگر در سبوی کس باشد ۳۳۰۱
 می برد طاقت دل چشم سیه‌های، گاهی ۳۲۶۵
 می توان آیا غم یک مرد را ترسیم کرد؟ ۷۶۷
 می توان بیوند دادن آتش و هم آب را ۵۷۰
 می توانم یا تو باستم، یا تو، اما نیستم ۳۰۷۹
 می توانی به شب از عطر ترانه سحر آری ۱۱۰۰
 می جوشند از کویر سراب، بیلا، مسیح ۱۲۱
 می خندد (شعر نو) ۳۸۰۱
 می خندد و ز چشم هیا هونمی کند ۳۴۰۸

- می‌خواست دلم که راستگو باشم ۸۰۶
 می‌دانم این، کنار تو از یاد می‌روم ۱۲۳۷
 می‌دهد امید من امشب ز امید بیامی ۱۱۹۵
 می‌رسد آواز دوست، دم به دم از هر کران ۳۷۲۵
 می‌رسد بر سرم آن مه مگر از ناز امشب ۵۸۳
 می‌رسد فیض سحر بر چشم پر نم بیشتر ۲۷۴۴
 می‌رفت و سلاح جنگ بردوش بود ۱۵۹
 می‌روم از کوبش اما، تاب ننهام نیست ۶۴۸
 می‌روم خسته و انفسرده و زار ۲۶۸۵
 می‌سوزم و می‌سوزی، از آن بوسه که بشکفت ۲۶۲۹
 می‌سوزم و می‌نالم پیوسته به هجرات ۳۲۷۰
 می‌شد شب سیاه به پشت افق نهران ۲۴۴۳
 می‌شکوفد قلب گلها از صدای عاطفه ۳۴۰۲
 می‌شناسند مرا اهل ادب ۱۷۵۸
 می‌شود ایران ما آباد گردد، غم مخور ۳۶۴۰
 می‌کنند شمع بی آتش، هستی پروانه را ۲۱۴۹
 می‌کنند غارت دل تو گس جانانه ما ۲۸۳۱
 می‌کند هر کس به نوعی عمر خود را اسیری ۲۴۶۳
 می‌کسی هر قدر ناز، ای سمر! خواهم کنی ۲۴۲۸
 می‌گذشت از سر بازار سحر خیزان دوش ۳۷۱۰
 می‌گذشتم ز در خانه بار ۱۷۹۱
 می‌گریزم، از کمند آرزوهای گریزم ۱۱۶۸
 می‌گریزم، می‌گریزم، از عزیزان می‌گریزم ۳۳۷۳
 می‌میرم از این عشق و کسی را خبری نیست ۲۳۵۹
 می‌نشینم به بوی بار امشب ۲۱۷۸
 می‌نمودم ریشانه لیزه عور ۵۰۱
- می‌نهد این سان که یارم با به جای پای گل ۲۲۰۲
 می‌هراسم و این گفتن، خود مخاطره می‌خواهد ۱۷۴۲
 میان بلبل و پروانه‌ای دوش ۳۹۸۰
 میان تیر و طبری در بریدن ۳۸۹۹
 میان شیره انگور و شیره افیون ۳۸۹۹
 میان محس تاریک در هوای تو هستم ۱۶۴۸
 مخانه بگو ناده بر سنان چه شدند؟ ۱۱۰۱
 میل باران دارد امشب باز، لبر دیدگانم ۲۶۱۷
 میل دلم به گلشن تیراز می‌کند ۳۰۵۴
 میلبونهان ز فقر و ذلت به ستوه ۲۸۲۲
- ن
- نادر ز جای خیز و یاد دردمابین ۱۹۸۸
 ناز پرورد شمع نبرد راه به دوست ۱۲۰۹
 نازت کنم که نار تو زیا، کشیدی ست ۲۰۳۵
 نازل نمود آیه رحمت خدای من ۲۶۱۹
 نازم به آن که عارض دلبر کشیده است ۳۳۶۸
 نازم به عربی که جهان آفرین دهد ۲۴۰۸
 نازم چنار را که زیاران و آفتاب ۳۷۸۱
 نازنینا! اگر شود دستم از آن دامن جدا ۶۰۸
 نازنینا! گرچه می‌دانم سران پایگاهی ۳۱۳۰
 ناصر ز تو فریاد و از این بیهوده کوشی ۱۳۹۹
 ناصر فکری، گل باغ جهان ۲۴۷۱
 ناکام و نامراد به میدان کارزار ۸۳۰
 ناگاه زیش من نگاری بگذشت ۵۷۹
 ناگفته (شمر نو) ۳۵۵۲
 ناگه ارحم طبیعت او فناد ۵۵۸
 ناگه حجاب جهره جانان کنار رفت ۲۴۴۹
 ناگهان دیدم که دور افتادیم از هم هانم ۶۳۷

- نالدم بای، که چند از بی بارم بدوانی ۲۱۱۰
 باله رهانمی کد سینه چاک چاک من ۲۰۱۶
 ناله زد دوست، که راز دل او پیدا شد ۳۴۴
 ناله ای خاموش گشتم، در دل مینا نکتم ۷۸۸
 نالینس مهجوران، سوردگری دارد ۲۲۷۳
 نام بر آوازهات زیب سماوات وز من ۳۶
 نام بورانی بود رفیق ماد نکمت ۳۵۸۵
 نام وطن چه دلکس و ریاست ۲۴۶۵
 سرد لذتی از ریگانی، جز زمانی را ۲۰۹۸
 بجز بهار بود و عرب دیار عسی ۸۵۲
 نبود جو ماه رویت، شب من دراز باشد ۳۶۱۶
 نبود حالت از اول گر آفتاب یرت ۲۵۶۳
 نیندم که دگر دل به غم عقی تو بندم ۱۱۱۳
 نتوان گفتم که این فافله وامی ماند ۶۴۱
 نخفته ام به یاد بود در بیان درار ۴۱۵
 نغمه ای که سب بگذرد، سحر بزید ۳۳۹۲
 نخواهد منشی عشقه قلم جز ساحه طویی ۳۹۵۸
 ندارم از تو کسی خویر سراغ، ای سب ۳۰۲۷
 ندانم طریق بندگی را ۱۹۳
 ندانم زهر عان چرا مرغ نسیب ۲۳۶۶
 ندانم که داند به دانشوری ۳۲۵۵
 ندیده بالشی راحت، سری که من دارم ۱۹۵۷
 نرد محبت ای صم با همه کس نمی شود ۱۵۸۶
 نرگس مت بود ردی کس باز است هور ۱۹۳
 نرگس مت بود دم که به خواب است هنور ۱۲۰۵
 نرگس نیم خواب بود، برده دیده خواب را ۱۳۷
 نرم و آهسته برون آمد ماه ۲۶۱
 نژاد ما هم گردون، مهر از یاری که من دارم ۱۶۳
 نژاد ما خویرن هدیه به عالم ادب است ۱۰۳۱
 نسیم رحمت، دمی گذر کن، به سرزمینی، که ریزد
 آنجا ۱۳۷۶
 نسیم صبحدم در گوش گل گفتم ۱۳۴۶
 نسیم فدسی ایکی گذر کن ۳۷۶۱
 نسیم مهر اگر از بوستان زندگی خیزد ۱۰۳۹
 نشئه ای امید (شعر نو) ۱۳۱۶
 نشان از عشق دارد، نازنین یاری که من دارم ۲۱
 نشان اوج پروازم تو بودی ۲۴۲۱
 نشانی (شعر نو) ۱۸۳۰
 شندیک لحظه از یادت جفا دل ۳۱۱۵
 نشست برف گران بر سرم زموی سپید ۶۰۷
 نشستم با مردان طرف جویی ۹۰۴
 نشستم پشت فرمون غم ایشو ۱۲۷۸
 نشستم تسی بر لب ریدر رود ۳۲۷۸
 نشسته لاله خون بر صلیب سرخ تنش ۱۶۷۷
 نشکفت اگر به محنت امام جان سیرد ۲۳۲
 نشود در همه عمر، فراموش مرا ۱۹۳۳
 نشود داش کسی آنچه مان من و نوست ۱۷۱۶
 نصیحتی ست، اگر سنوی زبان نکنی ۵۹۴
 نظریه ای روی همچون کمان بار ستم ۳۴۰۷
 نظر خدای مانده به جمال آدمست ۲۲۵۷
 نظر گر افکند آرض، به ایرونی کمانداریش ۲۸۰۷
 نظر لطف و مگر با دگران است هر ۱۵۹
 نظم ملک دل ما بی تو حراب است، حراب ۲۱۷
 همهم گر چه هست گوناگون ۱۳۳۵
 نغمه فریاد از اس رو، می دهم سر با غزل ۷۹
 نغمه ای سازم، نشان خاطر شیدا ۲۰۹۱
 نغمه ها از گوس آندار دل زاینده رود ۱۶۱۳
 نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ۱۶۰۸
 ۳۵۸۰

- نگه کن لحظه‌ای نیکو در آنش! ۳۱۵۴
 نگرم من دگر دلدار دیگر ۲۷۲۳
 نماز نبایش (شعر نو) ۱۴۹۷
 نماز هنرمندانه (شعر نو) ۲۸۳۰
 نمائد جز غم ابام، همنشین ما را ۱۵۱۱
 نمی پرسد کسی حال دل غم پرور ما را ۱۸۳۶
 نمی برسی جرانامهربانم ۷۶۴
 نمی دلم به دست کبست دیگر، زلف مار اصیب
 ۲۴۱۱
 نمی دانم چرا اشهای هجران سرنمی آید؟ ۱۳۱۴
 نمی دانه چه می خواهد ز جان خسته، جانانم
 ۱۷۲۱
 نمی دانم که انده با طرب چیست؟ ۲۲۱
 نمی شود می از غم دلم جدایی نو ۳۴۷۵
 نمی گوید کس از باران در عمخانه ما را ۲۷۷
 نمی گسندار آن پس دل از بهار مرا ۳۷۵۲
 نمی گیرد کسی جز غم سراع خانه ما را ۲۸۰۰
 نمیرد هرگز آن عاشق، که خواهی کستن از نازش
 ۵۸۲
 ننگم همه نامم شد و نامم همه ننگم ۷۵۰
 نولای مرغ سب بر شاخه سرو ۴۹۱
 نوبهار آمد که گیتی زندگی از سر بگیرد ۱۸۲۲
 نوبهار آمد مرا، بپیرا و بار آمد به یاد ۳۲۴۹
 نوبهار آمد و افراسنت علم در چناب ۵۰۱
 نوبهار آمد و چون عهد بنان توبه شکست ۲۱۱۴
 نوبهار آمد و شند بار گل و لاله پدید ۳۷۵۱
 نوبهار آمد و ما دست به کاری نزدیک ۸۸۲
 نور مهتاب از آن روزن بار یک گریخت ۹۶۵
 بورفسان گشت چو زربنه گوی ۱۱۷۴
 بوروز که ما راست نکونر آیین ۳۹۶۶
- نفس جاری و جان پرور عشق است علی ۱۳۱۱
 نفس عافیتی ما نکند بدم و گذشت ۱۴۹۹
 نفس گرفت از این سبب. در این حصار بشکن
 ۱۹۷۴
 نقاب شرم ز روی چو آغش انداز! ۲۸۰۵
 نقد جان را با سزای، شمع ما سودا کند ۲۸۰۱
 نفس روی تو بر آینه دلها رده اند ۲۰۲۲
 نفس فالجی بر زری بو ۱۸۰۰
 نکند ترک بی وفا بی را ۲۱۷
 نکند عشق به گرداب گناه است هنوز ۱۱۰۰
 نکنی برون گراز سر، بو هوای خود برستی ۱۶۹۱
 نکوهش جهان را سراوار نیست ۲۳۷۹
 نکویی کن که خارسان به صورت لاله رار آید
 ۳۹۱۵
 نگار ماز و جوانی و یاد که همی ۹۸
 نگار لاله رخ من به خنده مکین ۱۳۳۲
 نگار ابا «نگاری» عهد بسن ۳۷۷۸
 نگارایی سبب طردم نمی کرد ۱۲۷۷
 نگارستان دلها گه ام، سحابه رانانم ۳۳۰۸
 نگاری از نگاهی برده آرام و توانم را ۵۰۹
 نگارینا! چه شور است این که از عنعنات به سر دارم
 ۲۴۳۶
 نگاه عاشق تو چون شراب می ماند ۱۷۴۹
 نگاه کن که نوزده، دهی جو باد به دستم ۳۹۷۴
 بگر، سافی به ساغرها، خرامان می دراندازد
 ۱۶۵۱
 نگری ای دل از دست سزمانند و بس ۳۵۶۷
 نگره روزگار ز من مال و بر هنوز ۲۷۹۱
 نگنم ای دل دیوونه یمنو ۱۲۷۶
 نگویمت که بو جان منی و حیواناتی ۳۲۹

نوش بی نیش نیایی هرگز ۲۱۰۵
 نوش لب ز گرمی آغوش خوشتر است ۱۰۷۲
 نوشتم نامه ای بر عهدشلام ۱۲۷۵
 نه از افسون هستی شاد بودم ۳۷۴۷
 نه از دست بو شد فلفل سحر باز ۱۲۹۶
 نه امشب، هر شبی بی تو که بگذشت ۲۲۳۶
 نه به نهاده دل من از بی دلدار مرغف ۳۱۹۶
 نه به نهاده دل من رفه به زلف تو به راز ۱۵۹۱
 نه به دل شوری و شوفی، نه به سر مانده هوای ۲۵۳۳
 نه به روز است فراق تو به من از غصه به نیت ۲۳۳۵
 نه به سر هوای کوی، نه به جان شرار دارم ۲۹۳۸
 نه برو با بشد از دردم، نه آمدی به درمانم ۱۰۳۶
 نه تنها خاطر من از آس بیگانه می سوزد ۲۷۰۲
 نه تنها روره بوی آب و بان است ۲۳۵۳
 نه تنها محنت بی خانمانی می دهد ریج ۲۶۲۶
 نه جاویدان بماند رنج بلبل ۱۷۵۷
 نه چون روست به عالم لاله زاری می شود پیدا ۱۸۲۴
 نه در دیداری ای مهر جهان تاب ۱۱۱۸
 نه در جام، نه در زندن، خصل از بودن حوسنم ۲۸۱۷
 نه دگر در سر است سوز و شری ۳۶۸۲
 نه دل ز عس، توبه، نه حیوان وفا کند ۱۰۰
 نه دل مغبون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی ۱۶۱۹
 نه دلداری، نه غمخواری، نه بار مجلس آرایی ۵۲۲
 نه در رحمت به ما کند نظری ۲۲۸۲
 نه در بافت روان، فوت دلها طلبم ۱۵۶۹
 نه زین آب و نه زین خاکم طربناک ۱۹۹۶
 نه سرا هست جز فکر نوکاری ۲۴۳۹
 نه شمع بیهده هر نام بارگرید و خندد ۱۸۸۹
 نه عناسی، نه لطفی، روم باز در میان شد ۵۳۹
 نه فرشته ام، نه سلطان، کیم و جیم؟ همبیا ۳۳۹۰
 نه فریادم کند نا تیر و نه بزواک شیون هم ۳۳۵۱
 نه کاخی که به آسمان می کند سر ۸۵۹
 نه مال و مکتب و جاهی، نه ناخ و نخت و کلاهی ۱۴۸۲
 نه مرا بیم در دوزخ، به مرا شوق بهشت ۳۲۰
 نه من بت سازم و نیت پرستم ۹۰۲
 نه من به آتش حاسوز غم کباب شدم ۲۷۷۷
 نه، من دیگر می و میخانه و دلبر نمی خواهم ۸۶۰
 نه نماز نامدادی، نه دعای شامگاهی ۱۰۸۵
 نه هر خار و خسی بر سر گل آرد ۹۰۶
 نه هر گرمی روی مارا، باز یاد ۲۵۸
 نه همدی، به رفیعی، به آشنا مانده است ۱۸۴۱
 نه همی شهره شهر همدان است این گل ۱۳۲۹
 نه همین طفنه به ماه از رخ زباز دمای ۸۲۸
 نه یک شب در عتب احمر شماری می شود پیدا ۳۴۱۱
 نهاده گوهر رخسان حدای در دهنش ۱۷۸۸
 نهال شمر ریگن در سر است ناب می رود ۳۷۰۹
 نهال فدودا گر نسی، به برگیرم ۲۵۷۳
 نهالی به گلزار حان می فنام ۸۱۳
 نهان شد روز در اعماق گیتی ۳۰۰۳
 نهفته از نگهت آب می خورد چشم ۵۲۱
 نهنگم من، ای نیره دل روزگار! ۳۷۲۶
 نی چویان صحراهای بفته ۳۰۸۹
 نی همین در دلربایی نرگس غماز دارد ۹۷
 ساز (شعبو) ۲۴۲۳

نوش بی نیش نیایی هرگز ۲۱۰۵
 نوش لب ز گرمی آغوش خوشتر است ۱۰۷۲
 نوشتم نامه ای بر عهدشلام ۱۲۷۵
 نه از افسون هستی شاد بودم ۳۷۴۷
 نه از دست بو شد فلفل سحر باز ۱۲۹۶
 نه امشب، هر شبی بی تو که بگذشت ۲۲۳۶
 نه به نهاده دل من از بی دلدار مرغف ۳۱۹۶
 نه به نهاده دل من رفه به زلف تو به راز ۱۵۹۱
 نه به دل شوری و شوفی، نه به سر مانده هوای ۲۵۳۳
 نه به روز است فراق تو به من از غصه به نیت ۲۳۳۵
 نه به سر هوای کوی، نه به جان شرار دارم ۲۹۳۸
 نه برو با بشد از دردم، نه آمدی به درمانم ۱۰۳۶
 نه تنها خاطر من از آس بیگانه می سوزد ۲۷۰۲
 نه تنها روره بوی آب و بان است ۲۳۵۳
 نه تنها محنت بی خانمانی می دهد ریج ۲۶۲۶
 نه جاویدان بماند رنج بلبل ۱۷۵۷
 نه چون روست به عالم لاله زاری می شود پیدا ۱۸۲۴
 نه در دیداری ای مهر جهان تاب ۱۱۱۸
 نه در جام، نه در زندن، خصل از بودن حوسنم ۲۸۱۷
 نه دگر در سر است سوز و شری ۳۶۸۲
 نه دل ز عس، توبه، نه حیوان وفا کند ۱۰۰
 نه دل مغبون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی ۱۶۱۹
 نه دلداری، نه غمخواری، نه بار مجلس آرایی ۵۲۲
 نه در رحمت به ما کند نظری ۲۲۸۲
 نه در بافت روان، فوت دلها طلبم ۱۵۶۹
 نه زین آب و نه زین خاکم طربناک ۱۹۹۶

- نیست ای دوست، به غیر از تو مرا یار دگر ۳۶۵۷
 نیست جر می جز غزلخوانی مرا ۲۸۱۵
 نیست جمعی که در آن بیم پریشانی نیست ۲۵۵۸
 نیست در مسجد و میخانه جو ما رسوایی ۵۸۱
 نیست روز و شب به غیر از گریه، کار آبشار
 ۲۹۸۴
- نیست غم گریه دل از عشق غباری برسد ۲۹۶۳
 نیست غم، گرز تو سوزد همه بال و پر ما ۲۲۳۵
 نیست گر همچو تو در شهر، پری سیاهی ۲۷۹
 نیشب بود و دره ریجاب ۷۵۲
- نیشب زمزمه‌ای هست بلند ۳۸۳۹
 نیشب گر گذراند به گلستان منش ۲۷۱۲
 نیمه شب بوی تو بر رویای مهتابم نشست ۲۹۰۸
 نیمه شبها که در کوچۀ یأس ۱۶۰۷
 نیمی دلم ز غم خون، از هجر یار نیمی ۳۳۶۹
- و
- رودخانه... (شعر نو) ۲۵۹
 وانشد عقده دلها ز غزلخوانیها ۹۷۲
 واجب نبود دل به بتی بپهده بستن ۲۷۶۶
 وازه باران (شعر نو) ۱۷۲۸
 واعظم گفت از قیامت، ای فدجانان قیامی! ۳۲۰۷
 واگذاریدم که روز شادمانی در گذشت ۱۱۸۷
 واساندهام ای ساریان، لغتی سبکتر از فنا ۲۱۵
 وای از غربت، نگاهی بر عذابم افکنید ۳۸۶
 وای من! تا چشم من بیدار شد ۱۲۳۸
 وحدت جویی نشان یکتابین است ۲۶۱۴
 وقت آن است که از خانه به بازار شویم ۲۲۵۰
 وقت آن شد که به بند دل خود گوش کنیم ۲۷۳۱
 وقتی دل سودا زده شور دگری داشت ۲۴۷۹
- وقتی دل من بر سر کوی گذری داشت ۳۵۶۰
 وقتی دلم به عشق تویمان داشت ۱۱۹
 وقتی زلال عاطفه غمرنگ می شود ۳۹۴۰
 وقتی شراب شعر تو را نوش می کنم ۳۹۴۳
 وقتی که... (شعر نو) ۲۴۲۳
 وقتی که جام حوصله لبریز می شود ۳۹۴۳
 وقتی که چشمهای شما غصه می خورند ۸۴۳
 وقتی که دلی ز غصه غم آگین است ۳۴۰۵
 وقتی که غروب می رسد باز ۱۶۶۲
- دختر و شرف به مرد، نه مال است و نی عفار ۲۲۶۷
 ده چه خوب آمدی، صفا کردی ۴۲۴
 ده چه زیباست اسب و اسب سوار ۱۵۱۶
 ده چه نقاش عجب ننگ کشیده دهنش را ۹۳۷
 ده که از من کسی نمی پرسد ۶۵۵
 ده که با هم چه مهربان بودیم ۱۵۱۴
 ده که دامان طبیعت چه تماشا دارد ۵۲۴
 وهم از به سر بشر نیاشد ۳۹۰۶
- ه
- هان ای پدر، ای به رنج مرده ۱۱۲۳
 هان ای خدای! مهر مرا از دلش بگیر ۲۰۶۰
 هان ای شب شوم و وحشت انگیز ۳۷۹۸
 هان صبح هدی فرمود، آغاز تنفس ۲۴۰۲
 هر آن کاوازی بی آسایش خویش ۲۵۱۵
 هر آن کس که چیزیش باند به دست ۱۴۶۵
 هر آن که از دگری در طلب نشانی یافت ۳۸۰۶
 هر آن که حاجت غمیده‌ای روا بکند ۳۱۶۸
 هر آن که کار به نام خدا کند آغاز ۱۹۲۹
 هر اسم و لقب کز آسمان آوردند ۱۲۳۹
 هر باغبان که گل به سوی برزن آورد ۲۳۶۷

هر عاشقی که از نظر بار او فتد ۳۳۶۷
 هر علم به کشف جره‌ها یابند است ۲۶۱۲
 هر کس به جهان دل ضعیفان را خست ۲۲۹۲
 هر کس به دلارامی، دارد سرو سودایی ۳۲۶۸
 هر کس که به جان دسترسی داشته باشد ۲۶۹۶
 هر کس که جدا همجو من از همنفس افتاد ۲۱۲۹
 هر کس که در این ملک بدانست تملق ۱۹۰۷
 هر کس که سخی سب دست و دل‌بازتر است
 ۱۱۰۸
 هر کس که نامه تو برای من آورد ۲۶۰۱
 هر کس سار چشم خویش و من بیمار خویش
 ۹۶۱
 هر که اندر برنگاری چون تو سم اندام دارد ۵۰۱
 هر که بود آگه از بهای محبت ۹۴۱
 هر که ره در دل صاحب نظری پیدا کرد ۱۲۸۴
 هر که شد آینه صبح، غبارش مرصاد ۴۰۸
 هر لاله بعد مرگ دمدم از مزار ما ۱۱۱۸
 هر لاله که روید از گل من ۱۹۲۷
 هر نفس می‌کندم جذبه دیدار به سوت ۳۲۷۶
 هر نکه که در وصف جمال نوشیدم ۳۹۸
 هر نکه‌ای که مردم دانا نوشته‌اند ۳۱۶۷
 هر وقت را نشانیان خود بادمی کنم ۲۴۶۰
 هر اسان بر سر بریزن همی رفت ۲۳۰۰
 هر چند بس عزیزی در نوهار، باران ۳۶۷۶
 هر چند در این جهان دلی حرم نیست ۳۹۰
 هر چند در نگاه تو حاشا نشسته است ۱۰۶۶
 هر چند دل از فراق بود رب و باب است ۲۲۲۷
 هر چند زار و خسته دل ارباب محسن ۸۱۰
 هر چند زمان نکنه‌دانی ییری ست ۷۲۳
 هر چند صفا عرق گناه است خدا ۲۲۹۴

هر بامداد سر جو روبر بر آیدم ۲۹۲۹
 هر بنایی که بر آن دست جهالت بانی ست ۲۸۲۰
 هر بده را که داور بکتا کما داد ۱۹۱۳
 هر جا که بشنوم سخن از قانون ۲۸۳۹
 هر جانگرم جمال او می‌بینم ۲۹۸۸
 هر خانه که زن در آن بود، زندان است ۲۶۰۸
 هر در که برفساد شود باز، بسته به ۲۶۵۷
 هر دلی جویده عالم، دل‌لواز خویش را ۴۱۳
 هر دم از دم سردی دوران نلح روزگار ۲۹۵۵
 هر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد ۳۹۷۶
 هر دم رسد ز عالم بالا سفیرها ۲۷۷۳
 هر دو در بیا و هر دو عشق انگیز ۳۲۲۳
 هر دو گرفتند ره خانه پیش ۲۰۹۷
 هر دیدنی ضرور نه از مهر دین است ۸۰۶
 هر روز به دنبال تو چون سابه دویدم ۵۷۷
 هر روز به یک منظر خویش به در آیی ۱۲۴۵
 هر روز، زمین خراب غم آباد می‌روند ۳۰۷۲
 هر ریشه از دل خاک، دست دعا بر آرد ۲۴۲
 هر سر که در او عشق نباشد، سر نیست ۲۲۹۴
 هر سر و روان به جویاری ست ۱۰۲۷
 هر شب از سودای تو، سوزد دل و جانم چو نسج
 ۲۲۳۶
 هر شب به یاد رنگی و عمر نابکام ۳۷۷۳
 هر شب ز دوری ات به عم و آه و واری ام ۳۹۳۲
 هر شب صدای یک زن مجهول ناشناس ۲۵۷۱
 هر شب که لب به شور و هوا کند سه‌نار ۷۵۱
 هر شکاری شود از جنگل شهباز گرفت ۳۷۶۲
 هر صاحب نامی دمی آرام ندارد ۲۲۷۴
 هر صبح که سوی گار بوید ۱۳۹
 هر طرز نومی که در چهار روی نمود ۳۱۱

- هرچند که نامی نتوانم برم از او ۲۵۹
- هرچند مرا زد و جهان بیش و کمی نیست ۲۵۵۷
- هرچه با خود داشتیم، از من گریزان می‌رود ۱۲۶۰
- هرچه بر همزن این خاطر آسوده‌ماست ۵۳۷
- هرچه یویی جز ره حق، باطل است ۱۰۷۶
- هرچه خواهم نکنم یاد فقیر ۱۶۸۸
- هرچه دیدم و هرچه می‌بینم ۲۸۲۲
- هرچه رامی‌نگرم جسم بود، جانم کو؟ ۲۸۱۹
- هرچه کردم به ره عشق، وفا بود وفا ۲۶۹۵
- هر کجا رفتم که جویم همدمی، پیدا نکردم ۲۰۰۰
- هر کس به روی آن بت زیبا نظر کند ۵۲۱
- هر کس در انتظار گذارد رفیق را ۱۷۸۱
- هر کس ز لطف یاری یکی حلقه وا کند ۱۶۳۷
- هر کس که تو را ز دل و جان دارد دوست ۱۸۰
- هر کس که دل به آن بت نامهربان دهد ۲۶۲۱
- هر که از رنجیر زلف دلبری دیوانه نیست ۲۶۲۰
- هر که چون من رفت از جا در غمی پای دلت ۳۹۸۰
- هر که در روزگار کارش نیست ۲۴۲۷
- هر که در مزرع دل تخم و قاسبز نکرد ۳۹۰
- هر که در میکده دستش به می و جام رسید ۳۴۵۹
- هر که را بر جگر از عشق گلی خاری نیست ۳۲۵۳
- هر که را دیده بر آن چهره گلگون افتاد ۳۰۳۳
- هر که را شور تو در سری سامان نرود ۲۲۱۰
- هر که را قبله دل شاهد عیاری هست ۲۲۶۷
- هر که را مهر وطن دودل نباشد، کافر است ۵۹۴
- هر که گوید «ارنی» تالی موسی نشود ۳۸۷
- هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب ۶۴۸
- هرگز از مسجد کسی نامد برون از اهل دل ۳۰۲۱
- هرگز برون نندام از سینه، راز خود را ۲۳۱۳
- هرگز به می نخورده مستی نکنم ۱۲۷۸
- هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت ۲۶۳۴
- هرگز کسی به روز من بانوان مباد ۲۸۵۸
- هرگز نشد که عفته دل وا کند کسی ۲۴۷۱
- هر که که خیال تو کنم، شاد شوم ۱۵۷۵
- هزار بار مرا مرگ به از این سختی است ۲۴۹۴
- هزار بی پروا بم به آشنای خوش ۸۷۰
- هزار شکر که هر چند خامه فرسودم ۲۲۷۰
- هزار کشور چم رانسی خرد به جوی ۲۹۸۸
- هزار کعبه گراز گل بنا توانی کرد ۲۳۸۰
- هزار مرتبه عقلم ز عشق منع نمود ۲۲۸
- هزاران باره در این دل، رخت را جسنجو کردم ۱۷۵۰
- هزاران برده اندر دیده باشد تا به دیدارش ۲۴۴۷
- هزاره دوم آهوی کوهی (شعر نو) ۱۹۷۹
- هست اقیانوس مواجی زمان ۲۹۶۴
- هست تا کیفینی در ساز شعر ۳۸۶۷
- هست چون شاهد به کام و باده در ساغر مرا ۲۵۹۱
- هست در خاطر من این نکته ز زندان قدیم ۲۲۵۵
- هست گیسوی تو در دست پریشانی چند ۱۵۵۵
- هستی به نهان برده راز است همه ۲۶۱۳
- هشبار مدان، مست و خرابند اینها ۲۶۰۸
- هشبار مست، شیفته چشم مست توست ۸۴۸
- هفته دیگر ز عمر زود گذر رفت ۳۰۵۷
- هفته هارفت و نیامد خیر از یار مرا ۲۰۶
- هلال ماه رجب از افق هویداشد ۳۸۳۷
- هله ای جمال منبر ازل! که ز نور تو یافت دلم حلا ۳۴۴۰
- هله ای نیازمندان! که گه نیاز آمد ۲۹۷۶

۲۶۲۱
 همه گویند دل از دست فرافت خون است ۲۱۳۰
 همی گفتم که آید روز بهمن ۲۳۶۸
 همی گویم و گفتم بارها ۲۵۱۷
 همیشه بهار (شعر نو) ۲۴۵۵
 همیشه دیده‌ام نژدنده توروشن باد ۳۰۲۴
 همیشه نباد باش، از غم چه حاصل؟ ۱۷۶۲
 هنر دل بر راه ساختن است ۷۶۸
 هنگام سحر در خواب، دیدم رح جانانه ۳۹۰۶
 هنگام شب و مرغ مهتاب ۱۷۳
 هنگام غروب است ره‌یاد است دماوند ۳۷۱۹
 هنگام فرودین که رساندند مادروند ۵۸۸
 هنگام کودکی، که مرا لوح پاک دل ۲۷۵۲
 هنگام وادع، دیده‌ام گریبان بود ۳۶۲۸
 هنگامه بدرود بار هراست انشب ۲۹۸۰
 هنوز امید درازی که داشتم، دارم ۲۳۰۵
 هنوز برقی نگاهی که بیکرم را سوخت ۶۷
 هور در دل از عشق بادگاری هم هست ۸۲۴
 هنوز هم که هنوز است داغ او دارم ۱۵۷۳
 هنوزم بگردد از آن هول حال ۱۳۸۲
 هنوزم ز خردی به خاطر در است ۱۳۸۳
 هنوزم ساز دل آواز دارد ۹۰۴
 هورم مهر آن مه در ضمیر است ۱۸۰۴
 هوا عیرقان و نسیم نافه گناست ۲۲۵۶
 هوا گرچه بی مایه و کم بهاست ۵۱۳
 هوای دوست گر بر سر نیاشد ۲۵۱۵
 هوای روسا (شعر نو) ۳۲۹۲
 هوای شهر اکسانان نسیم دامن الوند ۲۳۹۳
 هیچ دانی کز چه در دل حسرت خیراز دارم؟
 ۲۶۸۱

هم آتش راد و هم آتش بر نسیم ۱۴۹۶
 همت از یاری کند، کام از جهان خواهم گرفت
 ۲۵۹۸
 همانا چون به زندان می‌برندش ۵۳۷
 همای نسیم ای گل! شور تو به سردارم ۲۲۰۵
 همچو بوی گل، که طرف بوستان پیچیده است
 ۲۲۳۵
 همچو تو دارم بنی که شاه ندارد ۳۵۶۷
 همچو فریاد بود کوه کنی پیشه ما ۲۲۳
 همچو مجنون همه جا شرح پریشانی ماست
 ۱۸۱۲
 همچو بنی ای عشق جانم سوختی ۸۹۶
 همچو بویه من دوس بر ایام بیری راد ۲۰۲۴
 همدمی با دل مارا دهد آرام کجاست ۲۷۰۳
 همدمی جز باد او خلوسرای دل نداشت ۲۷۹۹
 همراه باد و لوله انگیز، بیجه شب ۳۹۶۷
 همراهان رفتند و با ما کس دگر دماز نیست
 ۱۵۹۹
 همزاد (شعر نو) ۳۵۵۰
 همسایه (شعر نو) ۲۳۲۸
 همسایه همسایه سسی بند بگیرد ۱۱۷۵
 هم صحبت اهل درد می‌باید بود ۷۷۱
 همشکن گریب رقیب شوخ سنگس دل نبود ۳۰۷۱
 همواره، عشق بی خیر ار راه می‌رسد ۳۳۹۱
 همه از یک پدر، یک مادر نسیم ۹۰۴
 همه خویان فلک انجمنی ساخته‌اند ۳۸۱۶
 همه دارن غم و یک بی غمی نی ۹۰۴
 همه روز زوره بودن، همه شب نماز کردن ۵۳۵
 همه شب دیده‌ام بر صبح ناپیدای من گریه ۱۱۶۶
 همه شب ز روی حسرت، به رخت در دور دیدن

یار آمد و از جان جهان بی خبرم کرد ۲۳۵۰
 یار آمده هله یاران را آگاه کنید ۵۹۵
 یار ابره ما ز راه و نا آشنا شود ۷۹۳
 یار از برم جو جانب اغیار بگذرد ۱۴۸۲
 یار امشب دل من با توبه راز است و نیاز ۱۱۷۸
 یار ما را افتاده را، روزی که با افتاده است ۶۵۳
 یار با ز آمد و عم رفت و دل آرام گرفت ۱۵۶۴
 یار بدگر به نو دمساز شود، دشمن تو ست ۳۸۹۳
 یار تا دید مرا بادل من ۲۹۹۶
 یار ادر چمن چمن دیدم ۱۸۱۵
 یار عزیزم! کجا بینمت و کی؟ ۳۹۶۵
 یار ما در برده هم خورشید وار ۱۶۷۷
 یار من آمده، دل بدهدش ۳۳۳۱
 یار همسر نگرتم، که گرو بود سرم ۲۱۰۸
 یاران چرا به کلبه ما سر نمی زنند؟ ۲۴۲۵
 یاران! قسم رابه عیث در مگشاید ۵۲
 یاران! امریض عشقم و درمانم آرزوست ۱۷۰۶
 یارب ار نگذری از جرم و گناهم، چه کنم؟ ۱۹۵۹
 یارب نوبه دوزخ از چه پرداخته ای ۲۷۴۲
 یارب جو نیار مت کنم من ادراک ۲۴۹
 یارب خوش آن زمان که غم و ما جرا نبود ۲۱۵۳
 یارب ز جه ما رابه جهان برگ و نواتیت ۱۶۸۵
 یارب ز جست کادمی اندر زمان عمر؟ ۳۷۴۹
 یارب ز لطف و مرحمت این نازه رفته را ۸۰۷
 یارب ز نهان مانو هستی آگاه ۲۰۴۹
 یارب که بود این که به ما سرگران گذشت؟ ۶۱۱
 یاری بجویم از خدا بر خویش نیا ریش کنم ۷۲۴
 یاری که برده از دل من ناب، دیدم ای؟ ۲۱۳۷
 «بنما» در شب وصل، از سخن گفتن نیاسودی
 ۳۹۵۷

هیج دانی که من زار گرفتار توام؟ ۳۴۲
 هیج دردی دلنشین چون درد عشق یار نیست
 ۲۵۳
 هیج غم نیست، گراز خاطر ما غم نرود ۲۲۹۸
 هیج کس از آتش سوزان جنگ آسوده نیست
 ۲۹۹۷
 هیج کس از قمار طرف بست ۳۰۷
 هیج کس برده ز اسرارضا نگشاید ۳۳۹
 هیج می دانی که رانوار حق پیدا شود ۱۷۳۴
 هیزم شکنی به کنده می کوفت تبر ۷۶۱

ی

یا خلیلی فی هوای ذرانی ۵۰۵
 یا کار من از عشق تو مشکل شود آخر ۳۴۷۵
 یاد آن شب که صبا دوره ما گل می ریخت ۲۴۹
 یاد، آن که در دو جسم خویش باز می شکفت ۷۳
 یاد آن یار که از ما نکند ناد، به خمر ۱۹۳۴
 یاد ایامی که با هم روزگاری دانشیم ۷۰۶
 یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم ۱۶۲۳
 یاد باد آن سالها، آن بارها، پیراها ۱۵۴۳
 یاد باد آن که به رومت نظری بود مرا ۲۵۹۲
 یاد باد آن که شبنان منش ما را بود ۹۸۹
 یاد باد آن که گهی یاد ز مامی کردی ۳۸۶۰
 یاد بگذشته به دل ماند و دروغ ۲۶۸۲
 یاد نو (شعر نو) ۲۰۹۷
 یاد خدا نیس عاشقان بود ۵۹۷
 یاد دارم سخنی نغز و خرد مند نبوش ۳۸۴۴
 یاد دارم که نسی یاد نگار ۳۳۲۶
 یاد عهدی که مرا مونس و دمسازی بود ۳۸۲۶
 یادش به خیر، عالم زیبای کودکی ۱۹۶۸

- یخ بستۀ زمانۀ سردم، شراب کو؟ ۱۴۹۳
 بدالله بهزاد کرمانشاهان ۶۱۶
 بغین کردمی مرگ اگر نیستی ست ۱۳۸۳
 یک آشنا به روز سیاهم نموده است ۲۴۷۷
 یک بوسه ز لعل لب خود قسمت ما کن ۱۸۳
 یک بیاله می خواهم، یک بیاله و برانی ۳۲۲۲
 یک جرعه می ار آن لب نوشم بخش ۹۷۲
 یک چندارو بایی، کوس مدنت زد ۳۹۰۱
 یک دل سوخته را اگر رگرم شاد کسی ۳۶۸۷
 یک دل مرا بوسۀ آن طره در ناست ۲۱۵۳
 یک دم از راه و فارین دل بسار بیرس ۳۷۲۹
 یک دم از فکر و خیال آسوده نبود خاطر م ۲۹۸۲
 یک دم دلم از بند عم آزاد نند ۳۲۱۱
 یک دم گمان میرز خیال تو غافل م ۳۵۶۶
 یک دم نند که نقش نوبر لوح دیده نیست ۲۹۰۹
 یک ره از خاک ری، ای باد دلاویز سحر! ۵۱۶
 یک ره از دست مرا رخمه این ساز برد ۲۶۲۲
 یک زینبوی تهیست ۳۲۸۶
 یک زون خوب مرد را کافی ست ۳۰۷
 یک سال پیش بود که چون مهر مایاک ۲۷۳۳
 یک سر مودر همه اعضای م ۳۷۱
 یک شب آخر دامن اهل سحر خواهم گرف
 ۲۶۹۵
 یک شب تو بیابزم مرا روشن کن ۲۲۹۴
 یک شب دلا به گلشن جان بگذر ۹۰۷
 یک شب سر خود به سینه ات بگذارم ۱۰۵۳
 یک عمر آدمی به چهار رنجها کشد ۳۷۴۸
 یک عمر بری آب و نان غم خوردن ۳۹۰
 یک عمر به راه علم مشتاق تمام ۳۲۹۹
 یک عمر در عزای عمر بران گریستم ۲۷۹۴
 یک عمر دلم ناله رود و از نفس افتاد ۳۲۷
 یک عمر دیهقان ستم دیده در جهان ۱۰۰۱
 یک کیبوتر آشیانه برید ۳۵۶۸
 یک کلاغ سبکسر مغرور ۳۲۸۸
 یک لحظه در این ناله سر اشاد نبودیم ۱۰۶۵
 یک ماه تمام است که جامی نگر فتم ۲۶۸۲
 یک نظر بر یک نکوستظر نکردم ۲۶۲۳
 یک نفر بوسنن به کول افکند ۳۷۸۰
 یک نفس در ناله و یک لحظه در راری گذشت
 ۸۰۰
 یک هفته وقت ماهه نشاط و طرب گذشت ۱۳۴۰
 یکا بود خدا و نباشد جز او خدا ۲۷۳۰
 یکه سوار (شعرون) ۱۴۷
 یکی باده خواهم و میخانه مست ۳۷۴۰
 یکی بر سید از آفا معلم ۳۷۸۰
 یکی خانه مارنج بنیاد کرد ۵۷۶
 یکی دختر بوجوان کور بود ۲۶۸
 یکی در طاق بسان نند که بید ۳۹۶۵
 یکی راه خود با مردم نمودم ۲۳۷۴
 یکی رازن حامه در درد گاه ۲۴۹۵
 یکی روز رسمی ره سخانه بیوم ۳۳۲۳
 یکی کسنگر مار در ره گذاشت ۱۴۶۸
 یکی گل در این باغ بی خار ست ۳۹۵۱
 یکی گل در این نغز گلزار نست ۲۱۲
 یکی گینبی یکی بزدان پرستد ۸۴۲
 یکی موری به دریا اندر افتاد ۲۲۸۲
 یکی می گفت معلوم سد امسال ۲۰۰۷
 یکی میخ در کهه دیوار دیدم ۱۵۲۰
 یگانه گنج که در روز گاری جسمم ۳۹۶۶
 یوسف اگر جهان به رلخا نظر نداشت ۲۴۱۰

منابع و مآخذ

- ۱- آینه دانشوران، سید علی رضا ربیعان.
- ۲- آینه (مجله)، دکتر ایرج افشار.
- ۳- آوردگاه، فرهاد عابدینی.
- ۴- ادبیات معاصر، رشید یاسمی.
- ۵- ارمغان (مجله)، وحید دستگردی.
- ۶- الذریعه الی تصانیف الشیعه، حاج شیخ آقا بزرگ بهرانی.
- ۷- از دی که گذشت، بهاهی سمنانی.
- ۸- اشکی و آهی، دکتر حسین بهزاد.
- ۹- اعلام الشیعه، حاج شیخ آقا بزرگ بهرانی.
- ۱۰- باغ صائب، شریفة انجمن ادبی صائب.
- ۱۱- باغ هزار گل، هرشید یوسفی.
- ۱۲- بزرگان و سخنرایان همدان، دکتر درخشان.
- ۱۳- بلور اشک، صائب.
- ۱۴- بوته‌های گمنده، کرم دکور.
- ۱۵- بهترین اشعار، بزمان حساری.
- ۱۶- بیکران سیر، دکتر کرازی.
- ۱۷- بله‌های سنگی، دکتر جلالیان.
- ۱۸- بحره‌های زندگی، عظیمی.
- ۱۹- بیام نوین (مجله)، انجمن رولبط ایران و شوروی.
- ۲۰- تاریخ ادبیات، ادوارد براون.
- ۲۱- تاریخ نکاما و عزاداری هم، مهدی عباسی.
- ۲۲- تحول شعر فارسی، زین العابدین مؤمن.
- ۲۳- تذکره سخنوران نائین، جلال بقایی.
- ۲۴- تذکره شعرای آذربایجان، دیبیم.
- ۲۵- تذکره شعرای سمنان، نوح.
- ۲۶- تذکره شعرای خوانسار، بختی.
- ۲۷- نورای کهن بوم و بر دوست دارم، اخوان ثالث.
- ۲۸- حرکت و درور، طاهره صفارزاده.
- ۲۹- خلوت اس، منعم کاشانی.
- ۳۰- خوشه‌های طلایی، محمد علی مجاهدی.
- ۳۱- دانشکده (مجله)، ملک الشعراء بهار.
- ۳۲- دانشنامه، الفت اصفهانی.
- ۳۳- درباره هنر و ادبیات، ناصر حریری.
- ۳۴- در جستجوی الهام شاعران، ولی الله درودیان.
- ۳۵- در غبار کاروان، شاهرخی.
- ۳۶- در کوجه‌های خلوت، نیاز کرمانی.
- ۳۷- دستور، ابوالقاسم رضایت.
- ۳۸- دفتر صهبا، ابراهیم صهبا.
- ۳۹- دیدار، جواهری وجدی.
- ۴۰- دیوان بقایی، عبدالحسین بقایی.
- ۴۱- دیوان بویه، دکتر آل بویه.
- ۴۲- دیوان پروین، پروین احتشامی.
- ۴۳- دیوان حجون، جیحون یزدی.
- ۴۴- دیوان حامد، حامد تقوی.
- ۴۵- دیوان رفعت، رفعت سمنانی.
- ۴۶- دیوان فروغی، فروغی بسطامی.
- ۴۷- دیوان قدرت قمی، سید علی رضوی.

- ۴۸- دیوان قوامی، قوامی یزدی.
 ۴۹- دیوان گلچین، گلچین معانی.
 ۵۰- دیوان موافق، سید علی اکبر موافق علیشاه.
 ۵۱- دیوان مولوی، هادی مولوی گیلانی.
 ۵۲- دیوان لاهوتی، ابوالقاسم لاهوتی.
 ۵۳- دیوان ناهید، یعقوب السنی.
 ۵۴- دیوان یغما، یغمای جندقی.
 ۵۵- راهنمای دانشوران، سید علی اکبر برقی فصی.
 ۵۶- راهنمای کتاب، دکتر ایرج افشار.
 ۵۷- رنگرگی از آب شیرین آب شور، دکتر دبیر سیاقی.
 ۵۸- روشنائی، کیومرث ونوفی.
 ۵۹- ریاض العارفین، رضا قلی خان هدایت.
 ۶۰- ریحانة الادب، مدرس تبریزی.
 ۶۱- زنان سخنور، علی اکبر سلیمی.
 ۶۲- سالنامه اخگر، سرهنگ اخگر.
 ۶۳- سالنامه امید ایران، فشنگی.
 ۶۴- سالنامه تربیت، فرهنگ رشت.
 ۶۵- سالنامه گلستان، محمد هادی جواهری.
 ۶۶- سخن (مجله)، دکتر خانلری.
 ۶۷- سخن اهل دل، نیاز کرمانی.
 ۶۸- سرود درد، حمید سزواری.
 ۶۹- سرود سحر، بهجتی اردکانی.
 ۷۰- سفر پنجم، طاهره صفارزاده.
 ۷۱- سفرنامه و اشعار، دکتر افشار.
 ۷۲- سوگنامه اسدالله عاطفی، بدالله عاطفی.
 ۷۳- تیبخون، ریاب نمدن.
 ۷۴- شعر امروز خراسان، دکتر شفیعی کدکنی و...
 ۷۵- شکست سکوت، کارو.
 ۷۶- شگرف، فریدون توللی.
 ۷۷- عرفاء و علماء غیران، هارون شفیعی.
- ۷۸- غزاله های خورشید، علی اکبر کنی پور.
 ۷۹- غزاله های غزل، رحمت موسوی.
 ۸۰- فرصت درویشان، نوذر برنگ.
 ۸۱- فرهنگ سخنوران همدان، فاسم برنا.
 ۸۲- فرهنگ معین، دکتر محمد معین.
 ۸۳- گنگره نویسندگان (مجله)، انجمن روابط ایران و شوروی.
 ۸۴- کیهان فرهنگی، نشریه کیهان.
 ۸۵- گاهی دلم برای خودم تنگ می شود، محمد علی بهمنی.
 ۸۶- گزینه اشعار، منوچهر آنتی.
 ۸۷- گلزار شعرای کردستان، حیرت سجادی.
 ۸۸- گیلان در قلمرو شعر و ادب، ابراهیم فخرایی.
 ۸۹- ماه ها و حماسه ها، کارو.
 ۹۰- مجمع الفصحاء، رضا قلی خان هدایت.
 ۹۱- مردان منحنی، طاهره صفارزاده.
 ۹۲- نامه سخنوران، ایزدگنسیب.
 ۹۳- نیسی از دیار خراسان، قهرمان - قدسی - بقا سهی - کمال.
 ۹۴- نغمه های قدسی، غلام رضا قدسی.
 ۹۵- نگاه، دکتر رعدی آذرخشی.
 ۹۶- نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت.
 ۹۷- نگین و نگار، ادیب زاده.
 ۹۸- نمک کویر، شهاب تشکری.
 ۹۹- همزمان دل، علی ترکی.
 ۱۰۰- یادداشتهای دکتر غنی، سیروس غنی.
 ۱۰۱- یاد و یادبود، دکتر باستانی یاریزی.
 ۱۰۲- یادگار (مجله)، عباس اقبال.
 ۱۰۳- یغما (مجله)، حبیب یغمایی.
 ۱۰۴- یک قطره از دریا، محمد علی مجاهدی.